ایرج پزشک‌زاد

دائی جان ناپلئون



۱

من یک روز گرم تابستان، دقیقاً یک سیزده مرداد، حدود ساعت سه و ربع کم بعد از ظهر عاشق شدم. تلخیها و زهر هجری که چشیدم بارها مرا به این فکر انداخت که اگر یک دوازدهم یا یک چهاردهم مرداد بود شاید اینطور نمی شد.

آن روز هم مثل هر روز با فشار و زور و تهدید و کمی وعده های طلایی برای عصر، ما را یعنی من و خواهرم را توی زیرزمین کرده بودند که بخوابیم. در گرمای شدید تهران خواب بعد از ظهر برای همه بچه ها اجباری بود. ولی آنروز هم ما مثل هر بعد از ظهر دیگر در انتظار این بودیم که آقاجان خوابش ببرد و برای بازی به باغ برویم. وقتی صدای خورخور آقاجان بلند شد من سر را از زیر شمد بیرون آوردم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. طفلک خواهرم در انتظار به خواب رفتن آقاجان خوابش برده بود. ناچار گذاشتم و تنها، پاورچین بیرون آمدم.

لیلی دختر دائی جان و برادر کوچکش نیم ساعتی بود در باغ انتظار ما را می کشیدند. بین خانه های ما که در یک باغ بزرگ ساخته شده بود، دیواری وجود نداشت. مثل هر روز زیر سایه درخت گردوی بزرگ بدون سروصدا مشغول صحبت و بازی شدیم. یکوقت نگاه من به نگاه لیلی افتاد. یک جفت چشم سیاه درشت به من نگاه می کرد. نتوانستم نگاهم را از نگاه او جدا کنم. هیچ نمی دانم چه مدت ما چشم در چشم هم دوخته بودیم که ناگهان مادرم با شلاق چند شاخه ای بالای سر ما ظاهر شد. لیلی و برادرش به خانه خود فرار کردند و مادرم تهدید کنان مرا به زیرزمین و زیر شمد برگرداند. قبل از این که سرم بکلی زیر شمد پنهان شود چشمم به ساعت دیواری افتاد سه و ده دقیقه کم بعد از ظهر بود. مادرم قبل از اینکه بنوبت خود سرش را زیر شمد کند گفت:

– خدا رحم کرد دائیت بیدار نشد وگرنه همه تان را تکه تکه می کرد.

مادرم حق داشت. دائی جان نسبت به دستوراتی که می داد خیلی تعصب داشت.

دستور داده بود که بچه ها قبل از ساعت پنج بعد از ظهر حتی نفس نباید بکشند. داخل چهاردیواری باغ نه تنها ما بچه ها مزه نخوابیدن بعد از ظهر و سرو صدا کردن در موقع خواب دائی جان را چشیده بودیم، بلکه کلاغها و کبوترها هم کمتر در آن محدوده پیدایشان می شد چون دائی جان چند بار با تفنگ شکاری آنها را قلع و قمع کرده بود. فروشندگان دوره گرد هم تا حدود ساعت پنج از کوچه ما که به اسم دائی جان موسوم بود عبور نمی کردند. زیرا دو سه دفعه الاغی طالبی فروش و پیازی از دائی جان سیلی خورده بودند.

اما آن روز خاطر من سخت مشغول بود و اسم دائی جان خاطرات دعواها و اوقات تلخی های او را بیادم نیاورد. حتی یک لحظه از یاد چشم های لیلی و نگاه او نمی توانستم فارغ شوم و به هر طرف می غلطیدم و به هر چیزی سعی می کردم فکر کنم چشمهای سیاه او را روشن تر از آنکه واقعاً در برابرم باشد می دیدم.

شب باز توی پشه بند چشمهای لیلی به سراغم آمدند. عصر دیگر او را ندیده بودم ولی چشمها و نگاه نوازشگرش آنجا بودند.

نمی دانم چه مدت گذشت. ناگهان فکر عجیبی تمام مغزم را فرا گرفت:

– خدایا، نکند عاشق لیلی شده باشم!

سعی کردم به این فکر بخندم ولی هیچ خنده ام نیامد. ممکن است آدم از یک فکر احمقانه خنده اش نگیرد ولی دلیل نمی شود که احمقانه نباشد، مگر ممکن است آدم اینطور بدون مقدمه عاشق بشود؟

سعی کردم کلیه اطلاعاتم را درباره عشق بررسی کنم. متأسفانه این اطلاعات وسیع نبود. با اینکه بیش از سیزده سال از عمرم می گذشت تا آن موقع یک عاشق ندیده بودم. کتابهای عاشقانه و شرح حال عشاق هم آن موقع خیلی کم چاپ شده بود. تازه نمی گذاشتند همه آنها را ما بخوانیم. پدر و مادر و بستگان مخصوصاً دائی جان که سایه وجودش و افکار و عقایدش روی سر همه افراد خانواده بود هر نوع خروج بدون محافظ از خانه را برای ما بچه ها منع می کردند و جرأت نزدیک شدن به بچه های کوچه را نداشتیم. رادیو هم که خیلی وقت نبود افتتاح شده بود در دو سه ساعت برنامه روزانه خود مطلب مهمی نداشت که به روشن شدن ذهن کمک کند.

در مرور اطلاعات راجع به عشق در وهله اول به لیلی و مجنون برخوردم که قصه اش را بارها شنیده بودم. ولی هرچه زوایای مغزم را کاوش کردم دیدم چیزی راجع به طرز عاشق شدن مجنون به لیلی نشنیده ام. فقط می گفتند مجنون عاشق لیلی شد.

اصلاً شاید بهتر بود در این بررسی پای لیلی و مجنون را به میان نمی کشیدم. زیرا هم اسم بودن لیلی و دختر دائی جان احتمالاً بدون اینکه خودم بدانم در استنتاج های بعدیم موثر بود. اما چاره ای نداشتم. مهمترین عشاق آشنایم همین لیلی و مجنون بودند. غیر از آنها از شیرین و فرهاد هم مخصوصاً از طرز عاشق شدن آنها چیز زیادی نمی دانستم. یک داستان عاشقانه هم که در پاورقی یک روزنامه چاپ شده بود خوانده بودم. ولی چند شماره اولش را نخوانده بودم و یکی از همکلاسی هایم برایم تعریف کرده بود. در نتیجه شروع ماجرا را نمی دانستم.

صدای دوازده ضربه زنگ ساعت دیواری زیر زمین را شنیدم. خدایا نصف شب شده بود و من هنوز نخوابیده بودم. این ساعت تا یادم می آمد در خانه ما بود و اولین بار بود که صدای زنگ ساعت ۱۲ شب را می شنیدم. شاید این بی خوابی هم دلیلی بر عاشق شدنم بود. در نیمه تاریکی حیاط که از پشت توری پشه بند سایه های درختها و بته های گل را بصورت اشباح عجیب و غریبی می دیدم وحشت برم داشته بود. چون قبل از اینکه درباره عاشق شدن یا نشدنم به نتیجه برسم از سرنوشت عشاقی که مرور کرده بودم وحشت کردم. تقریباً همه آنها سرنوشت غم انگیزی داشتند و ماجرا به مرگ و میر تمام شده بود.

لیلی و مجنون مرگ و میر، شیرین و فرهاد مرگ و میر، رمئو و ژولیت مرگ و میر، پل و ورژینی مرگ و میر، آن پاورقی عاشقانه مرگ و میر.

خدایا نکند واقعاً عاشق شده باشم و من هم بمیرم؟ بخصوص آن وقت ها مرگ و میر بین بچه ها قبل از سن رشد زیاد بود. گاهی می شنیدم که در مجالس تعداد بچه هایی را که خانمها زائیده بودند و تعدادی از آنها که زنده مانده بودند می شمردند، اما ناگهان برق امیدی در خاطرم درخشید: امیر ارسلان نامدار که قصه اش را بارها شنیده بودیم و خوانده بودیم. فقط امیر ارسلان به کام دل رسیده بود.

ماجرای امیر ارسلان و عاقبت بخیر شدنش اگر چه وحشت ماجراهای عشقی را در دلم کمی تسکین داد ولی از طرفی در جواب سئوال اساسی تا حدودی کفه ترازوی عقل را بطرف مثبت یعنی عاشق بودن متمایل کرد. امیر ارسلان چطور عاشق شده بود؟ عکس فرخ لقا را دیده بود و در یک لحظه به او دل داده بود. پس ممکن است من هم با یک نگاه عاشق شده باشم؟

سعی می کردم بخوابم. پلکهایم را بهم می فشردم بلکه خوابم ببرد و از پیچ و خم این افکار خلاص شوم. خوشبختانه بچه حتی اگر عاشق باشد خواب مهلتش نمی دهد که تا سحر بیدار بماند. ظاهراً این گرفتاری ها مال آدمهای بزرگ عاشق است.

صبح شد. مجال فکر کردن پیدا نکردم چون بیش از حد معمول خوابیده بودم. یکوقت با صدای مادرم از خواب پریدم:

– پاشو! پاشو دائیت کارت دارند!

تمام بدنم مثل اینکه به برق وصل کرده باشند لرزید. صدایم بند آمده بود. می خواستم بپرسم کدام دائی ولی صدائی از گلویم در نیامد.

– پاشو آقا گفتند بروی آنجا!

قادر به فکر کردن نبودم. با اینکه خلاف هر عقل و منطقی، حتی عقل بچه گانه بود حتم داشتم که دائی جان از راز من مطلع شده است و از ترس می لرزیدم. اولین چیزی که برای عقب انداختن شکنجه ام به ذهنم رسید این بود که گفتم هنوز صبحانه نخورده ام.

– پاشو زود بخور و برو!

– نمی دانید دائی جان با من چکار دارند؟

جواب مادرم تا حدی آرامم کرد:

– گفتند همه بچه ها بیایند آنجا!

نفسی کشیدم. به مجالس نصیحت و دلالت دائی جان عادت داشتم. هرچند وقت یک بار بچه های خانواده را جمع می کرد و مقداری نصیحت می کرد. و در آخر جلسه یک شیرینی هم به هر کدام می داد. اصلاً کم کم بخود آمدم و حساب کردم که به هیچ حسابی دائی جان نمی توانسته از راز من سر در آورده باشد.

صبحانه را با آرامش نسبی خوردم و برای اولین بار از موقع بیدار شدن باز در میان بخار سماور چشمهای سیاه لیلی بنظرم آمد ولی با تمام قوا سعی کردم به او فکر نکنم.

وقتی بطرف خانه دائی جان می رفتم در باغ چشمم به مشقاسم نوکر دائی جان افتاد که پاچه شلوار را بالا زده بود و داشت گلها را آب می داد.

– مشقاسم، نمی دانید دائی جان با ما چه کار دارند؟

– والله بابام جان، دروغ چرا؟ آقا گفتند همه بچه ها را صدا کنم. راستش نمی دانم چه کارتان دارند.

ما استثنائاً حق داشتیم به دائی جان، دائی جان بگوئیم. وگرنه همه مردم از دوست و آشنا و اهل محل دائی جان را «آقا» ی مطلق خطاب می کردند و از او به اسم «آقا» یاد می کردند. دائی جان یکی از آن لقب های طویل هفت سیلابی داشت. درست هفت سیلاب. یعنی باید هفت دفعه دهن را باز و بسته می کردند تا حق وجود عزیز دائی جان را ادا کنند. پدر دائی جان که او هم به سهم خود شش سیلاب داشت «آقا»ی مطلق بود و کم کم اسمش از یاد مردم رفته بود. پدر دائی جان به خیال خودش برای اینکه بعد از او به اتحاد بین هفت پسر و دخترش خللی وارد نشود در باغ بزرگ خود هفت عمارت ساخته بود و در زمان حیاتش بین فرزندان تقسیم کرده بود. دائی جان ارشد فرزندان بود که بعد از پدرش لقب «آقا»ئی را به ارث برده بود و به علت این ارشدیت سنی یا

بعلت طبیعت و خمیره خودش بود که بعد از مرگ پدر خود را بزرگ خانواده می دانست و آنچنان این بزرگی را به کرسی نشانده بود که این خانواده نسبتاً بزرگ بدون اجازه او حق آب خوردن هم نداشتند. از بس دائی جان در زندگی خصوصی و عمومی برادر و خواهرها دخالت کرده بود بیشتر برادرها و خواهرها بزور دادگاه خانه خود را افراز کرده و دیوار کشیده بودند یا فروخته بودند و رفته بودند.

در آن قسمت از باغ که باقی مانده بود، ما بودیم و دائی جان و یک برادر دیگر دائی جان که خانه اش را با نرده از ما جدا کرده بود.

دائی جان در اطاق پنج دری بود و بچه ها در حیاط اندرونی دائی جان بدون سرو صدا صحبت یا بازی می کردند.

لیلی با نگاه به استقبال من آمد. باز نگاه ما بهم ثابت ماند. حس کردم قلبم بطور عجیبی می زد. مثل اینکه تق تق صدا می کرد. اما فرصت زیادی برای فکر کردن و نتیجه گرفتن نیافتم. دائی جان با قد بلند و اندام لاغر استخوانیش در حالیکه عبای نازک نائینی بدوش و شلوار کشباف چسبان به پاداشت از اطاق بیرون آمد. چهره اش در هم بود. همه بچه ها حتی آنهایی که خیلی کوچک بودند حس کردند که این بار نصیحت و دلالت مقصود نیست و هوا بکلی پس است.

دائی جان درحالیکه با اندام بلند خود در مقابل ما ایستاده بود و از پشت عینک دودی ذره بینی همیشگی اش بالا را نگاه می کرد و با لحن خشک و ترسناکی گفت:

– کدام از شما روی در این حیاط را با گچ کثیف کرده است؟

و با انگشت لاغر و بلند خود در اندرونی را که مشقاسم نوکرش پشت سر ما بسته و کنار آن ایستاده بود نشان داد. همه ما بی اختیار به آن طرف نگاه کردیم. روی در، یعنی در واقع پشت در که به طرف داخل حیاط بود با خط کج و معوجی نوشته بودند:

«ناپلئون خر است»

نگاه اکثر ما که هشت یا نه بچه بودیم یک مسیر را طی کرد و بطرف سیامک برگشت ولی قبل از اینکه دائی جان سرش را پائین بیاورد متوجه خطای خودمان شدیم و سرها را به زیر انداختیم. برای ما شک نبود که کار سیامک است چون چند بار درباره عشق و علاقه دائی جان به ناپلئون صحبت کرده بودیم و سیامک که از ما شرورتر بود وعده داده بود که یک روزی در خانه دائی جان خریت ناپلئون را ثبت کند. ولی حس انسانیت ما مانع بود که او را لو بدهیم.

دائی جان که مثل فرماندهان بازداشتگاههای اسیران جنگی در مقابل صف ما ایستاده بود شروع به صحبت کرد ولی در سخنرانی مؤثر و ترسناک و تهدید آمیز خود موضوع اهانت به ناپلئون را مطرح نکرد و بهانه ظاهری را کثیف کردن در حیاط با گچ عنوان کرد.

بعد از اینکه لحظه ای در سکوت ترسناک گذشت دائی جان ناگهان با صدائی که هیچ تناسبی با اندام لاغرش نداشت فریاد زد:

- گفتم کی این کار را کرده؟

باز نگاههای زیرچشمی بطرف سیامک برگشت. این بار دائی جان هم متوجه نگاهها شد و نگاه غضب آلود و ترسناک خود را بصورت سیامک دوخت. در اینجا اتفاقی افتاد. (از ذکر آن شرمنده ام ولی امیدوارم لزوم رعایت صحت و اصالت عذرخواه این بی پردگی باشد) سیامک از ترس در لباس خود ادرار کرد و با لکنت زبان شروع به عذر خواهی کرد.

وقتی مجازات مجرم برای گناه اصلی و گناهی که حین بازجوئی مرتکب شده بود تمام شد و سیامک گریه کنان بطرف خانه اش براه افتاد ما بچه ها با سکوتی که نیمی از آن اثر رعب دائی جان بود و نیمی دیگر ادای احترام و همدردی نسبت به زجر و شکنجه سیامک که خودمان تا حدود زیادی مسببش بودیم، بدنبال او براه افتادیم.

وقتی به مادرش اشکریزان شکایت دائی جان را می کرد مادرش با اینکه حدس می زد بلکه یقین داشت که کار کدام دائی جان باشد بدون اراده پرسید:

- کدام دائی جان؟

و پسر بچه شکنجه دیده بلا اراده جواب داد:

- دائی جان ناپلئون.

همه ما وحشت زده بر جا ماندیم. این اولین بار بود که لقبی که ما بین خودمان به دائی جان داده بودیم جلوی یکی از بزرگترها بر زبانی جاری شده بود.

البته سیامک یک بار هم بوسیله پدر و مادرش تنبیه شد ولی ما نفسی کشیدیم از بس زیر لب این لقب را تکرار کرده بودیم داشتیم خفه می شدیم.

دائی جان از جوانی عاشق ناپلئون بود. بعدها دانستیم که آنچه کتاب دربارهٔ ناپلئون بزبان فارسی و فرانسه (دائی جان زبان فرانسه را هم تا حدودی می دانست) در ایران موجود بود در کتابخانه اش جمع کرده بود. یعنی در واقع در چند قفسه کتاب او چیزی جز راجع به ناپلئون نبود. محال بود بحثی از علمی، ادبی، تاریخی، حقوقی و

فلسفی پیش بیاید و دائی جان باستناد یکی از کلمات قصار ناپلئون در آن دخالت نکند. طوری شده بود که اکثر افراد خانواده تحت تأثیر تبلیغات دائی جان، ناپلئون بناپارت را بزرگترین فیلسوف، ریاضی دان، سیاستمدار، ادیب و حتی شاعر می دانستند.

دائی جان گویا در زمان محمدعلی شاه در ژاندارمری آن زمان درجه نایب سومی داشت و داستان جنگها و مبارزات او را با سارقین و اشرار هر کدام از ما چهل پنجاه دفعه شنیده بودیم.

هر کدام از این ماجراها بین ما بچه ها باسم معینی مشخص شده بود. مثلاً داستان جنگ کازرون، جنگ ممسنی و غیره. در سالهای اول اساس این ماجراها عبارت از زد و خورد دائی جان باتفاق پنج شش ژاندارم با اشرار و دزدهای سر گردنه بود که در قصبه کازرون یا ممسنی اتفاق افتاده بود، اما به مرور زمان کم کم عده متخاصمین زیادتر و جنگها خونین تر می شد. مثلاً جنگ کازرون دائی جان در آغاز عبارت از زد و خورد دائی جان و پنج ژاندارم با اشرار و محاصره شدن آنها بوسیله ده دوازده نفر از اشرار بود. ولی بعد از دو سه سال جنگ کازرون به جنگی خونین مبدل شده بود که در حدود صد و پنجاه ژاندارم بوسیله چهار هزار نفر از اشرار، البته به تحریک انگلیسها، محاصره شده بودند.

اما آنچه آن موقع ما نمی فهمیدیم و بعدها که کمی تاریخ خواندیم فهمیدیم این بود که بتدریج که علاقه دائی جان به ناپلئون شدت پیدا کرد نه تنها جنگهای او بحدود سرسام آوری بزرگ شد، بلکه عیناً به وضع جنگهای ناپلئون شباهت یافت و در مقام صحبت از جنگ کازرون عیناً صحنه جنگ «اوسترلیتز» ناپلئون را توصیف می کرد و حتی از دخالت دادن پیاده نظام و توپخانه در همین جنگ خودداری نمی کرد. این را هم بعدها دانستیم که بعد از اینکه در ایران ژاندارمری منظمی درست شد و قدیمی ها هم بفراخور فهم و اطلاع خود درجه هایی گرفتند دائی جان چون علم و اطلاع کافی از این قبیل اموری که مدعی بود نبوغ آن را دارد نداشت در یکی از درجات پائین بازنشسته شده بود.

شب طولانی دوم شروع شد. باز چشمهای سیاه لیلی، باز نگاه نوازشگر لیلی و باز تلاطم افکار یک پسربچه سیزده ساله و همان سئوال و همان مسئله باضافه یک سئوال جدید:

– شاید لیلی هم عاشق من شده باشد. خدایا! رحم کن! حالا اگر فقط من عاشق او شده باشم ممکن است امید نجاتی باشد ولی اگر او هم...

تمام مدتی که در صف مقابل دائی جان ایستاده بودیم با اینکه در حالت نگرانی و انتظار و وحشت بودیم و هیچکدام از ما به کشف واقعیت و اجرای عدالت صحیح از طرف دائی جان مطمئن نبودیم باز نگاه لیلی را روی صورت خودم می دیدم یا حس می کردم.

این هم مسئله تازه ای بود که بایستی جوابش را پیدا می کردم. عشق بهتر است یک طرفه باشد یا دو طرفه؟

از کی بپرسم؟ با کی مشورت کنم؟ کاش لیلی اینجا بود. نخیر شکی نیست که من عاشق شده ام وگرنه چرا اینقدر دلم می خواهد لیلی اینجا باشد؟! چطور است از یک نفر بپرسم. اما از کی؟

چطور است از خود لیلی بپرسم؟ ولی واقعاً مضحک است. من از لیلی بپرسم که من عاشق تو شده ام یا نه؟ اما شاید بتوانم از لیلی بپرسم که... که چی؟ بپرسم او عاشق من شده است یا نه؟ اینهم مضحک است. وانگهی محال است رویم بشود از او همچه سئوالی بکنم.

به بچه های هم سالم فکر کردم.

– نه، نمی شود... برادر لیلی که از من کوچکتر است و عقلش نمی رسد. چطور است از علی بپرسم؟... نه او هم بچه دهن لقی است می رود به آقا جان و از همه بدتر به دائی جان می گوید. خدایا هیچکس نیست که از او بپرسم من عاشق شده ام یا نه.

ناگهان در میان ظلمت و اغتشاش فکرم نور امیدی پیدا شد:

– مشقاسم

بله، چطور است از مشقاسم بپرسم؟ مشقاسم نوکر دهاتی دائی جان بود. همیشه در همه خانواده همه از دین و ایمان مشقاسم حرف می زدند. وانگهی یک دفعه به من امتحانش را داده بود. یک روز که من شیشه خانه دائی جان را با توپ شکسته بودم مشقاسم دیده بود و به کسی حرفی نزده بود.

اصولاً مشقاسم همیشه طرفدار ما بود و قصه های عجیب و غریبی برای ما تعریف می کرد. حسن او این بود که هیچوقت هیچ سئوالی را بی جواب نمی گذاشت و هروقت سئوالی از او می کردیم اول می گفت:

«دروغ چرا؟ تا قبر آآآآ»

و همراه با تلفظ «آآآآ» چهار انگشت باز دست را نشان می داد و بعدها دانستیم که منظورش این بود که چون تا قبر چهار انگشت بیشتر فاصله نیست نباید دروغ گفت. با اینکه گاهی می فهمیدیم و حس می کردیم که مشقاسم دروغ می گوید ولی همینکه سئوال را حتی اگر راجع به دقیق ترین مسائل و اختراعات حیرت انگیز بود بی جواب نمی گذاشت و توضیحی برای آن پیدا می کرد برای ما جالب بود. وقتی از او پرسیدیم که اژدها واقعاً وجود دارد یا نه بلافاصله جواب داد:

– والله، بابام جان، دروغ چرا؟ تا قبر آآآآ، یک روز ما خودمان به چشم خودمان اژدها را دیدیم... داشتیم می رفتیم توی راسته غیاث آباد قم... از سر پیچ که رد شدیم یکوقت دیدیم یک اژدها پرید رودررومان وایستاد. یک حیوانی بود، دور از جون، فیمابین پلنگ و گاومیش و گاو و اختاپوس و جغد... از قاچ دهنش باندازه سه ذرع

آتش در می آمد... دل را به دریا زدم با بیل همچه زدم تو قاچ دهنش که نفسش بند آمد. یک خرناسی کشید که تمام اهل شهر بیدار شدند... اما فایده اش چیه بابام جان؟ هیچکس نگفت مشقاسم دستت درد نکنه...

مشقاسم راجع به تمام اتفاقات تاریخ و اختراعات محیرالعقول بشر توضیحی داشت و اگر بمب اتمی در آن زمان اختراع شده بود مسلماً راجع به انفجارات هسته ای توضیح کامل می داد.

آن شب اسم مشقاسم مثل شعاعی از امید در تاریکی ذهن من درخشید و خواب نسبتاً آرامی کردم.

صبح زود از خواب بیدار شدم. خوشبختانه مشقاسم سحرخیز بود. از همان موقع بیدار شدن به آب دادن گلها و رسیدگی به کار باغ مشغول می شد.

وقتی به طرف او رفتم روی یک چهارپایه رفته بود و شاخه های نسترن را که دور آلاچیق دائی جان آویخته بود مرتب می کرد.

– بابام جان، بیخواب شدی؟... چطور امروز اینقدر زود از خواب پا شدی؟

– دیشب زود خوابیدم. صبح دیگر خوابم نمی آمد.

– بازیهات را بکن دیگر چیزی به باز شدن مدرسه ها نمانده.

مدتی تردید کردم ولی وحشت شب سوم در نظرم آمد. دل بدریا زدم و گفتم:

– مشقاسم من می خواهم یک چیزی از شما بپرسم.

– بگو بابام جان!

– من یک همکلاسی دارم که خیال می کند عاشق شده... اما چطور بگویم؟... خاطرجمع نیست... رویش هم نمی شود از کسی بپرسد... شما می دانید آدم چطور می فهمد که عاشق شده است؟

مشقاسم نزدیک بود از روی چهارپایه بیفتد:

با حالتی نزدیک حیرت گفت:

– چی؟... چطور؟... عاشق شده؟ یعنی خاطرخواه شده؟ همکلاسی تو؟

من با نگرانی فراوان پرسیدم:

– چطور مگر، مشقاسم؟ خیلی خطرناک است؟

مشقاسم درحالیکه چشم به قیچی باغبانی دوخته بود با آرامش گفت:

– والله، بابام جان، دروغ چرا؟ تا قبر آ آ آ آ... ما خودمان خاطرخواه نشدیم... یعنی اونهم شدیم! خلاصه می دانیم چه بلایی است! خدا برای هیچ بنده ای نخواد! خدا انشاالله بحق پنج تن، هیچکس را به درد و مرض خاطرخواهی دچار نکند! آدم بزرگش از عاشقی جان بدر نمی برد چه برسد به بچه اش بابام جان!

پاهایم تاب تحمل بدنم را نداشت. سخت ترسیده بودم.

من آمده بودم از مشقاسم نوکر دائی جان بپرسم که عوارض و علائم عاشق شدن چیست و او عواقب ترسناک عشق را برایم شرح می داد. ولی نه! نباید خود را ببازم! چون مشقاسم تنها آدم باتجربه ایست که می تواند اطلاعات لازم را دربارهٔ عشق و علائم عاشق شدن بمن بدهد. باید قوی باشم!

– ولی مشقاسم، این همکلاسی من که خیال می کند عاشق شده است اول می خواهد بداند راستی عاشق شده است یا نه. آنوقت اگر عاشق باشد یک جوری دردش را دوا کند.

– اما بابام جان، مگه خاطرخواهی باین آسانی ها علاج می شه بی پدر؟ از هر درد و ناخوشی بدتره. دور از جون از حصبه و قولنج بدتره...

با شجاعت گفتم:

– مشقاسم، حالا اینها جای خود... اما آدم چطور می فهمد که عاشق شده است؟

– والله، بابام جان... دروغ چرا؟... اونکه ما دیدیم اینجوری است که وقتی خاطر یکی را می خواهی... آنوقتی که نمی بینیش توی دلت پنداری یخ می بنده... وقتی می بینیش یک هورمی توی این دلت بلند می شه، پنداری تنور نانوایی را روشن کردند... همه چیز دنیا را، همه مال و منال دنیا را برای اون می خواهی، پنداری حاتم طائی شدی... خلاصه آرام نمی گیری مگر اینکه آن دختر را برات شیرینی بخورند... اما اینهم هست اگه خدای نکرده اون دختر را به یکی شوهرش بدهند آنوقت دیگه واویلا... ما یک همشهری داشتیم خاطرخواه شده بود... یک شب آن دختره را برای یکی دیگه شیرینی خوردند. صبح آن همشهری ما زد به بیابان. تا حالا که بیست سال گذشته هنوز هیچکس نفهمیده چی شده... پنداری دود شد رفت آسمان...

مشقاسم ول کن نبود و داستان پشت داستان از همشهری ها و همقطارهایش حکایت می کرد و من عجله داشتم که این صحبت را تمام کنم زیرا می ترسیدم کسی سر برسد. گفتم:

– مشقاسم یک وقت دائی جان نفهمند من چیزی از شما پرسیده ام... آنوقت می خواهند بدانند این آدم کی هست و کی نیست و...

– من به آقا چیزی بگم؟ مگه از جونم گذشتم... آقا اصلاً اگر صحبت عاشقی و خاطرخواهی بشنوه قیامت می کنه بلا نسبت ممکنه آدم بکشه.

مشقاسم سری تکان داد و باز گفت:

– خدا کند کسی عاشق لیلی خانم نشود. برای اینکه آقا جد و آبادش را دود می کند...

من با ظاهر خونسرد پرسیدم:

– چطور مگر مشقاسم؟

– والله، یک دفعه خاطرم میاد، آن سالها یک پسره ای خاطرخواه دختر یکی از رفیقهای آقا شده بود...

– آنوقت چطور شد، مشقاسم؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآآآ... ما خودمان بچشم خودمان ندیدیم... اما آن پسره یک باره گم شد. پنداری دود شد رفت هوا... خیلی ها می گفتند آقا یک گلوله زد توی دلش بعد انداختش توی یک چاه... همان گیراگیر جنگ کازرون و آن وقتها بود...

مشقاسم رفت توی شرح جنگ کازرون دائی جان...

ما از اینکه مشقاسم از چه موقعی نوکر دائی جان بود چیز درستی نمی دانستیم. ولی آنچه به مرور دانستیم این بود که اولاً مشقاسم از وقتی بخدمت دائی جان وارد شده بود که دائی جان از مأموریت شهرستانها به تهران برگشته بود. ثانیاً مشقاسم مدل کوچک شخصیت دائی جان بود. تخیل او مثل تخیل دائی جان زیاد کار می کرد. اوائل وقتی حرف دائی جان را موقع شرح و حکایت جنگها تأیید می کرد، دائی جان به او تشر میزد و می گفت: «تو چه می گویی، تو که آنجا نبودی!» ولی گوش مشقاسم باین حرفها بدهکار نبود و یقیناً باین علت که کسی حاضر نبود خیالپردازی های او را مستقلاً گوش کند و باور کند، با تمام قوا در طول سالها سعی کرد خود را یدک دائی جان کند و دائی جان هم کم کم حس می کرد شنوندگان، داستانهایش مخصوصاً داستان جنگهای مختلفش را با اعتقاد زیاد گوش نمی کنند، شاید بحکم احتیاج به یک شاهد و شاید بعلت اینکه کم کم مشقاسم را در اثر تلقین خود او در صحنه جنگ می دید آهسته آهسته وابستگی مشقاسم را بخود و حضور او را در جنگها پذیرفته بود. علی الخصوص که مشقاسم جزئیات جنگ های خیالی کازرون و ممسنی و غیره را که از خود دائی جان شنیده بود خوب بخاطر سپرده بود و گاهی حین حکایت واقعه کمکش می کرد.

اما این قبولی یک روز دو سه سال قبل از آن، رسمیت یافته بود:

آن روز دائی جان سخت برآشفته بود. مشقاسم حین تعمیر راه آب بر اثر بی احتیاطی ریشه نسترن بزرگ دائی جان را با کلنگ قطع کرده بود. دائی جان که از غضب به حالتی نزدیک به جنون رسیده بود بعد از چند پس گردنی که به مشقاسم زد فریاد کشید:

– برو گمشو! دیگر جای تو توی این خانه نیست!

و مشقاسم در حالیکه سر خود را بزیر انداخته بود گفت:

– آقا، شما ما را باید از این خانه با آجان بیرون کنید یا نعش ما را از این خانه ببرند... شما جون مرا نجات داده اید... ما هم تا جون داریم باید توی این خانه خدمت کنیم... کی آن کاری را که شما کردید می کرد؟

مشقاسم سپس رو به جمع برادرها و خواهرهای دائی جان و بچه ها که همه بدون جرئت اظهار نظر برای شفاعت جمع شده بودند کرد و با هیجان گفت:

– فکرش را بکنید... تو جنگ کازرون ما تیر خورده بودیم. افتاده بودیم لای دو تا تخته سنگ... مثل باران گلوله از اینطرف و آنطرف می ریخت... ما اشهدمان را گفته بودیم... کلاغ ها و مرغ های لشخور همینطور تو آسمان چشم به ما داشتند... یک دفعه خدا خیرش بده آقا را... خدا از بزرگی و آقایی کمش نکنه. وسط اون باران گلوله خودش را رساند به ما... مثل شیر مارا انداخت روی دوشش... باندازه یک منزل راه، همینطور برد تا رساند به سنگر خودمان... خیال می کنید آدم اینجور چیزها از خاطرش میره؟

نگاه همه ما که با هیجان و تأثر داستان را گوش می کردیم متوجه دائی جان شد. آثار و علائم غضب از صورتش محو شده بود، به نقطه دور دستی خیره شده بود، مثل اینکه میدان جنگ را واقعاً می دید، آرام آرام لبخند خفیفی بر لبهایش نقش بست.

مشقاسم نیز که متوجه این تغییر حالت شده بود با صدای ملایمی گفت:

– اگر آقا نبودند ما هم مثل بیچاره سلطانعلی خان صد تا کفن پوسانده بودیم.

دائی جان در این موقع زیر لب تکرار کرد:

– بیچاره سلطانعلی خان... او را هم خواستم برایش کاری بکنم اما نشد... خدا رحمتش کند.

از آن روز بوسیله این چند کلمه دائی جان رسماً پذیرفته بود که مشقاسم هم در جنگها زیر دست او بوده است. آدمی که تا چندی قبل بهیچ وجه حاضر نبود قبول کند که در آن زمان حتی مشقاسم را می شناخته بعد از آن ضمن حکایت تکراری جنگها از مشقاسم بعنوان تابین خود نام می برد و از او اسامی بعضی از اشخاص و امکنه را سئوال می کرد. حتی بعد از یکی دو سال در مجالس به مشقاسم تکلیف می کرد که واقعه نجات خود را از مرگ حکایت کند. باین ترتیب مشقاسم هم که در زمان طفولیت ما بزرگترین واقعه زندگیش عبارت از زد و خورد با چند سگ ولگرد در قم بود به صف شجاعان جنگ کازرون و ممسنی پیوست.

آن روز هم دوباره به شرح جنگ کازرون مشغول شده بود و من میان صحبت او آهسته به خانه برگشتم.

نتیجه افکار دور و درازی که در مغزم گشت این بود که واقعاً من عاشق لیلی شده بودم. مخصوصاً عصر آن روز وقتی بستنی فروش دوره گرد رسید و من نیمی از بستنی خودم را با میل به لیلی دادم کلمات حکیمانه مشقاسم در ذهنم حاضر شد: «وقتی خاطرخواهی همه چیز دنیا را، همه مال و منال دنیا را برای او می خواهی، پنداری حاتم طائی شدی» و هیچ وقت سابقه نداشت که من از بستنی خودم به کسی تعارف کرده باشم.

کم کم همه عوارض و علائمی را که مشقاسم گفته بود حس می کردم. وقتی لیلی نبود واقعاً چیزی شبیه یخ بندان در دلم احساس می کردم و وقتی او را می دیدم حرارت دلم به صورتم و گوشهایم می رسید. وقتی او پیش من بود، هیچ حاضر نبودم به عواقب شوم عشق فکر کنم. فقط وقتی شب می شد و او به خانه اش بر

می گشت و من تنها می ماندم باز به گرداب مهیب عشق فکر می کردم. بعد از چند شب کم کم ترس و وحشتم هم ریخت. حتی در تنهایی شبها دیگر زیاد نمی ترسیدم چون خاطره دیدارهای روز شبهایم را پر می کرد.

یکی از قوم و خویشها که عضو وزارت خارجه بود چند شیشه اودکلن روسی از بادکوبه برای دائی جان آورده بود. عطر لیلی که همان بوی اودکلن روسی بود گاهی به دستهایم می ماند و دیگر نمی خواستم دستم را بشویم مبادا بوی او برود.

کم کم احساس می کردم که از عاشق بودن لذت می برم. بعد از بدبختی دوسه روز اول آدم خوشبختی شده بودم ولی باز یک نگرانی در دل داشتم. می خواستم بدانم که لیلی هم عاشق من شده است یا نه. این را حس کرده بودم ولی می خواستم مطمئن بشوم.

با وجود این تردید باز روزها به کمال خوشی می گذشت. تنها مواقعی که ابری در آسمان صاف سعادت من ظاهر می شد وقتی بود که فکر می کردم مبادا دائی جان از راز من مطلع شود. گاهی خواب می دیدم که دائی جان تفنگ بدست بالای سر من ایستاده و چشمهای غضب آلود خود را به صورت من دوخته است. از وحشت غرق عرق از خواب می پریدم. با اینکه سعی می کردم به عاقبت عشقم فکر نکنم ولی برایم تقریباً مسلم بود که دائی جان هیچوقت این عشق را نخواهد پذیرفت. داستان اختلاف دائی جان با آقاجان خیلی قدیمی بود. اولاً دائی جان از ابتدا از ازدواج خواهرش با آقاجان موافق نبود. زیرا عقیده داشت که خانواده او یک خانواده اشرافی است و پیوند یک فرد بقول خودش آریستوکرات را با یک فرد عادی آن هم شهرستانی بهیچ وجه جایز نمی دانست و اگر ازدواج آقاجان با خواهر دائی جان در زمان حیات پدر دائی جان صورت نگرفته بود شاید هیچ وقت صورت نمی گرفت.

ثانیاً آقاجان آنطور که باید و شاید نسبت به ناپلئون احساس احترام نمی کرد و بدون ملاحظه در مجالس و محافل و گاهی در حضور دائی جان ناپلئون را آدمی ماجراجو معرفی می کرد که ملت فرانسه را به ذلت و بدبختی کشانیده است. خیال می کنم این بزرگترین گناه آقاجان و بزرگترین مورد اختلاف بود.

البته آتش این اختلافات معمولاً زیر خاکستر بود. فقط گاهگاه به مناسبت های مختلف مخصوصاً سر بازی تخته نرد بروز می کرد و بعد از چند روز با وساطت افراد خانواده دوباره وضع به حال عادی بر می گشت. این کشمکش های دائی جان و آقاجان برای ما بچه ها زیاد مهم نبود زیرا در هر حال ما به بازی خود مشغول می شدیم. ولی بعد از اینکه من دانستم عاشق لیلی شده ام یکی از نگرانیهای عمده ام بروز اختلاف بین دائی جان و آقاجان شده بود و بدبختانه یکی از بزرگترین کشمکشها که در تمام زندگیم اثر گذاشت در انتظارم بود.

منشأ این کشمکش و مخاصمه جدید مهمانی منزل دائی جان سرهنگ بود.

شاپور پسر دائی جان سرهنگ که همه خانواده او را به تبعیت از مادرش «پوری» صدا می زدند از دانشگاه لیسانس گرفته بود و از اول تابستان صحبت از مهمانی مجللی بود که دائی جان سرهنگ قصد داشت به مناسبت لیسانسیه شدن پسرش ترتیب بدهد.

شاپور یا «پوری» پسر دائی جان سرهنگ که بچه درس خوانی بود تنها فرد خانواده بزرگ ما بود که تحصیلات خود را از حدود دیپلم متوسطه گذرانده بود. در خانواده «آریستوکراتیک» دائی جان معمولاً بچه ها در حدود سوم و چهارم متوسطه فارغ التحصیل می شدند و واقعه لیسانسیه شدن «پوری» واقعه بزرگی بود. همه افراد خانواده از نبوغ او حرف می زدند. این پسر با این که بیش از بیست و یک سال نداشت بعلت قد بلند و قوزی که در پشت داشت پیرتر از سنش نشان می داد و بنظر من آدم باهوشی نبود فقط حافظه خوبی داشت. و درسها را بدون انداختن یک واو حفظ می کرد و نمره می گرفت. مادرش تا سن هجده سالگی او دستش را می گرفت و از خیابان عبورش می داد. رویهمرفته بچه بد قیافه ای نبود فقط در حرف زدن کمی فش فش می کرد. از بس تمام خانواده بخصوص دائی جان از نبوغ او حرف زده بودند ما به او لقب «پوری نابغه» داده بودیم. از مهمانی مجللی که دائی جان سرهنگ قصد داشت بافتخار لیسانسیه شدن «پوری» نابغه بزرگ بدهد آنقدر گفته بودند که در تمام تعطیلات نیمی از گفتگوهای ما بچه ها درباره آن دور می زد.

عاقبت خبر رسید که شب سالگرد تولد پوری جشن و سرور لیسانس هم بپا خواهد شد.

اولین بار بود که برای رفتن به یک مهمانی از ظهر در تدارک بودم. حمام و سلمانی، اطوی لباس، اطوی پیراهن، واکس کفش و سایر تجملات قسمت عمده ای از بعد از ظهرم را گرفت. می خواستم در نظر لیلی بهتر از همیشه جلوه کنم. حتی از شیشه عطر «سواردوپاری» مادرم که یک عطر تند زنانه بود مقداری به سرو رویم زدم.

خانه دائی جان سرهنگ هم در باغ ساخته شده بود ولی دائی جان سرهنگ آن را با یک نرده چوبی از خانه ما جدا کرده بود.

دائی جان سرهنگ در واقع سرهنگ نبود و درجه سرگردی داشت که آنموقع «یاور» می گفتند ولی از چند سال پیش یعنی از وقتی که بحساب خودش استحقاق ترفیع پیدا کرده بود بحکم ضمنی دائی جان ناپلئون که ناگهان داداش سرهنگ صدایش زده بود همه خانواده ما او را سرهنگ می دانستند و خطاب می کردند.

وقتی به حیاط اندرونی دائی جان سرهنگ وارد شدیم در میان عده ای از مهمانان که رسیده بودند با نگاه دنبال لیلی گشتم. هنوز نیامده بود. ولی قبل از سایرین چشمم به نابغه بزرگ پوری افتاد. یقه جدای راه راه روی پیراهن سفید خود زده بود و کراوات بد رنگی به گردن داشت.

بعد از یقه و کراوات نابغه چیزی که نظرم را جلب کرد هیات ارکستر دو نفره بود که روی دو صندلی جدا از سایر صندلی ها در کنار تار و ضرب خود نشسته بودند و روی یک میز کوچک جلوی آنها مقداری میوه و

شیرینی دیده می شد. نوازنده تار بنظرم آشنا آمد. لحظه ای بعد او را شناختم. در مدرسه ابتدایی معلم حساب و هندسه ما بود. بعدها دانستم که برای جبران کسر درآمد معلمی در مجالس و محافل تار می زد. ضربگیر هم مرد چاق نابینایی بود که ضمناً آواز هم می خواند. ساعت هشت شب مجلس دیگر کاملاً گرم شده بود و با فاصله های معین ارکستر آوازهای ضربی می زد. در یک گوشه عده ای دور میز مشروبات الکلی جمع بودند. من گاهگاه دستی به ظروف شیرینی و میوه می بردم و همیشه دو تا بر می داشتم و یکی را به لیلی می دادم و یکی را خودم می خوردم. چراغهای توری تمام خانه را غرق در نور کرده بود. از این جهت با کمال احتیاط لیلی را نگاه می کردم و به او شیرینی و میوه تعارف می کردم.

پوری نابغه نگاه های تند پر کینه ای بطرف من و لیلی می انداخت.

واقعه تأسف انگیزی حدود ساعت ده و نیم اتفاق افتاد. دائی جان سرهنگ تفنگ شکاری تازه ای را که اسدالله میرزا عضو وزارت خارجه از بادکوبه برایش آورده بود به معرض نمایش گذاشت و درباره محسنات آن داد سخن داد و منتظر اظهار نظر دائی جان ناپلئون شد.

دائی جان چند بار تفنگ را در جهت های مختلف گرفت و تماشا کرد. خانمهای مجلس چند بار باو تذکر دادند که با تفنگ بازی نکند و دائی جان با لبخند جواب داد که او استاد متخصص اسلحه است و می داند چه کند.

دائی جان همچنان که تفنگ را در دست داشت کم کم بیاد جنگهای شجاعانه گذشته اش افتاد و به یادآوری خاطرات آنها پرداخت.

– بعله. من عین این تفنگ را داشتم... یادم می آید یک دفعه در بحبوحه جنگ ممسنی بود، یک روز...

مشقاسم که با دیدن تفنگ در دست دائی جان شاید حدس می زد که صحبت جنگها بمیان بیاید خود را پشت سر دائی جان رسانده بود، در این موقع بمیان صحبت او دوید:

– آقا جنگ کازرون بود.

دائی جان نگاه تندی به او انداخت:

– چرا مزخرف می گویی جنگ ممسنی بود.

– والله، دروغ چرا، آقا؟ تا ما خاطرمان میاد جنگ کازرون بود.

دائی جان در اینجا متوجه یک نکته شد که همه متوجه شده بودند و آن این بود که مشقاسم قبل از اینکه بداند دائی جان چه می خواهد بگوید راجع به اسم جنگ اظهار نظر کرده بود و این در واقع بضرر دائی جان و صحت و اصالت وقایعی که می خواست حکایت کند تمام می شد. با صدای آهسته ولی غضب آلود گفت:

– مرد حسابی من هنوز هیچ نگفته ام...

– به ما مربوطی نیست آقا، اما جنگ کازرون بود.

و ساکت شد. دائی جان ادامه داد:

– بعله، یک روز توی بحبوحه جنگ ممسنی بود... ما وسط یک دره مانده بودیم. دو طرف کوه را دزدهای مسلح گرفته بودند...

دائی جان کم کم که داستان پیش می رفت از روی صندلی گاهی بلند می شد و گاهی می نشست و درحالیکه تفنگ را زیر بغل راست گرفته بود با دست چپ وضع را توضیح می داد:

– فرض بفرمائید یک دره ای به عرض سه چهار برابر این حیاط... حالا من هستم و چهل پنجاه تا تفنگدار...

مشقاسم در میان سکوت کامل مجلس باز دخالت کرد:

– با نوکرتان قاسم!

– بله، این قاسم هم مثلاً باصطلاح امروز مصدر من بود...

– عرض نکردم آقا جنگ کازرون بود؟

– گفتم مزخرف نگو جنگ ممسنی بود، تو پیر شدی، حافظه ات خراب شده، خرفت شدی!

– اصلاً ما حرفی نزدیم آقا!

– بهتر! خفه بشی بهتره! ... بعله من بودم و چهل پنجاه تا تفنگدار... حالا تفنگدارها چه وضع مفلوکی داشتند بماند... بقول ناپلئون یک سردار با صد سرباز سیر بهتر کار می کند تا با هزار سرباز گرسنه... یکباره باران گلوله شروع شد. من اولین کاری که کردم از اسب خودم را انداختم پایین. این قاسم را هم... یا یکی دیگر از آدمها بود... که پهلوی من بود با دست گرفتم از اسب کشیدم پایین...

مشقاسم باز مداخله کرد:

– خود ما بودیم آقا...

و با حجب و حیا و ترس اضافه کرد:

– جسارت نباشه آقا، باز هم عرض می کنم که جنگ کازرون بود.

شاید دائی جان برای اولین بار در زندگی از اینکه مشقاسم را به محدوده جنگهایش راه داده بود پشیمان شده بود. فریاد زد:

– حالا هر جهنمی بود! می گذاری حرفم را بزنم؟

– آقا اصلاً ما لال شدیم، ما نمی فهمیم.

دائی جان در میان وحشت حاضرین از جسارت مشقاسم، که اگر به دین و ایمان او اعتقاد راسخ نداشتند یقین می کردند دمی بخمره زده است، ادامه داد:

– بعله، این ابله را که کاشکی دستم شکسته بود و نجاتش نمی دادم از اسب کشیدم پایین، خودم را رساندم پشت یک تخته سنگ... یک تخته سنگ باندازه این اطاق... حالا وضع چیه... دو سه تا از آدمهای ما تیر خورده اند... بقیه هم پشت سنگها موضع گرفته اند... من از طرز حمله و تیراندازی بلافاصله فهمیدم که با دارو دسته خدادادخان طرف هستم... همان خداداد خان معروف... از نوکرهای قدیم انگلیسا...

مشقاسم که تحت تأثیر حکایت هیجان انگیز دائی جان گویا عقلش را از دست داده بود باز به میان دوید:

– عرض نکردیم که جنگ کازرون بود.

– خفه شو! ... بعله. من اولین کاری که کردم گفتم باید کلک خداداد خان را بکنم... این اشرار اصولاً تا رئیسشان زنده است جسورند و بمحض اینکه رئیس کشته شد همه فرار می کنند... سینه مال خودم را رساندم به قله تخته سنگ... کلاه پوستی داشتم، سر یک چوب کردم و بردم بالا که اینها خیال کنند...

مشقاسم باز طاقت نیاورد:

– آقا پنداری دیروزه... کلاه پوستی شما را جلوی چشمم می بینم... اصلاً شما اگر خاطرتان بیاد تو جنگ کازرون کلاه پوستی را گم کردید، یعنی گلوله خورد... جنگ ممسنی اصلاً کلاه پوست نداشتید...

ما همه منتظر بودیم که دائی جان با لوله یا قنداق تفنگ به سر مشقاسم بکوبد. ولی بخلاف انتظار همه کمی نرم شد. یا خواست صدای مشقاسم را ببرد و حکایتش را تمام کند یا در عالم خیال محل صحنه را به آسانی عوض کرد. با ملایمت گفت:

– مثل اینکه حق با قاسم است... اصلاً گویا جنگ کازرون بود... یعنی اوائل جنگ کازرون بود...

برق شعف چشمهای مشقاسم را روشن کرد:

– عرض نکردم، آقا؟... دروغ چرا؟ تا قبر آآ... پنداری دیروز بود.

– بله من یک فکر فقط توی کله ام بود. اینکه خداداد خان را بزنم... وقتی کلاه پوست را سر چوب کردم خداداد خان که تیرانداز طراز یک بود سرش را از پشت سنگ آورد بالا... حالا منم و او... مولای متقیان را یاد کردم و نشانه گرفتم...

دائی جان با اندام بلند خود بر پا ایستاده بود. تفنگ را بحالت نشانه گیری به شانه راست تکیه داده بود و حتی چشم چپ را بسته بود...

– فقط پیشانی خداداد خان را می دیدم... بارها دیده بودمش... ابروهای پهن... جای زخم بالای ابروی راست... وسط دو تا ابرو را نشانه گرفتم و...

در این موقع که دائی جان در میان سکوت محض حضار درست میان ابروی دشمن را نشانه گرفته بود ناگهان واقعه غیر منتظره ای اتفاق افتاد. از نزدیکی محلی که او ایستاده بود صدائی شنیده شد. صدای مشکوکی بود شبیه کشیده شدن پایه صندلی روی سنگ... یا حرکت بی قاعده یک صندلی کهنه یا... ولی بعدها دانستم که اغلب مهمانان آن را صندلی دانسته بودند و ذهنشان بجای بدی نرفته بود...

دائی جان ناپلئون لحظه ای بر جا خشکش زد. همه حضار مجلس مثل اینکه ناگهان سنگ شده باشند حرکتی نمی کردند. نگاه دائی جان بعد از لحظه ای بحرکت در آمد و در حالیکه شاید تمام خون بدنش به چشمهایش دویده بود برگشت. بکنار دست خود یعنی آنطرفی که صدا از آنجا آمده بود برگشت.

در آنطرف دو نفر بیشتر نبودند. یکی آقاجان و یکی قمر، یک دختر درشت و فربه از بستگان که اصولاً خل وضع بود.

لحظه کوتاهی در سکوت گذشت. ناگهان قمر خنده ابلهانه ای سرداد. بطوریکه از خنده او بچه ها و حتی بعضی از بزرگها و حتی آقاجان به خنده افتادند. من با اینکه درست متوجه موضوع نشده بودم ولی طوفان را در آسمان حس می کردم و دست لیلی را به شدت در دستم می فشردم. دائی جان لحظه ای لوله تفنگ را بطرف سینه آقاجان برگرداند. همه ساکت شدند. آقاجان هاج و واج به اینطرف و آنطرف نگاه کرد. دائی جان ناگهان تفنگ را روی یک کاناپه که کنار حیاط بود پرت کرد و با صدای خفه ای گفت:

– بقول فردوسی:

سر ناکسانرا برافراشتن وزایشان امید بهی داشتن

سررشته خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پروردن است

و سپس در حالیکه بطرف در خروجی براه افتاده بود فریاد زد:

– برویم.

زن دائی جان بدنبال او به راه افتاد. لیلی هم که اگر درست ماجرا را نفهمیده بود شاید وخامت آن را حس کرده بود دست خود را از لای انگشتهای منقبض من بیرون کشید. با نگاه سریعی از من خداحافظی کرد و بدنبال آنها براه افتاد.

۲

باز مثل اینکه یک شب بیخوابی در پیش داشتم. در پشه بند از این دنده به آن دنده می شدم و خوابم نمی برد. بیش از یکساعت بود که از مهمانی منزل دائی جان سرهنگ به خانه برگشته بودیم. مجلس مهمانی بعد از قهر و عزیمت دائی جان و بلافاصله بعد از آن بلند شده آقاجان، تقریباً بهم خورده بود. هنوز شاید چند نفر از مهمانان بودند ولی آنقدر آهسته حرف می زدند که صداشان از حیاط منزل دائی جان تجاوز نمی کرد و یقین داشتم که راجع به واقعه اسف انگیز صحبت می کردند.

وقایع روزهای اخیر را در خاطر می گذراندم: من ناگهان عاشق لیلی دختر دائی جان ناپلئون شده بودم. بعد از روزهای پراضطراب آغاز عشق کم کم احساس خوشبختی می کردم و خوشحال بودم که عاشق شده ام ولی این واقعه اسف انگیز آرامش ما و همه را بهم زده بود. از خشم و اعتراض آقاجان بعد از اینکه از طرف دائی جان مورد اعتراض و اهانت قرار گرفته بود حدس می زدم که در ایجاد آن صدای مشکوک نقشی نداشته است. هنوز در پشه بند صدای آهسته صحبت آقاجان و مادرمان را می شنیدم. گاهی صدای آقاجان بلند و تهدیدآمیز می شد ولی پیدا بود که مادرم دست روی دهان او می گذارد. چند بار این کلمات بگوشم رسید: «خدا مرگم بدهد آقا... یواشتر، بچه ها ممکن است بشنوند... هرچه باشد برادر بزرگتر ماست... الهی من پیش مرگت بشوم... تو گذشت کن!» و آخرین بار قبل از اینکه خوابم ببرد یکبار دیگر صدای تهدید آمیز آقاجان را بوضوح شنیدم:

– یک جنگ کازرونی بهش نشان بدهم که حظ کند!... برای من شعر سر ناکسانرا برافراشتن می خواند؟!

صبح روز بعد با وحشت و نگرانی وقایعی که قاعدتاً باید اتفاق می افتاد از پشه بند بیرون آمدم.

صبحانه را در میان سکوت آقاجان و مادرم خوردیم، در باغ هم سکوت کاملی برقرار بود. همه حتی درختها و گلها گوئی در انتظار عملیات انتقامی دائی جان بودند. حتی نوکر دائی جان سرهنگ که صندلیها و ظروف امانتی ما را پس می آورد سر را بلند نکرد.

تا ساعت ده در انتظار بیرون آمدن لیلی از خانه باینطرف و آنطرف رفتم عاقبت طاقت نیاوردم و به مشقاسم نزدیک شدم:

- مشقاسم، بچه ها چرا امروز نیامدند باغ؟

مشقاسم در حالی که مشغول پیچیدن یک سیگار بود سری تکان داد و گفت:

- والله، بابام جان، دروغ چرا؟ ما راستش چیزی نمیدانیم... اما می شه که آقا بهشان گفته باشه حق ندارند پاشان را از خانه بگذارند بیرون... مگر دیشب خودت خانه آقای سرهنگ نبودی، بابام جان؟ مگر ندیدی چی شد؟

- دائی جان خیلی عصبانی شده اند؟

- والله دروغ چرا؟ ما صبح تا حالا آقا را ندیدیم. اما ننه بلقیس که چائی برایشان برده بود می گفت پنداری شیر زخمی... یعنی بابام جان حق هم دارد آقا... وقتی دارد حرف جنگ کازرون را می زند یکدفعه وسطش آنجوری بشود... حالا اگر جنگ ممسنی بود یک چیزی، اما با جنگ کازرون نمی شود شوخی کرد... ما خودمان بچشم خودمان دیدیم آقا چه کارها کرد... این امن و امانی که الان توی تمام آن راسته هست از برکت آقاست... خدا زنده اش بگذارد وقتی سوار اسب کهرش می شد شمشیر بدست می تاخت تو میدان جنگ... پنداری شیر دارد می آید، ما خودمان که خودی بودیم زهره مان را می باختیم، چه برسد به دشمن...

- حالا مشقاسم شما خیال می کنید، دیشب این صدا...

- آره بابام جان، خودش بود... البته دروغ چرا، ما بگوش خودمان درست نشنیدیم... یعنی شنیدیم اما حواسمان تو حرفهای آقا بود... اما آقا خودش که شنید... یعنی وقتی با آقا برمی گشتیم خانه این پوری آقا هم خیلی فساد و فتنه کرد...

- مگر او هم با شما آمد خانه دائی جان؟

- آره، بابام جان، تا در خانه آمد... یعنی تو هم آمد. هی زیر گوش آقا خواند که به آقا بی ادبی شده...

- آخه چرا، مشقاسم؟ پوری چه فایده ای می برد که بین دائی جان و آقاجان جنگ و جدال بشود؟

از جواب مشقاسم که بعدها به واقعیت آن پی بردم برجا خشک شدم:

- والله، بابام جان، اگر از ما بپرسی، این پوری آقا خاطر لیلی خانم را می خواهد... یکدفعه هم مادرش به ننه بلقیس گفته بود که می خواهد بیاید خواستگاری لیلی خانم... آنوقت دیشب که شما با لیلی خانم بازی و خوش و

بش می کردید پنداری حسودیش شده... دیگر نمی دانید که لیلی خانم سیزده چهارده سالشه می تواند شوهر کند اما شما بابام جان سیزده چهارده ساله نمی توانی زن ببری...

بقیه توضیحات مشقاسم را دیگر نمی شنیدم. در تمام تفکراتم راجع به عشق و عاشقی همه چیز را حساب کرده بودم جز یک رقیب. در حالی که اینرا باید قبل از هر چیز حساب می کردم. در تمام داستان های عشقی که خوانده بودم یک عاشق بود یک معشوق و یک رقیب. لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد جلوی چشمم بودند و بفکر رقیب نیفتاده بودم.

خدایا! حالا این ابن السلام را چه کنم؟ کاش زورم باو می رسید می رفتم یک جفت سیلی آبدار بگوشش می زدم! صورت دراز شاپور نابغه بزرگ با لبخند در برابر نظرم آمده بود و او را خیلی بد ریخت تر از آنچه بود می دیدم.

اولین دستاویزی که در این دریای متلاطم به نظرم رسید باز مشقاسم بود، با ظاهری که سعی می کردم کاملاً خونسرد باشد گفتم:

– مشقاسم، بنظر شما لیلی ممکن است زن پوری بشود؟

– والله، بابام جان، دروغ چرا؟ لیلی یک دختر بزرگ دم بخت است. این آقا پوری هم درسش را خوانده... پسر عمو و دختر عمو هم که عقدشان را توی آسمان بسته اند... گو اینکه یک کمی بچه ننه و خنگ است اما آب زیر کاه هم هست.

دوباره وحشت از عشق بر وجودم غالب شده بود. می خواستم راهی پیدا کنم که خودم را خلاص کنم... حق داشتم از اول از عشق می ترسیدم. حالا حاضر بودم اگر بشود از عاشقی صرفنظر کنم. ولی کمی دیر شده بود.

بعد از اینکه تا نزدیک ظهر با دل شوریده و وحشت زده ام در جنگ و جدال بودم دوباره بسراغ مشقاسم رفتم.

– مشقاسم، می توانم یک چیزی از شما بخواهم؟

– بگو، بابام جان.

– من باید راجع به این کتابهای مدرسه یک چیزی به لیلی بگویم، می شود شما بهش بگوئید بعد از ظهر که دائی جان خوابیدند اگر شده یک دقیقه هم باشد یک سر بیاید توی باغ؟

مشقاسم لحظه ای سکوت کرد بعد ابرویش را بالا برد و لحظه ای مرا برانداز کرد و با لبخند خفیفی گفت:

– چشم، بابام جان... یک کاریش می کنیم.

– مرسی مشقاسم، مرسی.

بعد از ظهر از وقتی حس کردم که آقاجان خوابش برد، خودم را بباغ رساندم، نزدیک نیمساعت در انتظار ماندم. لیلی با احتیاط و ترس لای در حیاط اندرونی را باز کرد و قدم بباغ گذاشت. زیر همان درختی که روز سیزده مرداد در حدود ساعت سه و ربع کم بعد از ظهر عاشق لیلی شده بودم با او روبرو شدم.

اولین حرفش این بود که زود باید برگردد. چون دائی جان باو گفته بود که اگر پا بباغ بگذارد و با من و خواهرم حتی یک کلام حرف بزند تمام خانه را آتش خواهد زد.

درست نمی دانستم چه می خواستم باو بگویم. برای چه خواسته بودم که بیاید؟ امروز ظاهراً موضوع مهمی دارم که باو بگویم. ولی چه بگویم؟

– لیلی، لیلی... می دانی مشقاسم چی می گفت؟... می گفت که پوری ترا دوست دارد و می خواهد...

از نگاه لیلی دانستم که از این ماجرا هیچ نمی داند، ناگهان متوجه وضع احمقانه خودم شدم. قبل از اینکه عاشق عشقش را به معشوقه ابراز کند وسیله ابراز عشق رقیب به معشوقه شده بود.

لیلی مدتی ساکت ماند. او هم مثل من نمی دانست چه بگوید. ما هردو قد آدمهای بزرگ بودیم ولی باز بچه بودیم. بعد از مدتی سکوت لیلی، که شاید در جستجوی کلمات بود، من گفتم:

– پوری می خواهد بفرستد خواستگاری تو!

لیلی باز مدتی هاج و واج مرا نگاه کرد. عاقبت در حالی که رنگش سرخ شده بود گفت:

– اگر اینطور بشود، تو چه می کنی؟

اگر اینطور می شد من چه می کردم؟ چه سئوالات سختی از من می کند. الان هم نمی دانم چه کنم چه رسد باینکه اگر آنطور بشود! خدایا! عاشقی چه کار سختی است! از درس حساب و هندسه هم سخت تر است. هیچ نمی دانم چه جواب بدهم. گفتم:

– والله، هیچی... یعنی...

لیلی لحظه ای چشم در چشم من دوخت و ناگهان بزیر گریه زد و هق هق کنان بطرف در خانه خودشان دوید و قبل از اینکه من فرصت نشان دادن عکس العملی پیدا کنم بداخل خانه رفته بود و در را پشت سر خود بسته بود.

حالا من چه کنم؟... کاش منهم می توانستم گریه کنم. اما نه! نباید گریه کنم از وقتی چشم بدنیا باز کرده بودیم حتی قبل از اینکه زبان باز کنیم و معنی کلمات را درست بفهمیم مرتب در گوش ما خوانده بودند: تو پسری نباید گریه کنی!... مگر تو دختری که گریه می کنی؟... هوهو. این پسر نیست که گریه می کند دختره... آهای دلاک باشی بیا سنبلش را ببر! وقتی به زیر زمین برگشتم و دوباره سر را زیر شمد کردم تازه آنچه باید می گفتم به ذهنم رسید:

– من پوری را مثل یک سگ می کشم... قلب سیاهش را با خنجر می درم...

کم کم به هیجان آمدم و ناگهان از صدای بلند خودم ترسیدم:

– مگر من مرده باشم که این احمق بتو نزدیک بشود... تو مال منی! تو عشق منی... هیچکس در دنیا جرات ندارد ترا از من جدا کند.

صدای غضب آلود آقاجان مرا بعالم واقعیت برگرداند:

– کره خر، چرا داد می زنی؟ مگر نمی بینی همه خوابیده اند؟!

شب هم بسختی تمام گذشت. صبح باز بجستجوی مشقاسم رفتم. اما مشقاسم را بکلی متغیر دیدم. با چهره بسیار جدی و حتی گرفته بیل بدست سر جوی آب آنجائی که جوی آب بطرف قسمت ما در باغ سرازیر می شد ایستاده بود.

طرز ساختمان و قرار گرفتن خانه های ما در باغ طوری بود که جوی آب از کوچه وارد قسمت متعلق به دائی جان ناپلئون می شد، از آنجا به قسمت باغ متعلق بما و خانه ما و از خانه ما بخانه دائی جان سرهنگ می رفت. یعنی آب باید برای رسیدن بخانه دائی جان سرهنگ که آخرین قسمت باغ بود از خانه دائی جان ناپلئون و بعد از خانه ما می گذشت و به آنجا می رسید.

من هنوز در جستجوی کلماتی بودم که بوسیله آنها بطور غیر مستقیم از حال لیلی بپرسم که دائی جان سرهنگ در حالی که کت خود را روی دوش انداخته بود و پاچه زیر شلوار بلند را در جوراب کرده بود رسید. با لحن تعجب و تعرض گفت:

– مشقاسم، این آدم ما گفت دیشب تو نگذاشتی آب بیاید به آب انبار ما...

مشقاسم که بیل بدست بیحرکت بر جا ایستاده بود بدون اینکه به دائی جان سرهنگ نگاه کند با لحن خشکی گفت:

– والله، آقا اینطوری شده!

– یعنی چه؟ اینطوری شده یعنی چه؟

– دروغ چرا؟ ما چیزی نمی دانیم!

– ما نمی دانیم یعنی چه؟ جلوی آب ما را گرفتی حالا نمی دانی؟

– از آقا بپرسید!... بما اینجوری گفتند.

– یعنی می خواهی بگوئی آقا گفته اند آب را روی ما ببندی؟

– از خود آقا بپرسید ما چیزی نمی دانیم.

دائی جان سرهنگ که هنوز باورش نمی آمد چنین دستوری از ناحیه برادر بزرگش صادر شده باشد بطرف مشقاسم رفت و سعی کرد بیل را از دست او بگیرد و راه آب را باز کند ولی از قیافه خیلی جدی مشقاسم که مثل یک مأمور شجاع و وظیفه شناس بیحرکت برجا ایستاده بود دانست که موضوع جدی تر از آنست که فکر کرده است. ناگهان حرکت خود را بطرف او متوقف کرد و بطرف اندرونی دائی جان ناپلئون براه افتاد. مشقاسم خیلی آرام گفت:

– راستش شما هم دارید چوب یکی دیگر را می خورید.

آنچه بین دائی جان سرهنگ و دائی جان ناپلئون گذشت بر ما پوشیده ماند. ولی بزودی دانستیم که قطع آب ما و در نتیجه قطع آب دائی جان سرهنگ از جمله اقدامات انتقامی دائی جان ناپلئون علیه آقاجان بود.

و این بد ترین انتقامی بود که دائی جان ناپلئون می توانست از ما بگیرد. زیرا آنوقتها که آب لوله کشی نبود هر هفته یکبار میراب باشی آب را به کوچه ما سرازیر می کرد و با این آب محل بایستی آب انبارها را پر می کردیم. یعنی اگر این یک شبانه روز که آب محل جاری بود آب انبارها را پر نمی کردیم تا نوبت بعدی آب محل، آب نداشتیم. دو روز تمام می گذشت که من لیلی را ندیده بودم حتی بیاد چشمهای اشک آلود او گریه هم کرده بودم ولی بحدی رفت و آمد و مذاکرات دیپلماتیک برای حل مسالمت آمیز اختلاف موجود و رفع بی آبی زیاد شده بود که من غم و درد خود را تقریباً داشتم فراموش می کردم. حتی دیگر یک قطره آب در آب انبار منزل دائی جان سرهنگ باقی نمانده بود. گلها و درختها داشتند بکلی خشک می شدند. آقا جان لج کرده بود و کوچکترین اعتراضی نمی کرد زیرا ما هنوز کمی آب در آب انبار داشتیم و آقاجان ظاهراً بامید فعالیت های دائی جان سرهنگ که سرنوشتش به سرنوشت ما بستگی مطلق داشت نشسته بود. چند بار جسته گریخته از پشت درهای بسته شنیدم که اقوام به آقاجان پیشنهاد عذرخواهی از دائی جان ناپلئون را کرده بودند ولی هر دفعه آقاجان با لحن تعرض از زیر اینکار شانه خالی کرده بود و حتی می گفت که اگر دائی جان از او عذرخواهی نکند و در قطع آب پافشاری کند بزور عدلیه و پلیس حقش را خواهد گرفت. اسم عدلیه و پلیس تن همه افراد خانواده را به لرزه می انداخت و همه فریاد وامصیبتا می زدند که آبروی چندصدساله یک خانواده اشرافی برباد می رود. در هر حال آقاجان وضع محکم خود را حس کرده بود و نه تنها حاضر به غذرخواهی از دائی جان نبود بلکه مصراً توقع داشت که دائی جان از او در حضور همه عذرخواهی کند. در این میان بیچاره من! طفلک لیلی! و بینوا دائی جان سرهنگ!

روز جمعه بروبیای زیادی را در خانه دائی جان سرهنگ احساس کردم. بامید دیدن لیلی خود را به آنطرف کشاندم. لیلی آنجا نبود و ما بچه ها را به سالن پذیرائی راه ندادند ولی از آدمهایی که آمدند دانستم که دید و بازدید عادی در میان نبود و در واقع یک شورای خانوادگی تشکیل می شد. دو برادر دیگر دائی جان آمدند.

اسدالله میرزا عضو وزارت خارجه آمد. خواهرهای دائی جان آمدند. خانم عزیزالسلطنه آمد. خلاصه دو دوازده نفر آدمهای جا افتاده خانواده در سالن خانه دائی جان سرهنگ جمع شدند. ما بچه ها هم در راهرو و گوشه و کنار می پلکیدیم.

وقتی متوجه شدیم که چند بار سراغ شمسعلی میرزا را که هنوز نیامده بود گرفتند دانستیم که موضوع جدی تر از آنست که ما تصور کرده بودیم. شمسعلی میرزا در همدان مستنطق یعنی بزبان امروزی بازپرس عدلیه بود و مدتی بود بعلتی ما نمی دانستیم منتظر خدمت شده بود و در تهران زندگی می کرد.

در حدود یکساعت بعد از جمع شدن همه آنهائی که باید می آمدند، از تعارفات دائی جان سرهنگ دانستیم که شمسعلی میرزا هم از راه رسیده است.

– حضرت والا بفرمائید... حضرت والا اینجا بفرمائید.

با اینکه همیشه بما گفته بودند که پشت در گوش کردن و باصطلاح استراق سمع کار ناپسندی است تمام وجودم گوش شده بود و گوش را به در سالن چسبانده بودم. در واقع من از آنها که در سالن بودند مستحق تر بودم که از ماجرا مطلع شوم. زیرا آنها گلها و درختهای خود و شاید اتحاد فناناپذیر خانواده خود را از دست می دادند و من عشقم را و تمام زندگیم را در خطر می دیدم.

نطق پر هیجان دائی جان سرهنگ درباره فوائد اتحاد مقدس خانوادگی و مضار عدم اتحاد مقدس خانوادگی زیاد طول نکشید و با این کلمات پایان یافت:

– روح مرحوم آقاجان در قبر می لرزد. من هرچه می توانستم برای حفظ اتحاد این خانواده قدیمی کوشش کردم. به دست و پای هر دو افتادم ولی نه داداش و نه شوهر خواهرم از خر شیطان پائین نیامدند. حالا دست بدامن شما شده ام که یک کاری برای حفظ اتحاد مقدس چند صد ساله این خانواده بکنید و نگذارید پای پلیس و عدلیه باین خانه باز شود.

من قیافه دائی جان سرهنگ را نمی دیدم ولی لحن پر هیجان و پر شور او حکایت می کرد که چقدر گلهایش و درختهای میوه اش را دوست دارد.

بعد از دائی جان، شمسعلی میرزا شروع بصحبت کرد. شمسعلی میرزا از بدو تأسیس عدلیه جدید با سمت مستنطق در عدلیه خدمت کرده بود و تحقیق و استنطاق را کلید حل هر مسئله ای، اعم از اجتماعی و غیره می دانست. از اینجهت در بیانات مؤثر و منطقی خود پیشنهاد کرد که قبل از هر چیز اولاً باید روشن شود که صدای مشکوک مورد اختلاف منشأ انسانی داشته است یا غیر انسانی. ثانیاً در صورتی که منشأ انسانی داشته است روشن شود که آیا از ناحیه آقاجان بوده است یا نه. ثالثاً اگر از ناحیه آقاجان بوده است عمدی بوده است یا غیر عمدی...

شمسعلی میرزا وقتی دید که اغلب حضار به موضوع تحقیق درباره این جزئیات اعتراض کردند بعادت همیشگی کلاه خود را بسر گذاشت و گفت:

– پس بنده با اجازه خانمها و آقایان مرخص می شوم.

اسدالله میرزا عضو وزارت خارجه عادت داشت که هر وقت می خواست کسی را به صبر و تأمل دعوت کند می گفت: «مومنت، مومنت!» که اینرا هم بعدها دانستیم که ترجمه فارسی آن اینست «یک لحظه، یک لحظه» آنروز هم وقتی دید برادرش شمسعلی میرزا کلاه را بسر گذاشت که برود فریاد زد:

– مومنت، مومنت ...

و چون همه حضار در حل این مسئله به بن بست رسیده بودند با او همزبان شدند و شمسعلی میرزا را دوباره نشاندند و به تحقیقات او تن در دادند.

سئوال اول شمسعلی میرزا که آیا صدای مشکوک منشأ انسانی داشته است یا غیر انسانی جواب درستی نیافت. برای اینکه حضار که همه در مجلس مهمانی آن شب دائی جان سرهنگ حضور داشتند بعضی آن را به صندلی نسبت دادند و عده کمتری آنرا از منشأ انسانی دانستند. یکی دو نفر هم بین انسان و صندلی تردید داشتند.

سئوال فرعی مربوط به سئوال اصلی اول مطرح شد: چه کسانی نزدیک محل بروز صدای مشکوک بوده اند. آقاجان، دائی جان ناپلئون، قمر دختر خل وضع و مشقاسم...

تحقیق در این مورد از دو نفر اول مقدور نبود. قمر هم که با حال و روزگاری که داشت نمی توانست شاهد خوبی باشد. مشقاسم کلید حل این معما بود.

بدستور شمسعلی میرزا مشقاسم را احضار کردند و شمسعلی میرزا درست مثل مستنطقی که از متهم تحقیق می کند ابتدا او را قسم داد که همه واقعیت را بگوید و هیچ چیزی جز واقعیت نگوید و بعد از تذکر این نکته که گواهی او در اتحاد مقدس یک خانواده اصیل مؤثر خواهد بود و باید با تمام قدرت وجدان خود شهادت بدهد پرسید:

– آقای مشقاسم، شما صدای مشکوکی را که آنشب میان صحبت آقا بلند شد بگوش خودت شنیدی؟

مشقاسم پس از لحظه ای سکوت جواب داد:

– والله آقا، دروغ چرا؟ تا قبر آآ... خدا بیامرزدش ما یک همشهری داشتیم می گفت که...

– آقای مشقاسم، شما در برابر یک قاضی هستید... خواهش می کنم از موضوع خارج نشوید و جواب سئوال مرا بدهید!

– بله، ما نوکر شمائیم... شما فرمودید که آن صدای مشکوف...

– مشکوک!

– چطور مگه؟

– یعنی چه چطور مگه؟ شما گفتی مشکوف گفتم بگو مشکوک!

– والله آقا دروغ چرا؟ ما سواد نداریم... اما می خواهیم بدانیم فرقش چیه؟

– فرق چی؟

– فرق آنکه ما گفتیم با آنکه شما گفتید؟

شمسعلی میرزا بی حوصله فریاد زد:

– آقا من گفتم مشکوک شما گفتی مشکوف گفتم بگو مشکوک!

– آنوقت این مشکوف و مشکوک یعنی چی؟

دخالت بیجای اسدالله میرزا عضو وزارت خارجه که مرتب شوخی می کرد و می خندید و در اینجا معنی صدای مشکوک را باسم برای مشقاسم توضیح داد، شمسعلی میرزا را عصبانی کرد و بعنوان اینکه با عدالت نباید شوخی کرد و دوباره کلاه را بسر گذاشت که برود. همه حضار از جا جستند و او را سر جایش نشاندند.

– خوب مشقاسم. حالا که فهمیدی منظور چیه بگو ببینم این صدای مشکوک را شما بگوش خودت شنیدی یا نه؟

– والله آقا دروغ چرا...

شمسعلی میرزا عصبانی حرف او را قطع کرد:

– بله، بله، میدانم تا قبر آآ... تا قبر چهار انگشته، ولی جواب حرف مرا بده!

– والله، دروغ... یعنی راستش را می خواهید یا دروغش را؟

– یعنی چه آقا. شوخی می کنی؟ وقتی سئوال می کنیم معلوم است که راستش را می خواهیم!

– خوب ما هم راستش را می گوئیم... اصلاً دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما یک صدائی شنیدیم... اما اینکه صدا مشکوک بود یا مشکوک نبود...

– آقا جان گفتم مشکوک.

– مگه ما چی گفتیم؟

– شما گفتی مشکوف.

– والله، ما تا خاطرمان میاد گفتیم مشکوک. خلاصه ما یک صدای مشکوک شنیدیم.

– شما خیال می کنی که این صدا از پایه صندلی بود یا...

– یا چی چی؟

– آقا حوصله ام را سر بردی... یا آنکه الان برادرم گفت.

در اینجا باز اسدالله میرزا که ذکری از خود شنید بمیان صحبت دوید و در حالیکه خنده شدیدی را سر داده بود صحبت را قطع کرد و داستان قزوینی و مرد بزاز را گفت که مضمونش این بود: «از قزوینی موقع پارچه خریدن صدائی بلند شد. پارچه های مختلف را شروع به پاره کردن کرد که آن صدا را هم بحساب پاره کردن پارچه بگذارد. بزاز دست او را گرفت و گفت: بیخود پارچه ها را پاره نکن من بعد از چهل سال بزازی صدای پاره شدن پارچه را از صداهای دیگر می شناسم.»

باز حاضران شمسعلی میرزا را که عزم رفتن کرد سر جا نشاندند و استنطاق ادامه یافت:

– خوب می گفتی مشقاسم! ما منتظر جواب تو هستیم.

همه حاضران در میان سکوت محض چشم بدهن مشقاسم دوخته بودند.

– والله، آقا دروغ چرا؟ مثل اینکه خودش بود.

شمسعلی میرزا درست مثل اینکه بعد از چند ساعت استنطاق از یک جانی خطرناک، از او اقرار گرفته باشد نفسی براحتی کشید و لبخندی از رضایت بر چهره اش نقش بست. نگاهی فاتحانه باینطرف و آنطرف انداخت و گفت:

– جواب سئوال اول داده شد. برویم سر سئوال دوم.

مشقاسم در جواب این سئوال که صدا از ناحیه چه کسی بوده است مدتی معطل ماند بعد گفت:

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... گوش ما به صحبت آقا بود که داشتند قصه جنگ کازرون را تعریف می کردند... که می گفتند وسط پیشانی خداداد خان را نشان گرفتند و ماشه را کشیدند، گلوله اول خطا کرد از بغل گوش خداداد خان...

دائی جان سرهنگ دخالت کرد:

– مشقاسم، داداش تا اینجاها نرسیدند فقط رسیدند به نشانه گرفتن سر خداداد خان...

– بعله، آقا، خوب ما که خودمان به چشم خودمان دیدیم باقیش را برای شما تعریف می کنیم.

– لازم نیست... فقط جواب سئوالات حضرت والا را بده!

– والله، دروغ چرا؟ ما وقتی صدا آمد حواسمان پیش آقا بود... برگشتیم دیدیم هم آن آقا بودند هم قمر خانم... حالا این باشد اون باشد؟ دروغ چرا؟... تا قبر...

دائی جان سرهنگ در اینجا حرف مشقاسم را قطع کرد:

– من یک فکری بخاطرم رسید. اگر خانم عزیزالسلطنه موافق باشند... یعنی بخاطر اتحاد مقدس خانوادگی یک فداکاری کوچکی بکنند...

– من چه باید بکنم؟

– موافقت بفرمائید که به داداش بگوئیم اصلاً این چیز جزئی از ناحیه قمر خانم بوده...

– نفهمیدم، قمر چی؟

– عرض کردم اگر به داداش بگوئیم که قمر یک خرده کسالت داشته آنشب آن کار...

خانم عزیزالسلطنه تازه متوجه موضوع شده بود. لحظه ای لبها را بر هم فشرد و ساکت ماند، سپس ناگهان طوفانی از فریاد و ناسزا به دائی جان سرهنگ و تمام خانواده را آغاز کرد:

– خجالت هم خوب چیزی است. از موی سفید من خجالت نمی کشید؟... دختر من؟ دختر من، حالا از اینکارها بکنه؟...

خانم طوری فریاد می زد که همه حضار دستپاچه شدند و به هزار زحمت او را آرام کردند. خشم و غضب خانم آرام گرفت ولی شروع به گریه کرد:

– دختر بزرگ کردم مثل یک دسته گل... حالا که براش خواستگار آمده... حالا که میخواهد بیک سرانجامی برسد... قوم خویشهایش براش لقمه گرفته اند می خواهند آبرو و حیثیتش را ببرند... مرده شور این روزگار را ببرد... مرده شور این اتحاد خانوادگی را ببرد...

همه حاضران چند لحظه در سکوت محضی که در واقع بیشتر ادای احترامی نسبت به بدبختی شوهر آتیه قمر و داماد آتیه عزیزالسلطنه بود تا غصه حل موضوع فرو رفتند. اولین صدائی که شنیده شد از دهن فرخ لقا خانم بود. فرخ لقا خانم از زنهای بددهن و لغزخوان و غیبت گوی خانواده بود. به کار همه دخالت می کرد و تفسیرهای او درباره حتی کوچکترین موضوع، جنگ و جدالی براه می انداخت. همینکه تا آنموقع هیچ نگفته بود باعث تعجب همه شده بود. در سکوت محضی که بعد از داد و فریاد و گریه عزیزالسلطنه برقرار شده بود ناگهان لب باز کرد و گفت:

– حق با شماست عزیز خانم... اینها هیچ ملاحظه آبرو و حیثیت و آینده یک دختر را نمی کنند.

عزیزالسلطنه منتظر نشد که او حرفش را تمام کند در حالیکه با دستمال چشمهایش را پاک می کرد، گفت:

– قربان شما خانم جان... اینها نمی فهمند دختر بزرگ کردن و شوهر دادن چقدر زحمت دارد.

فرخ لقا خانم که همیشه سیاه پوش بود و معمولاً جز به مجالس عزاداری نمی رفت با همان لحن آرام و خشک همیشگی خود گفت:

– راستی عزیز خانم چطور شد قمر کارش با آن شوهر اولش نگرفت؟ مثل اینکه به عروسی هم نرسید.

عزیزالسلطنه دوباره شروع به گریه کرد و هق هق کنان گفت:

– ده خانم جان، آنهم از دست قوم خویش ها می کشم... شوهرش را جادو کردند... قفلش کردند. یک سال این مادر مرده من صبر کرد... آن بیچاره شوهر هم برایش می مرد... اما خوب، خانم جان، وقتی یک مرد را قفل کنند چه خاکی بسرش کند؟

شاپور پسر دائی جان سرهنگ که در یک گوشه سالن بیصدا و بی حرکت نشسته بود، فش فش کنان پرسید:

– عمه خانم، قفلش کردند یعنی چی؟

سئوال احمقانه ای بود. حتی ما بچه ها از بس این اصطلاح را از عزیزالسلطنه شنیده بودیم و از بس زنهای خانواده در باره آن پچ پچ کرده بودند مقصود را می فهمیدیم. ولی قبل از اینکه کسی از طرفین ذینفع باو جواب بدهد اسدالله میرزا گفت:

– مومنت! تو هنوز با این سن و سالت نمی دانی قفلش کردند یعنی چه؟

و شاپور ملقب به پوری با تمام نبوغ ذاتیش جواب داد:

– از کجا می دانم؟

اسدالله میرزا چشمکی زد و با خنده گفت:

– یعنی سانفرانسیسکو نشده!

با این توضیح حتی بچه های کوچک هم که پشت در جمع بودند مقصود را دانستند چون اسدالله میرزا عادت داشت که هر وقت خودش یا دیگری یک حکایت عاشقانه نقل می کرد و پسر و دختر به خلوت می رفتند فریاد می زد: «آنوقت سانفرانسیسکو شد» یا «آنوقت سانفرانسیسکو رفتند»

اسدالله میرزا بدنبال توضیح خود خنده صدادارش را سر داد و گفت:

– اگر زودتر گفته بودند یک کاری می کردیم... هرچه باشد ما یک دسته کلید داریم که قفل ها را وا کنیم... در عالم قوم و خویشی هم حاضر به همه جور فداکاری هستیم!

از این شوخی او همه حاضران حتی شمسعلی میرزای بد اخلاق به خنده افتادند. خانم عزیزالسلطنه لحظه ای دندانها را بر هم فشرد و ناگهان قاچ خربزه را با ظرف به میان اطاق پرتاب کرد و فریاد زد:

– شرم و حیا هم خوب چیزی است!... از موی سفید من خجالت نمی کشید؟... مرده شور خودت و دسته کلیدت را ببرد!

و بدون تأمل از جا بلند شد و بطرف در سالن رفت. در اینموقع دیگر در سالن کاملاً باز شده بود و ما وقایع را بخوبی می دیدیم. دائی جان سرهنگ خواست میانجی گری کند ولی خانم عزیزالسلطنه با کف دست به سینه او زد و با حالتی سخت برافروخته از سالن خارج شد.

بعد از رفتن او حاضران با نگاه و کلمات کوتاه اسدالله میرزا را سرزنش کردند ولی او از رو نرفت و گفت:

– مومنت، مومنت... بیخود بمن حمله نکنید... این را از نظر خیرخواهی گفتم که اگر خواستگار جدید هم تصادفاً قفل شد بدانند که ما در عالم قوم خویشی حاضریم خدمتی انجام بدهیم.

و دوباره قهقهه خنده را سر داد.

دائی جان سرهنگ با نگاه تندی او را ساکت کرد و گفت:

– موقع شوخی نیست... حالا می فرمائید چه کنیم که داداش از خر شیطان پیاده بشوند؟... بهرحال این وضع و نفاق و دشمنی در خانواده ما قابل دوام نیست.

اسدالله میرزا برای جبران سبکی های خود با لحن خیلی جدی گفت:

– برگردیم به صدای مشکوک... فقط بنده می خواهم بدانم که از کجا معلوم است این صدای مشکوک اصلاً از ناحیه قمر نبوده باشد... دختری باین چاقی که خوراک هم ماشاالله هزار ماشاالله سه تای بنده می خورد ممکن است که... ممکن است که یکوقت هم...

شمسعلی میرزا باز برآشفت و با تندی گفت:

– قضیه مثل اینکه به شوخی و خنده رسیده است. در اینصورت بنده با اجازه دوستان...

– مومنت، مومنت!... خواهش می کنم عصبانی نشوید داداش... من دارم خیلی جدی چاره جوئی می کنم... می خواهم از آقای سرهنگ بپرسم که اصولاً چه احتیاجی به رضایت خانم عزیزالسلطنه دارند؟ خود شما می توانید به آقا بگوئید کار قمر بوده است...

این پیشنهاد همه حاضران را بتفکر وا داشت. بله، واقعاً چه حاجتی بود که اصلاً موضوع را به خانم عزیزالسلطنه بگویند؟

بعد از لحظه ای دائی جان سرهنگ گفت:

– اما من چون خیلی برای آشتی دادن داداش و شوهر خواهرم تلاش کرده ام حرف مرا باور نمی کند چطور است که از ناصرالحکماء بخواهیم که اینکار را انجام بدهند.

همه فکر او را پسندیدند و مشقاسم را دنبال دکتر ناصرالحکماء که روبروی باغ منزل داشت و از سالها پیش طبیب خانوادگی ما بود فرستادند.

طولی نکشید که ناصرالحکماء با چشمهای پف کرده و غبغب چند طبقه وارد شد، تکیه کلام ناصرالحکماء «سلامت باشید» بود.

به همه حاضران سر فرود آورد:

– سلامت باشید... سلامت باشید...

وقتی دائی جان سرهنگ موضوع را باو گفت تقریباً بدون اعتراض پذیرفت و حتی برای راحتی وجدان خود بلاتامل دختر بیچاره را مقصر اصلی دانست:

– بله آقا، بله آقا، اصلاً بنده بارها به خانم عزیزالسلطنه گفته ام که باید قمر خانم را معالجه کنند... این دختر چاق است، زیاد می خورد، چیزهای نفاخ می خورد... عقل درستی هم که ندارد... طبیعی است وقتی عقل نباشد نفخ معده هم باشد این اتفاقات اجتناب ناپذیر است.

دکتر ناصرالحکماء در مقابل ابراز امتنان دائی جان سرهنگ و حاضران بلاتامل «سلامت باشید» گویان بعزم منزل دائی جان ناپلئون براه افتاد.

نیمساعتی با شوخی ها و قصه های هرزه ای که اسدالله میرزا حکایت می کرد گذشت. سروکله دکتر ناصرالحکماء پیدا شد. خیلی بشاش و راضی به نظر می رسید:

– سلامت باشید... الحمدوالله رفع سوء تفاهم شد... آقا خیلی پشیمان شدند که در قضاوت عجله کرده بودند... قول دادند که فردا جبران کنند. البته منهم خیلی کار کردم... حتی به روح مرحوم پدرم قسم خوردم که خودم بگوش خودم آنشب صدا را شنیدم و جهتش را درست تشخیص داده ام.

شادی همه حاضران بخصوص دائی جان سرهنگ زایدالوصف بود، ولی من بخصوص از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. دلم می خواست دست دکتر را ببوسم، اسدالله میرزا بشکن می زد و با قهقهه به دکتر وعده می داد که او را برای عضویت جامعه ملل پیشنهاد کند و من از ته دل بشوخی های او می خندیدم.

اسدالله میرزا در حالیکه از جا بلند می شد که برود با خنده گفت:

– مومنت! اتحاد خانوادگی نجات پیدا کرد ولی مواظب باشید چیزی بگوش خواستگار قمر نرسد برای اینکه ایندفعه دیگر خود بخود قفل می شود و اگر ایندفعه هم سانفرانسیسکو نشود آنوقت خانم عزیزالسلطنه قفل و کلید همه را یکی می کند!

موقعی که حاضران مشغول خداحافظی از دائی جان سرهنگ بودند چشمم به قیافه درهم و گرفته پوری نابغه بزرگ افتاد. بخوبی حس کردم که از رفع بحران سخت آشفته است. ولی من آنقدر خوشحال بودم که بحال او اعتنائی نکردم و بطرف خانه خودمان دویدم این خبر خوش را به آقاجان برسانم.

آقاجان زیاد اظهار شادی و شعف نکرد و زیر لب گفت:

– حماقت هم درواقع سعادتی است.

مادرم باز به التماس و درخواست افتاد:

– حالا که او کوتاه آمده، شما هم کوتاه بیائید. الهی من پیش مرگت بشوم، ترا به روح پدرت دیگر دنبال نکن!

شب شده بود و من دیگر امید اینکه لیلی را ببینم نداشتم ولی با خیال او و بامید دیدار او بخواب آرامی فرو رفتم.

۳

نمی دانم چه مدت گذشته بود که ناگهان از صدای فریاد دوردستی از خواب پریدم. یک نفر فریادهای بریده ای می کشید. مثل آنکه دهنش را گرفته باشند:

– دزد... دودودو... زد... د... دزد...

از جا پریدم آقاجان و مادرم هم بیدار شده بودند. با دقت گوش دادیم. شکی نبود صدای دائی جان ناپلئون بود که از ایوان مشرف بباغ فریاد می زد. ناگهان صدا قطع شد و بدنبال آن صدای پا و هیاهوئی شنیدیم. پدر و مادرم من و خواهرم از پشه بندها بیرون دویدیم. نوکرمان چوب پشه بند را برداشت و بطرف خانه دائی جان دوید و ما با لباس خواب بدنبال او دویدیم.

مشقاسم که تازه از خواب پریده بود در اندرونی دائی جان را بروی ما باز کرد.

لیلی وحشت زده در آستانه در یک اطاق در کنار برادرش ایستاده بود.

– چی شده، مشقاسم؟

– والله دروغ چرا؟ ما...

– صدای آقا بود؟

– پنداری صدای آقا بود.

همه از اطاقهای متعدد گذشتیم و بطرف ایوانی که دائی جان ناپلئون شبها روی تخت بزرگ چوبی می خوابید دویدیم. ولی دری که بین اطاق دائی جان و ایوان بود از پشت بسته بود. هر چه مشت بدر کوبیدند جوابی نیامد و در باز نشد.

مشقاسم بسر خود زد:

– بابام هی! آقا را دزدیدند!

مادر لیلی که زن نسبتاً جوانی بود فریاد می زد:

– آقا، آقا کجائی؟... خدا مرگم بده دزدیدنش!

آقاجان سعی کرد او را آرام کند.

مادر لیلی زن دوم دائی جان بود. دائی جان زن اولش را بعد از سیزده سال زندگی مشترک بعذر اینکه نمی تواند بچه دار شود طلاق داده بود و این طلاق در تمام زندگی دائی جان از نظر تشابهی که با جدائی ناپلئون بناپارت و ژوزفین بعد از سیزده سال زندگی زناشوئی پیدا می کرد اثر عمیقی گذاشته بود. بعدها متوجه شدیم که دائی جان بخصوص بر اساس این قرینه سرنوشتی مشابه سرنوشت امپراطور فرانسویان برای خود پیش بینی می کرد.

بدستور آقاجان مشقاسم نردبانی آورد و از آن ابتدا خودش و پشت سرش آقاجان و دائی جان سرهنگ که تفنگ بدست با پیراهن و زیرشلواری سفید رسیده بود و سپس پوری و من با عجله بالا رفتیم. یکطرف طناب پشه بند دائی جان پاره شده بود و پشه بند که فقط به دو طناب بسته بود بیکطرف افتاده بود. اما از دائی جان ناپلئون خبری نبود. مادر لیلی از پائین با صدای لرزان پرسید:

– چی شده؟ آقا کجاست؟... آن در را باز کنید!

– والله دروغ چرا؟... پنداری آقا دود شده رفته هوا...

در اینموقع صدای ناله خفیفی شنیده شد. همه به دوروبر خود نگاه کردند. صدای ناله از زیر تخت می آمد. آقاجان قبل از همه خم شد و زیر تخت را نگاه کرد.

– ده! آقا آنجا چه می کنید؟

باز صدائی شنیده شد ولی کلمات مفهوم نبود. مثل اینکه زبان دائی جان بند آمده بود. آقاجان و مشقاسم به کمک سایرین کمی تخت را جابجا کردند و زیر بازوهای دائی جان ناپلئون را گرفتند و از زیر تخت بیرونش کشیدند و روی تخت خواباندند.

– آقا، زیر تخت چرا رفته بودید؟ دزد کجاست؟

ولی چشمهای دائی جان بسته بود و لبهای بی رنگش می لرزید.

مشقاسم دستهای دائی جان را می مالید. در بین ایوان و اطاق را باز کردند و زنها و بچه ها هم وارد ایوان شدند. لیلی از دیدن پدرش در آنحال به گریه افتاده بود و مادرش بسروسینه خود می زد.

مشقاسم زیر لب گفت:

– پنداری آقا را مار زده!

مادر لیلی گفت:

– همینطور ایستادید؟ یک کاری بکنید؟

– مشقاسم بدو دکتر ناصرالحکماء را بیار... بگو فوری خودش را برساند اینجا.

دکتر ناصرالحکماء با لباس خواب و کیف طبابتش خیلی زود رسید و مشغول معاینه دائی جان شد و بعد از چند لحظه گفت:

– سلامت باشید، سلامت باشید، چیز مهمی نیست. یک کمی هول کرده اند!

و چند قطره از یک شیشه دوا در استکان چکاند و در حلق دائی جان ریخت. بعد از یکی دو دقیقه انتظار دائی جان چشم باز کرد. مدتی مبهوت باینطرف و آنطرف نگاه کرد. نگاهش روی صورت دکتر ناصرالحکماء خیره، ناگهان دست او را با خشونت از روی سینه خود عقب زد و با صدای گرفته از خشم گفت:

– بیشتر دلم می خواهد بمیرم و یک دکتر خائن دروغگو را نبینم.

– سلامت باشید، سلامت باشید... چطور شده آقا؟ شوخی می فرمائید؟

– نخیر خیلی جدی است...

– هیچ نمی فهمم آقا... چه اتفاقی افتاده؟

دائی جان روی تخت نیم خیز شد و در حالیکه با انگشت راه خروج را نشان می داد فریاد زد:

– بفرمائید آقا... خیال می کنید خبر توطئه در منزل برادرم بمن نرسیده؟... دکتری که وجدان خودش را بفروشد دیگر دکتر ما نیست و جائی در این خانواده ندارد!

– خودتان را ناراحت نکنید... برای قلبتان خوب نیست...

– قلب من بشما مربوط نیست... همینطور که نفخ شکم قمر بشما مربوط نیست!

همه حاضران کم و بیش به موضوع پی بردند. نگاهها در جستجوی خبرچین دوری زد. من نگاه مشقاسم را متوجه پوری دیدم. پوری کمی ناراحت اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد که نگاهش در چشم کسی نیفتد.

دائی جان با صدای بلندتری گفت:

– اصلاً من حالم خوب است... احتیاجی به دکتر ندارم... بفرمائید آقای دکتر! بروید برای دروغ گفتن یک توطئه دیگری بکنید!

دائی جان سرهنگ برای اینکه صحبت را عوض کند گفت:

– داداش چه اتفاقی افتاده بود؟ دزد بود؟

دائی جان ناپلئون که از دیدن دکتر اصل قضیه را فراموش کرده بود با نگاه وحشت زده باطراف نگاه کرد و گفت:

- بله دزد بود... خودم صدای پایش را شنیدم... خودم سایه اش را دیدم... آهای درها را ببندید!

در اینموقع بود که ناگهان چشمش به آقاجان افتاد. لبها را از غضب بر هم فشرد. به نقطه ای خیره شد و فریاد زد:

- اینها اینجا چکار می کنند؟... مگر خانه من کاروانسراست!

و سپس با انگشت لاغر و استخوانی خود راه خروج را نشان داد:

- بیرون!

آقاجان نگاه تندی باو انداخت و در حالیکه براه افتاد تا برود زیر لب گفت:

- تقصیر ماست که خواب را بخودمان حرام کردیم... قهرمان جنگ کازرون داشت از ترس دزد زیر تخت سکته می کرد!

دائی جان با یک حرکت تند بپا خاست و دست برد تا تفنگ را از دست دائی جان سرهنگ بگیرد ولی او تفنگ را پشت سر خود برد.

دکتر هم وحشت زده کیفش را برداشت و تقریباً به قدم دو بطرف در رفت. منهم بدنبال مادرم که براه افتاده بود براه افتادم. فقط در آخرین لحظه نگاهی بطرف لیلی انداختم و خاطره چشمهای اشک آلودش را با خود بردم.

صدای دائی جان را که استراتژی جستجوی دزد را مطرح می کرد تا نزدیک خانه خودمان می شنیدم.

جستجوی دائی جان و مأمورانش بجائی نرسید و اثری از دزد پیدا نشد و نیمساعت بعد سروصداها فرو نشست.

من آنقدر آشفته بودم که خواب بچشمم نمی آمد.

هیچ شکی نبود که پوری تلاش همه خانواده را برای رفع اختلاف دائی جان و آقاجان ضایع کرده بود. از عکس العمل او در ایوان خانه دائی جان پیدا بود که قرار و مدار با دکتر ناصرالحکماء را او به دائی جان ناپلئون خبر داده بود. دلم می خواست می توانستم دندانهای درازش را خرد می کردم. پست فطرت! سخن چین! کاش دائی جان سرهنگ هم خیانت پسرش را فهمیده باشد. اگر نفهمیده باشد باید من باو بگویم!

با اینکه نیمی از شب را نخوابیده بودم صبح زودتر از هرروز بیدار شدم. هنوز اهل خانه بیدار نشده بودند. بی سروصدا بباغ رفتم.

از دیدن قیافه مشقاسم که مشغول آب دادن به گل ها بود متحیر برجا ماندم زیرا در حالیکه پاچه شلوار را تا زیر زانو بالا زده بود تفنگ دولول دائی جان را بدوش انداخته بود و با این وضع عجیب مشغول کار بود.

– مشقاسم! این تفنگ را چرا...

مشقاسم با نگرانی اطراف خود را نگاه کرد و گفت:

– بابام جان، زود برگرد خانه خودتان!

– چرا مشقاسم؟ چه اتفاقی افتاده؟

– امروز روز بدی است! روز قیامت همین امروزه!... به آقات و خانمت هم بگو اینطرفها پیداشان نشه!

– چرا؟ مگر اتفاقی افتاده مشقاسم؟

– والله، دروغ چرا؟ ما امروز خیلی دلواپسیم... آقا دستور داده اگر یکی از شماها پاش را از این درخت گردو اینطرف بگذاره ما با تفنگ بزنیم میان قلبش.

اگر چهره گرفته و نگاه سرد مشقاسم نبود خیال می کردم شوخی می کند. در حالیکه تفنگ را روی دوش جابجا می کرد گفت:

– صبح زود همان دزد دیشبی را که داشته از روی پشت بام خانه ما می پریده، این عباس آقا... همین کفتربازه گرفته... آوردش خانه...

– چکارش کردید؟

– والله دروغ چرا؟... آقا می خواست جابجا بکشدش، اما ما شفاعتش را کردیم... حالا طناب پیچش کردیم توی زیرزمین حبسه ما هم قراولشیم...

– تو زیرزمین؟... چرا ندادندش دست آژان!

– کجای کاری بابام جان، آقا چه بسا همین امروز تو باغ دارش بزنه!

من لحظه ای وحشت زده ساکت ماندم مشقاسم باز نگاهی باینطرف و آنطرف انداخت و گفت:

– شما هم با ما، زیاد حرف نزن... اگه آقا بفهمه ما با شما حرف زدیم ممکنه ما را هم سر به نیست کنه...

– مشقاسم دزد گرفتن چه ربطی به ما دارد؟... چرا دائی جان ما را غضب کرده اند؟

مشقاسم سری تکان داد و گفت:

– چه ربطی بشما داره، بابام جان؟... اگر می دانستی دزد کیه... می فهمیدی که کار چقدر خرابه... واخ واخ واخ... پناه بر خدا... خدا بخیر بگذراند!

من با نگرانی فوق العاده پرسیدم:

– دزد کیه مشقاسم؟ چی دزدیده؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... وای بابام هی! آقا داره میاد... در رو یا الله در رو! به جوانیت رحم کن در رو!... یا اینکه لای این شمشاد قایم شو!

مشقاسم چون دید که فرصتی برای فرار من نیست مرا بطرف یک شمشاد بسیار بزرگ که می شد لای برگهای درهم آن پنهان شد هل داد و خودش به ور رفتن به گلها مشغول شد. وقتی دائی جان ناپلئون نزدیک مشقاسم رسید از دیدن قیافه گرفته او وحشت کردم.

وقتی دهن بصحبت باز کرد از لحن صدای او دانستم که فوق العاده عصبانی است.

– قاسم، مگر قرار نبود تو مراقب دزد باشی؟ حالا موقع اینکار است؟

– خاطرتان جمع باشه آقا، ما از اینجا هم هوایش را داریم...

– از اینجا چطور هوای دزد را که توی زیرزمین است داری؟

– ما هر دقیقه یک سری بهش می زنیم... حالا می خواهید چکارش کنید، آقا؟ بی آب و نون که نمی شه گذاشتش... نگهداریش هم خرج داره... چطوره، بدهیدش دست آجان خیالمان راحت بشه؟

– بدهم دست آژان؟ من تا ازش اقرار نگیرم آزادش نمی کنم... مخصوصاً اینکه حدس می زنم تحریک این مرد باشد!

دائی جان موقع گفتن «این مرد» با دست بطرف خانه ما اشاره کرد.

در اینجا ناراحتی مشقاسم را حس کردم و دیدم زیر چشمی نگاهی بطرف درخت شمشاد که من در میان برگهایش پنهان شده بودم انداخت. دائی جان ادامه داد:

– این حمدالله دو سه سال نوکرش بود... دزد هم نبود. آدم خیلی درست و با خدائی هم بود... حالا همین آدم باید بیاید خانه من دزدی! شکی نیست که تحریکش کرده اند... شکی نیست که توطئه ای در کار است!

– والله آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما می گیم که کار و کاسبی نداشته... دست تنگ شده، آمده یک رونقی به کارش بده...

دائی جان مدتی ساکت و متفکر برجا ماند. مشقاسم هم به کار خودش مشغول شد و گاهگاه نگاهی بطرف پناهگاه من می انداخت.

دائی جان ناگهان با صدای گرفته ای گفت:

– می دانی قاسم من حالا نگران دهن بی چاک و بند این آدم خبیث هستم.

– کی آقا؟

دائی جان با اشاره سر خانه ما را نشان داد:

– یکی کرده بی آبروئی بسی – چه غم دارد از آبروی کسی... می ترسم بنشیند اینطرف و آنطرف هر چه دلش می خواهد بگوید.

مشقاسم سری تکان داد و گفت:

– والله، آقا تو دعوا مرافه نقل و نبات که قسمت نمی کنند...

بعد مثل اینکه خواست صحبت را عوض کند زیرا نمی خواست در حضور یک شاهد پنهان ولی بهرحال حاضر صحبت بجاهای باریک بکشد:

– حالا چطوره که شما اصلاً این حرفها را یادتان بره... روی هم را وابوسید قضیه بسلامتی تمام بشه؟

– من با این مرد آشتی کنم؟

آنچنان خشونت و تندی در این سئوال دائی جان بود که مشقاسم وحشت کرد:

– ما حرفی نزدیم... نه، آشتی که نمی شود کرد... خیلی شما را کنفت کرده...

– بهرحال می ترسم بنشیند اینطرف و آنطرف مزخرف بگوید.

– والله، آقا تا آنجا که ما می دانیم هر چی خواستید بهم گفتید.

دائی جان با بیحوصلگی گفت:

– چرا نمی فهمی؟ قضیه دیشب را که یادت هست... من یک کمی ناراحتی مزاجی داشتم، حالم بهم خورد... یادت هست وقتی داشت می رفت چه گفت؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما چیزی خاطرمان نمیاد!

– چطور یادت نیست؟... یک حرفی زد که معنیش اینست که من از دزد ترسیده ام.

– استغفرالله، شما و ترس؟

– ده همین!... هیچکس نداند تو که همه جا در جنگها و مسافرتها و اتفاقات مختلف با من بوده ای، تو بهتر از همه می دانی که ترس در قاموس من وجود ندارد!

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... بینی و بین الله همچه وصله هائی بشما نمی چسبد. خاطرم میاد سلطانعلی خان خدا بیامرز پیش از جنگ کازرون می گفت اینقدر بی کلگی و نترسی آخرش یک کاری دست آقا میده!... خاطرتان هست آنشبی که دزدها ریختند توی خیمه های ما؟... پنداری دیروز بود... ماشاالله با یک گلوله سه تا از دزد ها را خواباندید زمین...

– آنهم آن دزدهای وحشی و بیرحم آن زمانها... دزدهای امروز پیش آن دزدها بچه شیر خوره هستند!

مشقاسم با هیجان گفت:

– تازه ما خودمان که اینقدر بی کله و نترس بودیم، از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان آنشب خیلی ترسیده بودیم... آن سرکرده دزدها بعد چه جوری افتاده بود بپای شما عجز و التماس می کرد... پنداری دیروز بود... اسمش سید مراد نبود؟

– بعله، ما سید مرادها دیده ایم.

– جدش کمرش بزنه... چه آدم نانجیب بیرحمی بود.

مشقاسم طوری به هیجان آمده بود که گوئی حضور مرا در آن نزدیکی فراموش کرده بود. قیافه دائی جان ناپلئون هم روشن شده بود. از چهره های باز و آسمانی هر دو بخوبی احساس می شد که هیچکدام در واقعیت آنچه می گفتند کوچکترین تردیدی نداشتند و گوئی آدمها و صحنه ها را بکمال روشنی در برابر چشم می دیدند.

چند لحظه هردو با نگاه دور و صورت نورانی و متبسم ساکت ماندند.

دائی جان ناگهان بخود آمد باز رو در هم کشید و گفت:

– ولی مشقاسم، اینها را من و تو می دانیم... اگر... اگر این مرد بد دهن و آن دکتر ساده امروز بنشینند اینطرف و آنطرف و بگویند فلانی از ترس دزد حالش بهم خورده بود... آنوقت آبرو و حیثیت چندین ساله من چه می شود؟

– کی باور می کند، آقا؟... تو این ملک کی می خواهید باشد که دل و زهره شما را نداند؟

– مردم عقلشان به چشم و گوششان است و مطمئن هستم که این مرد برای لطمه زدن به شهرت و اعتبار من از هیچ کاری روگردان نیست.

مشقاسم مثل اینکه دوباره وجود مرا لابلای شاخه های شمشاد بیاد آورد. زیر چشم نگاهی به طرف شمشاد انداخت و گفت:

– حالا بعد حرفش را می زنیم... تا الان که طوری نشده...

– چرا مهمل می گوئی؟ اینها همین امروز سرنا برمی دارند بالای پشت بام.

– ما هم انکار می کنیم... می گیم آقا حالشان بهم خورده بود.

– بله، ولی...

دائی جان سخت بفکر فرو رفت. مشقاسم ادامه داد:

– میشه بگیم آقا را مار زده بود.

– مزخرف چرا می گوئی؟ مار آدم را زده باشد که فردا حالش جا نمی آید!

– چطور جا نمیاد؟... ما یک همشهری داشتیم...

– خیلی خوب، همشهری داشتی که داشتی! بهرحال مار را بگذار کنار.

مشقاسم هم بفکر فرو رفت:

– آهان فهمیدیم، آقا. می گیم آقا خربزه و عسل خورده بودند قولنج کردند.

دائی جان جوابی نداد ولی پیدا بود که باین پیشنهاد هم توجهی نکرده است.

پس از چند لحظه سکوت مشقاسم ناگهان گفت:

– آقا می دانید که...

– چی را می دانم؟

– یعنی که اگر از ما بپرسید می گیم پنداری بهتره که دزد را دکش کنیم بره!

– دزد را ول کنیم؟ دزد را؟

– اگه قضیه دزد گرفتن آفتابی بشه... آن وقت همه حرف دزد را می زنند... آنها هم قضیه دیشب را نقل می کنند...

– مهمل می گوئی!

– بما مربوطی نیست... اما این دزد را ولش کنید بهتره قضا بلا هم رد میشه... الان هیچکس غیر از این کفتربازه نمی داند که ما دزد را گرفتیم... یعنی آدم غریبه نمی داند... کفتربازه هم پای ما که حرفی نزند!

دائی جان سخت در فکر بود. بعد از سکوتی طولانی گفت:

– حق با تست قاسم... در خانواده ما همیشه گذشت و بزرگی رسم بوده است... چه بسا این بدبخت هم از زور تنگدستی همچه کاری کرده است. برای سلامتی بچه ها بهتر است از گناهش بگذریم...

دائی جان باز لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت:

– تو نیکی میکن و در دجله انداز- که ایزد دربیابانت دهد باز... برو قاسم... دست و پایش را باز کن و بگو زود بزند بچاک. مخصوصاً بگو سر خود این را می کنم و اگر آقا بفهمد پوست از سرم می کند.

مشقاسم با عجله رفت که دستور اربابش را اجرا کند و دائی جان متفکر به قدم زدن پرداخت.

چند دقیقه بعد مشقاسم همچنان تفنگ بدوش بطرف دائی جان که روی نیمکت زیر آلاچیق نسترن نشسته بود برگشت. لبخندی از رضایت بر لب داشت.

– خدا از بزرگی کمتان نکند! نمی دانید چقدر دعا کرد! اصلاً این بزرگی تو خون شماست. خاطرتان میاد همان سید مراد را تا یک کمی عجز و التماس کرد بخشیدید تازه یک خرج راه هم بهش دادید.

دائی جان که به شاخه های گردو چشم دوخته بود با لحنی متأسف گفت:

– ولی قاسم این چیزها را کی قدر می داند... شاید بهتر بود منهم مثل سایرین بی رحمی و شقاوت می کردم. شاید همین باعث عقب افتادن من در زندگی شد.

– همچه حرفی نفرمائید، آقا... آنکه ما می دانیم همه هم می دانند دست خارجی بود... همین پریروز زیر بازارچه حرف شما بود گفتم آقا اگه انگلیسا باهاش بد نبودند تا حالا چه کارها که نکرده بود.

– بله، اگر انگلیس ها و ایادیشان نبودند من خیلی کارها کرده بودم.

مشقاسم که تمام داستان دشمنی انگلیسی ها با دائی جان ناپلئون را از بس از دهن خود او شنیده بود از حفظ می دانست باز پرسید:

– حالا آقا، راستی چرا انگلیسا اینقدر با شما بدند؟

– این گرگ مزدور انگلیس با هر کسی که وطنش را و آب و خاکش را دوست دارد بد است. مگر ناپلئون چه گناهی کرده بود که آنطور به خاک سیاهش نشاندند؟ آنطور از زن و بچه اش جدایش کردند؟ آنطور دق کشش کردند؟ فقط وطنش را دوست داشت! و این برای آنها گناه بزرگی است!

دائی جان با هیجان و تاثر حرف می زد و مشقاسم هم سر تکان می داد و نفرین می کرد:

– الهی بحق مرتضی علی آب خوش از گلوشان پائین نره...

– دشمنی اینها با من از وقتی شروع شد که دیدند وطنم را دوست دارم... آزادیخواهم... مشروطه خواهم...

من در پناهگاهم بسیار خسته شده بودم. پاهایم خواب رفته بود. سعی می کردم بدون صدا کمی جابجا بشوم ولی یک واقعه ناگهانی بر جا خشکم کرد:

آقاجان که گویا صدای گفتگوی دائی جان و مشقاسم را شنیده بود آهسته به آلاچیق نسترن نزدیک می شد. قلبم یکباره پائین ریخت. خدایا! باز چه اتفاقی می خواهد بیفتد؟ من آقاجان را از محلی که بودم می دیدم ولی دائی جان و مشقاسم از پشت چند ردیف شاخه های نسترن نمی توانستند او را ببینند. شکی نبود که آقاجان قصد گوش دادن به مکالمه آنها را داشت زیرا بی سروصدا نزدیک شده بود... خدایا رحم کن!

دائی جان همچنان از فداکاریهای خود در راه مشروطیت صحبت می کرد:

– ... حالا همه مشروطه خواه شده اند... همه ادعا دارند که برای مشروطه زحمت کشیده اند... ولی ما حرف نمی زنیم و از خاطره ها رفته ایم.

در اینموقع ناگهان صدای خنده گوش خراشی از گلوی آقاجان بلند شد و در میان قهقهه خنده تصنعی فریاد زد:

– قزاق های کلنل لیاخوف هم حالا دیگر مجاهدین مشروطه شده اند!

یک دیوار نسترن بین آنها فاصله بود. من وحشتزده گردن کشیدم که عکس العمل دائی جان را ببینم. رنگش کبود شده بود. تمام عضلات صورتش منقبض بود. چند لحظه بیحرکت برجا ماند. ناگهان از جا پرید و بطرف مشقاسم هجوم برد. با صدائی که از فرط غضب بزحمت از گلویش بیرون می آمد فریاد زد:

– تفنگ... قاسم تفنگ!

و دست برد که تفنگ را از دست مشقاسم بگیرد.

– بتو گفتم تفنگ!

مشقاسم با یک حرکت شانه، بند تفنگ را روی دست لغزاند. تفنگ را با یکدست پشت سر پنهان کرد و دست دیگر را به سینه دائی جان گذاشت که جلو نیاید.

آقا جان از لحن ترسناک صدای دائی جان گوئی حسابش را کرد و با عجله دور شد. دائی جان باز نعره زد:

– بیشعور خائن گفتم تفنگ را بده بمن!

مشقاسم با یک حرکت تند خود را از دست دائی جان خلاص کرد و تفنگ بدست پا بفرار گذاشت. دائی جان دیوانه وار در میان درختهای باغ شروع به تعقیب او کرد.

مشقاسم درحالی که می دوید فریاد می زد:

– آقا ترا مرتضی علی ببخشیدش... آقا ترا جون بچه هات! غلط کرد. نفهمید!

من دیگر از لای شمشاد بیرون آمده بودم و حیرت زده این صحنه را تماشا میکردم، قدرت حرکت و فکر کردن را از دست داده بودم.

باغ خیلی بزرگ بود و جای فرار زیاد داشت. مشقاسم با چابکی غریبی می دوید و دائی جان نفس زنان بدنبال او می دوید. ناگهان پای مشقاسم بیک شاخه خشک گیر کرد و زمین خورد و صدای گلوله بلند شد.

– آخ مردم... آخ خدا جونم!

صدای مشقاسم مرا از حالت بهت بیرون آورد با عجله به آنطرف دویدم. دائی جان نزدیک اندام بی حرکت مشقاسم که روی تفنگ افتاده بود وحشت زده برجا مانده بود.

– آقا، آقا جون! قاسمت را کشتی؟!

دائی جان خم شد که او را بلند کند ولی مشقاسم با ناله جگرخراشی گفت:

– نه، نه... دستم نزن آقا... می خواهم همینجا بمیرم...

دائی جان دست را عقب کشید و چون مرا نزدیک خود دید فریاد زد:

– بابا جان، دو بزن دکتر ناصر الحکما را بیار... بدو! بدو بابا!

من درحالیکه بغض گلویم را می فشرد با سرعت فوق العاده ای بطرف خانه دکتر ناصرالحکماء دویدم. خوشبختانه همان موقع دکتر با کیف طبابطش از خانه خارج شد. مثل اینکه سر مریض می رفت.

– آقای دکتر بدوید! مشقاسم تیر خوردن!

نوکر دائی جان سرهنگ دم در باغ به چند نفر از عابرین کنجکاو که صدای تیر را شنیده بودند توضیح می داد که چیز مهمی نیست و ترقه توی دست یکی از بچه ها ترکیده است.

وارد باغ شدیم و در را بستیم.

اهل خانه دور مشقاسم حلقه زده بودند و او را دلداری می دادند و مشقاسم با صدای آهسته ناله می کرد:

- آخ بابام هی! چه دردی داره! چه سوزی داره!... آرزوی مکه را بگور بردم!

وقتی بدنبال دکتر بداخل دایره تماشاچیان رسیدم چشمم به لیلی افتاد که اشکریزان با یک دستمال به پیشانی مشقاسم که گونه بر خاک داشت آب می زد.

- آقا، بما قول بدید که ما را توی صحن حضرت معصومه چال کنید!

دکتر پهلوی اندام مشقاسم زانو زد ولی تا خواست او را برگرداند فریاد مشقاسم بلند شد:

- دست بما نزنید!...

- مشقاسم آقای دکترند!

مشقاسم سر را کمی چرخاند وقتی دکتر را دید با همان صدای آمیخته به ناله گفت:

- سلام عرض کردیم... اول خدا بعد شما...

- سلامت باشید، سلامت باشید. چی شد مشقاسم؟ کجا خورده؟ کی تیر زد؟

در اینموقع آقا جان که در کناری ایستاده بود با انگشت دائی جان را نشان داد و با صدای بلند گفت:

- این مرد! این قاتل! انشاالله خودم طناب دار را گردنش می اندازم!

ولی قبل از اینکه دائی جان جوابی بدهد مادرم التماس کنان و کشان کشان آقاجان را دور کرد.

- سلامت باشید، سلامت باشید. مشقاسم بگو کجا تیر خورده؟

مشقاسم همچنان بروی شکم بی حرکت مانده بود. ناله کنان گفت:

- والله دروغ چرا؟... تو پک و پهلومان خورد...

دکتر ناصرالحکماء با اشاره دست دائی جان را به کمک خواست و سعی کرد مشقاسم را برگرداند.

- سلامت باشید، خیلی یواش... یواش... آهان...

- آخ!... خدا! اینهمه جنگ و جدال رفتیم. بایست تو باغ آقامون اجلمون برسه! آقای دکتر قربانت برم... اگر خوب شدنی نیست بما بگو اشهدمان را بخوانیم.

وقتی دکتر پیراهن مشقاسم را باز کرد دهن همه از تعجب باز ماند چون هیچ جای بدن او اثری از زخم دیده نمی شد.

- پس کجات تیر خورده؟

مشقاسم بدون اینکه نگاه کند جواب داد:

- والله دروغ چرا، ما خودمان هم درست نمی دانیم... مگر شما ندیدید؟

- سلامت باشید، سلامت باشید. شما از منهم سالم ترید!

نفس ها که مدتی بود در سینه ها حبس شده بود آزاد شد و صداهای شادی و خنده و شوخی بلند شد.

دائی جان لگدی بر پشت مشقاسم که داشت از جا بلند می شد زد:

- پاشو گمشو! حالا دیگه به منهم دروغ میگوئی نانجیب؟

- یعنی ما تیر نخوردیم؟!... پس اون درد و سوز مال چی بود؟... پس تیر کجا خورده؟

- کاش توی مغزت می خورد!

دکتر ناصرالحکماء وقتی دید کاری ندارد بدون اینکه با دائی جان حرفی بزند کیفش را بست و بجای خداحافظی فقط یکبار سلامت باشید گفت و براه افتاد که برود. دائی جان ناپلئون دنبال او دوید. در گوشه ای چند لحظه با او حرف زد. مثل اینکه از واقعه شب پیش از دکتر عذرخواهی می کرد. عاقبت دست بگردن دکتر انداخت و یکدیگر را در آغوش فشردند و دیده بوسی کردند. دکتر رفت و دائی جان بطرف جمع برگشت.

من در این لحظات رفع خطر بطرف لیلی رفته بودم. آنقدر دیدنش بعد از ماجراهای دردناک آن دو روزه برایم لذت داشت که حرفی به زبانم نمی آمد. فقط او را نگاه می کردم و او هم با چشمهای درشت و سیاهش مرا نگاه می کرد.

قبل از اینکه موفق بشوم کلامی بر زبان بیاورم دائی جان متوجه من و لیلی شد. بطرف ما آمد بلاتأمل یک سیلی به گوش لیلی زد با اشاره دست در اندرون خودشان را نشان داد و با لحن خشکی گفت:

- تو منزل!

بعد بدون اینکه مرا نگاه کند با انگشت سمت خانه ما را نشان داد و با لحن تند تری گفت:

- شما هم می فرمائید منزلتان و دیگر این طرف ها نمی آئید!

در حالی که از تأثر و لحن زننده دائی جان بغض گلویم را می فشرد بطرف خانه خودمان دویدم. بیک اطاق پرت رفتم و در را روی خودم بستم. روی یک نیمکت دراز کشیدم. واقعاً درمانده بودم. حتی دیگر نمی توانستم درست فکر کنم. ولی مصمم بودم که یک تصمیم قطعی بگیرم.

***

ناگهان سرو صدای زیاد در حیاط از خواب بیدارم کرد. حدود ظهر بود بعد از وقایع پرهیجان روی نیمکت آن اطاق خلوت خوابم برده بود. بی سروصدا از اطاق بیرون آمدم متوجه بروبیای غیرعادی شدم. خودم را بمادرم رساندم:

- چه خبر شده؟ این سرو صدا و برو بیا برای چیست؟

- چه می دانم، پدرت یکباره صبحی تصمیم گرفته همه فامیل را بشام دعوت کند!

- آخر چرا؟

مادرم عصبانی فریاد زد:

– چه می دانم! چه می دانم! برو از خودش بپرس! انشاالله مرگ مرا جشن بگیرد!

در اینموقع آقاجان که از خانه بیرون رفته بود وارد شد. بطرف او دویدم:

– آقاجان، امشب چه خبره؟

آقاجان با خنده زورکی گفت:

– امشب مصادف با عروسی من و مادرت است... جشن می گیریم... جشن وصلت با این خانواده مهربان و متحد را می گیریم!

در اینموقع متوجه شدم که آقاجان زیاده از حد بلند حرف می زند و بخصوص بطرف باغ حرف می زند. در جهت صورت او نگاه کردم از دور سایه پوری را دیدم که ظاهراً مشغول خواندن یک کتاب بود ولی می شد حدس زد که گوشش در خانه ما بود.

– بله امشب مطرب هم دعوت کردیم... همه هستند...

و سپس رو به مادرم کرد و با همان صدای بلند پرسید:

– راستی شمسعلی میرزا و اسدالله میرزا را هم خبر کردید؟... خانم عزیزالسلطنه چطور؟...

آقا جان با همان صدای بلند از همه مهمانان اسم برد و اضافه کرد:

– امشب شب خوبی است! برای مهمانها قصه های قشنگ می خواهم تعریف کنم... ساز و آواز و قصه های قشنگ!

تا ته ماجرا را خواندم. آقاجان می خواست داستان غش کردن دائی جان از ترس دزد را برای همه حکایت کند. توضیحی که برای من داده بود در واقع خطاب به پوری بود که خبر آنرا به عمویش برساند. پوری آهسته بطرف خانه دائی جان رفت. پس از چند لحظه دل بدریا زدم و بدنبال او رفتم. در اندرونی دائی جان بسته بود و هیچ سروصدائی از داخل خانه شنیده نمی شد.

من سخت کنجکاو بودم که عکس العمل دائی جان را بدانم. مدتی فکر کردم. پشت در گوش دادم صدای گفتگوئی از دور می آمد ولی مفهوم نبود.

عاقبت راهی بنظرم رسید. خانه یکی از خاله هایم با خانه دائی جان پشت بام سراسری و متصل بهم داشت. به کمک سیامک پسر خاله جان خود را به پشت بام آنها رساندم. با احتیاط لب پشت بام دراز کشیدم.

همان موقعی که من آنجا رسیدم پوری که کار خبرچینی را تمام کرده بود، از حیاط دائی جان بیرون رفت. دائی جان با حرکات عصبی در حیاط قدم می زد و مشقاسم هم با قیافه متفکر در کناری ایستاده بود. از رنگ و رو و حرکات دائی جان پیدا بود که فوق العاده گرفته خاطر و ناراحت است.

– فعلاً تنها راه اینست که مهمانی این مرد را بهم بزنیم تا یک جوری قضیه را درست کنیم. من نقشه اش را می دانم آبروی من و آبروی ترا می ریزد... این جنس خبیث را من سالهاست می شناسم.

– خوبه به مهمانها برسانیم که امشب شب سال مرحوم آقا عموتانه بلکه نیایند!

– چرا مزخرف می گوئی... سال مرحوم آقا عموم یکماه دیگر است...

در اینموقع مثل اینکه ناگهان فکری بخاطر دائی جان رسید چون لحظه ای بیحرکت بر جا ماند چهره اش روشن شد. مشقاسم را بطرف در خانه برد و مطلبی باو گفت که من غیر از اسم آقای آسیدابوالقاسم چیزی نشنیدم. مشقاسم با عجله بیرون رفت. دائی جان در حیاط قدم زنان با خود حرف می زد. مدتی منتظر ماندم خبری از مشقاسم نشد. ناچار پشت بام را ترک کردم و در پی یافتن راز خروج مشقاسم به باغ برگشتم چون از او خبری نشد ناامید به خانه برگشتم. نوکر ما بکمک یک عمله قالی های بزرگ را به باغ می آورد.

آقا جان بشدت به حمله متقابل پرداخته بود. وحتی می خواست مهمانی را در باغ بدهد که دائی جان از آنطرف باغ صدای او را بشنود.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر صحنه بازی آقاجان آماده شده بود. مخده های متعدد کنار درختها، روی قالیها قرار گرفته بود. در یک گوشه چند بطری مشروب الکلی در تشت یخ زیر گونی در حال خنک شدن بود.

من تمام مدت چشم به در بسته خانه دائی جان دوخته بودم و نگران وقایعی که در داخل حیاط اتفاق می افتاد بودم زیرا می دانستم که دائی جان در مقابل این حمله آقاجان ساکت نمی نشیند و تاریکی و رعد و طوفان را در افق احساس می کردم.

چیزی نگذشت که ناگهان در اندرونی دائی جان باز شد. مشقاسم بکمک کلفت دائی جان و پوری مشغول آوردن فرشهای متعدد از خانه به باغ شدند و بفاصله بیست متر از صحنه مهمانی ما، یک صحنه درست کردند.

با احتیاط به مشقاسم نزدیک شدم ولی او در جواب سئوال من فقط گفت:

– برو باباجان، بگذار کارمان را بکنیم.

بمحض اینکه کار فرش کردن محوطه جلوی منزل دائی جان تمام شد، مشقاسم و ننه بلقیس در حالی که هرکدام یکطرف یک نردبان را گرفته بودند بطرف در خروجی باغ رفتند. مشقاسم از نردبان بالا رفت و با خونسردی یک بیرق سه گوش سیاه را که معمولا دائی جان در شبهای روضه خوانی بالای در باغ می زد به بالای در نصب کرد. پارچه سیاه سه گوش از دور چوب باز شد و کلمات «یا اباعبدالله الحسین» روی آن نمایان گشت.

من با حیرت گفتم:

– مشقاسم دارید چه کار می کنید؟ چرا بیرق سیاه زدید؟

– والله دروغ چرا، بابام جان؟ امشب روضه داریم. خیلی هم مفصله... هفت هشت تا واعظ منبر می روند. یک دسته سینه زن هم می آیند سینه بزنند.

– مگر امشب چه شبی است؟

– چه طور نمی دانی بابام جان؟ امشب شب شهادت حضرت مسلم ابن عقیل است، میگی نه برو از آسید ابوالقاسم بپرس!

صدای خفه ای از پشت سرم شنیدم. برگشتم و دیدم آقاجان در حالیکه رنگش مثل گچ سفید شده بود با چهره منقبض و چشمانی که از فرط غضب داشت از حدقه بیرون می آمد مشقاسم و بیرق سیاه او را نگاه می کرد.

نگاه مضطرب من چند بار بین آقاجان و مشقاسم پائین و بالا رفت. مشقاسم که غضب فوق العاده آقاجان را حس کرده بود از ترس از نردبان پائین نمی آمد و با تلنگر گرد و خاک بیرق سیاه را پاک می کرد. من می ترسیدم آقاجان از فرط خشم نردبان را سرنگون کند. عاقبت آقاجان با صدائی دورگه گفت:

– امشب بابات مرده که بیرق سیاه زدی؟

مشقاسم از بالای نردبان با آرامش همیشگی خود گفت:

– کاشکی بابای ما خدابیامرز یک همچه شب عزیزی مرده بود! امشب شب شهادت حضرت مسلم ابن عقیله.

– حضرت مسلم ابن عقیل به کمر تو و کمر اربابت و کمر هرچه دروغگو است بزند!... لابد وقتی از ترس دزد غش کرده بود جبرئیل بهش نازل شده که امشب شب شهادت است!

– والله دروغ چرا تا قبر چهار انگشته... ما این چیزها را نمی دانیم... اما می دانیم که امشب شب شهادت حضرت مسلم ابن عقیله... آقای آسید ابوالقاسم هم می دانند... می خواهید از خودش بپرسید.

آقاجان که از فرط خشم می لرزید فریاد زد:

– من بلائی سر تو و اربابت و آسید ابوالقاسم بیاورم که دو طفلان مسلم بحالتان گریه کنند.

و حین ادای این کلمات شروع به تکان دادن نردبان کرد. نعره مشقاسم به آسمان رفت:

– بابام هی! یا حضرت مسلم ابن عقیل خودت بدادم برس.

من وحشت زده بازوهای آقاجان را چسبیدم و فریاد زدم:

– آقاجان، ولش کنید. بیچاره مشقاسم تقصیری ندارد.

آقاجان از شنیدن فریاد من کمی آرام گرفت. نگاه غضب آلود دیگری به مشقاسم انداخت و با سرعت به خانه برگشت.

مشقاسم که خیلی ترسیده بود نفس زنان از بالای نردبان نگاهی پر از حقشناسی بمن انداخت و گفت:

– پیر شی بابام جان. تو جون ما را نجات دادی!

وقتی من به خانه برگشتم آقاجان داشت سر مادر بیچاره ام داد می زد:

– من اگر با قوم لوط وصلت کرده بودم بهتر از این خانواده بود!... حالا می بینیم مهمانی من می گیرد یا روضه خوانی ناپلئون بناپارت!

اولین بار بود که لقب ناپلئونی دائی جان را از زبان آقاجان می شنیدم. خصومت بجائی رسیده که طرفین مخاصمه از هیچ کاری و هیچ ضربتی نسبت به یکدیگر مضایقه نداشتند. یک صدای نابجای پایه صندلی یا حداکثر یک صدای مشکوک داشت نه تنها بقول دائی جان سرهنگ اتحاد خانوادگی را بهم می زد بلکه اساس زندگی خانواده را زیر و رو می کرد.

مادرم بازوی آقاجان را گرفت و با لحن التماس گفت:

– الهی من پیش مرگت بشوم! ول کن!... اصلاً مگرشما می توانید امشب مهمانی بدهید؟... آنطرف باغ روضه و سینه زنی... اینطرف ساز و مطرب و عرقخوری؟... کی جرأت می کند توی مجلس بنشیند؟... سینه زن های زیر بازارچه می ریزند تکه تکه تان می کنند!

– ولی من می دانم که این موضوع شهادت مسلم ابن عقیل را جعل کرده است! من می دانم که..

– شما می دانید ولی مردم نمی دانند! سینه زن ها که نمی دانند... آبرو و حیثیت ما توی محل می رود... خودت و بچه ها را تکه تکه می کنند...

آقاجان کم کم بفکر فرو رفته بود. مادرم راست می گفت. محال بود کسی جرأت کند در باغی که آنطرفش روضه خوانی و سینه زنی است به عیش و عشرت بنشیند. آقاجان مجبور بود به تنهائی هم میهمان باشد و هم صاحبخانه و تازه خطر تهدیدش می کرد.

در اینموقع مشقاسم که سر نردبان را با ننه بلقیس گرفته بود و از دم در بداخل باغ می آمد متوجه این گفتگو شد. لحظه ای ایستاد و با ملایمت گفت:

– راستش را بخواهید حرف خانم درسته... شما مهمانی تان را بگذارید یک شب دیگر!

آقاجان نگاه غضب آلودی به او انداخت ولی ناگهان تغییر قیافه داد. درحالیکه سعی می کرد لحن کلام خود را عادی کند گفت:

– بله، بله، حق با شماست... شب عزیزی است! گفتی شب شهادت حضرت مسلم ابن عقیل است؟...

– الهی ما قربون اون مصیبتش بریم... الهی قربون اون مظلومیش بریم که بی پدرها چه جوری سرش را از بدن جدا کردند.

– فقط به اربابت بگو که مسلم ابن عقیل را از بالای برج انداختند پائین!... همین روزها یک نفر دیگر را هم از برج چنان پائین می اندازند که استخوانهایش خرد بشود!

و با تأثر تصنعی اضافه کرد:

بهرحال شب عزیزی است! من با اینکه مهمان داشتم مهمانی را بهم زدم که بیایم روضه آقا... امشب حتماً خدمت می رسم! همچه شب عزیزی نمی شود نیامد... حتماً خدمت می رسیم...

مشقاسم ابتدا بی خیال گفت:

– آره آقا تشریف بیاورند ثواب داره!

ولی مثل اینکه ناگهان متوجه غرض خاص آقا جان شد و با نگرانی بطرف اندرونی دائی جان براه افتاد.

من چند لحظه تأمل کردم بعد سراغ مشقاسم که داشت نردبان را در انبار گوشه باغ جا می داد رفتم.

– مشقاسم، حتماً فهمیدی که آقاجان چه خیالی دارد!

مشقاسم با نگرانی دور و بر خود را نگاه کرد:

– بابام جان، برو بازی کن! اگر آقا بفهمد ما با شما حرف زدیم پوست از سرمان می کند.

– آخه مشقاسم، باید یک کاری کرد که این دعوا تمام بشود... این دعوا مرافعه هر روز بدتر می شود. من از عاقبتش می ترسم.

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما هم خیلی می ترسیم... حالا اینش هیچی که ما روزی صد تا آب پاش باید ببریم خانه آقای سرهنگ گلهاش را آب بدیم.

– بهرحال باید یک کاری کرد که آقاجان امشب نیایند یا اینکه حرف دزد دیشب را نزنند... برای آنکه من می دانم از آن دعواها می شود که عاقبتش را فقط خدا می داند!

– غصه امشب را نخور بابام جان، آقا فکر این را هم کرده... گمان نکنم آقات را بگذارند حرف بزند... اما اینکه گفتم نری به آقات بگوئی!

– نه مشقاسم، مطمئن باش! من نذر کردم که اگر این دعوا تمام بشود یک شمع توی سقاخانه روشن کنم.

– پس زیاد برای امشب غصه نخور... آقا با آقای آسید ابوالقاسم قرارش را گذاشته که اگر آقات آمد نگذارد حرف بزنه!

پیدا بود که مشقاسم حس کرده است من از طرفداران جدی حل و فصل اختلاف هستم، با من با صراحت حرف می زد.

– تو هم بابام جان یک کاری کن که آقات زیاد حرف نزنه!

در اینموقع سرو کله پوری پیدا شد. مشقاسم زیر لب گفت:

– واخ بابام هی! آقا پوری آمد! حالا با آن پک و پوز شکل اسب گاری میره به آقا میگه که ما با شما حرف زدیم، بدو بابام جان برگرد خانه خودتان!

مادرم با عجله قاصدهای متعدد به خانه اقوام فرستاد که به آنها اطلاع بدهند مهمانی امشب بعلت تصادف با شب عزاداری بهم خورده است. البته مهمانها بعد از دریافت دعوت دائی جان ناپلئون برای شرکت در مجلس روضه خوانی حدس بهم خوردن مهمانی آقاجان را زده بودند و زیاد تعجب نکردند.

از غروب مجلس روضه خوانی دائی جان دائر شده بود. دائی جان با عبای مشکی روی مخده پائین مجلس نشسته بود. برای خانمها آنطرف آلاچیق قالی انداخته بودند. وقتی آقاجان عازم رفتن به مجلس روضه شد من حالت غریبی داشتم. از یک طرف سخت نگران برخورد او با دائی جان بودم و از طرف دیگر از فکر دیدن لیلی سینه ام مالامال شادی و شعف بود.

وقتی آقاجان وارد مجلس شد دائی جان که جلوی پای همه بلند می شد اصلاً از جا تکان نخورد و وانمود کرد که او را ندیده است. بیشتر بستگان که در آن اطراف منزل داشتند آمده بودند فقط غیبت عزیزالسلطنه و شوهرش جلب توجه می کرد.

آقاجان پهلوی اسدالله میرزا که نزدیکترین محل به مجلس زنانه را پیدا کرده بود نشست. منهم از ترس دائی جان جرئت نکردم از آقاجان زیاد دور بشوم. آقاجان بمحض نشستن سعی کرد سر صحبت دزد آمدن و واقعه دیشب را برای اسدالله میرزا حکایت کند ولی اسدالله میرزا از پشت آلاچیق با یکی از خانم ها آهسته به خنده و شوخی مشغول بود. آقاجان عاقبت موفق شد صحبت اسدالله میرزا و آن خانم را قطع کند... و در حالیکه واعظ روی منبر مشغول روضه خواندن بود گفت:

– بعله دیشب جای شما خالی بود حضرت والا ماجرائی داشتیم...

من بی اختیار بطرف دائی جان ناپلئون نگاه کردم. با تمام حواس متوجه حرکات لب و دهن آقاجان بود و نگرانی در خطوط چهره اش احساس می شد. در اینموقع برگشت و به آقای آسید ابوالقاسم نگاه کرد و آسید ابوالقاسم بلند در جهت آقا جان و اسدالله میرزا گفت:

– آقا جان، شب عزیزی است! دل به روضه بدهید!

چندین بار آقاجان سعی کرد قصه را شروع کند ولی هر بار آقای آسید ابوالقاسم دخالت کرد.

آخرین واعظ خود آسید ابوالقاسم بود. از وقتی روضه را شروع کرد لحظه ای چشم از آقاجان بر نداشت و بمحض اینکه می دید آقا جان می خواهد شروع به صحبت کند از آن کلمات کوتاه ذکر مصیبت که صدای شیون زنها را بلند می کرد بر زبان می آورد و آقاجان نگاههای غضب آلودی باو می انداخت.

روضه آقای آسید ابوالقاسم در حدود نیمساعت طول کشیده بود و دیگر صدا بزحمت از گلوی پیرمرد بیچاره در می آمد. چند لحظه ساکت شد که نفسی تازه کند. آقاجان که منتظر ضعف و فتور او بود با صدای نسبتاً بلندی که همه جمع اطرافش بخوبی شنیدند گفت:

– راستی دیشب اینجا اتفاقی افتاد.

دائی جان که خود را نزدیک صندلی آسید ابوالقاسم رسانده بود گویا سیخی به پشت او زد. زیرا سید از جا پرید و به جمع سینه زنان که ده دوازده نفر بودند و سینه ها را در انتظار فرا رسیدن نوبتشان لخت کرده بودند اشاره ای کرد و با آخرین قوای خود نوحه ای را دم داد و شروع به سینه زدن کرد:

– دو طفلان غریبش... دو طفلان غریبش...

دائی جان ناپلئون هم در حالیکه با یک دست بسینه می زد و با سید می خواند با حرکت دست دیگر جمع سینه زنان را تشویق می کرد.

سینه زنان در حالیکه بشدت به سینه های لخت خود می کوبیدند با حرارت زیاد نوحه می خواندند. مهمانان با این طرز عزاداری آشنائی نداشتند زیرا رسم نبود در مجلس روضه خوانی سینه هم بزنند یکدیگر را لحظه ای نگاه کردند، چون دیدند دائی جان از جا بلند شده است آنها هم از جا برخاستند و شروع به سینه زدن کردند.

آقاجان که از فرط غضب می لرزید از جا تکان نخورد.

در اینموقع آسید ابوالقاسم نمی دانم به ابتکار شخصی یا باشاره دائی جان خود را بالای سر آقاجان رساند و فریاد زد:

– آقا اگر شریک عزا نیستید... اگر مذهب دیگری دارید... اگر با اهل امت خصومتی دارید، بروید خانه تان، بروید منزلتان، بروید بمذهب خودتان...

آقاجان از فرط خشم از حال عادی خارج شده بود ولی چون نگاههای خصمانه سینه زن ها را روی صورت خود حس کرد از جا بلند شد و شروع به سینه زدن کرد و همینطور سینه زنان آهسته بطرف خانه رفت. چند لحظه بعد در اطاقش را چنان بهم کوبید که من از آنهمه فاصله و در میان هیاهو صدای آنرا شنیدم.

با تمام این احوال نفس راحتی کشیدم زیرا باز هم نسبتاً به خیر گذشته بود.

سینه زن ها بعد از چند دور گشتن دور باغ از در بیرون رفتند و دوباره مهمانان سر جای خود نشستند.

روضه خوانها رفته بودند. فقط آسید ابوالقاسم که دیگر از خستگی رمقی نداشت مانده بود و جرعه جرعه از کاسه سکنجبین می خورد و با دستمال عرق صورت را پاک می کرد.

دائی جان نگران بود. حدس می زدم که نگرانی او از بازگشت آقاجان باشد. ولی من که آقاجان را خوب می شناختم می دانستم که بیش از آن عصبانی است که برگردد.

۴

در مجلس مردانه فقط چهار پنج نفر از قوم خویشهای خیلی نزدیک مانده بودند و مجلس رو به پایان می رفت. زنها هم پیش مردها آمدند.

حاضران تقریباً مناسبت تجمع خود را فراموش کرده بودند و بخوردن چای و شربت و شیرینی و بگو بخند مشغول شده بودند. درست موقعی که فرخ لقا خانم از علت نیامدن عزیزالسلطنه و شوهرش و دخترش قمر جویا می شد و پیدا بود قصد تفسیری دارد ناگهان از طرف پشت بام مشرف به باغ صدای فریاد استغاثه مردی بلند شد:

– بدادم برسید... بیائید.... بیائید نجاتم بدهید. کمک کنید.

همه بی اختیار بطرف صدا برگشتیم. سایه مردی را با پیراهن و زیر شلوار سفید روی پشت بام دیدیم که دیوانه وار باینطرف و آنطرف می دوید.

دائی جان سرهنگ در میان بهت و حیرت حاضران گفت:

– مثل اینکه صدای دوستعلی خان است... مثل اینکه خودش است.

نور تند چراغهای توری نمی گذاشت که صاحب صدا خوب دیده شود. همه حاضران تقریباً به قدم دو به آنطرف رفتند.

خود دوستعلی خان شوهر عزیز السلطنه بود. خانه اش دیوار به دیوار باغ بود. در صدای او وحشت و ترس غریبی احساس می شد. مرتباً فریاد می زد:

– بدادم برسید... نجاتم بدهید.

دائی جان ناپلئون فریاد کشید:

– چه اتفاقی افتاده دوستعلی خان؟

دوستعلی خان جواب داد:

– شما را بخدا... زود یک نردبان بگذارید... بدادم برسید!

– چرا از پله ها پائین نمی روی؟

– نمی توانم، آقا... بدادم برسید... یک نردبان... بعد عرض می کنم.

در صدای او طوری التماس و ناله احساس می شد که دیگر کسی اعتراضی نکرد. دائی جان فریاد زد:

– قاسم نردبان.

مشقاسم قبل از آنکه فرمان دائی جان صادر شود نردبان را از جا بلند کرده بود.

حاضران لحظه ای از اندام دوستعلی خان که مثل اشباح شبگرد بالای بام تکان می خورد چشم بر نمی داشتند. مشقاسم نردبان را بدیوار تکیه داد. و چند پله هم بالا رفت که در پائین آمدن دوستعلی خان باو کمک کند.

چند لحظه بعد دوستعلی خان پا بزمین گذاشت و در بغل مشقاسم از حال رفت.

او را تقریباً کشان کشان بطرف قالیها آوردند و بزمین گذاشتند.

حاضران شروع به تعبیر و تفسیر واقعه کردند.

دائی جان ناپلئون در حالیکه با کف دست آهسته بصورت او می زد پشت سر هم می پرسید:

– دوستعلی خان چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ولی دوستعلی خان با موی ژولیده و پیراهن و زیر شلواری سفید و خاک آلوده بیحرکت بر جا افتاده بود، فقط لبهایش می لرزید. همه ما بدور او حلقه زده بودیم.

مشقاسم که پاهای او را می مالید گفت:

– پنداری مار یک جائیش را زده.

دائی جان نگاه تندی باو انداخت:

– باز مزخرف گفتی!

– والله، آقا دروغ چرا؟ ما یک همشهری داشتیم...

– مرده شور خودت و همشهریت را ببرد. می گذاری ببینم چی شده؟

بعد دوباره سیلی ملایمی به صورت دوستعلی خان زد:

دوستعلی خان لای چشمها را باز کرد. ناگهان مثل اینکه حواس خود را باز یافت، نگاهی باینطرف و آنطرف انداخت با یک حرکت عصبی هر دو دست را زیر شکم گذاشت و فریاد زد:

- بریدند... بریدند...

- کی برید؟ چی را بریدند؟

دوستعلی خان جواب سئوال دائی جان را نداد و همچنان با صدای وحشت زده تکرار کرد:

- برید... می خواست ببرد... با چاقو... با کارد آشپزخانه... داشت می برید...

- کی برید؟ کی می خواست ببرد؟

- عزیز... آن ذلیل مرده عزیز... زنم... آن زن عفریته... آن قاتل بالفطره...

اسدالله میرزا که گوشها را تیز کرده بود در حالیکه بزحمت جلوی خنده خود را می گرفت جلو آمد:

- مومنت... مومنت... صبر کنید... صبر کنید ببینم، خانم عزیزالسلطنه می خواستند خدای نکرده شما را...؟

- بله، بله... این عفریته، اگر دیر جنبیده بودم بریده بود!

اسدالله میرزا قهقهه خنده را سر داد و گفت:

- از ته ته؟

بر اثر خنده حاضران دائی جان ناپلئون که ناگهان بیاد حضور زنها و بچه ها افتاده بود قد راست کرد... دستها را از دو طرف باز کرد و با عبای خود پرده ای بین دوستعلی خان و زنها و بچه ها کشید و فریاد زد:

- خانمها و بچه ها آنطرف!

خانمها و بچه ها کمی فاصله گرفتند. در اینموقع پوری پسر دائی جان سرهنگ با قیافه ابلهانه ای پرسید:

- عزیز خانم چی را می خواستند ببرند؟

دائی جان سرهنگ نگاه تندی باو کرد:

- این چه سئوالی است می کنی نره خر؟!

مشقاسم با آرامش جواب سئوال او را داد:

- بابا جان، می خواسته ناموسش را ببره!

اسدالله میرزا با خنده گفت:

- اینکه خودش را به خاک سیاه می نشاند!... یکی بر سر شاخ بن می برید — خداوند بستان نظر کرد و دید...

دائی جان ناپلئون فریاد زد:

- شازده کافیست!...

بعد با چهره بسیار جدی در حالیکه با عبای خود بین دوستعلی خان و زنها پرده کشیده بود گفت:

- حرف درست بزن دوستعلی! چطور می خواست ببرد؟ چرا چرند می گوئی؟

دوستعلی خان که هنوز هر دو دست را زیر شکم داشت ناله کنان گفت:

– خودم دیدم... کارد آشپزخانه را آورده بود توی رختخواب... اصلاً گرفت که ببرد... سردی کارد را حس کردم.

– آخر چرا؟ مگر دیوانه شده؟ مگر...

– اول شب یک فصل دعوا کرد... روضه شما هم نیامد... می گفت از یکنفر از فامیل شنیده که من با یک زن جوان رابطه دارم... مرده شور اینجور فامیلها را ببرد... همه قاتلند... خدایا! اگر دیر جنبیده بودم تمامش را بریده بود.

دائی جان ناپلئون ناگهان با صدای خفه ای گفت:

– آهان! فهمیدم!

همه متوجه او شدیم. دندانها را از غیظ بر هم می فشرد. با صدائی که از شدت غضب می لرزید افزود:

– می دانم کار کدام آدم خبیثی است!... این مرد می خواهد به ناموس خانواده ما لطمه بزند... علیه ناموس خانوادگی ما توطئه کرده است...

خیلی روشن بود که مقصود او از «این مرد» آقاجان بود.

اسدالله میرزا که سعی می کرد جدی باشد با لحن بظاهر نگرانی پرسید:

– حالا چیزیش را هم بریده؟

دائی جان ناپلئون بدون اینکه به خنده حاضران توجه کند همچنان از لای دندانها گفت:

– پدرش را می سوزانم... ناموس خانوادگی ما دیگر شوخی نیست.

در اینموقع شمسعلی میرزا با قیافه بسیار جدی یک قاضی دستها را بلند و گفت:

– در قضاوت عجله نکنید... اول تحقیق بعد حکم!... آقای دوستعلی خان خواهش می کنم با کمال دقت و صداقت به سئوالات من جواب بدهید.

مردی که مورد سوء قصد قرار گرفته بود همچنان بیحال بر زمین افتاده و دستها را روی شکم گذاشته بود.

شمسعلی میرزا یک صندلی جلو کشید و نشست تا استنطاق خود را شروع کند ولی دائی جان سرهنگ دخالت کرد:

– شازده اینکار را بگذارید برای فردا این بدبخت خیلی وحشت کرده حال حرف زدن ندارد.

شمسعلی میرزا نگاه تندی باو انداخت و جواب داد:

– بهترین موقع برای استنطاق و تحقیق لحظات بلافاصله بعد از وقوع جرم است. تا فردا عوامل حصول یقین پراکنده می شود.

مشقاسم هم که با علاقه به صحنه چشم دوخته بود حرف او را تأیید کرد:

– آره بابام جان تا فردا کی زنده است کی مرده؟ ما یک همشهری داشتیم...

شمسعلی میرزا با نگاه تندی حرف او را برید و مجدداً رو به دوستعلی خان کرد:

– همانطور که گفتم با کمال دقت و صداقت به سئوالات من جواب بدهید.

دائی جان ناپلئون هم در حالیکه به نقطه ای خیره شده بود گفت:

– شکی نیست که کار این مرد خبیث است... استراتژی ناپلئون را که از من شنیده بکار خود من می زند... ناپلئون می گفت در جنگها باید به ضعیف ترین نقطه دشمن حمله برد... این آدم فهمیده که نقطه ضعف من دوستعلی است. می داند که من دوستعلی را بزرگ کرده ام، مثل فرزند منست. خودش قوم خویش منست زنش قوم خویش منست...

دائی جان مدتی راجع به علائقی که دوستعلی خان را بطور خاصی باو پیوند می داد صحبت کرد. البته این موضوع را بارها گفته بود که دوستعلی خان را او بزرگ کرده و با اینکه دوستعلی خان متجاوز از پنجاه سال داشت او را بنوعی فرزند خود می دانست. عاقبت رو به دوستعلی خان کرد و گفت:

– دوستعلی، بشکرانه پرستاری و توجهی که همیشه نسبت بتو کرده ام از تو می خواهم که با دقت به سئوالات شمسعلی میرزا جواب بدهی چون امشب باید حقیقت کشف بشود باید برای همه همانطور که برای من روشن است روشن بشود که چه کسی این مطلب را به عزیزالسلطنه گفته است... این نکته از مهمترین مسائل است و ما در حساس ترین لحظات زندگی خانوادگی خودمان هستیم... ما در مرز سقوط قرار گرفته ایم... مخصوصاً باید بخواهرم روشن بشود که با چه نوع آدمی زندگی می کند و بعد بین او و خانواده خودش یکی را انتخاب کند...

دوستعلی خان که همچنان چشمها را بر هم گذاشته بود گوئی به سخنرانی دائی جان گوش نمی داد و در عالم رعب و وحشت خودش بود چون ناگهان چشمها را بطور عجیبی باز کرد در حالیکه دستها را زیر شکم می فشرد با صدای وحشت زده ای فریاد زد:

– آخ برید!... بدادم برسید با کارد آشپزخانه برید... مثل الماس تیز شده...

دائی جان سرهنگ دست روی دهن او گذاشت و فریاد زد:

– ساکت باش مرد حسابی!... آبرومان را بردی!... کجا برید؟ تو اینجا هستی، در امن و امان هستی!

دائی جان ناپلئون نگاه تحقیر آمیزی به دوستعلی خان انداخت:

– چه عهد و زمانه ای شده است... ما هزار بار با تفنگ و سرنیزه و شمشیر و شرپنل روبرو شده ایم و لحظه ای ترس و وحشت بدلمان راه پیدا نکرده است آنوقت اینها از کارد آشپزخانه اینطور وحشت می کنند.

مشقاسم هم دنبال آنرا گرفت:

– ماشاالله آقا دل شیر دارند... خاطرتان هست جنگ کهکیلویه آن جانممد با قمه چه جوری پرید روی شما؟... پنداری دیروزه... ماشاالله با یک ضرب شمشیر از سرش تا دم نافش را دو قاچ کردید... آنوقت آین آقا فقط کارد مطبخ دیده داره قبض روح می شه... تازه چیزیش را هم نبریدند... اگر بریده بودند حالا چه کار می کرد...

اسد الله میرزا که از ترس دائی جان و شمسعلی میرزا سخت جلوی خنده اش را گرفته بود گفت:

– حالا یک نگاهی بکنید، شاید راستی راستی بریده باشد!

شمسعلی میرزا نگاه غضب آلودی به او انداخت:

– داداش!

در اینموقع مشقاسم کاسه سکنجبین را باشاره دائی جان بدهن دوستعلی خان نزدیک کرد و چند جرعه باو خوراند. شمسعلی میرزا کار استنطاق خود را می خواست شروع کند ولی دائی جان ناپلئون دست بلند کرد:

– اجازه می فرمائید حضرت والا... خانمها و بچه ها هم برگردند به خانه... فقط خواهرم اینجا می ماند.

دائی جان بازوی مادرم را گرفت و او را بیک طرف راند. می خواست استنطاق فقط در حضور مادرم انجام بگیرد.

خانمها بدون چون و چرا اطاعت کردند و بطرف خانه هایشان رفتند. نگاه آرزومند من لیلی را که زیر چادر تور سیاه بنظرم هزار بار زیباتر می رسید بدرقه کرد. منهم بطرف خانه خودمان براه افتادم ولی سروصدائی که ناگهان بلند شد تحریکم کرد که آهسته و دزدکی خودم را پشت آلاچیق نسترن رساندم و در کمین آنها نشستم. سروصدا از فرخ لقا خانم بود که بهیچوجه رضایت نمی داد دستور دائی جان را اجرا کند. دائی جان ناپلئون با خشونت گفت:

– خانم جان، جای شما نیست بفرمائید.

– چطور جای آن خانم هست جای من نیست؟

– خواهرم در مسئله ذینفع است.

دائی جان گوئی بددهنی فرخ لقا خانم را فراموش کرده بود.

– ببینم! عزیزالسلطنه می خواسته یک جای بدن دوستعلی خان را ببره خواهرتان ذینفع است؟

اسدالله میرزا نتوانست خودش را نگه دارد. زیر لب گفت:

– همه خانمها ذینفع هستند! واقعه دردناکی برای تمام جامعه نسوان است.

دائی جان نگاه تندی باو انداخت و حضور فرخ لقا خانم را ندیده گرفت:

– حضرت والا شروع بفرمائید.

شمسعلی میرزا عیناً مثل یک مستنطق در اطاق عدلیه شروع کرد.

– آقای دوستعلی خان هویت خودتان را... ببخشید می خواهم بگویم شرح جزئیات واقعه را بیان کنید!

دوستعلی خان با چشمهای نیمه باز ناله کنان گفت:

– چه جزئیاتی؟ داشت می برید!... داشت می برید!

– اولاً بگوئید این واقعه دقیقاً کی اتفاق افتاد.

– من چه می دانم همین امشب دیگه... وای خدا چه سئوالاتی می کنند!

– آقای دوستعلی خان منظورم این بود که دقیقاً چه ساعتی اتفاق افتاد.

– ولم کنید، دست از سرم بردارید!

– آقای دوستعلی خان تکرار می کنم: واقعه دقیقاً چه ساعتی اتفاق افتاد؟

– من چه می دانم، آقا! من ساعتش را که دیگه یادداشت نکردم... فقط دیدم داشت می برید...

– حدود ساعتش هم یادتان نیست.

دوستعلی خان فریاد زد:

– من چه می دانم، آقا داشت می برید!

شمسعلی میرزا هم داشت عصبانی می شد:

– آقای عزیز... شما مورد سوء قصد قرار گرفته اید... شروع جرم نقص عضو... متهم قصد داشته است یک عضو شریف بدن شما را قطع کند و شما ساعت وقوع را نمی دانید؟

دوستعلی خان واقعاً از کوره در رفت:

– آخه، آقا منکه به عضو شریف ساعت نبسته بودم...

صدای انفجار خنده اسدالله میرزا بلند شد. طوری می خندید که اشک از چشمهایش جاری شده بود و در مقابل اشارات آمرانه ای که او را به سکوت دعوت می کرد بزحمت در میان خنده می گفت:

– مومنت... مومنت...

از خنده او دائی جان سرهنگ و بعد مشقاسم هم به خنده افتادند. شمسعلی میرزا کلاه خود را با عصبانیت بسر گذاشت:

– پس بنده با اجازه آقایان از این مجلس شادی و خنده مرخص می شوم.

بزحمتی او را سر جایش نشاندند. اسدالله میرزا هم بزحمتی خود را آرام کرد. استنطاق ادامه یافت.

– آقای دوستعلی خان از این سئوال می گذرم... بفرمائید کارد از نوع چاقو بود یا نوع گزلیک؟

دوستعلی خان باز به مرز یک حمله عصبی رسید ولی اولین فریادهای «آخ برید» او را در دهنش خفه کردند. پس از لحظه ای نفس زنان گفت:

- کارد آشپزخانه بود.

همه حاضران که صندلی ها را دور دوستعلی خان حلقه کرده بودند با دقت گوش می دادند.

- کارد را کدام دستش گرفته بود؟

- من چه می دانم آقا، من که این چیزها را توجه نکردم.

مشقاسم بجای او جواب داد:

- والله، آقا دروغ چرا؟ ما تا دیدیم آن قصابها که می خواهند گوشت ببرند کارد را با دست راست می گیرند.

شمسعلی میرزا برگشت که چیزی به مشقاسم بگوید ولی باز فریاد دوستعلی خان بلند شد:

- آخ! قصاب! گفتی قصاب؟... قصاب...

باز دائی جان سرهنگ دست روی دهن او گذاشت و شمسعلی میرزا ادامه داد:

- پس ظاهراً کارد را بدست راست داشته است. دست چپش هم چیزی بود؟

- من چه می دانم... من چه می دانم...

اسدالله میرزا طاقت نیاورد ساکت بماند:

- لابد دست چپش هم عضو شریف بوده!

فرخ لقا خانم سخت عصبانی شد و بعنوان اینکه منظور از این گفتگو توهین به داماد اوست با تمام علاقه ای که به ماندن و پیدا کردن سوژه بدگوئی و غیبت داشت با اعتراض از باغ بیرون رفت. اسم داماد او آقای شریف بود.

شمسعلی میرزا ادامه داد:

- آقای دوستعلی خان دقت کنید این سئوال خیلی اهمیت دارد شما در موقع سوء قصد...

شمسعلی میرزا لحظه ای تردید کرد و سپس خیلی قاضی وار گفت:

- ناچارم برای این سئوال جلسه را سری اعلام کنم...

دائی جان ناپلئون اعتراض کرد:

- سری یعنی چه، حضرت والا؟ ما غریبه نیستیم خواهرم را می گویم کمی برود آنطرف تر... خواهر جان شما یک دقیقه بروید آنطرف بعد برگردید.

مادرم که معمولاً جرأت نمی کرد در مقابل دائی جان اظهار نظر کند با لحن تندی گفت:

- آقا من برمی گردم منزل، هر چیزی یک حدی دارد... این حرکات بچگانه از سن ما قبیح است.

ولی دائی جان نگاه تندی باو انداخت و با لحن آمرانه ای گفت:

- عرض کردم یک دقیقه آنطرف تشریف داشته باشید.

مادرم طفلک یارای مقابله نداشت. دستور او را اجرا کرد. شمسعلی میرزا لحظه ای سکوت کرد و سپس از جا بلند شد. سر را به گوش دوستعلی خان نزدیک کرد و چیزی پرسید. دوستعلی خان باز ناله کنان اعتراض کرد:

- ای آقا... ولم کنید! آن پیرزن آکله... مگه ریختش را ندیدید...

اسدالله میرزا باز طاقت نیاورد ساکت بماند. چشمکی زد و گفت:

- این سئوال دیگر راجع به سانفرانسیسکو بود.

و خنده را سر داد. دائی جان ناپلئون عصبانی شد و گفت:

- آقا قباحت دارد...

بعد رو به شمسعلی میرزا کرد:

- حضرت والا مسئله چیز دیگری است. من می خواهم از این آدم اقرار بگیرید که چه کسی آن مطلب رابطه داشتن او را با یک زن جوان را به زنش گفته است شما دارید چیزهای عجیب و غریب...

شمسعلی میرزا بلند شد و کلاه خود را بسر گذاشت:

- پس جنابعالی بفرمائید استنطاق کنید. بنده مرخص می شوم. قاضی در جائی که احترام مقام قضا حفظ نشود نباید بماند!

حاضران در کش و قوس نشاندن شمسعلی میرزا سر جایش بودند که از پشت بام خانه دوستعلی خان فریادی بلند شد:

- پس این ذلیل کرده آمده آنجا!... ریشه اش را می سوزانم...

همه متوجه آنطرف شدند. خانم عزیزالسلطنه که گویا با خیال راحت تصور می کرد شوهرش به پشت بام پناهنده شده است و عاقبت ناچار برخواهد گشت بجستجوی او بالا آمده بود.

دائی جان فریاد زد:

- خانم جان فریاد نزنید! این چه بازی است در آورده اید!

- از آن ذلیل مرده بی همه چیز بپرسید... من می دانم و او...

اینرا گفت و با عجله از پشت بام بطرف خانه اش سرازیر شد.

دوستعلی خان که از ترس می لرزید باز دست را زیر شکم فشرد و فریاد زد:

- حالا میاید اینجا... آخ، بدادم برسید... مرا یکجائی قایم کنید.

و قصد کرد که برای فرار از جا بلند شود ولی او را سر جایش نشاندند.

- آرام بگیر، آقا... ما همه اینجا هستیم... باید این قضیه حل بشود...

ولی دوستعلی خان سخت تلاش می کرد که از جا بلند شود و بطرفی فرار کند. مشقاسم به اشاره دائی جان شانه های او را سخت چسبیده بود.

- بشین بابام جان، آقا اینجاست... اصلاً این چیزهای جزئی چه قابلی دارد که...

دوستعلی خان با فریاد حرف او را برید:

- نفس تو هم از جای گرم در می آید... داشت مرا می کشت این چیز جزئی است؟...

اسدالله میرزا گفت:

- مقصود مشقاسم همان چیزی است که می خواستند ببرند. دروغ هم نمی گوید چیز خیلی کلی هم نباید باشد.

مشقاسم با آرامش دنبال حرف او را گرفت:

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ...

دائی جان ناپلئون می خواست که فریادی سر آنها بزند ولی فرصت نکرد زیرا صدای چکش در خانه بشدت بلند شد.

دوستعلی خان بدامن عبای دائی جان آویخت:

- شما را بروح پدرتان در را باز نکنید... من از این دمامه می ترسم...

لحن تضرع او طوری بود که همه لحظه ای مردد برجا ماندند. ولی صدای دق الباب لحظه ای قطع نمی شد. عاقبت دائی جان گفت:

- بدو مشقاسم، در را باز کن آبرومان را برد!

دوستعلی خان هراسان و لرزان تقریباً زیر عبای دائی جان پنهان شد. بمحض باز شدن در خانم عزیز السلطنه با لباس خانه در حالی که یک جارو بدست داشت مثل شیری که در قفس ناگهان باز شود خود را بداخل باغ انداخت و بطرف جمع آمد.

- این ذلیل شده، این بی پدر و مادر کجا رفت... پدرش را می سوزانم... تکه تکه اش می کنم...

دائی جان ناپلئون در حالیکه جلوی دوستعلی خان سینه سپر کرده بود با لحن تند آمرانه ای گفت:

- ساکت باشید، خانم!

- هیچ هم ساکت نمی شوم... اصلاً به شما چه ربطی دارد! شوهر من است یا شوهر شما؟!...

حاضران سعی کردند او را آرام کنند ولی دائی جان ناپلئون همه را با بلند کردن دستها به سکوت دعوت کرد و گفت:

– خانم، آبرو و حیثیت خانواده ما بیش از این ارزش دارد که با این جدال های احمقانه لکه دار بشود. خواهش می کنم بفرمائید چه شده!

– از خود خفه شده اش بپرسید... از خود حیز چشم چرانش بپرسید!

– ممکن است بفرمائید این موضوع رابطه با زن جوان را چه کسی بشما گفته؟!

– هر کس گفته درست گفته... بی چشم و روی بی حیا یکسال است می گوید من خسته ام، مریضم، کوفتم، زهرمارم، آنوقت با زن شیرعلی قصاب... پدرش را می سوزانم.

در اینموقع صدای خفه ای از گلوی دوستعلی خان بیرون آمد و با تمام قوائی که در بدنش مانده بود ناله کرد:

– یا مرتضی علی بدادم برس!

و دائی جان بی اختیار با دست دهن عزیزالسلطنه را گرفت. اسم شیرعلی قصاب همه را بر جا خشک کرده بود.

شیرعلی قصاب محل آدم وحشتناکی بود. نزدیک دو متر قد داشت، تمام بدنش از سر تا پا خال کوبی شده بود و جای زخمهای چاقو در سرش فراوان دیده می شد. خلق و خوی او هم کاملاً متناسب با اندام ترسناکش بود. می گفتند که با یک ضربت ساطور گردن مردی را که با زن او رابطه داشته قطع کرده است و چون معلوم شده است که مقتول با زن او در وضع خیلی نامناسبی بوده اند فقط به شش ماه حبس محکوم شده است. این واقعه را ما بیاد نداشتیم ولی مکرر شنیده بودیم. اما اینرا خودمان دیده بودیم که مکرر سه ماه و چهار ماه دکان شیرعلی بسته بود و می گفتند که در زندان است. آدم شروری نبود ولی نسبت به زنش فوق العاده حساس و حسود بود. با وجود این سبعیت شیرعلی، زنش که بتصدیق بزرگ و کوچک و پیر و جوان از خوشگلترین زنهای شهر بود به شیطنت خود ادامه می داد.

ما یکدفعه ماجرای شیرعلی را از مشقاسم پرسیده بودیم جواب داده بود:

– والله بابام جان دروغ چرا؟ تا قبر آآ... این شیرعلی گوشش سنگینه پچ و پچ مردم را نمی شنوه وقتی می فهمه که خودش با چشم خودش می بینه که ضعیفه داره یک کارهائی می کنه... آنوقت جوشی می شه با

ساطورش می افته بجون مردم... تازه بابام جان حالا میگن خیلی عاقل شده... ولایتش که بوده میگن چهارتا از رفیقهای زنش را با ساطور تکه تکه کرده...

آنشب من از پناهگاهم وحشت دوستعلی خان و حیرت حاضران را از شنیدن اسم شیرعلی قصاب بخوبی فهمیدم، خودم یکبار زیر بازارچه دیده بودم که ساطور را طوری بطرف خمیرگیر نانوائی پرت کرد که اگر به سر او خورده بود مسلماً جمجمه اش را به دو قاچ متساوی قسمت کرده بود. خوشبختانه به در دکان نانوائی خورد و طوری فرو رفت که فقط زور خود شیرعلی توانست آنرا بیرون بکشد.

حاضران مبهوت و متوحش را صدای اسدالله میرزا بخود آورد:

– مومنت!... واقعاً مومنت!... این دوستعلی با این قد و قواره اش با زن شیرعلی سانفرانسیسکو رفته... جل الخالق!... ایوالله!

و بلافاصله رو به عزیزالسلطنه کرد:

– عزیز خانم راستی حیف بود میبریدیدش!... باید کت دوستعلی را بوسید. اصلاً از زمان سعدی تا حالا قصابها از همه مردم حتی از خود سعدی بیچاره تقاضاهای زشت داشته اند. یادتان هست که شیخ اجل فرموده: بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان... حالا دوستعلی انتقام سعدی بیچاره را از یک قصاب گرفته سرزنشش هم می کنید؟ من جای شما بودم یک ساعت جایزه برای عضو شریف می خریدم...

عزیزالسلطنه طاقت شوخی و خنده نداشت فریاد زد:

– تو دیگه خفه شو! شازده قراضه!

و با جارو ضربتی حواله اسدالله میرزا کرد که شازده سرش را دزدید و بسلامت از خطر جست. پس از اینکه دو قدم فاصله گرفت گفت:

– مومنت... مومنت... با من چرا دعوا می کنید؟... این نره خر با زن شیرعلی سانفرانسیسکو می رود من باید دعواش را بشنوم... خودش می داند و شیرعلی و شما...

بعد در جهت خانه دوستعلی فریاد زد:

– آهای شیرعلی... آهای شیرعلی بیا خودت...

دوستعلی میرزا خود را روی اسدالله میرزا انداخت و دهن او را گرفت:

– دستم به دامنت شازده!... اگر آن خرس قطبی بشنود مرا با ساطور تکه تکه می کنه...

همه با هم شروع به جر و بحث کرده بودند. صدای عزیزالسلطنه و فریادش از همه بلندتر بود. در اینموقع متوجه شدم که نوکر ما چند متر آنطرف تر پشت چند درخت گل چمباتمه زده و مثل من به صحبت این جلسه گوش می دهد. او آدم زیاد کنجکاوی نبود و بخوبی حدس زدم که از طرف آقاجان که سروصدا را شنیده بود

مأموریت یافته است بیاید و برای او خبر ببرد که چه اتفاقی افتاده است. زیرا قبلاً هم چند بار آقاجان از این مأموریت ها برای کشف وقایع خانه دائی جان باو داده بود.

دیدن این جاسوس آقاجان سخت آشفته ام کرده بود ولی چاره ای نداشتم و نمی توانستم کاری بکنم. صدای دائی جان ناپلئون از سایر صداها بلند تر شد:

– خانم عزیزالسلطنه من بنام بزرگ خانواده از شما خواهش می کنم بمن بفرمائید چه کسی بشما اطلاع داد که دوستعلی خان با زن شیرعلی قصاب رابطه دارد؟

دوستعلی خان بمیان صحبت دوید و با لحن تضرع گفت:

– دستم بدامنتان اینقدر اسم این مرد را نیاورید... جان من در خطر است.

دائی جان حرف خود را تصحیح کرد:

– بفرمائید چه کسی بشما اطلاع داد که این ابله با زن آن غول بی شاخ و دم رابطه دارد؟

عزیزالسلطنه کمی آرامتر شده بود. گفت:

– نمی توانم بگویم.

– خواهش می کنم بفرمائید!

– گفتم نمی توانم بگویم.

– خانم، من می دانم کار کار کدام آدم خبیث شروری است ولی می خواهم از زبان خودتان بشنوم: بنام احترام و آبروی یک خانواده بزرگ، بنام ناموس شوهرتان از شما تقاضا می کنم که...

دوباره داغ عزیزالسلطنه تازه شد جارو را بطرف شوهرش که کنار دائی جان نشسته و سر را بزیر انداخته بود پرتاب کرد و فریاد زد:

– مرده شور ناموس شوهرم را ببرد... می خواهم هفتاد سال شوهر نداشته باشم... همین فردا صبح از سیر تا پیاز را برای شیرعلی تعریف می کنم تا ببینم دیگر شوهری می ماند که بمن نارو بزند!

دائی جان ناپلئون با صدای آرامی گفت:

– بخصوص اینکار را نکنید... شیرعلی... یعنی آن شخص اگر همیشه تا دم آخر از بدبختی خودش بی خبر می ماند برای اینست که هیچ کس جرأت نمی کند موضوع را باو بگوید... همین نوکر ما مشقاسم پارسال فقط باو گفت جلوی زنت را بگیر... آنوقت شیرعلی یک هفته کار و کاسبی اش را ول کرد و با ساطور در خانه ما نشسته بود و ما قاسم را پنهان کردیم آنقدر التماس و درخواست کردیم تا دوباره رفت سر لاشه گوسفندهایش... نیست اینطور قاسم؟

مشقاسم موقعیت صحبت پیدا کرد:

– والله، دروغ چرا؟ تا قبر آآ، همش چهار انگشته... ما تازه اینرا هم بهش نگفتیم... گفتیم زنت را نگذار زیادی از خانه بیرون بیاد... برای اینکه دزد آمده بود قالی اش را برده بود می خواستیم بگیم زنت را بگو خانه باشد که دزد نیاد... ما اینرا گفتیم این خدانشناس باین سوی چراغ از زیر بازارچه تا در خانه با ساطور دنبال ما کرد ما در را بستیم و غش کردیم... خدا خیرش بده آقا را باندازه ده بیست روز تفنگ بدست هوای ما را داشت...

اسدالله میرزا موقع را برای دخالت مناسب یافت با لحن جدی گفت:

– خانم جون، خدا شاهد است اگر من بچشم خودم هم ببینم که این دوستعلی یک خاکی بسرش می کند باور نمی کنم... این بدبخت جان ندارد نفس بکشد... موش از تنش بلغور می کشد، این چطور ممکن است که...

عزیزالسلطنه ناگهان از کوره در رفت و فریاد زد:

– ببینم... ببینم... حالا دیگر دوستعلی پیر و چلاق شد؟... دوستعلی بی نفس شد... تو خودت اگر خیلی نفس داشتی زنت ازت طلاق نمی گرفت!

دائی جان ناپلئون و دائی جان سرهنگ بزحمتی این دعوای جدید را ساکت کردند. شمسعلی میرزا گفت:

– اگر آقا اجازه بفرمائید من از خانم عزیزالسلطنه فقط یک سئوال می کنم که بکلی ابهام قضیه را برطرف می کند.

هنوز شمسعلی میرزا سئوالش را مطرح نکرده بود که صدای چکش در باغ بلند شد. همه بهم نگاه کردند.

– اینموقع کی می تواند باشد... قاسم برو در را باز کن!

همه چشم بطرف در دوختند و مشقاسم رفت که در را باز کند. بلافاصله بعد از صدای باز شدن در باغ ناگهان صدای فریاد مشقاسم بلند شد:

– وای بابام هی! شیرعلی...

یک لحظه کوتاه سکوت برقرار شد بعد صدای خفه دوستعلی خان بگوش رسید:

– شیرعلی... شیرعلی... شیر... شیر... شی... شی...

و روی مخده ها تقریباً از حال رفت.

شیرعلی با سر از ته تراشیده اش که جای زخمهای قدیمی چاقو در آن برق میزد با قدمهای سنگین نزدیک جمع رسید. سلامی کرد و به دائی جان ناپلئون گفت:

– دیدم چراغ روشنه گفتم یک عرض سلامی بکنم... باس ببخشین آقا ما نتوانستیم بیائیم روضه... رفته بودیم شابدوالعظیم...

– زیارت قبول باشد!

– سایه شما کم نشه... زیارت نرفته بودیم... رفته بودیم حساب کتابمون را با این کل اصغر گوسفندی صاف و صوف کنیم... دور از جون شما... بی پدر یک گوسفند ناخوش بما انداخته بود.

دائی جان با صدای بلند گفت:

– انشاالله حسابت تسویه شد و پولت را گرفتی؟

– اختیار دارین آقا... پول ما را کسی نمی تونه بخوره... البته اولش نه و نو می کرد اما با لاشه همان گوسفند دوتا اینور و آنورش زدیم پول گوسفند را که گرفتیم هیچی پول کرایه شابدولعظیممان را هم داد.

– حالا چه مرضی داشت، شیرعلی؟

– نمی دانم اما خیلی ناخوش بود... ما همش می ترسیدیم اهل محل ناخوش بشن... دور از جون شما نفسش باد کرده بود. ما اولش نفهمیدیم دو سه تا راسته اش را فروختیم... خلاصه امشب ما آمدیم خونه، منزلمان گفت شما روضه داشتین خیلی دلمون سوخت که نبودیم... سر راه گفتیم اگه بیدار باشین بگیم که ما کوتاهی نداریم، اینجا نبودیم. خلی باهاس ببخشین !

اسدالله میرزا طاقت نیاورد که شیطنتی نکند با اشاره دست دوستعلی خان را باو نشان داد:

– آقای دوستعلی خان حال شما را می پرسند... ایشان خیلی بشما علاقه دارند... یکدقیقه پیش ذکر خیر شما را می کردند...

دائی جان می خواست یک جوری صحبت او را قطع کند زیرا حال دوستعلی خان هیچ خوب نبود و ممکن بود شوخی اسدالله میرزا برای سلامتش گران تمام شود و همه متوجه این نکته بودند ولی نمی توانستند علناً دخالتی بکنند و اسدالله میرزا هم ول کن نبود:

– راستی شیرعلی گفتید نفس گوسفند باد کرده بود، با چاقو بریدیدش یا با ساطور؟

خوشبختانه شیرعلی این سئوال را درست نشنید ولی دوستعلی خان دستها را زیر شکم فشرد و لبهای رنگ پریده اش به لرزه افتاد و صدای ناله مانندی از گلویش خارج شد.

دائی جان نگاه تندی به اسدالله میرزا انداخت و گفت:

– اسدالله خجالت بکش!

بعد با صدای بلند به شیرعلی گفت:

– بهرحال خیلی از شما ممنونم... انشاالله دفعه دیگر می آئید.

– ما کوچیک شمائیم... انشاالله روضه قبول باشه.

شیرعلی خوشبختانه دیگر معطل نشد بعد از خداحافظی با یک یک حاضران براه افتاد.

مشقاسم وقتی در را بروی او بست و برگشت نفس راحتی کشید:

– شکر خدا بو نبرده که آقای دوستعلی خان... یعنی ما خیلی ترسیدیم که...

دائی جان که آمدن و رفتن شیرعلی روحیه اش را خراب کرده بود حرف او را قطع کرد و گفت:

– حالا دیگر تو نطق نکن!... بنظر من اصلاً بهتر است بقیه این صحبت را برای فردا بگذاریم... البته من تا ته و توی این موضوع را روشن نکنم دست بردار نیستم.

بعد رو به عزیزالسلطنه کرد:

– خانم شما هم بفرمائید منزل استراحت کنید تا فردا...

عزیزالسلطنه رو به شوهرش کرد:

– پا شو برگردیم خانه.

دوستعلی خان که تازه نفسش بجا آمده بود با چشمهای گرد از تعجب و وحشت گفت:

– چی؟... برگردیم خانه؟... من با تو بیایم توی آن خانه؟

– من یک کلمه جلوی شیرعلی حرف نزدم برای اینکه خودم باید تکلیف ترا روشن کنم... اما امشب کاریت ندارم. پاشو گور مرگت بیا بخواب.

– من هزار دفعه ترجیح می دهم زیر ساطور شیرعلی بروم تا با تو برگردم توی آن...

دائی جان ناپلئون حرف او را برید:

– خانم، حالا امشب بگذارید دوستعلی پیش ما بخوابد تا فردا صحبت کنیم.

عزیزالسلطنه می خواست اعتراض کند که صدای در خانه باز بلند شد. وقتی در را باز کردند صدای قمر دختر چاق و خل عزیزالسلطنه بگوش رسید:

– مامانم اینجا هستند؟...

و بطرف جمع آمد. تا مادرش و دوستعلی خان را دید خنده ابلهانه ای را سر داد:

– مامان بالاخره سنبل بابا دوستعلی را بریدید؟

عزیزالسلطنه با لحن تندی گفت:

– قمر! این حرفها چیه!

دوستعلی خان با دیدن دختر زنش عصبی شد و فریاد زد:

– وقتی آن زن با کارد دنبال من کرده بود این دختر داد می زد مامان ببر، مامان ببر... این دختر را هم باید زندانی کنید!

همه در آن واحد شروع به حرف زدن و دخالت در موضوع کرده بودند. قمر باز خنده صداداری کرد و گفت:

– راستی نبریدید؟

اسدالله میرزا که سخت به خنده افتاده بود با لحنی که معمولاً با بچه ها حرف می زنند گفت:

– ماشاالله دختر... اگر تو شوهرت بداخلاقی بکند می بری یا نه؟

– البته که می برم.

– از ته ته؟

– از ته ته!

– یک ذره اش را هم نمی گذاری؟

– یک ذره اش را هم نمی گذارم!

ناگهان فریاد طوفان آسای عزیزالسلطنه بلند شد:

– خجالت هم خوب چیزی است! حیا هم خوب چیزی است! حرف می گذاری توی دهن بچه که فردا بگوش خوستگارش برسد!... ای خدا! ای خدا! می خواستم هفتاد سال قوم خویش نداشته باشم! شماها قوم خویش هستید یا خارمغیلان؟...

ولی اسدالله میرزا کسی نبود که باین آسانی عقب نشینی کند فریاد زد:

– مومنت، مومنت... صبر کنید خانم... اگر بریدن بد است چرا شما این بدبخت مادر مرده را داشتید می بریدید؟ اگر این مادر مرده نجنبیده بود که الان آقا محمد خان خواجه بود!...

– یاد جد اعلات افتادی، شازده قراضه؟... اصلاً میخواهم ببینم اختیار شوهرم را ندارم؟... اصلاً بتو چه؟ اصلاً مگر تو داروغه شهری؟..

اسدالله میرزا داشت از کوره در می رفت. در میان صدای دائی جان و سایر حاضران که همه سعی می کردند دعوا را ساکت کنند فریاد زد:

– مومنت، مومنت اصلاً بمن چه؟ مرده شور خودش و عضو شریفش را ببره!...

از فریاد اسدالله میرزا که کسی به آن عادت نداشت تقریباً همه ساکت شدند. ولی اسدالله میرزا باز نتوانست بر طبیعت خود غالب شود. از سکوت سایرین استفاده کرد و با صدای آرامتری ادامه داد:

– اصلاً عضوی که در اداره شما خدمت کند هر قدر شریف باشد بهتر است اخراج شود، اعدام بشود...

حین گفتن این کلمات یک قلمتراش ظریف از جیب درآورده بود. آنرا باز کرد و دنبال حرف خود را گرفت:

– ولی خواهش می کنم دفعه آینده از این قلمتراش استفاده کنید... چون حیف کارد آشپزخانه است!

قمر خنده احمقانه ای سر داد. عزیزالسلطنه در حالیکه از غضب می لرزید فریاد زد:

– حیف از من که با این اراذل و اوباش حرف می زنم!... بیا برویم بچه!

و بلافاصله دست دخترش را گرفت و بطرف در باغ حرکت کرد. قمر در حالیکه بدنبال مادرش می رفت با خنده گفت:

– حیف شد نبریدیدها، مامان، خیلی می خندیدیم!

مشقاسم درحالیکه سر تکان می داد گفت:

– دروغ چرا؟ ما اگه دو کرور بدن این قمر خانم را نمی گیریم!... خدا به آن شوهرش رحم کنه!

دائی جان از عدم موفقیت خود در نقشه ای که برای رسوا کردن آقاجان با استفاده از این واقعه داشت سخت گرفته و درهم بود و همه حاضران منتظر تصمیم او بودند. شمسعلی میرزا که در تمام این مدت ساکت در گوشه ای نشسته بود از جا بلند شد و گفت:

– در هر حال وقت ما تلف شد و هیچ نتیجه ای نگرفتیم. تحقیق و استنطاق در همچه محیطی نتیجه ندارد بنده با اجازه شما مرخص می شوم. راه بیفت اسدالله!

اسدالله میرزا که پیدا بود از ترک این مجلس متأسف است بلند شد و گفت:

– ما رفتیم... انشاالله روضه قبول باشد... انشاالله آقای دوستعلی خان خوب بخوابند و خواب شیر و حیوانات وحشی نبینند و انشاالله همیشه پنج ستون بدنشان سلامت و برقرار باشد، آمین!

شمسعلی میرزا و اسدالله میرزا براه افتادند و دائی جان ناپلئون هم عزم خانه کرد:

– پاشو دوستعلی!... پاشو امشب را اینجا می مانی تا فردا یک فکری بکنیم.

دوستعلی خان فریاد زد:

– ابداً نمی مانم... من می روم...

– کجا می روی مرد حسابی؟... بلند شو حرف مزخرف نزن!

– نمی مانم... نمی مانم... اصلاً نمی خواهم دیگر هیچکس را ببینم... اصلاً این خانواده را نمی خواهم ببینم... شماها همه قاتل جان من هستید!... صد رحمت به اضغر قاتل!

دائی جان ناپلئون از کوره در رفت:

– خفه شو دوستعلی! پاشو راه بیفت وگرنه میگویم مشقاسم با پس گردنی ببردت توی خانه!

دوستعلی خان آرام گرفت و پیشاپیش دائی جان و مشقاسم بطرف خانه دائی جان براه افتاد.

مادرم قبل از سایرین به خانه برگشته بود و مثل اینکه یکسر به پشه بند رفته بود که بخوابد. من پاورچین بطرف خانه برگشتم. آقاجان که حتم داشت اهل خانه به پشه بند رفته و خوابیده اند در گوشه ای با نوکرمان با صدای آهسته صحبت می کرد. آرام داخل پشه بندم شدم و با دقت گوش دادم. نوکرمان همانطور که حدس

زده بودم برای آقاجان جاسوسی کرده بود و داشت گزارش وقایع را باو می داد. گاهگاه آقاجان حرف او را قطع می کرد و می گفت: «اینرا خودم هم شنیدم.» از آنجا دانستم که آقاجان علاوه بر اینکه نوکرمان را مأمور جاسوسی کرده است خودش هم در گوشه ای به گفتگوی حاضران در مجلس دائی جان گوش داده است چون حتی مرافعه عزیزالسلطنه با اسدالله میرزا را شنیده بود.

وقتی آقاجان به پشه بند رفت که بخوابد صدای آهسته گفتگوی او و مادرم توجهم را جلب کرد.

در صدای آقاجان غضب و کینه موحشی احساس می شد و در صدای مادرم نگرانی و غصه او را حس می کردم.

– آقا، الهی من پیش مرگت بشم. بیا و برای خاطر من گذشت کن! دنبال نکن! خیال کن من کنیزت هستم و براه خدا می خواهی آزادم کنی... کار بجائی رسیده که برادرم دارد از من هم می برد...

– به به! چه مرد شریفی!... چه آقای بزرگواریست برادرت!... راستی صحبت کدام برادرت را می کنی!... قهرمان جنگ کازرون؟... ناپلئون عصر حاضر؟... مرد آهنین؟... مرد خدا؟ بله، البته مرد خدا هم هست، امشب روضه مسلم ابن عقیل را ترتیب داده!... آفرین! باینها می گویند مرد خدا!... باینها می گویند نترس و شجاع! آب را روی خواهرزاده هایش بسته است!... همان کاری که شمر در صحرای کربلا کرد و آنوقت روضه مسلم ابن عقیل می خواند!... حالا صبر کن، فردا اتفاقات تازه ای خواهد افتاد!... راستی فردا شب یک سبزی پلو ماهی درست کن... مدتی است باین شیرعلی قصاب بیچاره وعده داده ام یک سبزی پلو ماهی بهش بدهیم.

التماس های مادرم برای آرام کردن او بجائی نرسید و مکالمه با گریه مادرم تمام شد.

۵

من سرگردان و آشفته و بی تکلیف مانده بودم. از اینکه این ماجرای مرافعه دائی جان و آقاجان بنحوی تمام شود قطع امید کرده بودم. خدایا! چرا قدر آن روزهای روشن را ندانسته بودم. چه روزهای خوشی بود. دائی جان و آقاجان زیر آلاچیق نسترن روی مخده ها نشسته بودند و تخته نرد بازی می‌کردند و قلیان میکشیدند و ما در گوشه و کنار باغ بازی می کردیم. من و لیلی هردو علاقه داشتیم کنار دست آنها بنشینیم و تماشا کنیم. شاید بازی آنها آنقدر برای ما جالب نبود که شعر خواندن و رجز خواندنشان. دائی جان وقتی می‌برد مدتی طاسها را در دست نگه می‌داشت و درحالیکه سر را بطرف آقاجان دراز کرده بود به آهنگ شاهنامه خوانی می‌خواند: ترا با نبرد دلیران چه کار — تو برزگری بیلت آید به کار — و آقاجان با بی‌حوصلگی فریاد می‌زد: «بریز آقا! جوجه را وقت پائیز می شمارند!» و وقتی آقاجان می‌برد با لحن خیلی جدی می‌گفت: «لیلی جان، می توانی یه کاری بکنی، عزیزم؟» و لیلی خیلی معصوم می‌گفت بله. آنوقت آقاجان با همان لحن جدی می‌گفت: «از قول من از مامان خواهش کن چند تا گردو بیاورد بدهد به بابا که گردو بازی کند!» و من و لیلی به قهقهه می خندیدیم.

روزهائی را بیاد می آورم که ما را به لقانطه می‌بردند. از خانه ما تا لقانطه مسافرتی بود فاصله ای که امروز با اتومبیل در یک ربع ساعت یا بیست دقیقه می‌شود آنوقتها با درشکه نزدیک یک ساعت طول می‌کشید. اغلب مشقاسم هم پهلوی درشکه چی می نشست چون در مراجعت باید جلوی دائی جان فانوس می‌گرفت. چراغ برق کوچه ها آنقدر کم نور بود که خودشان بزحمت دیده میشدند و کوچه ها پر از چاله و چوله بود. بستنی خوردن در لقانطه و گاهی قایق سواری روی استخر لقانطه خاطرات شیرین و دل انگیزی برای من گذاشته بود.

آن‌موقع لذت مصاحبت لیلی را نمی فهمیدم ولی آنشب خاطره لحظه به لحظه از وقتی را که در لقانطه در کنار او گذرانده بودم در برابر چشم داشتم.

حضرت عبدالعظیم رفتن ها، ماشین دودی سوار شدن ها، امامزاده داود رفتنها... آنقدر خاطره از مصاحبت لیلی داشتم که می‌توانست تا آخر عمرم را پر کند ولی اینها خاطره لیلی دختر دائیم بود و من از لیلی که دوستش داشتم حتی خاطره یک ساعته نداشتم تقریباً از همان موقع که عاشق شده بودم ماجراها و گرفتاریها شروع شده بود، آن صدای مشکوک لعنتی در میان داستان جنگی دائی جان... آن دزد لعنتی که بخانه دائی جان آمده بود... آن مشروطه خواهی لعنتی دائی جان... آن کلنل لیاخوف لعنتی آقاجان... و بعد از همه آن حرکت لعنتی عزیزالسلطنه... طوری شده بود که همه ماجراها و آدمها وارد عشق معصوم ما شده بودند حتی شیرعلی قصاب... یعنی من وقتی به لیلی فکر می‌کردم دنباله منطقی فکرم به دوستعلی خان و توطئه عزیزالسلطنه برای بریدن عضو شریف او و در نتیجه به شیرعلی قصاب می‌رسید و این بدبختی بزرگی بود که دیگر نمی‌توانستم لیلی را ببینم و مجبور بودم به خیالی از او قانع باشم تازه فکر لیلی در ذهنم به شیرعلی قصاب منتهی می‌شد.

***

با صدای چکش در خانه از خواب پریدم. آقاجان را دم در خواستند با دقت گوش دادم.

– قربان، خیلی معذرت می‌خواهم این‌موقع مزاحم می‌شوم... خواستم ببینم میراب اوامرتان را اجرا کرده است یا نه.

– یک دنیا تشکر، آقای رضوی... ما تا شما را داریم غمی نداریم... آب انبار آب خوردن و آب انبار گلها و حوض را پر کردیم.

– کار سختی بود چون یک شب زودتر از نوبت آب محل را دادن برای میراب خیلی مسئولیت دارد. باید از محل دیگر ببرد و بشما بدهد... ولی امر جنابعالی را که نمی‌شود اجرا نکرد.

– یک دنیا ممنونم، آقای رضوی... خاطر جمع باشید تا آخر هفته کار انتقال شما تمام است، همین امشب می‌روم پیش آقای مهندس!

بلافاصله بعد از رفتن آقای رضوی همه از پشه بندها بیرون آمدیم حوض بزرگ وسط حیاط لبالب پر از آب بود و آقاجان با لذت آب را تماشا میکرد و قدم می‌زد. نگاههای ما به دهن آقاجان دوخته شده بود عاقبت با لبخند رضایت گفت:

– بکوری چشم شمر ذی الجوشن آب در صحرای کربلا فراوان شد... فقط پشت صحرا بی آب ماند... حالا آقای سرهنگ باید مشک مشک آب از ما ببرد.

من سر جایم خشک شده بودم، مسئله بی آبی ما حل شده بود ولی من می دانستم که دائی جان ناپلئون این شکست را خیلی سخت تحمل خواهد کرد.

با نگرانی چشم به آن‌طرف باغ دوختم ولی هنوز سروصدائی نمی آمد.

بعد از صبحانه که در میان سکوت گذشت قدم به قدم بطرف خانه دائی جان رفتم و از لای درختها خود را به در خانه دائی جان رساندم. ناگهان از بالکون مشرف به باغ که تابستانها خوابگاه دائی جان بود صدائی بگوشم رسید. خود را پشت یک درخت پنهان کردم.

صدای دائی جان بود که از غضب می‌لرزید و بزحمت از گلویش در می آمد. روی یک بلندی رفتم و نگاهی به بالکون انداختم. دائی جان روی پیراهن خواب بند دوربین جنگی خود را بگردن انداخته بود و با دقت حوض خانه ما را با دوربین نگاه می کرد و به مشقاسم ناسزا می گفت:

– احمق خائن!... گرفتی خوابیدی، آمدند آب را بردند... مارشال گروشی در جنگ واترلو به ناپلئون خیانت کرد... تو هم در جنگ با این ابلیس به من خیانت کردی!...

مشقاسم که پشت سر او ایستاده و سر را بزیر انداخته بود به ناله و التماس افتاده بود:

– آقا، خدا شاهده ما تقصیریی نداریم. دروغ چرا! تا قبر آآ...

– آنروزی که در جنگ کازرون جان خودم را به خطر انداختم و تو خائن را از مرگ حتمی نجات دادم اگر می‌دانستم که یک روزی مثل گروشی به من خیانت می کنی دستم را می‌بریدم و تن لش ترا روی دوشم نمی کشیدم.

– الهی نمک شما بما حرام باشه اگه ما تقصیر داشته باشیم... دروغ چرا؟ تا قبر آآ. این آقائی که می‌فرمائین... این آقای گوشی ما نمی‌دانیم چه جور آدمی بوده اما ما نمک شما تو گلومونه... صد تا جنگ دیگه هم باشه ما جون خودمون را تا یک قطره خون به تنمان هست پای شما می‌دیم... اما اینها بما رودست زدند... دیشب اصلا شب آب محل نبوده... حتماً یک حق و حسابی به میراب دادند که آب بیاره... آب محل امشب باید بیاد... ما خواب بودیم آمده اند راه آب را باز کرده اند...

دائی جان مدتی مشقاسم را با شدیدترین کلمات مانند خائن و جاسوس و سگ پست فطرت، نوکر انگلیس، و غیره ملامت کرد و به اطاقش برگشت و مشقاسم ناله کنان در طلب بخشش بدنبال او رفت. با اینکه می‌دانستم دائی جان رفته است نقشه انتقام موحشی برای آقاجان بکشد دلم بیشتر برای مشقاسم می سوخت. وقتی به خانه برگشتم کلفتمان را مشغول پاک کردم ماهی دودی دیدم. فکر کردم که موضوع آمدن شیرعلی قصاب برای شام ممکن است جدی باشد.

مادرم در زیرزمین با آقاجان مشغول صحبت بود.

– حالا شیرعلی کوفت خورده را سبزی پلو می‌دهی بده اما ترا ارواح پدرت صحبتی از این موضوع نکن... این مرد چاقوکش دیوانه است یک نفر را می‌کشد خونش گردنت می‌ماند... به عزیزالسلطنه گفتی کافی است... آن زن برای هفت جد بدبخت دوستعلی خان کافی است...

– من به عزیزالسلطنه چیزی نگفتم... اما اگر می‌دانستم حتماً می‌گفتم... حیف است این شاهکارهای خاندان عفت پنهان بماند... اینها برگزیده اشراف هستند. آریستوکراسی ایران دیگر نمی‌تواند از خجالت سر بلند کند. یکی از اعضاء برجسته اش با یک زن از طبقه سوم حشر و نشر کرده است و باید بجرم آلوده کردن حیثیت آریستوکراسی نابود شود!

– آقاجان، عزیزم، جانم رحم به خودت بکن... اگر به این دیوانه شیرعلی چیزی بگوئی پیش از همه خودت را با ساطور تکه تکه می‌کند.

– هیچ معلوم نیست من چه صحبتی با شیرعلی می‌خواهم بکنم اولا... اگر بخواهم به او بگویم راههای دیگری دارم ثانیاً... بچه نابالغ هم نیستم که ندانم چه میکنم ثالثاً... حوصله توضیحات زیادتر هم ندارم رابعاً...

آقاجان این گفتگو را قطع کرد و دنبال کارش رفت و من برای نوشتن نامه عاشقانه که روی همرفته شاید بیست ساعت وقت صرف نوشتن آن کرده بودم و هنوز قابل فرستادن نبود به اطاق خلوتی رفتم.

نزدیک ظهر رفت و آمدها و سروصداهای مختلفی از طرف خانه دائی جان ناپلئون جلب توجهم را کرد.

وقتی خودم را به باغ رساندم دانستم که واقعه تازه و غیر منتظره ای اتفاق افتاده است. دوستعلی خان مفقودالاثر شده بود. شب برای او اطاقی در منزل دائی جان آماده کرده بودند که بخوابد و او در آن اطاق خوابیده بود ولی صبح وقتی رفته بودند که صدایش کنند تا بیاید و صبحانه بخورد اثری از او ندیده بودند.

بدستور دائی جان به خانه تمام اقوام یا تلفن زده و یا رفته بودند اما مطلقاً اثری از دوستعلی خان پیدا نشده بود.

تا عصر جستجوها ادامه یافت و نتیجه ای نداد. نزدیک غروب با شنیدن فریادهای عزیزالسلطنه بطرف خانه دائی جان رفتم. دائی جان ظاهراً از ترس او مخفی شده بود و عزیزالسلطنه که فقط مشقاسم را پیدا کرده بود او را هدف حمله های سخت قرار داده بود:

– شوهرم را یک بلائی سرش آوردید... سر به نیستش کرده اید... من پدر همه شما را می‌سوزانم... شوهر بیچاره ام... شاید کشته باشیدش... شاید توی چاه انداخته باشیدش... دوستعلی آدمی نبود که جائی برود. آخه کجاست؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... آنکه ما بچشم خودمون دیدیم این بود که آقاتون رفت توی این اطاق خوابید... گاس رفته باشه یک کمی هوا بخوره! والله بخدا آقا بیشتر از شما دلواپسه!

– مرد حسابی، با پیراهن خواب دراز کجا می‌رود هوا بخورد؟

و عاقبت درحالیکه انگشت را به علامت تهدید تکان می‌داد گفت:

– به اربابت بگو شوهر من را دیشب اینجا بزور نگه داشتید، هرجا قایمش کردید باید بیاریدش صحیح و سالم تحویل من بدهید وگرنه همین فردا می‌روم کمیسری، می‌روم تأمینات، می‌روم جلوی ماشین وزیر عدلیه را می‌گیرم...

و در اندرونی را سخت بهم زد و بطرف در باغ رفت. نزدیک در باغ نمی‌دانم آقاجان از کجا جلوی پای او سبز شد:

– خانم جان، یک کمی آرام بگیرید... دوستعلی خان آدمی نیست که جای دوری برود... بفرمائید یک چائی میل کنید... نه نه نمی‌شود باید تشریف بیاورید یک چائی میل کنید!

عزیزالسلطنه ناگهان زیر گریه زد و درحالیکه همراه آقاجان بطرف خانه می آمد هق هق کنان گفت:

– من می‌دانم اینها یک جائی قایمش کرده اند!... اینها از اول چشم نداشتند زندگی من و شوهرم را ببینند...

آقاجان درحالیکه او را به اطاق پذیرائی هدایت می‌کرد با تظاهر به دلسوزی گفت:

– طفلک شما! طفلک دوستعلی خان!... ولی ناراحت نباشید حتماً پیدا می‌شود!

آقاجان و عزیزالسلطنه وارد سالن پذیرائی شدند و در پشت سر آنها بسته شد من مدتی منتظر بیرون آمدن آنها شدم چون زیاد طول کشید به در سالن نزدیک شدم و با دقت گوش دادم. عزیزالسلطنه میگفت:

– حق با شماست... باید بگویم دوستعلی خان را کشته اند... اصلا اینها اختلاف ملکی هم داشتند... تا پای زور نباشد محال است مقر بیایند که دوستعلی را کجا قایم کرده اند... فردا صبح سحر می‌روم دنبال کار... گفتید آقای کی؟

آقاجان آهسته اسمی را به عزیزالسلطنه گفت و با صدای کمی بلند تر اضافه کرد:

– همان ساختمان نظمیه... وارد که شدید دست راست بپرسید اداره تأمینات شعبه امور جنائی...

بعد از رفتن عزیزالسلطنه، آقاجان به نوکرمان دستور داد که برود و شیرعلی را برای شام دعوت کند ولی مادرم به التماس افتاد و آنقدر گفت و خواهش و تمنا کرد که آقاجان رضایت داد قابلمه سبزی پلو و ماهی را به خانه شیرعلی بفرستد.

چیزی نگذشت که سروکله دائی جان سرهنگ پیدا شد. دائی جان سرهنگ در این میان از همه بیگناه تر و مظلوم تر بود زیرا درختها و گلهای خانه اش داشت بکلی خشک می‌شد تا آنموقع بامید این بود که بی آبی آقاجان را وادار کند کمی کوتاه بیاید ولی آقاجان حوض و آب انبار را پر کرده بود و دائی جان لااقل یک هفته

دیگر باید بی آبی می‌کشید از دیدن دائی جان سرهنگ روزنه امیدی در دلم باز شد. من و او هر دو نفعمان در تمام شدن این جنگ و مرافعه بود. او برای گلهایش و من برای تنها گلم لیلی.

التماسها و خواهشهای دائی جان سرهنگ بجائی نرسید و آقاجان چند بار تکرار کرد:

– تا از من در حضور همه اقوام عذرخواهی نکند حاضر نیستم یک قدم عقب بنشینم.

و دائی جان سرهنگ بخوبی می‌دانست که برادرش کسی نیست که بهیچ قیمتی عذرخواهی کند. آقاجان فقط در مقابل تقاضای او که میخواست حالا که حوض و آب انبار خودش را پر کرده راه آب خانه او را باز کند جواب تقریباً مساعدی شنید:

– اگر آقا آب را به خانه ما بفرستد شاید ما هم برای شما بفرستیم.

و همین وعده مساعد تمام نگرانی های دائی جان سرهنگ را که مرتباً تکرار می‌کرد گلهای من فدای سرتان، من برای اتحاد خانوادگی مضطربم برطرف کرد و شاد و خندان بخانه اش برگشت.

البته قبل از برگشتن به خانه از آقاجان قول گرفت که موقتاً موضوع وحشت دائی جان ناپلئون از دیدن دزد را فراموش کند تا او برای راضی کردن دائی جان به عذرخواهی تلاش کند.

وقتی آقاجان این وعده را به او داد بخوبی حس کردم که در عین دشمنی و خصومت دلش برای تخته نرد بازی کردن با دائی جان ناپلئون تنگ شده است. همه افراد خانواده این بازی را می‌دانستند ولی آقاجان و دائی‌جان فقط با هم بازی می‌کردند و از وقتی جنگ بین آنها شروع شده بود هیچکس صدای تخته نرد را نه از خانه دائی جان و نه از خانه ما نشنیده بود. حتی رشته فکرم به آنجا رسید که ته دلشان همدیگر را دوست داشتند بدون آنکه خودشان بدانند ولی باین فکر ابلهانه خودم خندیدم.

اول شب آقاجان به دیدن دکتر ناصرالحکما رفت. مادرم سخت متفکر و پریشان بنظر می‌رسید. بطرف او رفتم. تا صحبت آن ماجراها را پیش کشیدم طفلک به گریه افتاد و اشکریزان گفت:

– بخدا دلم می‌خواهد بمیرم و از دست این زندگی راحت بشوم.

از گریه مادرم بیش از حد متأثر شدم. غم و غصه او را آنقدر عظیم دیدم که غصه خودم را تقریباً فراموش کردم.

مادرم همچنان اشکریزان گفت:

– من آرزو داشتم وقتی شماها بزرگ شدید... بیست سالتان شد لیلی را برای تو بگیرم.

رنگم از خجالت سرخ شد، بزحمت جلوی اشکهایم را که داشت سرازیر می‌شد گرفتم.

باطاقم برگشتم و بفکر فرو رفتم. من لیلی را دوست داشتم. بین پدر او و پدر من اختلاف سخت افتاده بود و من هیچ کاری برای رفع این اختلاف نکرده بودم. درست است که یک پسربچه سیزده چهارده ساله قدرتی ندارد

که کاری بکند ولی وقتی مثل آدمهای بزرگ عاشق می‌شود باید مثل آدمهای بزرگ برای دفاع از عشق خود کاری بکند. مدتها فکر کردم. چه می‌توانستم بکنم؟ نه به آقاجان و نه به دائی جان نمی‌توانستم دستور بدهم و امر کنم که اختلافات خود را کنار بگذارند. خدایا! کاش به سن پوری پسر دائی جان سرهنگ بودم آنوقت با لیلی عروسی می‌کردم و با هم می‌رفتیم دور از محیط اینها! اما هنوز خیلی بچه سال بودم. ولی... اگر همه عقلم را جمع می‌کردم شاید می‌توانستم راه حلی برای رفع اختلافات آقاجان و دائی جان پیدا کنم... فهمیدم، من احتیاج بیک همدست و متحد دارم!

هر قدر باینطرف و آنطرف فکر کردم عقلم به جائی و به کسی نرسید جز مشقاسم. چه مانعی دارد که راز خودم را با مشقاسم که واقعاً مرد خوبی است درمیان بگذارم و از او کمک بخواهم؟ ولی آیا او حاضر به کمک کردن بمن خواهد بود؟

از کیف مادرم یک سکه یک قرانی دزدیدم و به بهانه خریدن کتابچه زیر بازارچه رفتم. شمع خریدم و در سقاخانه زیر بازارچه روشن کردم:

– خدایا! اولا مرا ببخش که با پول دزدی شمع روشن می‌کنم ثانیاً یا بمن کمک کن که این اختلاف بین آقاجان و دائی جان را حل کنم یا خودت حلش کن.

ولی اطمینان داشتم که خدا بین این دو راه حل اگر بخواهد کمکی بکند دومی را انتخاب می‌کند اینرا می‌دانستنم فقط راه حل اول را برای تعارف گفته بودم. در هر حال از خدا خواستم که در وهله اول دوستعلی خان را که گم شده بود پیدا کند.

***

صبح زود در خانه ما را زدند. از صدای در از خواب پریده بودم. با دقت گوش دادم. صدای سلام و احوالپرسی آقای دواساز را با آقاجان شنیدم.

آقاجان یک دواخانه زیر بازارچه داشت و آقای دواساز متصدی دواخانه اش بود. یعنی حقوق مختصر ماهانه ای از آقاجان می‌گرفت و در منافع دواخانه هم سهمی می‌برد در نتیجه آقاجان کاری به کار دواخانه نداشت فقط آخر ماه درآمد آنرا می‌گرفت. در صدای آقای دواساز نگرانی و آشفتگی شدیدی احساس می‌شد:

– دیشب آقای آسید ابوالقاسم واعظ در مسجد بالای منبر گفته است که دواها و شربت های دارو خانه ی ما همه با با الکل و عرق ساخته می‌شود و مصرف آنها حرام است... من نمی‌دانم این تحریک کدام ناجنس خبیثی است... استدعا میکنم همین امروز یک فکری بفرمائید. این آقای آسیدابوالقاسم مستأجر برادر خانمتان است بفرمائید بهش بگویند یک رفع و رجوعی بکند چون مطمئن هستم که دیگر یکنفر پا در دواخانه ی ما نمی‌گذارد.

آقاجان ساکت بود و آقای دواساز ادامه داد:

– حالا دوا از ما نمی‌خرند جای خود، هیچ بعید نیست اهل محل دواخانه را آتش بزنند و من بیچاره را تکه تکه کنند!

وقتی صدای آقاجان بلند شد از غضب و کینه ای که در آن احساس می‌شد وحشت کردم:

– من می‌دانم اینها تحریک کدام آدم بی همه چیزی است!... پدری ازش بسوزانم که تا پنج نسل بعدش فراموش نکنند... شما اعتنا نکنید تا من ترتیبش را بدهم.

– ولی بنده که امروز جرئت نمیکنم دواخانه را باز کنم.

سخنرانی آقاجان در فوائد شجاعت و مقاومت بی اثر ماند و آقای دواساز از نظر خود عدول نکرد. عاقبت آقاجان تسلیم شد و گفت:

– خیلی خوب حالا امروز دواخانه را باز نکنید تا فردا ببینیم چه می‌شود... ولی این کاغذی روی در بچسبانید...

– چی بنویسم؟

– من نمی‌دانم ولی حتماً یک جنبه مذهبی داشته باشد. مثلا بنویسید بعلت مسافرت به قم برای زیارت حضرت معصومه... برای اینکه اگر بنویسید یک کلک تازه جور می کنند.

– می‌فرمائید چشم، ولی شما فراموش نکنید به برادر خانم بفرمائید یک چیزی باین واعظ بگوید.

آقاجان از لای دندانهای بر هم فشرده گفت:

– بله، بله، حتماً یک چیزی به برادر خانم می‌گویم... اصلا برادر خانمی بسازم که هفت تا برادر خانم از پهلویش در بیاید.

آقای دواساز که ظاهراً از این اشاره آقاجان چیزی نفهمیده بود رفت وآقاجان در حیاط مشغول قدم زدن شد.

***

در جبهه مقابل سکوت مرگباری حکمفرما بود. بعد از حمله موثر شب گذشته اقای آسید ابوالقاسم گویی به استراحت پرداخته بودند. حتی از مشقاسم خبری نبود. ظاهراً گلها را صبح زود آب داده و به خانه برگشته بود. این سکوت و آرامش برای من نگران کننده بود. چند بار خود را تا نزدیک در اندرونی دائی جان رساندم ولی صدائی نشنیدم عاقبت مشقاسم را توی کوچه دیدم که گوشت خریده بود و بطرف خانه برمی گشت.

– مشقاسم از دوستعلی خان خبری نشد؟

– والله، بابام جان، دروغ چرا؟... این بنده خدا پنداری دود شده رفته هوا... هرجا که میشد رفت رفتیم هیچکس ازش خبر نداره!

– مشقاسم. باید یک فکری کرد. عزیز خانم امروز رفته به تأمینات... خیال می‌کنند که دوستعلی خان را توی خانه شما کشته اند.

– وای بابام هی! حالا لابد کار به مفتش و اینها می‌کشه!

و با عجله به خانه برگشت و نگذاشت حرف من تمام بشود.

یک‌ساعت بعد دوباره مشقاسم را دیدم که بخانه برمی‌گشت تا مرا دید گفت:

– بابام جان، من می‌دانم که شما هم می‌خواهی این قال بخوابه... آقا به همه گفته که اگر مفتش آمد از اینکه دوستعلی خان با زن شیرعلی قصاب آشنائی داره یا اینکه زنش می‌خواسته دور از جون کارد به ناموسش بزند حرفی نزنند. شما هم چیزی نگو!

– مشقاسم خاطرجمع باش من چیزی نمی گویم ولی...

مشقاسم باز با عجله به خانه برگشت و نگذاشت آنچه می‌خواستم به او بگویم.

نزدیک ظهر از سروصدای عزیزالسلطنه در حیاط منزلمان از اطاقم به حیاط دویدم:

– حالا می فهمند با کی سروکار دارند... اتفاقاً رئیس شعبه جنائی با مرحوم آقا دوست درآمد... گفت نایب تیمورخان را تا پیش از ظهر میفرستند اینجا... این همان آدمی است که اصغر قاتل را پیدا کرد و گرفت... بیچاره چقدر هم احترام کرد. گفت خانم خاطرتان جمع باشد نایب تیمورخان یک روزه شوهرتان را زنده یا مرده پیدا می‌کند... می‌گفت سیستم غافلگیری نایب تیمورخان توی فرنگ هم شهرت دارد!

آقاجان عزیزالسلطنه را به اطاق سالن برد و در را بست. کنجکاوی اجازه نداد که بی‌حرکت بمانم. پشت در سالن به استراق سمع مشغول شدم:

– خانم عزیز خانم، اگر از من می‌شنوید باید اصرار کنید که دوستعلی خان را کشته اند... حتی بگوئید زیر آن نسترن بزرگ چالش کرده اند. اگر مأمورین بخواهند دست به ریشه نسترن بزنند اینها مقر می آیند که دوستعلی کجاست چون این آقا، برای نسترن بزرگش جانش درمی‌رود... از بچه هایش بیشتر دوستش دارد.

– آخر برای اینکه یک آدمی با هیکل دوستعلی را چال کرده باشند باید پای نسترن چاله کنده باشند. بازمین دست نخورده نسترن که کسی باور نمی‌کند.

– نه، ناراحت نباشید من روی ارادتی که بشما دارم و روی علاقه ای که دارم که زودتر دوستعلی خان پیدا شود ترتیب کار را داده ام... اصلا باید زودتر دوستعلی خان پیدا بشود برای اینکه خودتان بهتر می‌دانید اینها علاقه دارند که دوستعلی خان را از شما جدا کنند آن خواهر ترشیده شان را که آن سالها قرار بود زن دوستعلی خان بشود باز بریشش ببندند.

– آره! خوابش را ببینند! آن خواهر ترشیده شان را مگر عزرائیل بگیرد! یک بلائی سرشان بیاورم که توی قصه ها بنویسند. اول حساب آقا را باید برسم بعد حساب بقیه را... مخصوصا آن شازده قراضه مومنت مومنت را!

چند دقیقه ای نگذشته بود که قمر دختر عزیزالسلطنه، مفتش تامینات آقای نایب تیمورخان را به باغ هدایت کرد.

آقاجان به استقبال او دوید:

– سلام آقا... خواهش می‌کنم بفرمائید... آهای پسر چائی بیار.

– عرض شود که خیلی ممنون... موقع کار چائی نه!

نایب تیمور خان با لحن خشکی تعارف چائی آقاجان را رد کرد. نایب قیافه عجیبی داشت. اعضاء صورت و دستهایش مثل آدمهائی که به بیماری داء الفیل مبتلی هستند بیقواره و درشت بود و عینک پنسی در صورت عظیمش خیلی کوچک می‌نمود و با لهجه ای که اهالی شبه قاره هند فارسی حرف می‌زنند حرف می‌زد. در حالی‌که به عصایش تکیه کرده بود و بطور ثابت به نقطه ای نگاه می کرد گفت:

– عرض شود که... بهتر است شروع به کار کنیم. خانم خواهش دارم بنده را به محل وقوع جنایت راهنمایی بفرمائید.

– بفرمائید، از اینطرف بفرمائید.

آقاجان نمی‌خواست بگذارد مفتش به آسانی از دستش در برود.

– قربان اگر اجازه بفرمائید بنده توضیحاتی راجع به این موضوع بحضورتان بدهم که...

نایب تیمور خان با لحن خشکی حرف او را برید:

– عرض شود که... هیچ توضیحی لازم نیست... اگر لازم شد بعداً سئوال می‌کنم.

و بدنبال عزیزالسلطنه بطرف خانه دائی جان براه افتاد. من و قمر هم بدنبال آنها راه افتادیم. من دل به دریا زدم. لازم بود که ماجرا را دنبال کنم حتی اگر به قیمت اوقات تلخی دائی جان تمام می‌شد. از طرفی امیدوار بودم که باین وسیله یک لحظه لیلی را ببینم.

مشقاسم لای در اندرونی را باز کرد. عزیزالسلطنه با دست به سینه او زد:

– برو کنار آقا مفتش تامینات هستند.

مشقاسم حتی لحظه ای مقاومت نکرد و کنار رفت. آنوقتها نه تنها آدمهائی مثل مشقاسم بلکه خیلی بزرگتر از او هم از مفتش تأمینات حساب می‌بردند.

نایب تیمور خان و عزیزالسلطنه و من و قمر بدنبال آنها وارد اندرونی دائی جان شدیم. دائی جان گوئی انتظار ورود مفتش را می‌کشید زیرا کت نظامی را روی زیرشلواری کشباف ناپلئون پوشیده بود و عبای خود را روی آنها بدوش انداخته بود. شمسعلی میرزا هم آنجا بود. حدس زدم که دائی جان بمحض اطلاع از آمدن مفتش برای اینکه تنها نباشد دنبال شمسعلی میرزا مستنطق منتظر خدمت فرستاده است زیرا بمحض ورود مفتش قبل از هر چیز شمسعلی میرزا را بعنوان مستنطق همدان به نایب تیمور خان معرفی کرد. مفتش سلام و علیکی کرد ولی احترام فوق العاده ای برای او قائل نشد.

دائی جان تا مرا دید با انگشت در خانه را نشان داد و گفت:

- شما بیرون!

ولی قبل از اینکه من از جا تکان بخورم مفتش تأمینات فریاد زد:

- نه، نه... بماند، بماند!

و بلافاصله تحقیقات خود را شروع کرد:

- عرض شود که... بفرمائید ببینم مقتول در شب آخر حیاتش در کدام اطاق خوابیده بود؟

دائی جان و شمسعلی میرزا تقریباً همصدا اعتراض کردند:

- مقتول؟!... دوستعلی خان؟...

مفتش ناگهان با لحن کسی که مچ می‌گیرد فریاد زد:

- از کجا دانستید گفتم مقتول مقصودم دوستعلی خان است؟... بگذریم

و بلافاصله رو به عزیزالسلطنه کرد:

- اطاق مقتول را به من نشان بدهید.

دائی جان خواست باز اعتراض کند:

- آقا...

ولی مفتش اجازه دخالت به او نداد:

- ساکت!... هر نوع دخالتی در تحقیق ممنوع!

عزیزالسلطنه با تظاهر به تأثر گفت:

- آقاجان، قربان شما، من بیچاره چه می‌دانم شوهر مرحومم را کجا خوابانده اند!... اگر می‌دانستم که این بیچارگی سرم نمی آمد... شاید مشقاسم...

مفتش به تندی می‌پرسید:

- مشقاسم کیه؟

مشقاسم در حالی که سر را بزیر انداخته بود گفت:

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... مشقاسم مائیم. کوچیک شما!

مفتش نگاهی پر از سوء ظن به او انداخت:

- عرض شود که... کی بتو گفت دروغ می‌گوئی؟... شاید واقعاً می‌خواهی دروغ بگوئی هان؟... جواب بده! جواب بده!... حرف بزن، حرف بزن! بتو شاید یاد داده اند که دروغ بگوئی، هان؟ زود، تند، سریع!

- والله دروغ چرا؟... شما که هنوز از ما چیزی نپرسیدید!

- پس چرا دروغ گفتی؟

- دروغ چرا؟ تا قبر آآ... تا قبر چهار انگشته... ما کجا دروغ گفتیم؟

- نمی‌گویم چرا دروغ گفتی. می‌گویم چرا گفتی دروغ؟

عزیزالسلطنه دخالت کرد:

- آقای نایب ببخشیدش... این عادت دارد، هرچه می‌پرسند می گوید دروغ چرا...

- خوب، آقای مشقاسم، مقتول آخرین شب کجا خوابید؟

- والله دروغ چرا؟ مقتول توی این اطاق...

مفتش از بالای عینک پنسی در چشم مشقاسم خیره شد و فریاد زد:

- پس اقرار می‌کنی که مقتولی هست...؟ که قتلی اتفاق افتاده!

دائی جان ناپلئون عصبانی فریاد زد:

- آقا چرا حرف تو دهن مستخدم من می‌گذارید؟

- شما ساکت!... این آقا اگر در موقع عادی مستخدم شماست الان یک شاهد است!

- ولی شما از این مرد بیچاره...

- ساکت!... مشقاسم، مرا به اطاق مقتول ببر!

مشقاسم نگاه درمانده ای به دائی جان انداخت و بطرف یکی از اطاقها براه افتاد.

مفتش و عزیزالسلطنه، دائی جان و شمسعلی میرزا که واقعاً داشت خودش را می‌خورد و ما بدنبال آنها راه افتادیم.

تا وارد اطاق شدیم نایب تیمور خان با بلند کردن دستها همه را به توقف و سکوت دعوت کرد:

- عرض شود که... ببینم! رختخواب مقتول کجاست؟

مشقاسم جواب داد:

- والله دروغ چرا؟ ما همان صبحش وقتی دیدیم آقای دوستعلی خان نیست جمعش کردیم.

مفتش چند لحظه ساکت ماند. ناگهان با دو انگشت چانه مشقاسم را گرفت و فریاد زد:

– کی به شما دستور داد رختخواب مقتول را جمع کنید؟ هان؟ هان؟ کی، کی؟ زود جواب بده! زود باش!

مشقاسم که بکلی گیج شده بود گفت:

– والله دروغ چرا؟ تا قبر...

– باز هم دروغ؟ کی بشما گفت دروغ بگوئید؟ هان؟ هان؟ جواب بده، جواب بده، زود زود، سریع فوری.

شمسعلی میرزا با چهره برافروخته گفت:

– آقای مفتش! این طرز تحقیق کاملا تازگی دارد! شما می‌خواهید با دستپاچه کردن مردم حرف توی دهن آنها بگذارید!

– عرض شود که... خواهش می‌کنم شما دخالت نفرمائید... فقط فردا اینطرف آنطرف بپرسید نایب‌تیمورخان چه جور آدمی است! هیچ قاتلی در مقابل سیستم بین المللی غافلگیری من مقاومت نمی‌کند... شما، آقای مشقاسم جواب مرا ندادی!... کی بشما دستور داد رختخواب مقتول را جمع کنی؟!

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... صبح که می‌شه ما و ننه بلقیس همه رختخوابها را جمع می‌کنیم. دیروز هم رختخواب آقای دوستعلی خان را جمع کردیم.

– رختخواب مقتول را؟

– بله دیگه...

– آهان!... عرض شود که... برای مرتبه دوم اقرار کردی که دوستعلی خان همان مقتول است... عرض شود که... خیلی پیشرفت کردیم، خیلی پیشرفت کردیم: وقوع قتل محرز است، اما قاتل...

دائی جان اعتراض کرد:

– آقا این‌حرفها بی معنی است شما...

– عرض شود که... شما ساکت!... آقای مشقاسم گفتی رختخوابها را صبحها جمع می‌کنی؟ کی بشما این دستور را داده است؟ اربابت؟ خانمش؟ این آقا؟ آن آقا؟ کی؟ ساکت! اصلا لازم نیست جواب بدهی! آخرین کسی که مقتول را دیده کی بوده؟ شما مشقاسم؟... جواب بده! زود! زود! دوستعلی خان قبل از اینکه کشته بشود تو دیدیش؟ لازم نیست جواب بدهی!... عرض شود که... دوستعلی خان چرا اینجا خوابید؟ مگر خانه و زندگی نداشت؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر...

دائی جان ناپلئون به میان صحبت او دوید:

– دوستعلی خان پریشب تا دیروقت...

– شما ساکت!... مشقاسم جواب مرا بده!

مشقاسم در وضع بغرنجی گیر کرده بود:

– شما چی پرسیدید؟

– پرسیدم چرا مقتول بجای اینکه برود به خانه خودش اینجا خوابید؟ جواب بده! زود، زود، زود! هان، چرا؟

– والله دروغ چرا؟ همه اینجا بودند. آقای اسدالله میرزا بود، آقای...

– اسدالله میرزا کی باشند؟ جواب بده! زود، زود!

– اسدالله میرزا خویش قوم آقاست...

– با مقتول هم نسبتی دارد؟

– بله، با مقتول هم خویش و قومه.

دائی جان ناپلئون از غضب دندانها را بر هم می‌فشرد:

– زهرمار و مقتول! احمق بیشعورا هیچ می‌فهمی چه می گوئی؟

مشقاسم با لحن پریشانی گفت:

– والله، آقا تقصیر ما نیست، این آقای مفتش ما را دستپاچه می کنند! خواستیم بگیم آقای اسدالله میرزا...

مفتش که خیره چشم در چشم مشقاسم دوخته بود حرف او را برید:

– یک کمی از اسدالله میرزا برای من حرف بزن!

– والله آقا خدا شاهده بیچاره آقای اسدالله میرزا تقصیری نداره!...

– عرض شود که... وقتی قتلی اتفاق می افتد من به تمام دنیا مظنونم... همه ممکن است قاتل باشند... آقا... این آقا... آن آقا... این پسربچه... حتی خود تو!... تو ممکن است دوستعلی خان را کشته باشی!... بله، تو، تو... اقرار کن!... اعتراف کن! قول می‌دهم در مجازاتت تخفیف بدهیم... زود، زود، هان؟

مشقاسم وحشت زده و عصبانی در عین حال، فریاد زد:

– ما قاتل باشیم؟... الله و اکبر! چرا آنهای دیگه نباشند که ما باشیم؟...

نایب تیمور خان صورت عظیم خود را نزدیک صورت او آورد و فریاد زد:

– آهان! آنهای دیگر... آنهای دیگر کی هستند؟ حرف بزن! حرف بزن!

– والله آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما.. یعنی که ما... همینطوری یک چیزی پراندیم! شما داشتید از آقای اسدالله میرزا می گفتید چطور شد که یکدفعه رفتید...

مفتش باز حرف او را برید:

– بله بله اسدالله میرزا... این آدم چه جور آدمی است؟

شمسعلی میرزا که از فرط خشم نمی‌توانست حرف بزند با صدای خفه ای گفت:

– باید بعرضتان برسانم که اسدالله میرزا برادر بنده است!

– عرض شود که... برادر شما باشد، آقا! مگر برادر شما نمی‌تواند قاتل باشد؟... مگر اسدالله میرزای شما نمی‌تواند دوستعلی خان را کشته باشد؟ اصلا چرا شما در تحقیقات من دخالت میکنید؟ هان؟ جواب بده، جواب! زود! زود!

هیچ نمانده بود که شمسعلی مرزا از فرط غضب پس بیفتد. دهن باز کرد که چیزی بگوید ولی صدای در حیاط و صدای بلند اسدالله میرزا باو فرصت نداد:

– مومنت، مومنت، اینجا چه خبر است؟ باز صحبت از عضو شریف دوستعلی است؟

حاضران تقریباً همصدا و زیر لب گفتند:

– اسدالله میرزا!

نایب تیمور خان تکانی خورد. سپس بی‌حرکت برجا ماند. با بلند کردن دستها همه را بسکوت دعوت کرد و زیر لب گفت:

– به به! به به! اسدالله میرزا! قاتل همیشه به محل جنایت برمی‌گردد! سکوت! سکوت محض! نفس کشیدن ممنوع!

۶

اسدالله میرزا چون در خانه صدایی نشنید چند لحظه در آستانه در ورودی مردد ایستاد. سپس صدا زد:

- آهای! ببینم کسی خانه نیست؟... داداش شمسعلی اینجا هستند؟

نایب تیمورخان که همچنان دستها را بمعنای حکم سکوت بلند کرده بود آهسته بطرف در اطاق رفت و با صدای بلند گفت:

- بله، اینجا هستند... همه اینجا هستند... بفرمایید، آقا!

دائی جان ناپلئون به همه اطرافیان آمدن مفتش را قبلا خبر داده بود، فقط اسدالله میرزا را که اداره رفته بود پیدا نکرده بود از این جهت اسدالله میرزا از جریان آمدن مفتش بی خبر بود. وقتی قیافه ناشناسی را در آستانه در اطاق دید در حالی که با دو دست گره پاپیون خود را محکم می کرد گفت:

- مومنت، شما نوکر تازه آقا هستید؟

و قبل از این که جوابی بشنود ادامه داد:

- بیچاره، مشقاسم، مرد خوبی بود! لابد او هم فدای عضو شریف دوستعلی شده!

نایب تیمورخان دندانها را از غیظ بر هم فشرد ولی با ملایمت گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید... بفرمایید از این طرف.

اسدالله میرزا کمی متعجب بطرف اطاق آمد و وارد شد.

- به به، سلام، سلام... ببینم، باز شورای خانوادگی تشکیل شده؟... پس چرا همه ایستاده اید؟ بفرمایید آن اطاق بنشینیم...

و خطاب به نایب تیمورخان گفت:

– تو هم بدو بگو چایی درست کنند!

شمسعلی میرزا با صدای خفه ای گفت:

– آقا مستخدم نیستند... آقای نایب تیمورخان مفتش تامینات هستند!

اسدالله میرزا که بطرف اطاق مجاور می رفت ایستاد و گفت:

– خیلی معذرت می خواهم شاید آقا برای گم شدن دوستعلی آمده اند! راستی عزیز خانم، دوستعلی پیدا نشد؟ این بینوا کجا می تواند باشد؟

قبل از این که عزیزالسلطنه فرصت جواب دادن پیدا کند نایب تیمورخان حمله را شروع کرد:

– بله، بله، سوال همین است: کجا می تواند باشد؟ شما آقای عزیز اتفاقاً خبری ندارید؟ نمی دانید کجا می تواند باشد؟

– مومنت، مونت، حالا یادم آمد... چرا، چرا، یک چیزی می دانم.

مفتش صورت عظیم خود را به اسدالله میرزا نزدیک کرد و فریاد زد:

– زود، زود، فوری، تند بگویید کجا؟ کجا؟

دائی جان ناپلئون و شمسعلی میرزا سعی می کردند بطوریکه مفتش متوجه نشود اسدالله میرزا را با اشاره دعوت به سکوت کنند ولی اسدالله میرزا در عالم خودش بود. با قیافه اسرارآمیزی گفت:

– جایزه ای هم در کار هست؟

– شاید، شاید زود، تند، فوری جواب بدهید، زود بگویید!

– اگر واقعاً قول بدهید جایزه پیدا کردن دوستعلی خان را به من بدهید عرض می کنم که خوشبختانه همین نزدیکی هاست...

و در حین گفتن این کلمات شروع به جستجو در جیب های خود کرد:

– عجب! توی کدام جیبم گذاشتمش... مومنت، مومنت، خیال می کردم توی این جیب گذاشتم!... شاید توی جیب بغلم باشد!

رنگ نایب تیمورخان از فرط غضب برنگ گوجه فرنگی در آمده بود. از لای دندانهای بهم فشرده گفت:

– عجب! عجب! قتل.. اختفای جسد.. توهین به مامور دولت حین انجام وظیفه.. ایجاد مانع در راه انجام تحقیقات قانونی... جای این پاپیون طناب دار را خیلی زود بگردن آقا می بینم!

اسدالله میرزا کمی جا خورد و مبهوت به چهره عظیم نایب تیمورخان چشم دوخت. در این لحظات دایی‌جان ناپلئون و شمسعلی میرزا هر دو از پشت سر مفتش به او اشاره می کردند. باین ترتیب که دست راست را

به شکل تیغه ای روی مچ دست چپ می کشیدند و بلافاصله با تکان دادن دو دست از پایین ببالا نه و نگو می‌گفتند. حتی من بخوبی متوجه شده بودم که منظورشان این بود که اسدالله میرزا از موضوع سو قصد عزیزالسلطنه نسبت به شوهرش و بقیه قضایا چیزی نگوید ولی اسدالله میرزا توجه زیادی به اشارات آنها نداشت و همچنان مبهوت مفتش را نگاه می کرد. نایب تیمورخان که اثر تهدید خود را خوب حس کرده بود ادامه داد:

هر چه زودتر اعتراف کنید بصرفه و صلاح شماست!... جواب بدهید، زود، فوری، تند، چطور این اتفاق افتاد؟ زود، فوری، جواب بدهید!

– مومنت، مومنت، واقعاً مومنت! من اعتراف کنم؟ من چه کاره بودم که اعتراف کنم؟ از زنش بپرسید که داشت می برید!

نایب تیمورخان ناگهان تکانی خورد و دستها را بالا برد و فریاد زد:

– چی؟ چطور؟ می برید؟ کی می برید؟ چی می برید؟ زنش چی می برید؟ خانم شما داشتید می بریدید؟ زود.. زود، فوری تند جواب بدهید!

همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه کردند. در این موقع قمر دختر خل وضع عزیزالسلطنه که به عروسک خود چشم دوخته بود خنده ابلهانه ای کرد و گفت:

– سنبل بابا دوستعلی را!

نایب تیمورخان بطرف قمر جستی زد و چانه او را گرفت و تکان داد:

– حرف بزن! زود، تند، فوری، جواب بده!

شمسعلی میرزا بمیان حرف او دوید:

– آقا توجه بفرمایید که این دختر خل وضع است!

هنوز جمله او تمام نشده بود که فریاد عزیرالسلطنه بلند شد:

– خلی وضع خودتی! آن برادرته! باباته!... بالاخره می توانید عروسی این مادر مرده را با این حرفها بهم بزنید؟!

ولی مفتش باین مرافعه توجهی نکرد و همچنان که چانه قمر را در دست داشت فریاد زد:

– جواب بده، سنبل چیه؟... سنبل کجاست؟... کی سنبل را چید؟... زود، سریع، فوری، تند اگر زود جواب بدهی در مجازاتت...

ولی نتوانست جمله خود را تمام کند. نعره ای از ته دل کشید. قمر با تمام قوا انگشت او را گاز گرفت و همچنان لای دندانها فشرد. وقتی بزحمت چانه قمر را باز کردند و انگشت مفتش آزاد شد خون از محل زخم فواره زد.

عزیزالسلطنه بسر خود زد:

– وای خدا مرگم بده!

– سگ هار! قاتل! آدمکش!... زود، فوری، تند، یک پارچه بیاورید! تنطور ید بیاورید! زود، فوری! توطئه.. ایجاد مانع در جریان تحقیق!... ایراد ضرب و جرح به مامور دولت در حین انجام وظیفه!... سه سال حبس تأدیبی!

وقتی در میان رفت و آمد و سر و صدای حاضران و عذرخواهی های شدید و غلیظ دست مفتش را باندپیچی کردند دوباره آرامش نسبی برقرار شد. همه چشم بدهان نایب تیمورخان که در اطاق می رفت و برمی‌گشت دوخته بودند. عاقبت مفتش تامینات دهن باز کرد، در صدایش خشم و غضب فوق العاده ای احساس می شد:

– شرکت در جرم قتل... اختفای جسد... توهین به مامور دولت در حین انجام وظیفه... ایجاد مانع در راه انجام تحقیقات قانونی... ضرب و جرح به نماینده قانون!... دختر شما را هم در همان حول و حوش طناب دار می بینم... شما از حالا در حال توقیف هستید بعنوان شریک جرم... ولی برگردیم به مجرم اصلی!

و ناگهان جلوی اسدالله میرزا ایستاد:

– عرض شود که... می فرمودید آقا!.. کی داشت می برید؟... چی داشتند می بریدند؟... چه موقع داشتند می بریدند؟...

دائی جان ناپلئون دخالت کرد:

– آقای مفتش... حالا اگر اجازه بفرمایید بچه ها بروند بیرون... یعنی این بچه...

و با اشاره دست مرا نشان داد. مفتش حرف او را برید:

– چرا بچه برود؟... وانگهی این بچه نیست از من هم بزرگتر است چرا برود؟ هان؟ بله؟ جواب بدهید؟ زود، فوری، تند...! شاید حضور او مزاحم شماست! شاید می ترسید حرفی بزند؟... هان؟ بله؟ جواب بدهید... زود، فوری... لازم نیست جواب بدهید!.. حتی اگر بچه دیگری هم باشد بیاید!... همیشه از دهن بچه ها حقیقت را باید شنید! بچه دیگر هم در خانه دارید؟ بله؟ زود، فوری، تند جواب بدهید!

دائی جان که داخلش می جوشید سعی کرد خونسرد بماند، شانه بالا انداخت و گفت:

– نه آقا... اینجا دیگر بچه ای نیست!

من بدون فکر گفتم:

– چرا هست! لیلی هم هست!

مفتش بطرف من حمله برد:

– کجاست؟... لیلی کیه؟... لیلی کجاست؟... جواب بده، زود، فوری، تند!

من با دستپاچگی گفتم:

– لیلی، دختر دائی جان!

و بلافاصله نگاهی بطرف دائی جان انداختم. از شراره غضبی که در چشمهایش دیدم وحشت کردم. دائی جان می خواست از شر جاسوس طرف متخاصم خلاص بشود بدتر گرفتار شده بود.

مفتش با لحن امرانه ای گفت:

– لیلی را صدا بزنید!

– این مطابق هیچ کدام از اصول اخلاقی و قانونی نیست که یک بچه ده ساله را...

من بدون اینکه بدانم چه می گویم و چطور گودال بین خودم و دائی جان را عمیق تر می کنم فقط به شوق دیدار لیلی فریاد زدم:

– لیلی چهارده ساله است!

و جرئت نکردم به دائی جان نگاه کنم. فقط صدای او را شنیدم:

– مزخرف می گوید، آقای مفتش! دختر من دوازده سیزده سال دارد و من اجازه نمی دهم که...

مفتش حرف او را برید:

– قتل... اختفای جسد... توهین به مامور دولت در حین انجام وظیفه... ایجاد مانع در راه انجام تحقیقات قانونی... ضرب و جرح به مامور دولت... عدم اجرای دستورات مامور دولت... وضع شما را هم خوب نمی بینم، آقا!

دائی جان با چهره منقبض از خشم فریاد زد:

– لیلی، لیلی، بیا اینجا!

رسیدن لیلی مثل یک آفتاب گرم در یک روز سرد پاییز تمام وجودم را گرم کرد. مثل این بود که عمری می گذشت که او را ندیده بودم. نگاه چشم های سیاهش عاقبت با نگاه مشتاق من تلاقی کرد. ولی فرصت زیادی برای چشیدن و لذت بردن از حضور او نیافتم. فریاد مفتش خلسه عاشقانه ام را بهم زد:

– آقای اسدالله میرزا! شادی نکنید از سوالم صرف نظر نکرده ام! کی می برید؟ چی می برید؟

– مومنت، آقای مفتش! مگر بنده مباشر اعضاء دوستعلی خان هستم؟ چرا از من می پرسید؟ از زنش بپرسید!

– اتفاقاً می خواهم از شما بپرسم! جواب بدهید، زود، تند، فوری!

خیال می کنم بر اثر شلوغی که پس از گاز گرفتن انگشت مفتش بوسیله قمر پیش آمده بود دائی جان یا شمسعلی میرزا موضوع را به اسدالله میرزا رسانده بودند که از سوء قصد عزیزالسلطنه به دوستعلی خان چیزی نگوید. زیرا با خونسردی جواب داد:

- واله، من درست چیزی نمی دانم!

- عجب! نمی‌دانید؟... اول می‌دانستید که نمی‌دانید که گفتید می‌دانید یا اینکه نمی‌دانستید که می‌دانید؟ بله؟ جواب بدهید! زود، فوری، تند!... شما هیچ نمی‌دانید!... قتل، اختفای جسد، توهین به مأمور دولت در حین...

اسدالله میرزا دنباله حرف او را گرفت:

- ... انجام وظیفه... ایجاد مانع در انجام تحقیق قانونی...

مفتش با لحن تهدید حرف او را برید:

- مسخره و استهزاء مأمور دولت حین انجام وظیفه...

- مومنت، مومنت، حالا یک دوسیه برای ما درست نکنید!... حقیقتش اینست که...

- حقیقت چیه؟ بله؟ هان؟ جواب بدهید! زود تند فوری!

- بله، زود، تند، فوری، حقیقت اینستکه چون این دوستعلی خان را ختنه نکرده بودند خانمش تصمیم گرفت ختنه اش کند!

- عجب! عجب! مگر مرحوم دوستعلی خان چند سال داشت؟

- مرحوم دوستعلی خان در حدود...

- آهان پس اقرار میکنید که دوستعلی خان مرحوم شده است؟... یک اقرار دیگر!... حرف بزنید! جواب بدهید، زود، تند، فوری چند سالش بود!

- مومنت، آقا من که برایش سجل نگرفته بودم... از قیافه اش شصت سالی داشت!

عزیزالسلطنه از کوره در رفت:

- خودت شصت سال داری... خجالت بکش... آقا، دوستعلی خان بیچاره پنجاه سال داشت.

مفتش بدون توجه به حرف عزیزالسلطنه دنباله تحقیق از اسدالله میرزا را گرفت:

- خوب، می‌گفتید... زود، تند، فوری، جواب بدهید! دلاک آوردند که دوستعلی خان را ختنه کنند... اسم دلاک چی بود؟ زود تند، فوری جواب بدهید!

- اسم دلاک... عزیزالسلطنه بود!

عزیزالسلطنه دهن باز کرد که فریاد بکشد ولی مفتش اجازه نداد:

- شما، سامت خانم!... گفتید اسم دلاک چی بود؟ تند، فوری، زود! نه، شما جواب ندهید! شما آقای مشقاسم... بگو! زود، تند، فوری! عزیزالسلطنه دلاک کجاست؟

مشقاسم سر را بزیر انداخت:

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... خانم عزیزالسلطنه همین خانم هستند که اینجا تشریف دارند.

– آهان! عجب!... موضوع دارد انترستان میشود.

اسدالله میرزا دخالت کرد:

– مقصودشان انترسان است، البته!

– شما ساکت!... لازم نیست بمن درس بدهید!... من زبان روسی و ترکی استانبولی را مثل کف دستم بلدم.

بعد دوباره روی صندلی اسدالله میرزا خم شد:

– پس بنظر شما خود خانم؟... ساکت! دارید مرا ریشخند می‌کنید؟... یک مرد پنجاه شصت ساله را می‌خواهند ختنه کنند. آنوقت زنش با تیغ دلاکی...

مشقاسم حرف او را برید:

– آقا با تیغ دلاکی نبود. خانم با...

– ساکت!... تیغ نبود پس با چی بود؟ جواب بده زود، تند، فوری جواب بده!

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ، با کارد مطبخ بود... از این گزلیک ها که گوشت باش می‌برند.

نایب تیمور خان با خنده و تمسخر گفت:

– موضوع انترستان تر شد... مرد پنجاه شصت ساله را می‌خواهند ختنه کنند. زنش او را ختنه می‌کند آنهم با کارد مطبخ...

اسدالله میرزا بمیان صحبت دوید:

– توجه بفرمائید، اینها آدمهای مقتصدی هستند. برای اینکه پول دلاک ندهند خود خانم قبول زحمت فرمودند... وانگهی خانم در اینکار تبحر دارند، مرحوم شوهر اولشان را هم خودشان ختنه کردند و انصافاً خیلی خوب تراش داده بودند بنده یک دفعه در حمام...

عزیزالسلطنه چنان بطرف اسدالله میرزا حمله کرد که اگر مفتش جلوی او را نگرفته بود شاهزاده بینوا را زیر مشت و لگد خرد کرده بود. نایب تیمور خان نعره ای کشید:

– ساکت! بفرمائید سر جاتان خانم! فوری، زود، سریع!

و رو به اسدالله میرزا کرد:

– ادامه بدهید، آقا! موضوع فوق العاده انترستان شده است.

اسدالله میرزا کمی جا خورده بود. باینطرف و آنطرف در جستجوی کمک نگاه کرد ولی دائی جان و شمسعلی میرزا در عین اینکه از خشم و ناراحتی می‌لرزیدند سر را بزیر انداخته بودند. ناچار ادامه داد:

– اما اینرا عرض کنم که خانم موفق نشدند کارشان را انجام بدهند. چون بچه پیش از اینکه سنبلش را ببرند فرار کرد...

نایب تیمور خان که دور اطاق قدم می‌زد ناگهان مثل معلمی که می‌خواهد یک شاگرد بازیگوش و حواس پرت را غافلگیر کند جلوی مشقاسم که کنار اطاق ایستاده بود توقف کرد و فریاد زد:

- تو بگو! چرا فرار کرد؟... مرحوم دوستعلی خان چرا فرار کرد؟ زود، تند، فوری! ساکت!

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ...

- ساکت!... حرف بزن، زود! چرا فرار کرد؟

اسدالله میرزا بجای مشقاسم جواب داد:

- مومنت، مومنت، شما اگر بودید یک همچه زنی می‌خواست با کارد مطبخ سنبلتان را ببرد فرار نمی‌کردید؟!

نایب تیمور خان برگشت و نگاه غضب آلودی به اسدالله میرزا انداخت:

- کی بشما اجازه ی صحبت داد؟... خوب، خود شما بگوئید ببینم... شما که پیداست اطلاعات وسیعی از موضوع دارید بگوئید ببینم اصلا چرا خانم می‌خواستند مرحوم دوستعلی خان را با آن سن و سال ختنه کنند؟

- والله، اینرا دیگر از خود خانم بپرسید...

- ساکت! عقلم می‌رسید از خانم بپرسم... از شما می‌پرسم. چرا می‌خواست ختنه اش کند؟ جواب بدهید، زود، فوری، تند، سریع!

- آنرا دیگر بنده معذورم... لابد اشکالاتی در عبور و مرور در راه سانفرانسیسکو ایجاد کرده بود.

نایب تیمور خان ناگهان از میان اطاق جستی بطرف اسدالله میرزا زد و فریاد کشید:

- آهان!... پس یک اسراری هم در سانفرانسیسکو هست!... بله بله... سان... فران... سیسکو! زود جواب بدهید! در سانفرانسیسکو چه شده؟ زود، تند، فوری، سریع!

دائی جان ناپلئون که نزدیک بود از شدت غضب منفجر شود از جا پرید و فریاد زد:

- کافی است!... آقای مفتش بگذارید بچه ها بروند بیرون!... قباحت دارد، من نمی‌توانم اجازه بدهم که در حضور بچه ها...

نایب تیمور خان جیغ کشید:

- ساکت! ساکت!

و چشمها را تنگ کرد و نگاه تند خود را به عینک دودی دائی جان دوخت و با کلمات شمرده ای گفت:

- حالا که می بینید من با سیستم علمی غافلگیری سرنخ مهمی بدست آورده ام طغیان می‌کنید؟... اصلا از کجا معلوم خود شما شریک جرم نباشید؟...

شمسعلی میرزا بازوی دائی جان را گرفت:

– بفرمائید آقا... بگذارید این مسخره بازی و دلقک بازی خود بخود تمام بشود و آنوقت من می‌دانم و این آقا...

نایب تیمور خان که بطرف اسدالله میرزا می‌رفت ناگهان قد راست کرد و بدون اینکه برگردد باز وضع وخیم حاضران را برخ آنها کشید:

– قتل... اختفای جسد... توهین به مأمور دولت حین انجام وظیفه... اخلال در انجام تحقیق قانونی... ضرب و جرح مأمور دولت... و بالاخره تهدید نماینده قانون!

اسدالله میرزا با بلند کردن دستها سعی کرد میانه را بگیرد:

– مومنت، مومنت، ببخشید آقای مفتش... اخوی یک کمی عصبانی است...

نایب تیمور خان توی دل او پرید:

– خوب، شما که عصبانی نیستید راز سانفرانسیسکو را برای من بگوئید! تند، فوری، زود، سریع! حس ششم من بمن می‌گوید که کلید این معمای پیچیده جنائی در همین سانفرانسیسکو است! جواب بدهید!

– اتفاقاً همین است! ولی اجازه می‌فرمائید در گوشتان عرض کنم؟

– ساکت! درگوشی ممنوع!

اسدالله میرزا که بزحمت خنده خود را فرو می‌داد درحالیکه پس کله را می‌خاراند گفت:

– والله چطور عرض کنم... سانفرانسیسکو یک شهری است... یک شهر خیلی بزرگی که...

– ساکت، خواهش می‌کنم درس جغرافی بمن ندهید... سانفرانسیسکو یک شهر بزرگی در اروپاست. این‌را خودم می‌دانم... بعد چه؟ جواب بدهید!

– مومنت، سانفرانسیسکو در هر حال در اروپا یا امریکا یک بندر است... چون کشتی دوستعلی خان نمی‌توانسته در این بندر پهلو بگیرد... حالا کشتی شکسته بوده بندر مخروبه بوده...

ناگهان جیغ و فریاد عزیزالسلطنه حرف اسدالله میرزا را قطع کرد:

– خفه، شازده قراضه!... چنان توی دهنت می‌زنم که دندانهایت بریزد توی حلقت!

و هق هق گریه تصنعی را سر داد.

نایب تیمور خان بطرف خانم رفت و گفت:

– خانم، من درد و غصه شما را می فهمم ولی طاقت داشته باشید... قاتل نمی‌تواند از دست من فرار کند!

– ای آقا، الهی قربان محبت شما بروم... اما من... من... بدلم افتاده، من خاطر جمع هستم که قاتل شوهر بیچاره من همین شازده است... از همان قدیم ها که این مرد به من نظر داشت چشم دیدن شوهرم را نداشت...

اسدالله میرزا از جا پرید:

– مومنت، واقعاً مومنت... صحبت از کی می کنید خانم؟... من بشما نظر داشتم؟

– معلومه که نظر داشتی... با آن چشم های حیز دریده ات توی چشم من نگاه کن بگو نظر نداشتی!

– الهی همان کارد آشپزخانه تان که می‌خواستید عضو شریف دوستعلی خان را باهاش ببرید بخورد توی جفت چشم من!

– تف تو آن روی بیحیات بیاد... همان موقع که مرحوم شوهر اولم هم زنده بود به من حیزی می کردی، همان موقع که بیچاره رو به قبله بود تو راهرو مرا ماچ نکردی؟

– الهی لبهای من به سماور داغ بچسبد!

عزیزالسلطنه بطرف اسدالله میرزا حمله برد ولی نایب تیمور خان و دائی جان ناپلئون به میان آنها دویدند. سروصدای حرف زدن همه در آن واحد معرکه عظیمی بپا کرده بود ولی صدای عزیزالسلطنه بقیه صداها را پوشاند:

– آقای مفتش... همین مرد شوهرم را کشته... اصلا من می‌دانم، اطلاع دارم، خبر دارم همین شازده قراضه که هیچ بنظر نمی‌آید یک قاتل خطرناک است. یک جانی بیرحم است... اصلا من خبر دارم جنازه شوهرم را کجا چال کرده اند.

فریاد نایب تیمور خان همه را ساکت کرد:

– ساکت!

نایب سپس صورت عظیم خود را به صورت عزیزالسلطنه نزدیک کرد و با صدای آهسته گفت:

– خانم لحظه ی حساسی است!... گفتید می‌دانید قاتل جسد را کجا مخفی کرده است؟

– بله، بله، می‌دانم!

– پس چرا تا حالا نگفتید؟

– برای اینکه اول قاتل را بگیرید... برای اینکه این قاتل از دست شما فرار نکند!

– ساکت!... جسد کجاست؟ جواب بدهید! زود، فوری، تند، سریع!

– توی باغ چالش کرده اند!

دائی جان ناپلئون فریاد زد:

– خانم قباحت دارد، این چه مزخرفی است می گوئید!

– شما ساکت!... برویم به باغ!

نایب تیمور خان با دست جیب های لباس اسدالله میرزا را لمس کرد که مبادا اسلحه ای داشته باشد:

– شما در حال توقیف هستید! حق ندارید بدون اجازه من هیچ حرکتی بکنید! ساکت!

عزیزالسلطنه از جلو و سایرین بدنبال او به کنار نسترن بزرگ و بسیار زیبای باغ که بیش از همه ی اشیاء و شاید بیش از همه افراد خانواده مورد عشق و علاقه دائی جان بود رسیدند.

با کمی دقت از لای شاخه های شمشاد نیمرخ آقاجان را دیدم که با تبسمی شیطانی سراپا گوش مراقب واقعه ای که انتظارش را می‌کشید بود. ولی من دست لیلی را گرفته بودم و کمی دورتر از جمع ایستاده بودم و در این‌حال دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت. عزیزالسلطنه پا بزمین کوفت و گفت:

– دوستعلی خان را زیر این نسترن چال کرده اند.

نایب تیمور خان با لحن آمرانه ای به مشقاسم گفت:

– یک بیل و یک کلنگ!

مشقاسم مبهوت و متحیر دائی جان را نگاه کرد. دائی جان ناپلئون که از فرط خشم کف بر لب آورده بود یقه مفتش را گرفت و فریاد زد:

– چه می‌خواهید بکنید؟ پای نسترن مرا می‌خواهید بکنید؟...

نایب تیمور خان یقه خود را با خشونت از دست او بیرون آورده و فریاد زد:

– ساکت! همانست که گفتم!... اقرار از این صریحتر نمی‌شود!... بیل و کلنگ! زود، تند، فوری، سریع! اصلا پیداست که تازگی اینجا چاله کنده اند!

دائی جان که از غضب می‌لرزید نعره زد:

– اگر دست به ریشه ی این نسترن بزنید با کلنگ مغزتان را خرد می‌کنم!

– به به! به به! چشمم روشن! قتل... اختفای جسد... ممانعت از انجام تحقیق قانونی... توهین و ایراد جرح به مأمور دولت حین انجام وظیفه... و حالا شروع بجرم قتل نماینده قانون!... ساکت! از این لحظه شما هم در حال توقیف هستید!... ساکت!...

نایب تیمور خان رعب عجیبی در دل حاضران ایجاد کرده بود. شمسعلی میرزا که رنگ خودش از عصبانیت سفید شده بود دست دائی جان را گرفت و او را روی نیمکت سنگی نشاند... نایب در میان این سکوت مقابل مشقاسم ایستاد و فریاد زد:

– ساکت! کلنگ چی شد؟

– والله آقا دروغ چرا تا قبر آ آ... باید ارباب ما بما دستور بدهند کلنگ بیاریم...

نعره نایب به آسمان رفت:

– چطور! دستور من کافی نیست؟... قتل... اختفای جسد... تمرد از دستور نماینده...

صدای چکش در باغ حرف او را برید. نایب جستی زد و انگشت روی لب گذاشت:

– ساکت! همه ساکت! نفس کشیدن ممنوع!... در را خیلی آهسته باز کن... اگر کوچکترین اشاره ای بکنی وای بحالت!

سپس پاورچین بدنبال مشقاسم پشت در رفت. کنار در مخفی شد. وقتی در بزرگ باز شد نزدیک بود نایب خود را روی تازه وارد بیندازد. ولی با دیدن او ناگهان حرکتش در هوا متوقف شد. فریاد زد:

– ابله... مجسمه بلاهت! تا حالا کجا بودی؟

تازه وارد که لباس شخصی کهنه ای به تن داشت پاشنه پاها را بهم کوفت و بجای سلام دست به لبه کلاه گذاشت و گفت:

– تعظیم عرض می کنم.

نایب تیمور خان چند لحظه درگوشی با تازه وارد صحبت کرد و سپس باتفاق او بطرف جمع آمد و درحالی که همه در میان سکوت مطلق چشم به دهن او دوخته بودند فریاد زد:

– ساکت!... دستورات معاون من آسپیران غیاث آبادی در حکم دستورات خود من است!...

مشقاسم با هیجان بطرف تازه وارد رفت:

– شما مال کدام غیاث آباد باشید؟ غیاث آباد قم؟

– بله، چطور مگر؟

– قربون قدم شما!... قربون همه قمی ها برم! ما هم مال غیاث آباد قم هستیم... حال شما خوبه؟ خوب هستین؟ کسالتی ندارین؟ احوال سلامتیتان خوبه؟... تو غیاث آباد کجا...

فریاد نایب تیمور خان که از غضب می‌لرزید حرف او را برید:

– ساکت!... بجای این حرفها یک کلنگ برای همشهریت بیاور!

– والله، آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ... کلنگ ما خراب شده بود دادیم درستش کنند!

نایب تیمور خان از لای دندانها با پوزخندی گفت:

– عجب! عجب!... کلنگ شما خراب شده دادید درستش کنند؟... حتماً فیوزش سوخته بود، بله؟ جواب بده، تند، فوری، زود، سریع جواب بده! یا رقاصکش شکسته بود؟ هان؟

– والله دروغ چرا؟... ما که سواد نداریم سر در نمی‌آریم... آن وسط... یعنی آن کنارش... فرض بگیرید این کلنگ هست؟... آنجا که آهنش به چوبش می‌خوره... حالا فرض بگیرین این چوبش اینهم آهنش...

– ساکت! چوبش توی سرت بخورد! مرا مسخره کردی؟ ساکت!...

دائی جان خواست مداخله کند ولی هنوز اولین کلمه از دهنش خارج نشده بود که نعره ی نایب تیمور خان بلند شد:

– شما ساکت!... آسپیران غیث آبادی! حتماً کلنگ توی انبار است بدو بیاور!

شمسعلی میرزا با صدای خفه ای اعتراض کرد:

– آقای نایب! این تجاور به حریم خانه و ملک اشخاص است! می‌دانید چه می‌کنید؟

– ساکت!... وقتی برادر شما به حریم جان آن مقتول بدبخت تجاوز می‌کرد فکر اینرا نکرده بود؟ ساکت!

داد اسدالله میرزا بلند شد:

– مومنت، مومنت! حالا جدی جدی دارند گردن من می‌گذارند که آن نره خر را کشته ام! مرده شور خودش و حریم جانش را ببرد.

باز فریاد نایب بلند شد:

– ساکت!

آسپیران غیاث آبادی که بدون توجه به اعتراض حاضران بسراغ کلنگ رفته بود برگشت و دوباره پاشنه ها را بهم کوبید و گفت:

– قربان در انبار قفل است.

نایب دست را بطرف مشقاسم دراز کرد:

– کلید!

– والله، آقا، دروغ چرا؟ تا قبر آ آ... کلید این انباری...

– لابد کلید هم فیوزش سوخته بود داده اید درستش کنند!

– نه، آقا، دروغ چرا؟ این کلید... یعنی عرض شود بحضور شما که کلیدش افتاده توی حوض... هرچی خواستیم با چنگک درش بیاریم نشد...

نایب با چهره ی منقبض چشم در چشم مشقاسم دوخته بود. مشقاسم با همان لحن ادامه داد:

– یعنی می‌دانید کلید کوچولوست لای چنگک گیر نمی‌کنه... می‌خواهید لنگ بیارم آقای غیاث آبادی برن توی حوض درش بیارن... گیرم که هوا زیاد هم گرم نیست ممکنه ملاج همشهری ما بچاد...

– ساکت!... قتل، اختفای جسد، توهین و ضرب و جرح به مأمور دولت حین...

نایب تیمور خان ناگهان لحظه ای ساکت شد. سپس در حالی که پاورچین بطرف شمشاد بزرگ می‌رفت ادامه داد:

– ... حین انجام وظیفه... مسخره کردن و شوخی کردن با نماینده قانون... آهان! شما این جا چه می‌کنید؟

نایب باین ترتیب آقاجان را که پشت شمشاد مشغول استراق سمع بود غافلگیر کرده بود.

– ساکت!... شما اینجا چه می‌کردید؟ جواب بدهید، زود، تند، فوری، سریع!

دائی جان از جا جست و با چشمهای گرد از تعجب و مملو از کینه و نفرت باین صحنه خیره شد. من بی اختیار از کنار لیلی بطرف آقاجان رفتم.

نایب شمشاد بزرگ را دور زد و روبروی آقاجان ایستاد. درحالیکه صورت عظیم خود را بصورت او نزدیک کرده بود گفت:

- چرا پشت شمشاد؟ چرا نیامدید اینطرف؟ هان؟ جواب بدهید! زود، تند، فوری، سریع!

- برای اینکه این طرف شمشاد در خانه خودم هستم و آنطرف در خانه آدم هائی که سر یک اختلاف جزئی ملکی با کمال شقاوت و بیرحمی یک جوان بیچاره را می‌کشند! و تنش را تکه تکه می‌کنند... زیر خاکش می‌کنند.

صدای دائی جان از فرط غضب از گلویش بیرون نمی آمد ولی من از فاصله چند متری صدای نفس های تند او را می شنیدم.

عزیزالسلطنه ناگهان یک گریه صدادار تصنعی سر داد:

- آخ الهی قربان تن تکه تکه جوان بیگناه بروم که زیر این خاک سرد چالش کردند!

اسدالله میرزا به تقلید او با گریه ساختگی گفت:

- الهی قربان آن شکم چاق و چله ات بروم که نتوانستی شام ختنه سورانت را بخوری!

فریاد نایب تیمور خان نفس ها را در سینه ها بند آورد:

- ساکت! این چه بازی است در آورده اید!

آقاجان از سکوت حاضران استفاده کرد:

- آقای مفتش، همانطور که عرض کردم بنده اطلاعات دقیقی راجع باین قضایا دارم اگر اجازه بفرمائید یک دقیقه بطور خصوصی با جنابعالی صحبت کنم...

- ساکت! صحبت خصوصی ممنوع!

- ولی جنابعالی که سیستم غافلگیر کردنتان معروف تمام شهر است باید بدانید که اگر مطالب را در حضور قاتل و شرکای جرم بگویم به کشف واقعیت لطمه می‌خورد.

تملق او کار خودش را کرد. نایب نگاهی بطرف جمع که نزدیک نسترن بزرگ در انتظار تصمیم او ایستاده بودند انداخت و گفت:

- هیچکس حق ندارد این محل را ترک کند تا من برگردم. ساکت! آسپیران، مراقب آنها باش تا من برگردم!

دائی جان که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند گفت:

– امیدوارم اجازه می فرمائید دختر من برود ناهارش را بخورد!

– برود! ولی از خانه بیرون نرود! ممکن است لازم بشود از او تحقیق کنیم!

لیلی به اشاره دائی جان بطرف اندرونی برگشت. منهم راضی بودم که لیلی برود زیرا نمی‌خواستم گوشهای معصوم او این ماجراهای غم انگیز و احمقانه را بشنود.

اسدالله میرزا بطرف آقاجان دوید و فریاد زد:

– برادر شوخی هم حدی دارد! دوستعلی نره خر رفته یک گوری پی الواطیش، اینها دارند شوخی شوخی بمن می‌بندند که او را کشته ام... زنش که دیوانه است، نادختریش هم از او بدتر، تو یک چیزی بگو! تو اگر با آقا اختلاف داری، بمن چه مربوط است... شما یا یکی دیگر وسط قصه آقا یک صدائی در آورده اید بمن چه؟ خانم می‌خواسته شوهرش را اخته کند به من چه؟... شما که می‌دانید من تقصیری ندارم!

آقاجان بدون اینکه در چشم او نگاه کند سری تکان داد و گفت:

– من هیچ چیزی نمی‌دانم... دوستعلی کجاست و کی او را کشته من نمی‌دانم. من اطلاعاتم را در اختیار آقای نایب تیمورخان می‌گذارم. ایشان خودشان استاد فن هستند هر نتیجه ای که خواستند می‌گیرند. عدالت باید اجرا شود. اینطور نیست آقای نایب تیمور خان؟

اینرا گفت و همراه نایب تیمور خان براه افتاد.

عزیزالسلطنه برای اینکه ماجرا را هر چه بیشتر چرب کند کنار درخت نسترن آنجائی که مدعی بود شوهرش را زیر خاک کرده اند چمباتمه نشسته بود و در حالیکه انگشت روی خاک گذاشته بود فاتحه می‌خواند نایب او را صدا زد:

– خانم شما هم همراه ما بیائید!

منهم دنبال آنها رفتم ولی جلوی در سالن مفتش مرا برگرداند و اجازه وارد شدن نداد.

وقتی خواستم بطرف جمع برگردم متوجه شدم که دائی جان و اسدالله میرزا زیر آلاچیق نشسته و آهسته صحبت می‌کردند. مشقاسم هم در گوشه دیگری دور از آنها معاون مفتش را به صحبت گرفته بود. شمسعلی میرزا در محوطه جلوی اندرونی با حرکات عصبی قدم می‌زد.

وسوسه شدم که دزدکی به صحبت دائی جان و اسدالله میرزا که با طرز اسرار آمیزی صحبت می‌کردند گوش بدهم. آهسته و بی سروصدا خود را به پشت آلاچیق رساندم.

– شما هیچ متوجه هستید چی میفرمائید؟ من چطور...

– بحرف من گوش ندادی، اسدالله! من تقریباً مطمئن هستم که دوستعلی کجا قایم شده است. این مرد خبیث به عزیزالسلطنه یاد داده که بگوید زیر نسترن من زمین را بکنند. می‌داند که من چقدر به این گل علاقه

دارم، این فصل اگر ریشه نسترن را تکان بدهند مسلماً خشک می‌شود و اگر متوجه شده باشی یک کمی هم با بیلچه خاک را زیر و رو کرده اند...

– مومنت، چون نسترن شما ممکن است ریشه اش تکان بخورد من اعتراف کنم که دوستعلی را کشته ام؟

– فقط من دو سه ساعت وقت می‌خواهم که دوستعلی را صحیح و سالم پیدا کنم. کافی است تو اقرار کنی و این مفتش احمق را ببهانه اینکه می‌خواهی محل جسد را نشانش بدهی از اینجا ببری تا من دوستعلی را پیدا کنم... وضع طوری است که خودم باید دوستعلی را پیدا کنم و قبلا با او حرف بزنم!

– فرض بفرمائید پیدا نشد، یا پیدا شد و مفتش مرا بجرم فریب دادن مامور دولت توقیف کرد. هیچ فکرش را میکنید که در اداره چه آبروئی از من میرود؟

– در هر حال تو متهم هستی، اسدالله!... در هر حال ممکن است توقیفت کند!

– مومنت، مونت، با حرف این زن دیوانه که نمی‌شود مردم را توقیف‌کرد. غلط‌می‌کنند همچه کاری بکنند!

– ولی اگر بکنند تو هیچ کاری نمی توانی بکنی! تا رسیدن به عدلیه و و دادگاه در توقیف می‌مانی!... من بتو قول می‌دهم که دوستعلی را قبل از امشب پیدا کنم و برای بقیه اش نگران نباش من دوستان زیادی در تأمینات دارم محال است بگذارم شب در آنجا بمانی.

اسدالله میرزا فریاد زد:

– من نمی فهمم چطور ممکن است شما با این عقل و کمال همچه پیشنهادی بکنید! اصلا کاش پام شکسته بود اینجا نیامده بودم.

– ببین اسدالله! من از تو خواهش می‌کنم! کار خیلی ساده ایست، وقتی مفتش برگشت تو تظاهر می‌کنی که به ندامت وجدان گرفتار شده ای وبلافاصله اقرار می‌کنی دوستعلی را تو کشته ای و در زیرزمین منزلتان چالش کرده‌ای، بعد من که تقریباً یقین دارم دوستعلی کجاست پیدایش می‌کنم. مشقاسم را می‌فرستم خبرتان کند که دوستعلی پیدا شده و قول می‌دهم که نگذارم هیچ گرفتاری برای تو ایجاد شود!

– خیلی عذر می‌خواهم، بنده معذورم... حتی اگر نایب تیمور خان توقیفم کند!... سر بیگناه پای دار می‌رود ولی بالای دار نمی‌رود! من نمی‌توانم بخاطر ریشه نسترن شما قاتل بشوم!

و بلند شد که برود. دائی جان با لحن تندی گفت:

– بنشین اسدالله! حرفم تمام نشده است. دوستعلی برای من یک پیغام گذاشته است.

– پیغام؟... پس چرا چیزی نگفتید. چرا حرف نزدید که من بیچاره را...

– گوش کن!... شبی که اینجا خوابید من صبح زود بسراغش رفتم. در رختخواب خالی یک کاغذ به اسم خودم دیدم. دوستعلی نوشته بود که تا مدتی پنهان می‌شود و ما افراد خانواده باید سروصدای زنش و سروصدای موضوع شیرعلی قصاب را بخوابانیم...

– مومنت، مومنت، این نره خر می‌رود الواطی می‌کند بعد افراد بیچاره خانواده باید سروصدای کثافت کاریش را بخوابانند؟

– صبر کن اسدالله! افراد خانواده آنقدرها هم بیچاره نیستند. اگر برای او گرفتاری ایجاد شود پای خیلی ها بمیان کشیده خواهد شد.

– بمن چه؟ بنده که ضامن کار افراد خانواده نیستم...

– فکر می‌کنم بهتر است کاغذش را برایت بخوانم...

دائی جان دست زیر عبای خود کرد و یک صفحه کاغذ تا شده که پیدا بود از کتابچه مشقی بچه ها کنده اند از جیب شلوار در آورد.

– بارک الله، چه خط خوبی دارد دوستعلی!

دائی جان دستش را عقب برد و طوری کاغذ را جلوی چشم گرفت که اسدالله میرزا آنرا نتواند بخواند بعد با صدای آهسته گفت:

– درست گوشت را باز کن نوشته است: «اگر ظرف این دو روزه سروصدا نخوابد من ناچار خواهم بود که اسم کسانی را که دستی به سروگوش طاهره کشیده اند برملا کنم...»

اسدالله میرزا تکانی خورد:

– طاهره زن شیرعلی قصاب؟

دائی جان نگاه معنی داری به او انداخت و گفت:

– بله، زن شیرعلی قصاب... گوش کن... بعد دوستعلی اسم چند نفر را برده است که از دهن خود آن زن شنیده است...

اسدالله میرزا درحالی که دست جلوی دهن گرفته بود قهقهه خنده را سر داد:

– مومنت، خیلی شیرین است!

– واقعاً شیرین است! مخصوصاً وقتی بدانید که اسم جنابعالی هم هست!

– چی؟ چطور؟... نفهمیدم! اسم من؟... اسم من؟... من به نمکی که با هم خوردیم، بمرگ خودم، بمرگ شما...

– بمرگ پدرت!... بی چشم و رو! دوستعلی مهر عقیق مرحوم پدرت را که انگشتر کرده بودی و می‌گفتی گم شده پیش این زن دیده است! مگر کوری بگیر خودت بخوان!

اسدالله میرزا بکلی دست و پای خود را گم کرد:

– من... یعنی... خدا شاهد است... اصلا شما خودتان فکر کنید...

سپس با دهن باز ساکت ماند. پیدا بود که در مقابل شبح ترسناک شیرعلی قصاب روحیه خود را باخته بود. دائی جان همچنان چشم به او دوخته بود. اسدالله میرزا با رنگ و روی پریده و صدای لرزانی گفت:

– شما خودتان می‌دانید که این وصله ها بمن نمی چسبد!

– اتفاقاً اگر به یکنفر از آنهائی که اسمشان هست بچسبد بتو آدم حیز و هار می چسبد.

اسدالله میرزا باز لحظه ای سکوت کرد و سپس با هیجان گفت:

– دیگه کی ها هستند؟

دائی جان کاغذ را از دست او قاپید و گفت:

– آن دیگر بتو مربوط نیست.

– مومنت، چطور بمن مربوط نیست!

اسدالله میرزا مثل اینکه نوعی آرامش احساس کرد و با لحن قاطعی گفت:

– من باید کاغذ را بخوانم وگرنه به هیچوجه حاضر نیستم زیر بار این بازی بروم.

دائی جان مدتی تردید کرد ولی مثل اینکه دوباره چشمش بدرخت نسترن افتاد کاغذ را با یک حرکت تند بطرف او دراز کرد.

اسدالله میرزا با دقت شروع بخواندن کرد. گاهگاه بعلامت حیرت انگشت را گاز میگرفت و گاهی روی زانو می‌زد و گاهی می خندید:

– ده! بارک الله آقای سرهنگ... ماشالله داداش سرهنگ شما هیچ به قیافه اش نمی آید... عجب! واقعاً! ده! ممدحسین خان هم آره...

اسدالله میرزا ناگهان دست روی دهن گذاشت و چنان خنده ای را در دهن خفه کرد که اگر صدایش بلند شده بود تا پنج کوچه آنطرفتر می‌رفت و در حالی که اشک خنده از چشمهایش سرازیر شده بود با کلمات بریده ای گفت:

– این... این دیگر... این دیگر محال است... داداش شمسعلی... مومنت، مومنت...

دائی جان با یکدست دهن او را گرفت و با دست دیگر کاغذ را از دست او قاپید:

– یواش! اگر شمسعلی بفهمد یک آشوبی بپا می‌کند... حالا فهمیدی چرا کاغذ را به مفتش نشان ندادم... حالا می فهمی که موضوع فقط نسترن در میان نیست... فکر کن این سوژه دست آن مرد خبیث بیفتد... فکر می‌کنی بتو و سایرین و مخصوصاً برادرم رحم می‌کند؟...

اسدالله میرزا که بزحمت خنده خود را نگه داشته بود گفت:

– راستی آقای سرهنگ کجا تشریف دارند؟

– چون موضوع را باو گفتم امروز از خجالتش آفتابی نشده است.

اسدالله میرزا که دیگر دل را به دریا زده بود همچنان با خنده گفت:

– یا مولا غرقش کن ما هم روی همه!

دائی جان بازوی او را گرفت و گفت:

– اسدالله، درست فکرهایت را بکن! ممکن است شیرعلی قصاب در مورد دیگران باور نکند ولی تو آدم خانم باز، حیز، هار، چشم چران و خوش قیافه... اول از همه با ساطور سراغ تو می آید، حالا خود دانی!

اسدالله میرزا ناگهان بفکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت:

– هر طور شما بفرمائید... چشم! بنده از این لحظه قاتل می‌شوم. سر دوستعلی را هم گوش تا گوش من بریدم! یک جان سگی هم داشت... راستی راستی دلم می‌خواست تیم نره خر اینجا بود الان سرش را می‌بریدم... حیف از آن طاهره به آن قشنگی که نصیب این شغال پیر شد... یعنی نصیب جمع شغالها شده...

– من قول می‌دهم که هیچ گرفتاری برایت فراهم نشود. ولی نباید این مرد خبیث اینجا هم بما بزند! بگذار این قضیه خاتمه پیدا کند اگر خواهرم از این آدم رذل بی همه چیز جدا نشود تا عمر دارم اسمش را نمی آورم. بقول ناپلئون گاهی عقب نشینی و فرار از میدان جنگ عالیترین استراتژی هاست... ولی چطور شد؟ چقدر صحبت مفتش با این مرد طول کشید... می‌ترسم یک زهر تازه ای بپاشد!... در هر حال اسد الله تمام استراتژی من، تمام امید من برای فتح در این زد و خورد به تست!

– خاطرتان جمع باشد، من رل خودم را خوب بازی می‌کنم برای اینکه راستش را بخواهید اگر نمی‌ترسیدم علاوه بر دوستعلی این عفریته عزیزالسلطنه را هم با دستهای خودم خفه می‌کردم... اما مفتش اگر پرسید چرا کشتی چه بگویم؟

– آن مهم نیست اولا یقین دارم آن مرد خبیث موضوع ملک علی آباد که دوستعلی خان سه دانگش را خریده بود و آن سروصداهای چند سال پیش را الان به مفتش گفته است و تو مورد سوء ظن هستی، وانگهی می‌توانی همان حرف عزیزالسلطنه را تکرار کنی.

– مومنت، یعنی می‌خواهید من قبول کنم که باین دمامه ی عفریته نظر داشته ام؟

دائی جان فرصت نکرد که باو جوابی بدهد زیرا در زدند و آقای آسید ابوالقاسم واعظ وارد شد. با قیافه ای گرفته و پریشان بطرف دائی جان آمد و نفس زنان شروع کرد:

– آقا بفریادم برسید... بعد از آن قضیه ای که این بنده راجع به دواهای دواخانه ی شوهر همشیره تان گفتم آقای دواساز، مبارشرش دواخانه را بسته ولی امروز پیش من آمده می‌گوید اگر تا همین امشب موضوع را رفع و رجوع نکنم فردا به همه اهل محل می‌گوید که بنده زاده با زن شیرعلی قصاب رابطه نامشروع دارد...

اسدالله میرزا از جا پرید:

– مومنت، مومنت، آقازاده هم بعله؟... ماشاء الله... یعنی ماشاء الله باین طاهره خانم!

– استغفرالله، ابداً، ابداً... تهمت است، بهتان است، اشاعه ی اکاذیب است، خصومت است...

اسدالله میرزا به سبک نایب تیمور خان ناگهان صورت خود را نزدیک صورت واعظ برد و فریاد زد:

– النجات فی الصدق! اقرار کنید! اعتراف کنید، واقعیت، حقیقت، زود، تند، فوری، سریع!

آقای آسیدابوالقاسم وحشت زده سر را عقب برد و گفت:

– دروغ است، کذب است... حالا شاید در عالم جهالت و جوانی...

اسدالله میرزا باز با همان سیستم غافلگیری مفتش او را تحت فشار گذاشت:

– در عالم جهالت و جوانی چه شده؟ زود، تند، فوری، سریع... سانفرانسیسکو شده؟ زود، تند، سریع!

– اسدالله، می‌گذاری ببینم آقا چه می‌گویند؟...

ولی اسدالله میرزا حرف دائی جان را برید:

– مومنت، زود، تند، فوری، جواب بدهید!

آقای آسیدابوالقاسم که جا خورده بود گفت:

– من از این فرزند ناخلفم تحقیقات عمیقه کردم، می‌گوید احیاناً اگر یکروزی شیرعلی زنش را مطلقه کند مایل است با او ازدواج کند، ولی رابطه نامشروع استغفرالله!

اسدالله میرزا فاتحانه سربلند کرد و با خنده گفت:

– سیستم غاقلگیری نایب هم بد سیستمی نیست... انشاالله مبارک است آقا... خیلی تشویقش بفرمائید... اصلا آن زن به آن وجاهت و خانه داری و خوبی حیف است زن آن نره خر قصاب غول بی شاخ و دم باشد که آدم نتواند از نزدیک خانه اش رد شود. این زن یک شوهر مهربان و سلیم النفسی مثل آقازاده لازم دارد که مردم را اینطور فرار ندهد... انشاء الله به میمنت و مبارکی... اصلا آقازاده چرا انقدر کم پیدا هستند... بفرمائید گاهی به منزل ما تشریف بیاورند... مخصوصا بعد از ازدواج با خانم تشریف بیاورند...

فریاد دائی جان بلند شد:

– اسدالله، دهنت را می بندی یا نه؟... آقا شما تشریف ببرید منزل، من تا شب خودم خدمتتان می‌رسم صحبت می‌کنیم، خاطرجمع باشید یک راهی برای بیرون آمدن از این گرفتاری پیدا می‌کنیم... فوری تشریف ببرید... ما اینجا یک گرفتاری داریم که باید اول آنرا حل کنیم... بفرمائید، بفرمائید...

دائی جان از ترس اینکه مفتش سر برسد و با دیدن آسید ابوالقاسم ماجرای تازه ای را آغاز کند تقریباً واعظ را از خانه بیرون کرد. ولی فرصت اظهار نظری پیدا نکرد. تازه بطرف اسدالله میرزا برگشته بود که صدای نعره نایب تیمور خان بلند شد:

– آهای! کجاست این مجسمه بلاهت؟... آسپیران غیاث آبادی! احمق! بجای مراقبت از متهمین رفته ای راجع به غیاث آباد قم درددل می کنی؟

آسپیران با حداکثر سرعتی که پاهای نحیفش اجازه می‌داد خود را به کنار نایب رساند. پاشنه پاها را بهم کوبید و بحالت خبردار سلام داد:

– قربان متهمین همه حاضرند.

مفتش و عزیزالسلطنه بطرف دائی جان و اسدالله میرزا آمدند. عزیزالسلطنه تظاهر به تاثر و گریه می‌کرد. نایب ناگهان انگشت خود را زیر دماغ اسدالله میرزا گرفت و فریاد زد:

– آقای اسدالله میرزا، دلایل و قرائن علیه شما بحدی است که اگر من بجای شما بودم فوراً اعتراف می‌کردم... اعتراف کنید! زود، تند، فوری، سریع!

اسدالله میرزا سر را بزیر انداخت و با صدای خفه ای گفت:

– بله آقای مفتش، شاید حق با شما باشد... اعتراف می‌کنم که من دوستعلی را کشته ام.

۷

بعد از اعتراف ناگهانی اسدالله میرزا نایب تیمور خان لحظه ای بیحرکت و مبهوت بر جا ماند. کم کم با دهن بسته شروع بخنده کرد:

– ساکت!... یک موفقیت دیگر سیستم بین المللی غافلگیری!... یک قاتل دیگر در پنجه قانون!... آسپیران غیاث آبادی، دستبند!

همه سر جا خشک شده بودند. من بی سروصدا بطرف جمع رفتم. صدای شمسعلی میرزا که گویی از ته چاه در می آمد سکوت را در هم شکست:

– اسدالله... اسدالله، چی می شنوم؟

دائی جان که فرصت نکرده بود شمسعلی میرزا را در جریان بند و بست خود با اسدالله میرزا بگذارد و شاید از این بابت ناراحت بود گفت:

– شازده... حضرت والا... ناراحت نشوید، حتماً سوء تفاهمی شده است.

ناگهان همه بهم ریختند. عزیزالسلطنه که بزحمت جلویش را گرفته بودند کوشش می‌کرد خود را روی اسدالله میرزا بیندازد:

– پس راستی راستی دوستعلی را کشته ای؟... ای بی شرف! ای قاتل!

شمسعلی میرزا بیحال روی نیمکت افتاد. همه در آن واحد حرف می‌زدند. حتی دائی جان برای اینکه موضوع طبیعی جلوه کند خطاب به اسدالله میرزا تندترین کلمات را بر لب می آورد. عاقبت صدای فریاد نایب تیمور خان بلند شد:

– ساکت!... گفتم ساکت!...

ولی عزیزالسلطنه لحظه ای از تلاش برای حمله به اسدالله میرزا که سر را بزیر انداخته بود نمی ایستاد:

– من چشمهای ترا با ناخنهای خودم در میارم... الهی روی تخته مرده شور خانه ببینمت... من دختر بابام نیستم اگر ترا بدست خودم نکشم... آقای مفتش!... آقای نایب!... بگذارید این قاتل بی همه چیز را با این دستهایم خفه کنم... الهی بمرض طاعون بمیری! این بیچاره طفل معصوم به تو چه کار کرده بود که...

با اشاره نایب، آسپیران غیاث آبادی از پشت سر با دودست دهن عزیزالسلطنه را گرفت چند دقیقه طول کشید تا عزیزالسلطنه آرام گرفت. نایب تیمور خان عرق پیشانی را پاک کرد و گفت:

– خانم! اشخاص نباید عدالت را خودشان اجرا کنند!... فرشته عدالت مراقب است!... این قاتل بسزای عمل زشت خود می‌رسد. من بشما قول می‌دهم که تا یکماه دیگر این بدنش را بالای چوبه دار تحویل شما بدهم!

و سپس رو به معاون خود کرد:

– آسپیران دست بند چه شد؟

– قربان، من آمدم اداره گفتند امر فرمودید به آدرس اینجا بیایم... می‌خواستم سر راه بروم بگیرمش فرصت نشد... اگر خاطرتان باشد قفلش خراب شده بود دادیم درستش کنند.

– ابله!... مجسمه بلاهت...

مشقاسم بمیان حرف او دوید:

– می‌خواهید طناب رخت را بیارم کتهایش را ببندیم؟

دائی جان مداخله کرد:

– آقای مفتش... من هنوز نمی‌توانم باور کنم... ولی از حضورتان استدعا دارم دستبند را کنار بگذارید، من ضمانت اسدالله را می‌کنم که فرار نکند... اصلا ملاحظه بفرمائید، آدمی که اینطور ندامت وجدان دارد و اینطور صادقانه اعتراف کرده محال است فرار کند... شما قیافه اش را فقط نگاه کنید!

اسدالله میرزا چنان قیافه نادم و شرمنده ای بخود گرفته بود که من اگر جریان را نمی دانستم یقیناً باور می‌کردم که او دوستعلی خان را کشته است.

مفتش وانمود کرد که قانع شده است ولی در هر حال چاره ای نداشت چون آسپیران غیاث آبادی دستبند همراه نیاورده بود.

– اگر دستبند بدستهایت نزنم قول می‌دهی که مثل یک مرد سرنوشتت را تحمل کنی و بفکر فرار نیفتی؟

– قول می‌دهم.

مشقاسم پیشنهاد کرد که برود و آب بیاورد که بصورت شمسعلی میرزا بزند ولی مفتش مانع می‌شد.

– ساکت! این آقا خیلی جوشی است... بهتر است بهمین حال بماند تا ما تحقیقات را تمام کنیم.

بعد رو به اسدالله میرزا ایستاد. درحالی که عینک پنسی خود را با دستمال چروکیده اش پاک می‌کرد با لحن فاتحانه ای گفت:

– با سیستم غافلگیری محال است مجرمی اعتراف نکند... ولی در هر حال چون زود متوجه شدی که باید بحکم عقل اعتراف کنی پیداست آدم خیلی نادانی نیستی، حالا می‌خواهم با کمال دقت به سئوالات من جواب بدهی و مسلماً صداقت و راستی در سرنوشتت بی اثر نخواهد بود.

باز عزیزالسلطنه بطرف اسدالله میرزا حمله برد ولی آسپیران غیاث آبادی بموقع جلویش را گرفت و بدستور نایب او را روی نیمکت سنگی نشاند و خودش تمام بدن را روی هیکل درشت خانم انداخت که مانع حرکتش بشود.

نایب تحقیق را ادامه داد:

– ساکت!... پرسیدم چه موقع آن بیچاره را کشتی؟

اسدالله میرزا بدون اینکه سر را بلند کند گفت:

– همان شبی که از خانه اش فرار کرده بود...

– ببینم چرا مقتول از خانه اش فرار کرده بود؟ جواب بده، تند، زود، فوری، سریع!

– مومنت!... اولا حالا که بنده اعتراف کرده ام دیگر تند و سریع و فوری چرا؟... ثانیاً چند دفعه خدمتتان عرض کنم؟... عرض کردم که خانم می‌خواستند چیز را ختنه کنند...

– چیز؟... کدام چیز را؟... جواب بده، زود، فوری، سریع!

– مقصودم همان شخص مقتول است. بنده بعلت ندامت وجدان نمی توانم اسمش را بزبان بیاورم.

– خوب، بعد؟

– وقتی آمد اینجا می‌ترسید که برگردد خانه، نکند خانم دوباره بخواهند ختنه اش کنند...

– مگر یکبار ختنه اش نکرده بودند که دوباره بکنند؟

– نه آقا... مقصودم اینست که می ترسید ختنه اش کنند. گفت بخانه نمی رود. آقا اصرار کردند که شب را اینجا بخوابند. من وقتی دیدم از ماندن اینجا هم ناراحت است پنهانی باو رساندم که وقتی همه خوابیدند بیاید منزل ما.

– خوب آمد یا نه؟

– مومنت، جناب مفتش! چه سؤالی است می‌فرمائید، اگر نیامده بود که آن اتفاق نمی افتاد.

– خوب، بعد؟... آمد، آنوقت چه شد؟

– هیچی... سه بعد از نصف شب بود آمد. داداشم هم خواب بودند، من دیدم بهترین موقع است، سرش را بریدم...

عزیزالسلطنه با یک حرکت بدن آسپیران غیاث آبادی را بزمین انداخت و بطرف اسدالله میرزا حمله برد:

– چشمهایت را من در میاورم... الهی دستت زیر گل برود!...

باز بزحمتی او را بی‌حرکت کردند.

– که سرش را بریدی؟

– بله، بریدم.

– بعد چه کار کردی؟ زود، تند، فوری، سریع!

– زود، تند، فوری، سرش را انداختم دور!

مشقاسم با دست روی ران خود زد:

– واه! پناه بر خدا!... معلومه دیگه آدمی که شراب و عرق بخوره عاقبتش هم همین می‌شه!

دائی جان با بی‌حوصلگی گفت:

– تو دیگه خفه شو، قاسم!

– ساکت!... اینجا همه با من شوخی می‌کنند!... سرش را انداختی دور؟... مگر سر خیار بود؟

– مقصودم اینست که سرش را از بدنش جدا کردم.

– با چی؟... با کارد؟... چاقو؟... گزلیک؟... خنجر؟... ساکت! علت چی بود؟ چرا مقتول را کشتی؟

– والله...

– تند، فوری، سریع، جواب بده!

اسدالله میرزا دوباره سر را بزیر انداخت:

– همه چیز را گفتم این یکی را دیگر نمی‌توانم بگویم!

مفتش چشمهای خود را تنگ کرد و صورت عظیم خود را نزدیک صورت اسدالله میرزا برد:

– آهان!... نمی توانی بگوئی!... عجب!... این یکی را دیگر آقا نمی‌توانند بگویند...

وقتی عزیزالسلطنه را که چشمهایش از فرط خشم و کینه مثل دو کاسه آتش شده بود دوباره سر جایش نشاندند مفتش ادامه داد:

– پس علت را نمی‌توانی بگوئی؟... ببینم!... شاید جنایتهای دیگری هم در پشت پرده هست؟... بله؟ تند، فوری، سریع، جواب بده!

– مومنت! حالا دیگر ما را اصغر قاتل کردید؟

– ساکت! تو از اصغر قاتل هم خطرناکتری!... اصغر قاتل سر یک مرد گنده را نمی‌برید!... چرا کشتی؟ جواب بده! تند، فوری، سریع!

– خیلی متاسفم آقای مفتش، باین سؤال نمی‌توانم جواب بدهم!

– ساکت!... عجب!... نمی‌توانی جواب بدهی؟... حالا خواهیم دید... آسپیران غیاث آبادی!...

– مومنت، مومنت!... چشم عرض می‌کنم... حالا که فشار می‌آورید می‌گویم، من... دوستعلی را... دوستعلی را کشتم... برای اینکه...

– برای اینکه چی؟... تند، فوری، سریع!

اسدالله میرزا سر را بیش از پیش بزیر انداخت و با حجب و حیای یک پسربچه گفت:

– برای اینکه زنش را دوست داشتم... برای اینکه دوستعلی عشق مرا از من گرفته بود... برای اینکه بزرگترین زخم را بدل من زده بود.

همه ساکت شدند. دهن مفتش از تعجب باز ماند. من بی اختیار بطرف عزیزالسلطنه نگاه کردم. با چشمهای گرد از تعجب و دهن باز بی‌حرکت برجا مانده بود. مفتش با صدای آهسته پرسید:

– همین خانم؟... این خانم را دوست داشتی؟

اسدالله میرزا آهی کشید و گفت:

– بله، آقای مفتش!... حالا که دیگر عمر من به آخر رسیده بگذارید همه بدانند...

عزیزالسلطنه همچنان با دهن باز اسدالله میرزا را نگاه میکرد. عاقبت بزحمت دهن را بست آب گلو را قورت داد و با صدای ناله مانندی گفت:

– اسدالله!... اسدالله!

اسدالله میرزا که شاید بیش از حد لازم تحت تأثیر رل خود قرار گرفته بود با سوز و گداز گفت:

– سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها — این بار پرده از سر اسرار برگرفت.

و حاضران که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودند ساکت مانده بودند. عزیزالسلطنه با حالت تأثر آمیخته با ناز و دلبری گفت:

– خدا مرگم بده اسدالله!... آخ اسدالله! این چه کاری بود کردی؟... چرا بمن نمی گفتی؟

اسدالله میرزا با لحن عاشقانه ای گفت:

– خانم، داغم را تازه نکنید!... کارد را توی زخم دلم نگردانید!

– آخ اسدالله! الهی من بمیرم و ترا توی این حال نبینم!... چرا نگفتی؟ آخر چرا سرش را بریدی؟

– عزیز، کافی است، دلم را خون نکن!

– آخ الهی خدا به عزیز مرگ بده، اسدالله... غصه نخور، من باید از خونش گذشت کنم که می‌کنم... حالا یک اتفاقی است افتاده!

اعصاب نایب تیمور خان بیش از این طاقت نیاورد. نعره زد:

– ساکت!... خانم، قاتل باید به مجازات برسد! گذشت شما تأثیر زیادی ندارد!

عزیزالسلطنه ناگهان برآشفت و بطرف نایب حمله برد:

– ساکت و زهر مار! چه حرفها!... شوهر مرا کشته اند یا شوهر شما را؟... شوهر من بوده، اگر بخواهم از خونش هم می‌گذرم...

– ساکت! چطور از خونش می‌گذرید؟

– هر طور دلم بخواهد... اصلا آن خدابیامرز دیگر عمرش را کرده بود. می‌گفت که پنجاه سالش است، اما شصت را شیرین داشت...

نابی تیمور خان صورت درشت خود را نزدیک او برد و فریاد زد:

– ساکت!... در اینصورت هیچ بعید نیست که بند و بست و توطئه ای میان شما دو نفر شده که آن طفل معصوم را سر به نیست کنید!... ساکت!... شما چند وقت بود که... آخ!...

نایب نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا عزیزالسلطنه ناخنهای خود را در گردن ضخیم او فرو برد:

– من ترا هم سر به نیست می‌کنم! خیال کردی؟!

– قاتل!... آدمکش!... ساکت!... خیال کردید منهم آن مقتول بیچاره ی طفل معصوم هستم؟...

عزیزالسلطنه فریاد زد:

– قاتل هم خودتی!... آن خدابیامرز هم مثل تو معصوم بود. با زن شیرعلی قصاب...

یکباره دائی جان و اسدالله میرزا شروع به هیاهو کردند که موضوع شیرعلی بگوش مفتش نرسد ولی مفتش وانمود کرد که چیزی نشنیده است و همچنان ساکت ماند وقتی سروصدا خوابید ناگهان بطرف اسدالله میرزا جستی زد و گفت:

– شیرعلی قصاب کی بوده؟ جواب! زود، تند، فوری، سریع!

دائی جان و اسدالله میرزا تقریباً با هم باز شروع به سروصدا کردند. عاقبت دائی جان گفت:

– آقا آن موضوع چیزی نبوده... شیرعلی قصاب محل بود چند سال پیش مرحوم شد...

اسدالله میرزا با قیافه متأثر اضافه کرد:

– خدابیامرز مرد خوبی هم بود شیرعلی... دو سال قبل حصبه گرفت مرد.

– سامت! از کجا معلوم که آن بیچاره را هم تو نکشته باشی!

– مومنت، مومنت، پس یکباره بفرمائید بنده کار و کاسبی دیگری غیر از آدمکشی ندارم... من همین دوستعلی را که کشتم برای هفت جدم کافی است!

– عجب! عجب! خوب، نگفتی جسد را کجا پنهان کرده ای!

– بردمش توی باغچه منزلمان چالش کردم.

نایب دوباره بطرف او جست:

– کی کمکت کرد؟ زود، سریع، فوری جواب بده!

– هیچکس آقای مفتش! خودم تنهائی بردمش تا دم باغچه...

اسدالله میرزا دست به کمر گذاشت و چین به ابرو انداخت:

– آخ کمرم!... هنوز کمرم درد می کند... نمی‌دانید چه تنه سنگینی داشت!

عزیزالسلطنه ابروها را بالا گرفت و گفت:

– از بس خدابیامرز می‌خورد!

دائی جان فریاد زد:

– خانم قباحت دارد! کافی است!

مفتش فریاد زد:

– ساکت!... شما هم ساکت! همه ساکت!... حرکت به محل اختفای جسد!... هیچکس حق ندارد از باغ تا مراجعت ما خارج شود! سامت! خانم شما هم اینجا می‌مانید تا ما برگردیم!

– ابداً، منهم همراه شما می‌آیم.

– خانم، دیدن یک جسد سر بریده برای شما نباید خیلی خوش آیند باشد بهتر است شما...

عزیزالسلطنه با لحن قاطعی کلام او را برید و درحالیکه با اشاره دست اسدالله میرزا را نشان می‌داد گفت:

– من بگذارم شما جوان مردم را مثل گوسفند قربانی ببرید و خودم بمانم؟ نخیر منهم می‌آیم... بریم. وانگهی سر شوهر منست یا سر شوهر شما؟

وقتی اسدالله میرزا براه افتاد که همراه آنها برود شنیدم زیر لب گفت:

– یا مرتضی علی بدادم برس... اینرا دیگر نخوانده بودم.

***

بمحض حرکت مفتش و معاونش باتفاق اسدالله میرزا و عزیزالسلطنه، اولا دائی جان شمسعلی میرزا را در جریان بند و بست خود گذاشت ثانیاً فعالیت شدیدی را برای پیدا کردن دوستعلی خان شروع کرد. آدمهائی به دو سه جا که حدس میزد دوستعلی خان آنجا پنهان شده باشد اعزام کرد. در همین موقع دائی جان سرهنگ که در

تمام مدت رو نشان نداده بود از خانه اش بیرون آمد و بعد از دانستن جریان با تمام قوا برای حل و فصل اختلافات بین دائی جان ناپلئون و آقاجان شروع به فعالیت کرد. اولین اقدام او آماده کردن زمینه حل اختلافات بود. با لحن قاطعی به دائی جان ناپلئون گفت که اگر تا آخر شب صلح برقرار نشود بدون تردید خانه پدری را ترک خواهد کرد و خانه اش را به یکی از اراذل و اوباش محله اجاره خواهد داد. به تحریک او، مادرم آقاجان را تهدید کرد که اگر اختلافات حل نشود با خوردن تریاک خودکشی خواهد کرد.

درحالیکه دائی جان ناپلئون و فرستادگانش همه جا در جستجوی دوستعلی خان مشغول فعالیت بودند و از طرفی اسدالله میرزا و عزیزالسلطنه باتفاق مأمور تأمینات و معاونش برای ظاهراً پیدا کردن جسد دوستعلی خان به خانه اسدالله میرزا رفته بودند، به همت دائی جان سرهنگ جلسه فوق العاده شورای خانوادگی در خانه او تشکیل شد.

مذاکرات برای پایان دادن به اختلافات شروع شد. چندین بار دائی جان سرهنگ و شمسعلی میرزا به دیدن دائی جان ناپلئون و آقاجان رفتند و برگشتند.

خیلی از موارد اختلاف قابل حل بود و طرفین اشکال زیادی نمی‌کردند. دائی جان ناپلئون قبول می‌کرد که منبعد برای عبور آزادانه آب مانعی ایجاد نکند. آقاجان حاضر بود موضوع سوء قصد عزیزالسلطنه به شوهرش و روابط احتمالی دوستعلی خان با زن شیرعلی قصاب را فراموش کند. دائی جان آماده بود که از آقای آسید ابوالقاسم واعظ بخواهد که موضوع وجود الکل در دواهای ساخت دواخانه آقاجان را رفع و رجوع کند و آقاجان حاضر بود که برای تسهیل وظیفه واعظ آقای دواساز را مرخص کند و مباشر دیگری بیاورد. آقاجان حاضر شده بود که از اهانت علنی به ناپلئون خودداری کند ولی زیر بار تعریف و تمجید از او نمی‌رفت. بعد از چند بار رفت و آمد مجدد دائی جان و شمسعلی میرزا، عاقبت قبول کرد که در مجلس علنی بگوید که هرچند اقدامات ناپلئون بضرر فرانسه تمام شد ولی بهرحال فرانسه را دوست داشته است.

ولی با تمام پافشاری بستگان آقاجان قبول نکرد که مشروطه خواهی دائی جان را تصدیق کند. تنها گذشتی که کرد این بود که شجاعت دائی جان را در نواحی جنوب برای قلع و قمع اشرار و اصولا جنگ کازرون و ممسنی و غیره را انکار نکند.

تنها موردی که اختلاف باقی مانده بود موضوع صدای مشکوک بود. دائی جان توقع داشت که آقاجان در حضور همه اظهار کند که صدای مشکوک هرچند از ناحیه او بوده ولی عمدی نبوده است. آقاجان اصولا زیر بار قبول صدای مشکوک از ناحیه خودش نمی‌رفت و می‌خواست که دائی جان بخاطر شعر زننده «سر ناکسان را برافراشتن» که بقصد او در مجلس خوانده عذر خواهی کند. عاقبت این فکر پیدا شد و قوت گرفت که صدای

مشکوک را به شخص دیگری نسبت بدهند و آن شخص با ادله و براهین ثابت کند که صدای از ناحیه او بوده است.

این فکر تقریباً اتفاق آراء را حاصل کرد ولی هنوز سه مشکل باقی بود. یکی اینکه دائی جان سرهنگ یا اسدالله میرزا و سایرین که آمادگی خود را برای این گذشت اعلام می‌کردند در شب مهمانی هیچکدام نزدیک محل دائی جان نبودند. قمر را هم به هیچ وجه مادرش نمی‌خواست قربانی این صلح بکند در نتیجه اشکال اول این بود که این صدا را به شخصی نسبت بدهند که در موقع بروز آن به دائی جان ناپلئون نزدیک بوده باشد. اشکال دوم اینکه آن شخص قبول کند که بروز صدا را از ناحیه خود بداند. اشکال سوم علاقه مندان به حل و فصل اختلاف به دائی جان ناپلئون ثابت کنند که آن شخص راست می‌گوید و واقعاً صدای مشکوک از ناحیه او بوده است.

در میان این بحث و گفتگو ناگهان شمسعلی میرزا فریاد زد:

– صبر کنید!... آنشب اگر خاطرتان باشد کنار دست آقا غیر از آن دو نفر مشقاسم هم بود.

دو سه نفر از بستگان اعتراض کردند:

– ولی مشقاسم کنار دست آقا نبود بلکه پشت سر آقا بود.

شمسعلی میرزا با غیظ و بی‌حوصلگی فریاد زد:

– حالا آقا دستگاه جهت یاب صدا که نداشتند.

همه حاضران یکی بعد از دیگری بیاد آوردند که آنشب وقتی دائی جان ناپلئون داستان جنگ کازرون و نشانه گرفتن پیشانی سر دسته اشرار را حکایت می‌کرد و مخصوصاً در لحظه بروز صدای مشکوک مشقاسم هم پشت سر دائی جان بوده است.

ولی دائی جان سرهنگ با قیافه گرفته ای گفت:

– ولی زیاد خوشحالی نکنید. من این مشقاسم را خوب می‌شناسم، آدمی نیست که زیر بار برود... این نوع صداها را جزء مسائل ناموسی می‌داند.

شمسعلی میرزا هم بفکر فرو رفت و پس از لحظه ای گفت:

– صحیح است. اگر خاطرتان باشد چند بار قصه آن دختر عمویش را تعریف کرده که چون در مجلس عروسی یک صدائی از بدنش صادر شده خودش را کشته است.

– اگر یک پول خوبی به او بدهیم شاید... گرچه زیاد پولکی نیست!

من که نمی‌خواستم بهیچ قیمت چشم انداز صلحی که در افق پیدا شده بود خراب شود با هیجان گفتم:

– می‌دانید دائی جان، مشقاسم چند وقت پیش می‌گفت که یک آرزو در دنیا دارد که در غیاث آباد یک آب انبار بسازد و وقف مردم کند.

سرو صدای تأیید حاضران بلند شد و همه نظر دادند که ممکن است برای تأمین این وقف مشقاسم حاضر به همکاری بشود.

قبل از احضار مشقاسم برای مذاکره، مسئله اثبات موضوع به دائی جان ناپلئون مطرح شد و پس از مذاکرات و جر و بحث زیاد، یکی از حاضران گفت:

– خیلی عذر می‌خواهم... امیدوارم شما را زیاد با این پیشنهادی که می‌خواهم بکنم ناراحت نکنم ولی تنها راه اینست... یک دنیا عذر میخواهم باید همه ما و همه آنهائی که آنشب در مجلس مهمانی بودیم یا لااقل چند نفر از ما به روح مرحوم آقای بزرگ قسم بخورند که صدای مشکوک از ناحیه مشقاسم بوده است.

– روح آقای بزرگ؟!

– روح آقای بزرگ؟!

– روح آقای بزرگ؟!

دو نفر تقریباً غش کردند و آنچنان فریاد و هیاهویی بلند شد که قابل توصیف نبود. پس از چند لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. همه با چشمهای از حدقه درآمده چشم بصورت پیشنهاد دهنده دوختند.

مرحوم آقای بزرگ پدر بزرگ دائی جان ناپلئون بود و در خانواده کسی جرئت نداشت حتی برای اثبات گرمای هوا در چله تابستان به روح مرحوم آقای بزرگ قسم بخورد.

درحالیکه دائی جان ناپلئون در خانه خودش با تمام قوا، برای نجات خانواده از پراکندگی و حفظ اتحاد و اتفاق مقدس آن تلاش میکرد و اسدالله میرزا یقیناً در چنگال نماینده قانون و عزیزالسلطنه گرفتار بود و در حقیقت بسهم خود برای همین امر فداکاری می‌کرد یک نفر جرئت کرده بود که روح آقای بزرگ را که مظهر اتحاد و اتفاق مقدس خانواده بود باین ترتیب ملوث کند. گوئی صدای ناله حزین روح آقای بزرگ در گوش همه حاضران طنین انداخته بود.

آن خویشاوندی که پیشنهاد کرده بود که به روح مرحوم آقا بزرگ قسم بخورند طوری دست و پای خود را گم کرده بود که نمی‌دانست چه بگوید عاقبت به کمک این و آن که دلشان بحال او برحم آمده بود به شرف و انسانیت و مقدسات عالم قسم خورد که هیچوقت کلمه «بزرگ» را بر لب نیاورده است و مقصودش «روح آقا» یعنی پدر دائی جان بوده است نه «روح آقای بزرگ» یعنی پدر بزرگ دائی جان. بعد از ملامت های فراوانی که نثار پیشنهاد دهنده بخت برگشته کردند و خطابه هائی که در ذم او ایراد شد و بدنبال یک «ضد پیشنهاد» دائر بر

افزودن یکی دو متر بر طول و عرض آب انبار وقفی مشقاسم، که البته خرج بیشتری برمی‌داشت، تصمیم به احضار مشقاسم گرفتند تا موضوع را با او درمیان بگذارند.

شمسعلی میرزا با کلمات مؤثر و تکان دهنده ای به مشقاسم ثابت کرد که تصمیم او در نجات خانواده بزرگ و اشرافی از پراکندگی و نفاق اثر حیاتی دارد و در حالیکه چشم در چشم او دوخته بود گفت:

– ما از شما تقاضای یک گذشت و یک فداکاری داریم، آقای مشقاسم! آیا حاضرید بما بخاطر این هدف مقدس کمک کنید؟

– والله آقا، دروغ چرا؟ تا قبر آآ، چهار انگشت بیشتر نیست. اولش اینکه ما توی این خانواده نان و نمک خوردیم، دومش اینکه آقا که خدا از آقائی کمشان نکنه جان ما را نه یک‌دفعه، نه دو دفعه، صد دفعه از دست عزرائیل نجات دادند، سومش اینکه ما اصلا اهل اینکاریم... خاطرم می‌آد آن گرماگرم جنگ کازرون بود یک تیر خورد وسط دو تا چشم یکی از آدمهای ما که از پس کله اش درآمد، بیچاره ملایری بود. ما هرچی خواستیم بندازیمش ترک اسب و از میدان جنگ درش ببریم رضایت نداد. گفت مشقاسم شما برو ما دیگه چیزی به آخر عمرمون نمانده، اما مگه ما ولش کردیم...

شمسعلی میرزا با بی‌حوصلگی گفت:

– آقای مشقاسم، خواهش می‌کنم این قصه ها را بگذارید برای بعد... جواب مرا بدهید! حاضرید بما در این موقعیت حساس کمک کنید؟

مشقاسم که خیال می‌کرد لااقل در این موقعیت به داستان او گوش خواهند داد خیلی درهم رفت و گفت:

– البته ما کوچک شما هم هستیم.

شمسعلی میرزا با کلمات شمرده ای گفت:

– آقای مشقاسم، ما تقریباً زمینه حل همه اختلافات بین آقایان را فراهم کرده ایم. فقط یک مشکل مانده، آنهم موضوع صدای مشکوک آنشب مهمانی است.

مشقاسم ناگهان به زیر خنده زد:

– هنوز نقل آن صدای مشکوک تمام نشده؟ ماشاءالله چه صدای با آخر عاقبتی بود!

بعد در مقابل قیافه های جدی و گرفته حضار خنده خود را جمع کرد و گفت:

– بر باعث و بانیش لعنت!... اگر آن صاحب صدا جسارته یک کمی خودش را نگهداشته بود و این بی‌ناموسی را نمی‌کرد اینهمه دعوا مرافعه راه نمی افتاد.

– مشقاسم، من شنیدم شما آرزو دارید که یک آب انبار در غیاث آباد قم بسازید و وقف مردم کنید. همینطور است؟

– دروغ چرا؟ ما از آنوقت که چهار انگشت بچه بودیم تا حالا دلمون میخواد، اما خدا نخواسته که خرج و مخارجش را برساند... این غیاث آبادیهای بیچاره هنوز از همان جوق شور آب برمیدارن. همین امروز از این وردست مفتش می‌پرسیدیم کسی آنجا آب انبار ساخته یا نه گفت نه...

دائی جان سرهنگ حرف او را برید:

– حالا مشقاسم اگر ما خرج و مخارج این آب انبار شما را تأمین کنیم تو حاضر هستی بما کمک کنی؟

– دروغ چرا؟... اگه بگین بلانسبت برو بالای کوه قاف می‌ریم که اینکار بشه...

شمسعلی میرزا از جا بلند شد و گفت:

– مشقاسم! کمکی که از شما می‌خواهیم اینست که قبول کنید آن صدای مشکوک شب مهمانی از ناحیه شما بوده!

– یعنی مال محله ما بود؟

– نه، نفهمیدی، یعنی آن صدا از شما... البته همینطور اتفاقی...

رنگ مشقاسم ناگهان سرخ شد با هیجان فوق العاده ای گفت:

– باین سوی چراغ اگه ما بودیم، باین نمک اگه ما بودیم... آقا را که مثل تخم چشممون دوست داریم کفن کردیم اگه ما بودیم... یعنی خیال می‌کنید ما ناموسمون را دوست نداریم... یعنی خیال می‌کنید ما اینقدر بی ناموسی...

شمسعلی میرزا فریاد زد:

– کافی است مشقاسم!... چرا نمی فهمی؟ ما همه می‌دانیم که کار تو نبوده، ولی از تو می‌خواهیم فداکاری کنی و بگوئی که کار تو بوده تا بلکه این مرافعه تمام بشود.

– ما بیائیم دروغ بگیم؟ دروغ بگیم آنهم به آقا؟... استغفرالله... مگه تا قبر چقدر راه داریم؟

– یک لحظه فکر کن! آب انبار وقفی... آب انبار مشقاسم، دعای خیر مردم غیاث آباد، اجر اخروی... چطور حاضر نیستی که...

مشقاسم بمیان حرف او دوید:

– ما بیائیم بخودمون نسبت اینطور بی ناموسی ها را بدیم که غیاث آبادیها آب بخورند؟... هفتاد سال نخورند!... اصلا اگر غیاث آبادیها بفهمند که ما با پول بی ناموسی آب انبار ساختیم صد سال اگر جوق شور هم خشک بشه لب به آن آب نمی‌زنند... اما راستش اینکه ما یک چیزی به خاطرمون رسیده که کار شما را راه می اندازه...

همه با اشتیاق چشم بدهن مشقاسم دوختند:

– اگر خاطرتان باشد، آنشب مهمانی این ملوس گربه لیلی خانم دائم توی دست و پای مهمانها می پلگید... چرا که صدای مشکوک کار این گربه نباشه؟...

فریاد شمسعلی میرزا به آسمان رفت:

– مزخرف گوئی هم حدی دارد، مشقاسم... ما آدمهای حسابی بیائیم به آقا بگوئیم که درست وسط قصه جنگ کازرون وقتی آقا وسط چشم سردسته دزدها را نشانه گرفته بودند گربه لیلی همچه صدائی از خودش درآورده؟

سروصدای اعتراض بعضی و خنده بعضی دیگر مجلس را شلوغ کرد. مشقاسم سعی می‌کرد حرف بزند ولی کسی باو گوش نمی‌داد. من در این میان عصبانی شده بودم، دلم می‌خواست یک پس گردنی بمشقاسم که جرئت کرده بود به گربه لیلی نسبت بد بدهد بزنم.

حالتی شبیه به حالت بستگان بعد از شنیدن اسم روح آقا بزرگ، به من دست داده بود.

عاقبت مشقاسم موفق شد حرف خود را بگوش حاضران برساند:

– اجازه... اجازه... عرض دارم. چطور شد بما نسبت بدین بد نیست اما به گربه نسبت بدین بد می‌شه... یعنی ناموس گربه از ناموس ما مهمتره؟

– مرد حسابی مسئله ناموس نیست. آخر حیوان باین کوچکی...

مشقاسم حرف دائی جان سرهنگ را برید:

– ابدا، ابدا، هیچ به کوچک بزرگی نیست... اولش اینکه همه حیوانات از این بی ناموسی ها می‌کنند دومش اینکه دروغ چرا؟ ما خودمان از چلچله گرفته تا گاومیش بگوش خودمون از همه شان صدای مشکوک شنیدیم. سومش اینکه هیچ بجثه نیست. ما همان موقع که گرماگرم جنگ کازرون بود یک مار دیدیم بی پدر بی ناموس یک صدای مشکوکی کرد که جسارته نایب غلامعلی خان که تازه گوشش هم سنگین بود از خواب پرید. یک دفعه دو تا سبز قبا دیدیم که پنداری، با هم سر انداخته بودند...

فریاد دائی جان سرهنگ بلند شد:

– تمام می‌کنی یا نه؟... چقدر مزخرف؟ چقدر مهمل؟ می‌خواهم هفتاد سال سیاه حرف نزنی؟ اصلا برو گمشو بیرون!

مشقاسم با قیافه گرفته و درهم بیرون رفت.

بعد از رفتن مشقاسم جلسه تق و لق شد و شرکت کنندگان در شورای خانوادگی هر یک ببهانه ای مجلس را ترک کردند.

در سالن دائی جان سرهنگ غیر از خود او و شمسعلی میرزا و پوری پسر دائی جان سرهنگ کسی نمانده بود. من ناامید و سرخورده در راهرو قدم می‌زدم و بدون اینکه خودم بدانم در انتظار جرقه ای از مغزهای متفکر دائی جان سرهنگ و مستنطق منتظر خدمت بودم ولی از مباحثات آنها پیدا بود که سخت پای عقلشان در گل مانده بود.

۸

وقتی به باغ برگشتم، دائی جان ناپلئون با قیافه سخت گرفته و متفکر در باغ قدم می‌زد و مشقاسم با خونسردی مشغول رسیدگی به گلها شده بود.

چشم دائی جان ناپلئون به من افتاد. از نگاهش ترسیدم. مثل اینکه مرا هم شریک جرم آقاجان می‌دانست. خود را بکناری کشیدم که از تیر نگاههای خشم آلود او در امان بمانم. باز لحظه ای راههای نجات از عشق را مرور کردم اما عقلم بجائی نرسید. برای اولین بار از ته دل با خدا حرف زدم. دفعه دوم بود که اینطور صمیمانه بیاد خدا افتاده بودم. دفعه اول شبی بود که زلزله آمده بود و از خدا خواسته بودم که تا صبح سقف اطاق را روی سر ما نریزد. ولی ایندفعه تکلیفم را درست نمی‌دانستم. درست نمی‌دانستم از خدا چه باید بخواهم. از او می‌خواستم که مرا از گرفتاری عشق لیلی خلاص کند. بلافاصله لای پنج انگشت را گاز می‌گرفتم و پشت سر آن لای همان انگشت ها فوت می‌کردم. این علامت استغفار هم نمی‌دانم از کجا بین ما بچه ها رسم شده بود. ولی بهرحال این ساده ترین راه حل بود برای اینکه اگر راه حل مقابلش را می‌خواستم از خدا بخواهم باید خیلی چیزها می‌خواستم. خدایا دائی جان راه آب منزل ما را باز کند و آقاجان راه آب منزل دائی جان سرهنگ را... خدایا آقاجان به شجاعت و نبوغ ناپلئون ایمان بیاورد... خدایا دائی جان آسید ابوالقاسم واعظ را مجبور کند که تکفیر دواهای ساخت دواخانه آقاجان را رفع و رجوع کند... خدایا آقاجان باور کند که دائی جان در راه مشروطیت فداکاری ها کرده و امن و امان صفحات جنوب مرهون شجاعتهای اوست... خدایا عزیزالسلطنه به عضو شوهرش سوء قصد نکند... خدایا دوستعلی خان پیدا بشود... خدایا بعد از پیدا شدن آدم سربراهی بشود و دست از سر زن شیر علی قصاب بردارد...

با این افکار دست بگریبان بودم که ناگاه در باغ که کلونش را نینداخته بودند باز شد و خانم عزیزالسلطنه وارد شد. وقتی با دائی جان ناپلئون روبرو شد قیافه یک خروس جنگی را داشت و بدون اینکه حرف بزند او را نگاه می‌کرد. عاقبت دائی جان با نگرانی پرسید:

– خانم چه شد؟

عزیزالسلطنه بدون اینکه به سئوال او جواب بدهد گفت:

– اجازه دارم از اینجا تلفن کنم؟

– به کی می‌خواهید تلفن کنید خانم؟

– به رئیس تأمینات.

و پس از لحظه ای مکث فریاد زد:

– این مفتشها دارند جوان مردم را زجرکش میکنند... هرچه باین نایب نفهم می‌گویم که این طفل معصوم بیگناه است گوش نمی‌دهند. حالا می‌خواهم به رئیسش تلفن کنم و بگویم که این مادر مرده اسدالله بیگناه است... می‌خواهم بگویم که یکی از شماها دوستعلی را سربه نیست کرده اید. می‌خواهم بگویم که بیچاره اسدالله برای نجات شماها دارد خودش را فدا می‌کند... کاشکی یک مو از تن اسدالله توی تن شماها بود! خدایا! آدمی باین نجابت، باین ظرافت، اینقدر حساس مگر می‌تواند آدم بکشد؟...

– خانم جان خواهش می‌کنم فریاد نزنید...

– فریاد می‌زنم، داد می‌زنم، جیغ می‌زنم... خیال می‌کنید من نمی فهمم؟... شماها یا دوستعلی را خودتان سر به نیست کردید انداختید گردن آن طفل معصوم... یا یک جائی قایمش کردید که آن خواهر ترشیده تان را برایش بگیرید...

دائی جان با زحمت زیاد عزیزالسلطنه را کمی آرام کرد و گفت:

– خانم، اصلا من نمی‌دانم کدام آدم خبیثی این فکر را توی سر شما انداخته... اصلا کسی دوستعلی را نکشته... دوستعلی از بنده و شما سالم تر است... از ترس شما رفته قایم شده...

عزیزالسلطنه بطرف دائی جان حمله برد و فریاد زد:

– حالا دیگر من ترسناک شدم که از ترس من دوستعلی قایم شده؟... هیچ می فهمی چه می‌گوئی پیرمرد؟... حیف از آن اسدالله که قوم و خویش شماهاست!... می‌گذارید تلفن کنم یا بروم زیر بازارچه؟...

باز دائی جان مدتی تلاش کرد تا عزیزالسلطنه آرام گرفت. بعد با لحن بسیار ملایمی گفت:

– خانم، من نمی‌دانم دوستعلی کجاست ولی قول شرف می‌دهم که جای دوری نرفته و تا فردا صحیح و سالم به شما تحویلش بدهم... اجازه بدهید بفرستیم دنبال نایب. وقتی آمد شما بگوئید که دوستعلی را پیدا کرده‌اید، یعنی می‌دانید کجا رفته است... اگر دست بدست کنید بیچاره اسدالله را می‌برند زندان!

– وای الهی خدا بمن مرگ بده که جوان به این خوبی را توی زندان نبینم... من اصلا به مفتش می گویم که از شکایتم صرفنظر کرده ام.

– خانم، این فایده ندارد. باید بگوئید که دوستعلی زنده است و با شما صحبت کرده، یعنی تلفن زده و صحبت کرده است... من قول می‌دهم تا فردا دوستعلی را...

عزیزالسلطنه عصبانی به میان صحبت او دوید:

– می‌خواهم هفتاد سال سر به تن دوستعلی نباشد. اصلا من اگر نخواهم با دوستعلی خان شما زندگی کنم کی را باید ببینم؟

عزیزالسلطنه لحظه ای ساکت ماند سپس گفت:

– آهای! مشقاسم، بیا خدا پدرت را بیامرزه، بدو خانه اسدالله میرزا بگو خانم گفتند زود بیائید دوستعلی پیدا شده!

مشقاسم آب پاش را زمین گذاشت و گفت:

– چشم شما روشن خانم، مژدگانی ما را یادتان نره!

– صبر کن باباجان! صبر کن تا دوستعلی راستی راستی برگردد، آنوقت مژدگانی یک چماق تو سر تو و او خرد می کنم.

***

وقتی نایب تیمور خان از جلو و پشت سر او اسدالله میرزا و در ته صف آسپیران غیاث آبادی معاون نایب و مشقاسم وارد باغ شدند تقریباً هوا تاریک شده بود. مفتش تأمینات بمحض ورود فریاد زد:

– ساکت! مقتول کجاست؟ زود، تند، سریع، فوری! ساکت!

دائی جان باستقبال او رفت و گفت:

– آقای نایب، خیلی خوشوقتم که رفع سوء تفاهم شد. شوهر خانم در کمال سلامت و صحت در خانه یکی از بستگان هستند...

– شما ساکت! مقتول کجاست؟... فوری، تند، سریع.

بعد صورت عظیم خود را بصورت دائی جان نزدیک کرد و با لحن پر سوء ظنی گفت:

– خاطرجمع هستید که مقتول زنده است؟

عزیزالسلطنه دخالت کرد:

– آقای نایب، خوشبختانه معلوم شد که دوستعلی زنده است... اصلا بادمجان بم آفت ندارد... این نره خر تا مرا نکشد خودش مردنی نیست!

اسدالله میرزا که از بدو ورود مشغول تکاندن خاک و غبار لباسش بود درحالیکه پیدا بود دیگر حال و حوصله حرف زدن برایش نمانده است نفس راحتی کشید و گفت:

– الحمدولله! خدا را صد هزار بار شکر که زن و شوهر بهم رسیدند!

نایب بطرف او پرید:

– خیلی زود شکرگزاری نکن... ببینم! اگر مقتول زنده است پس چرا شما اعتراف به قتلش کردید؟ علت اعتراف چه بود؟ بله؟ تند، زود، فوری جواب بدهید!

– خیال میکنم خواب دیده بودم که...

– ساکت! مرا مسخره کرده اید؟... یک نفر را می‌کشند، بعد قاتل با زبان بازی دل زن مقتول را می‌برد، زن مقتول اظهار می‌کند که شوهرش زنده است، مفتش مأمور تحقیق هم مثل یک بچه خوب به آنها شب بخیر می‌گوید و به خانه اش می‌رود! ساکت!... انشاالله خودم طناب دار را بگردنت می اندازم.

عزیزالسلطنه مثل یک پلنگ توی دل نایب پرید:

– چطور؟ طناب دار؟... طناب دار را بگردن بابات بینداز... من چشمهایت را از کاسه در میاورم...

دائی جان با نگرانی وساطت کرد:

– خانم جان، خانم، خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم، آقای نایب به وظیفه قانونی خودشان عمل می‌کنند. باید بایشان توضیح بدهید نه اینکه...

– شما چرا دخالت می‌کنید؟ اصلا شما چه کاره محل هستید؟... شوهر نره خر من رفته پی الواطیش... مفتش آوردیم... مفتش شعور ندارد به جوان بیگناه مردم بهتان می‌زند، منهم جوابش را می‌دهم، اینها به شما چه ربطی دارد؟...

– ساکت! همه ساکت!... گفتم ساکت!

– درد و مرض و ساکت !همچه با این شن‌کش می‌زنم تو سرت که آن عینکت بره تو آن چشمهای کورت!

عزیزالسلطنه حرف را با عمل توأم کرد و شن‌کش را بقصد سر نایب برداشت. اسدالله میرزا دست او را گرفت:

– خانم جان، خواهش می‌کنم آرام بگیرید.

عزیزالسلطنه که پلنگ وار قصد حمله کرده بود آرام شد. با ملایمت غیر منتظره ای گفت:

– هر طور تو بگوئی، اسدالله...

نایب که از حمله عزیزالسلطنه جا خورده بود دوباره قوت قلب گرفت:

– ساکت! خانم!... من تا مقتول را بچشم خودم نبینم نمی‌توانم متهم را آزاد کنم... آسپیران غیاث آبادی! متهم را حرکت بده!

آسپیران غیاث آبادی پاشنه پاها را بهم کوبید و بازوی اسدالله میرزا را گرفت:

– بفرمائید آقا!

ولی قبل از اینکه کسی متوجه شود که چه شده فریاد و ناله آسپیران بلند شد. عزیزالسلطنه با شن کش ضربت سختی به قسمت پشت بدن معاون مفتش زده بود.

نایب با صدائی که از غضب می‌لرزید فریاد زد:

– ساکت! ایراد ضرب بمأمور دولت حین انجام وظیفه! خانم، شما هم در حال توقیف هستید! آسپیران غیاث آبادی، خانم را هم جلب کن!

آسپیران که پشت خود را گرفته و از درد تمام عضلات صورتش در هم رفته بود گفت:

– قربان، خانم را لطفاً خودتان جلب بفرمائید بنده قاتل را می آورم!

در اینموقع دائی جان سرهنگ و شمسعلی میرزا هم رسیدند ولی در مقابل قیافه مصمم عزیزالسلطنه که شن کش را بحالت تهدید بلند کرده بود همه بی‌حرکت ماندند.

دائی جان ناپلئون با صدای آهسته گفت:

– اسدالله، تو یک کاری بکن!

اسدالله میرزا با صدای خیلی آهسته جواب داد:

– مومنت، مومنت، حالا دیگر من شده ام رام کننده حیوانات وحشی؟

ولی بطرف عزیزالسلطنه رفت و بلند گفت:

– عزیز خانم، این شن کش را بگذارید کنار... بگذارید ما موضوع را برای جناب نایب تیمور خان توضیح بدهیم. با مرافعه که کاری پیش نمی‌رود.

– فقط به گل جمال تو می بخشمشان!

بمحض اینکه عزیزالسلطنه شن کش را زمین گذاشت آسپیران غیاث آبادی که فکری جز اجرای دستور مافوقش نداشت آهسته خود را به اسدالله میرزا رساند و با ملایمت گفت:

– بهتر بفرمائید برویم. شما آدم فهمیده ای هستید...

اسدالله میرزا بازوی خود را با یک حرکت از دست او در آورد و گفت:

- برو عقب و گرنه خانم باز عصبانی می‌شوند.

دائی جان ناپلئون دخالت کرد:

- آقای نایب ملاحظه می‌فرمائید که دوستعلی خان پیدا شده و تلفنی از سلامتش به خانم خبر داده در نتیجه موضوع تحقیق و شکایت و این حرفها منتفی است.

نایب سری تکان داد و گفت:

- شما که ظاهراً بزرگتر از اینها هستید حالیشان کنید که تعقیبی که با شکایت شاکی خصوصی شروع می شود وقتی پای قتل در میان باشد با گذشت شاکی خصوصی تمام نمی‌شود... بنده قاتل را جلب می کنم شما فردا با مقتول بیائید به اداره و ترتیب استخلاصش را بدهید!

اسدالله میرزا نتوانست حرفش را نزند:

- مومنت، مومنت آقای نایب، آمدیم مقتول نخواست همراه ما بیاید آنوقت ما...

نایب فریاد زد:

- ساکت! حرکت بطرف زندان! آسپیران غیاث آبادی!

خانم عزیزالسلطنه با صدای بلند تری داد زد:

- شما دوتا حرکت بطرف امامزاده عبدالله!

و دوباره شن کش را با یک حمله سریع از دست مشقاسم که آنرا برداشته بود گرفت و گفت:

- برویم من یک تلفن به رئیس اینها بزنم تکلیفشان را روشن کنم. همراه من بیا، اسدالله!

و دست اسدالله میرزا را گرفت و بطرف اندرونی دائی جان براه افتاد. نایب و آسپیران غیاث آبادی با فاصله بدنبال آنها براه افتادند و بقیه حاضران بدنبال آنها حرکت کردند.

در مدت چند دقیقه ای که عزیزالسلطنه شن کش بدست در سرسرای خانه دائی جان سعی می‌کرد با رئیس مافوق مفتش تماس تلفنی بگیرد همه با فاصله کافی بدور او حلقه زده بودند و کسی جرئت جلو رفتن نداشت. فقط اسدالله میرزا نزدیک او بود. عاقبت تماس برقرار شد.

- الو... سلام آقاجان... قربان محبت شما... بله، پیدا شد، قهر کرده رفته منزل یکی از قوم خویشها. مرسی، خیلی متشکرم... اما ببینید این آقای نایب تیمور خان شما حالا دست بردار نیست... فکرش را بکنید... اصرار دارد که حتماً دوستعلی را کشته اند و می‌خواهد اسدالله میرزا را جلب کند... بله؟... بله، بله، درست است... نوه عموی رکن الدین میرزا... خاطرتان نیست؟ آن سال که شما هم آمده بودید دماوند با ما بود... بله، بله، کاملا درست است... شما نمی‌دانید چه فرشته ایست از اخلاق و انسانیت... چشم، الان گوشی را می‌دهم به نایب...

عزیزالسلطنه گوشی را بطرف نایب دراز کرد و گفت:

– بفرمائید!

و چون دید نایب از ترس شن کش جلو نمی آید فریاد زد:

– بیا جلو کاریت ندارم!

نایب گوشی را گرفت و پاشنه پاها را بهم کوبید و گفت:

– قربان سلام عرض می‌کنم... بله قربان... البته هر طور شما امر بفرمائید... ولی توجه بفرمائید که ما در پرونده‌ای که تشکیل دادیم شکایت خانم را بعنوان قتل مرحوم شوهرشان نوشتیم حالا بنده تا مقتول را نبینم و هویتش را احراز... بله قربان؟... خود خانم؟ خود خانم چطور می‌توانند ضمانت متهم را بکنند؟... بله؟...

عزیزالسلطنه با یک تنه محکم نایب را عقب زد و گوشی را از دست او قاپید:

– الو... بله من خودم ضمانت اسدالله را می‌کنم... این حرفها نیست... اصلا اسدالله را امشب من خودم منزل خودمان نگهش می‌دارم مأمور شما هم می‌تواند منزل ما بخوابد...

اسدالله میرزا با چشمهای گرد از تعجب گفت:

– مومنت، مومنت، خانم چی می‌گوئید؟ چی چی اسدالله میرزا را منزل خودتان نگه می‌دارید؟!

عزیزالسلطنه دست روی گوشی گذاشت و با لحن آمیخته به ملامت گفت:

– اینقدر حرف نزن اسدالله، بگذار ببینم آقای رئیس چه می‌گویند... اطاقهای بالا خالیست تو برو آنجا بخواب... آقای نایب بیائید، آقای رئیس می‌خواهند باز با شما صحبت کنند...

– الو... بله قربان؟... چشم، اطاعت می‌شود، قربان، درست است... که کار خلاف مقررات هم نشده باشد!... اطاعت... حتماً... سایه مبارک مستدام.

نایب تیمور خان گوشی را گذاشت. صورت عظیم خود را به صورت مبهوت و نگران اسدالله میرزا نزدیک کرد و گفت:

– ساکت! شما را امشب به ضمانت خانم آزاد می‌گذارم ولی نباید از منزل خانم بیرون بروید! آسپیران غیاث‌آبادی هم در همان خانه می‌ماند که بیرون نروید!... ساکت! آسپیران غیاث آبادی! گوشهایت را باز کن!... تو امشب در منزل خانم می‌خوابی! متهم هم حق ندارد پایش را از خانه بیرون بگذارد وگرنه تو مسئول هستی!

عزیزالسلطنه با لحن فاتحانه آمیخته با ملاطفت گفت:

– اسدالله، مگر من مرده باشم بگذارم ترا ببرند زندان!

اسدالله میرزا درحالیکه عرق پیشانی را پاک می‌کرد تقریباً بیحال روی نیمکت کنار سرسرا افتاد و با صدای وحشت زده ای گفت:

– مومنت، مومنت، واقعاً مومنت! اگر اتفاقاً آن دوستعلی نره خر برگردد خانه چه می‌شود؟... اصلا مردم چه می‌گویند... اجازه بفرمائید من همینجا بخوابم آقای آسپیران هم مراقب باشند...

– ساکت!... گفتم ساکت!... قاتل فقط با ضمانت خانم زندان نمی‌رود، باید تحت مراقبت خودشان باشد! خانم ضامن قانونی شما هستند!... آسپیران غیاث آبادی! متهم را حرکت بده! ساکت!

شمسعلی میرزا مستنطق منتظر خدمت با چهره برافروخته فریاد زد:

– آقایان قباحت دارد!... یک مرد گردن کلفت چطور شب را در منزل یک خانم محترمی که شوهرش هم غایب است صبح کند؟... حیثیت و آبروی خانواده را دارید به باد میدهید!

دائی جان ناپلئون بمیان حرف او دوید:

– فریاد نزن، شمسعلی! بگذار این سروصدای لعنتی بخوابد... اسدالله موش که نیست که می‌ترسی گربه بخوردش!

– این چه حرفی است، آقا! این با کدامیک از مقررات مغایر است که اسدالله شب را در منزل خودش یا لااقل اینجا بماند؟

صدای نعره نایب تیمورخان بلند شد:

– ساکت! کی به شما اجازه داد در کار نماینده قانون دخالت کنید؟ بله؟ جواب بدهید! زود، تند، فوری، سریع! ساکت!

شمسعلی میرزا تمام کوشش خود را بکار برد تا آرام حرف بزند:

– آقای مفتش، ما هم در قوانین دست داریم. از شما که مرد فهمیده ای هستید می‌پرسم چه مانعی دارد که برادر من به ضمانت من، آقا و حتی خود خانم امشب را در منزل خودش بماند؟

نایب تیمور خان در مقابل لحن ملایم او آرام گرفت و گفت:

– ساکت! ضمانت شما و آقا و غیره و ذالک برای من مهم نیست. خانم عزیزالسلطنه ضامن قانونی آقا هستند. اگر ایشان راضی باشند بنده حرفی ندارم. خانم شما راضی هستید؟

عزیزالسلطنه که تا آنموقع لازم نمی‌دید دخالتی بکند ناگهان برآشفت:

– من از کجا می‌دانم که همانطور که دوستعلی بدبخت را فرارش دادند این جوان را هم فرار ندهند؟ من وقتی جوابش را می‌دهم که زیر چشم خودم باشد.

شمسعلی میرزا که از خشم رگهای گردنش بیرون زده بود رو به اسدالله میرزا کرد:

– اسدالله، چرا لال شدی؟ خودت یک چیزی بگو!

اسدالله میرزا با قیافه معصومی سر تکان داد و گفت:

– داداش من در مقابل زور قانون چه می‌توانم بگویم؟

حاضران همه مبهوت او را نگاه کردند زیرا خیال می‌کردند برای نجات او از چنگ عزیزالسلطنه تلاش می‌کنند ولی در اینموقع دانستند که اسدالله میرزا تن بقضا داده است و حتی شاید بدش هم نمی آید.

اسدالله میرزا در خانواده به حیزی و چشم چرانی معروف بود و زنهای فامیل درباره هیچکس باندازه او پچ و پچ نمی‌کردند و حتی موقعی که در مقام ملامت رفتار او کلماتی مانند «حیز خیر ندیده» یا «مرده شور آن چشمهای حیزش را ببرد» می‌گفتند در صدای آنها کمی ناز و اطوار حس می شد که نشان می‌داد صابون حیزی او به تن همه کم و بیش خورده است.

چشم چرانی و الواطی او را همه کم و بیش می‌دانستند ولی دیگر نمی‌توانستند تصور کنند که حتی از زنی که شاید بیست سال از او بزرگتر بود نگذرد.

صدای نایب تیمور خان حاضران را از بهت و حیرت در آورد:

– ساکت! خانم این کاغذ و قلم را بگیرید و هرچه بنده عرض می‌کنم مرقوم بفرمائید.

عزیزالسلطنه شن کش را زمین گذاشت و کاغذ و قلم را گرفت.

– مرقوم بفرمائید: اینجانب... اسم و فامیل را بنویسید... باین وسیله متعهد می‌شوم که آقای اسدالله... اسم فامیل و اسم پدرش را بنویسید... را اول وقت اداری فردا... در شعبه جنائی اداره تأمینات حاضر نموده... نوشتید؟... و او را بمقامات تحویل دهم...

– مومنت، مومنت... باید مرقوم بفرمایند که صحیح و سالم تحویل گرفتند و باید همینطور تحویل بدهند...

– ساکت! کی بشما اجازه دخالت داد؟ بله؟ کی؟ فوری، سریع! ساکت!

– چی چی ساکت، آقا؟... بنده پنج ستون بدنم سالم است. تمام اعضاء اعم از شریف و غیر شریف سالم است. فردا نگویند که یک چیزی کم و کسر داشت.

عزیزالسلطنه با ناز و دلبری ته قلم را بدندان گرفت و گفت:

– اوا، خاک بسرم، اسدالله چه حرفها می‌زنی!

– آقای مفتش اگر بخواهند کار کاملاً قانونی باشد باید اعضاء موجود را صورت مجلس کنند.

عزیزالسلطنه خنده ای آمیخته با ناز و دلبری سر داد و گفت:

– الهی تو نمیری با این حرفات، اسدالله!

– ساکت! من خودم همراه شما تا منزل خانم می آیم... آسپیران غیاث آبادی، حرکت!

اسدالله میرزا روی صندلی نشست. دسته های صندلی را محکم گرفت و در حالیکه در چشمهایش برق شیطنت می‌درخشید گفت:

– من که نمی‌آم مگر مرا بزور ببرند!

– ساکت! آسپیران غیاث آبادی!

نایب تیمور خان و معاونش بازوهای اسدالله میرزا را گرفتند و او را که تظاهر به مقاومت می‌کرد از جا بلند کردند و براه افتادند.

اسدالله میرزا در حالیکه در میان دو مأمور براه افتاده بود رو به دائی جان ناپلئون کرد و گفت:

– مومنت، اگر خدای نخواسته اتفاقی افتاد مسئولش شما هستید که ما را قاتل کردید... آسپیران غیاث آبادی، حرکت بطرف سانفرانسیسکو!

شمسعلی میرزا که هیچ نمانده بود از فرط خشم پس بیفتد با صدائی که بزحمت از گلویش در می آمد فریاد زد:

– اسدالله! تف بروت!

– مومنت، مومنت، چیز غریبی است. بنده امروز آمده ام اینجا یک سلامی بکنم و بروم، قاتل شدم، فحش خوردم، باغچه منزلم را یک ذرع کندم، حالا هم باید دم سفری دعوا بشنوم؟

مشقاسم که بی‌حرکت در گوشه ای ایستاده بود با نیش باز گفت:

– مبارک باشد، آقا مگه می‌ری سفر؟ کجا تشریف می‌برید؟

– یک سری طرفهای سانفرانسیسکو.

– خدا بهمراتون... سوغاتی، یادتون نره!

– سوغاتی انشاالله بی حرف پیش نه ماه دیگر!

– ساکت!... گفتم حرکت! خداحافظ آقایان!

بمحض اینکه نایب تیمور خان و آسپیران غیاث آبادی متهم را بدنبال عزیزالسلطنه بیرون بردند دائی جان سرهنگ، دائی جان ناپلئون را به باد ملامت گرفت.

– شما هم همینطور ساکت ایستادید... انگار نه انگار که بزرگ این خانواده هستید... آبروریزی تا کی؟ یک فکری بکنید!... حالا که او کوتاه آمده شما هم دست بردارید!... او که می‌گوید حاضر است راه آب ما را باز کند... این جریانات را فراموش کند...

دائی جان ناپلئون که کاسه صبر و مقاومتش لبریز شده بود با لحن مفتش فریاد کشید:

– ساکت! شماها هم دارید از پشت به من خنجر می‌زنید. جانم به لب رسید... از یک طرف آن مرد... آن مرد خبیث، از یک طرف شماها! من چه خاکی به سرم بریزم.

دائی جان سرهنگ با لحن ملایمتری گفت:

– برادر حالا که همین مرد خبیث حاضر شده همه گذشته ها را فراموش کند شما چرا...

دائی جان ناپلئون حرف او را برید:

– تو چرا خام شدی؟ تو مگر این آدم خبیث را نمی شناسی؟ مگر این مار خطرناک را نمی شناسی؟... بقول ناپلئون آنموقعی که میدان جنگ ساکت است خطرناکترین لحظه هاست. قول می‌دهم که این مرد همین الان دارد یک نقشه شیطانی دیگری می کشد.

در اینموقع جمع، در باغ جلوی اندرونی دائی جان بودند. من بی اختیار بطرف خانه خودمان نگاه کردم. بدلم افتاده بود که دائی جان درست حدس زده بود ولی اثری از آقاجان یا نوکرمان که معمولا کارهای جاسوسی او را انجام می‌داد ندیدم. با اینکه در تمام مدت سعی کرده بودم در گوشه ای از چشم دائی جان پنهان بمانم ولی باز امکان داشت که مرا ببیند. در هر حال دیگر آنجا کار مهمی نداشتم. برای اینکه بدانم آقاجان کجاست و چه می کند پاورچین بطرف خانه خودمان برگشتم.

در حیاط و اتاق ها اثری از او ندیدم. لای در خانه باز بود. سرک کشیدم با کمی دقت و جستجو در تاریکی کوچه آقاجان را پشت یک درخت قطور دیدم که پیدا بود پنهان شده و در انتظار چیزی یا کسی است.

چند دقیقه گذشت ناگهان دیدم که آقاجان به جنب و جوش افتاد. در جهت نگاه او نگاه کردم. نایب تیمور خان از خانه عزیزالسلطنه بیرون آمده بود و می آمد که از جلوی خانه ما رد بشود و پی کارش برود. وقتی کمی نزدیکتر شد آقاجان از پشت درخت بیرون آمد و وانمود کرد که از خارج به خانه برمی‌گردد.

– سلام آقای مفتش... انشاالله در تحقیقاتتان موفق شدید!

– ساکت!... ها ببخشید، شما هستید؟... حال شریف؟

– خیلی متشکرم آقای نایب... نفرمودید نتیجه تحقیقات چه شد!... گرچه با وجود شخصی مثل جنابعالی که شهرتتان همه جا هست فکر نمی‌کنم مشکلی باقی بماند... ازقضا همین یک‌ساعت پیش به یکی از دوستان برخوردم تا اسم جنابعالی را شنید گفت که آقای نایب تیمور خان در تمام مملکت تک هستند... خوب نتیجه تحقیقات چه شد؟

– والله شاکیه اظهار کرد که مقتول زنده است و ما هم...

– عجیب است! شما چطور قبول کردید؟ دوستعلی خان را دیدید؟

– نخیر... ولی... البته اینرا هم عرض کنم که من اصولا به هر حرفی و هر عملی سوء ظن دارم... مقتول را شخصاً ندیدم ولی به شاکیه تلفن کرده است ما هم موقتاً متهم را آزاد گذاشتیم.

– متهم را آزاد کردید؟ از شخصی مثل جنابعالی خیلی عجیب است که...

– البته بکلی آزاد نکردیم. با ضمانت کتبی شاکیه فعلا گذاشتیم تحت نظر شاکیه و معاون بنده در خانه شاکیه بماند تا فردا صبح... یعنی این‌هم به اصرار آقای رئیس بود وگرنه بنده محال بود متهم را جلب نکنم.

آقاجان باینوسیله از جریان امر و تحت نظر بودن اسدالله میرزا در خانه عزیزالسلطنه مطلع شد. وقتی مفتش رفت آقاجان به خانه برگشت و چند دقیقه با قیافه متفکر در حیاط قدم زد. از قدمهای او که لحظه به لحظه تند تر میشد دانستم که سخت عصبی و احتمالاً در انتظار است.

صدای باز و بسته شدن در خانه را از کمینگاهم شنیدم، نوکرمان بود که وارد شد و یکسره بطرف آقاجان رفت. آقاجان بمحض دیدن او با صدای غضب آلودی که سعی می‌کرد زیاد بلند نشود گفت:

– الاغ! ظهر تا حالا کجا بودی؟ بزنم تو مغزت که...

– آن انعامی که فرمودید مرحمت کنید چون جای آقای دوستعلی را پیدا کردیم!

– چی؟ راستی؟... زود بگو، کجاست؟

– ما قسم خوردیم که به کسی بروز ندهیم.

آقاجان چنگ انداخت و گوش دراز او را گرفت و با صدای خفه ای گفت:

– حرف می‌زنی یا این گوش الاغت را بکنم؟

– چشم، چشم... خانه آقای دکتر قایم شده.

– چی؟ خانه دکتر ناصرالحکماء؟

– بله آقا... اما صدیقه ما را قسم داده به کسی بروز ندهیم.

آقاجان بدون اینکه به حرف او توجه کند زیر لب گفت:

– حرامزاده ببین چه جائی را پیدا کرده!... درست زیر گوش همه... عقل جن نمی‌رسید... گوش کن، فوری می‌روی منزل دکتر ناصرالحکماء... می‌گوئی که من کارش دارم، بگو یک کار خیلی فوری است فهمیدی؟

چند دقیقه بعد دکتر ناصرالحکماء با پیژامای گشاد راهراه وارد خانه ما شد. آقاجان دست او را گرفت و با هم به اطاق پنج دری دم در حیاط رفتند. وقتی نوکرمان پی کارش رفت من خودم را به پشت در رساندم و گوش دادم وسط صحبت آنها بود.

– ... قبول ولی حالا من چطور او را از خانه خودم بیرون کنم؟ من‌که نمی‌توانم باو بگویم...

– گوش کن دکتر، بنظر من بهترین راه برای اینکه دوستعلی خان از خانه شما بیرون بیاید و از دردسرهائی که گفتم خلاص بشوی اینست که می‌گویم. به او بگو که همه خیال کرده اند که او را کشته اند و مفتش تأمینات به شیرعلی قصاب سوء ظن برده است و آدم گذاشته که شیرعلی را توقیف کند... بگو اگر شیرعلی را بگیرند

ناچار باو می‌گویند که چون دوستعلی با زنش رابطه داشته است باو سوء ظن برده اند همینقدر که اسم شیرعلی قصاب را بیاوری خطرجمع باش که دوستعلی خودش را آفتابی می‌کند...

دکتر ناصرالحکماء بیچاره سخت آشفته شده بود. از لحن نگران او پیدا بود که آقاجان منظره شومی از عواقب نگه داشتن دوستعلی خان در خانه اش برای او مجسم کرده است.

با قیافه گرفته و نگران بیرون رفت و آقاجان از لای در خانه در کمین خارج شدن دوستعلی خان نشست.

شاید نیم ساعت در انتظار گذشت. ناگهان آقاجان تکانی خورد و سر را از لای در بیرون برد و به کوچه دوید. من در فکر بودم که بدنبال او بروم ولی فرصت نکردم زیرا دوستعلی خان از جلو و پشت سر او آقاجان وارد شدند.

آقاجان دکتر ناصرالحکماء را که ظاهراً می‌خواست بدنبال آنها بیاید روانه کرد.

– شما دیگر بفرمائید استراحت کنید. آقای دکتر، الحمدولله همه کارها بخوبی روبراه شد.

بعد دوستعلی خان را بهمان اطاقی که قبلاً با دکتر رفته بود برد.

شنیدن تمام مذاکره آنها برای من مهم بود. با اینکه از نقشه آقاجان اطلاع نداشتم ولی حدس می‌زدم که کارها به آن خوبی که آقاجان می‌گفت تمام نشده است.

آقاجان بعد از اینکه مدتی دوستعلی خان را بخاطر فرارش ملامت کرد با لحن دلسوزی گفت:

– اما راستی راستی شماها خیلی بچه هستید، هیچ حساب نمی‌کنید که برای یک اختلاف جزئی که بین همه زن و شوهرها پیدا می‌شود آدم نباید زنش را بگذارد و برود.

– می‌خواهم هفتاد سال سیاه زن نداشته باشم شما اسم این عزرائیل را زن می‌گذارید؟

آقاجان با لحن پدرانه ای گفت:

– عزیزم، برادرم، شماها چند سال با هم زندگی کرده اید، در غم و شادی شریک هم بوده اید حالا هم باید با هم زندگی کنید...

لحن آقاجان بقدری پر ملاطفت بود که من از اینکه درباره نیت خیر او شک کرده بودم خجل شدم. با همان لحن ادامه داد:

– روز بی‌کسی و تنهائی تو پشتیبانی غیر از او نداری و او هم غیر از تو پشتیبانی ندارد... بالاخره او زن توست... ناموس تست... آبروی تست... تو هیچ حساب نمی‌کنی که وقتی اینطور می‌گذاری و قایم می‌شوی این گرگهای امروزی دست تعدی بطرف خانه ات دراز می‌کنند.

دوستعلی خان با بی حوصلگی گفت:

– الهی گرگ پاره پاره اش کند!

– این حرف را می‌زنی دوستعلی، ولی یک لحظه فکر کن... مردم خیلی بدند... مردم انسانیت و مروتی ندارند... من مثل برادر بزرگتر تو هستم... می‌خواهم ذهنت را روشن کنم. اگر تصادفاً و خدای نکرده دیدی در مدت نبودن تو چیزی شده... اتفاقی افتاده بدان که گناه از زن بیچاره ات نیست.

دوستعلی خان گوشها را تیز کرد:

– درست مقصودتان را نمی فهمم... چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

– من نمی خواهم ترا ناراحت کنم ولی این قوم خویشهای تو آدمهای تمیزی نیستند... همین آقا که باصطلاح بزرگ خانواده شماست...

دوستعلی خان با نگرانی گفت:

– مثل اینکه یک چیزی می‌خواهید بگوئید! چه اتفاقی افتاده؟

– باید قسم بخوری که از من نشنیده بگیری!

– خواهش می کنم بگوئید چه شده، چه اتفاقی افتاده؟

– من بجان خودت و بمرگ بچه هام فقط روی خیرخواهی این حرف را بتو می‌زنم...

– چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا حرف نمی‌زنید؟

– تو که قایم شدی... اینها شایع کردند که زبانم لال یک بلائی سرت آمده... آنوقت همین آقا آن شازده اسدالله میرزای حیز چشم چران هفت خط را گفت امشب پیش خانم عزیزالسلطنه بخوابد که خدای نکرده یکوقت نترسد... البته خانم عزیزالسلطنه کسی نیست که خدای نخواسته از این وصله ها بهش بچشبد، خوب، ولی زبان همسایه ها...

دوستعلی خان لحظه ای ساکت ماند سپس در حالیکه صدایش از خشم میلرزید گفت:

– آن شازده رفته امشب توی خانه من، پیش زن من؟...

– ناراحت نشو!... آن شازده هم آدمی نیست که...

– آن شازده آدمی نیست که چی؟ من خودم هم می‌ترسم پیش آن دزد ناموس تنها بمانم... من پدری از آن شازده... من... من...

آقاجان دوستعلی خان را روی صندلی نشاند که بقیه حرفهایش را به او بزند.

من لحظه ای مبهوت و بیحرکت برجا ماندم. این دیگر وحشتناک بود. آقاجان در راه دشمنی با دائی جان و خانواده او از هیچ کاری روگردان نبود. در یک آن تصمیمی گرفتم و بدون لحظه ای تأمل بطرف خانه دوستعلی‌خان دویدم.

با تمام قوتم در زدم. بعد از چند لحظه خود عزیزالسلطنه در را باز کرد، خود را به داخل خانه انداختم و در را پشت سرم بستم. عزیزالسلطنه پیراهن خواب توری بتن داشت و اسدالله میرزا از پنجره بالاخانه سرکشیده بود ببیند کی آمده است.

بسرعت بطرف بالاخانه دویدم و عزیرالسلطنه فریادزنان دنبال من دوید:

– چی می‌خواهی؟ چه اتفاقی افتاده؟ چه خبر شده؟

وقتی به اسدالله میرزا رسیدم نفس زنان گفتم:

– عمو اسدالله، زود فرار کنید، آقاجان دوستعلی خان را پیدا کرد و بهش گفت که شما امشب اینجا پیش خانم خوابیده اید.

اسدالله میرزا لحظه ای مبهوت مرا نگاه کرد سپس بطرف صندلی که کت و پاپیون خود را روی آن انداخته بود دوید و در حالیکه کت خود را می‌پوشید گفت:

– مومنت، واقعاً مومنت... حالا باید جواب این نره خر را بدهیم!

عزیزالسلطنه بازوی او را گرفت:

– جوابش با من! هیچ نترس!

من با نگرانی گفتم:

– خانم بگذارید فرار کند. چشمهای دوستعلی خان مثل دو کاسه خون شده بود... این معاون مفتش کجاست؟ باو بگوئید اگر آمد جلویش را بگیرد.

– فرستادمش سر خیابان یک چیزی بخرد.

اسدالله میرزا با عجله پاپیون خود را بست و گفت:

– عزیز خانم، الهی من دور شما بگردم... انشاءالله یکدفعه دیگر خدمتتان میرسم.

در این‌موقع ناگهان صدای چکش در بلند شد.

– وای خدا مرگم بده، آمد!

عزیزالسلطنه این‌را گفت و با نگرانی دور و بر خود را نگاه کرد. اسدالله میرزا هم دستپاچه شده بود و دنبال پناهگاهی می‌گشت. فکری بخاطر من رسید. گفتم:

– چطور است از پشت بام فرار کنید؟

– آره، اسدالله بدو!

اسدالله میرزا درحالیکه یک لنگه کفش خود را که بندش گره کور خورده بود بدست داشت بطرف پلکان پشت بام دوید، منهم همراه او رفتم. عزیزالسلطنه در پشت بام را پشت سر ما قفل کرد و بطرف در خانه که صدای چکشش لحظه ای قطع نمی‌شد رفت.

کمی بعد صدای فریاد خشم آلود دوستعلی خان را از حیاط خانه شنیدیم:

- کجاست این بیشرف؟... کجاست این دزد ناموس؟

اسدالله میرزا با صدای خیلی آهسته گفت:

- نره خر چه صدای کلفتی دارد؟... اما یکی طلب تو که ما را از دست این خرس وحشی نجات دادی!... پیر بشی جوان!

صدای جیغ و فریاد دوستعلی خان و عزیزالسلطنه درهم و برهم شنیده می‌شد.

عزیزالسلطنه به روح مرحوم آقای بزرگ قسم می‌خورد که چنین چیزی بکلی دروغ است و دوستعلی خان غرش کنان اطاق به اطاق خانه را می‌جست. در این‌موقع صدای چکش در خانه بلند شد. عزیزالسلطنه اصرار داشت که در را باز نکنند و می‌گفت که حتماً مهمان بی موقعی است و مانع خواب آنها خواهد شد ولی دوستعلی خان همچنان غضب آلود در را باز کرد و با آسپیران غیاث آبادی روبرو شد.

آسپیران تا در باز شد گفت:

- خانم از آن شراب که خواسته بودید نداشت... اینرا خریدم... ببینم، پس اسدالله خان کجاست؟... بله؟ کجاست، کجا رفته؟ زود، فوری... جواب بدهید!

اسدالله میرزا که لب پشت بام دراز کشیده بود و گوش می‌داد زیر لب گفت:

- یا مرتضی علی!... بدو بریم که کار خراب شد.

درحالیکه سروصدای درهم و برهم دوستعلی خان و عزیزالسلطنه و آسپیران غیاث آبادی بلند بود ما روی پشت بام دولادولا پا بفرار گذاشتیم. پشت بام یک خانه را پشت سر گذاشته بودیم که سروصداها را در راه پله بام خانه دوستعلی خان شنیدیم. دوستعلی خان فریاد می‌زد:

- کلید... کلید را چه کار کرده ای؟

ما به سرعت دو سه پشت بام دیگر را طی کردیم. ولی به بن بستی رسیدیم زیرا برای رفتن به پشت بام خانه مجاور بایستی از روی یک دیوار باریک می‌گذشتیم. در تاریکی در جستجوی راه فراری بودیم که ناگهان صدای کلفتی مرا برجا خشک کرد:

- نامرد، آمدی دزدی!

برگشتم، سایه غول پیکری اسدالله میرزا را از پشت بغل زد و از زمین بلند کرد و قبل از اینکه شازده فرصت اعتراض بکند او را بطرف راه پله پشت بامی که روی آن بودیم برد.

منهم بدنبال سایه که اسدالله میرزا را از جا بلند کرده بود و می‌برد دویدم. وقتی در روشنائی چراغ حیاط چهره ها روشن شد من شیرعلی قصاب را شناختم و شیرعلی اسدالله میرزا را شناخت.

با ملایمت او را زمین گذاشت و گفت:

– خیلی باهاس ببخشین آقای اسدالله میرزا... ما شما را نشناختیم... اما روی پشت بام چکار می‌کردین؟

اسدالله میرزا که هنوز از وحشت این حمله ناگهانی بیرون نیامده بود گفت:

– ما را ترساندی آقای شیرعلی خان...

– روی ما سیاه... ما نوکر شما هستیم... ما محبت های شما یادمون نمی‌ره... اما آنجا چکار می‌کردین؟

– نپرس شیرعلی، نپرس... از بس مردم بد و شرورند... این دوستعلی سر همان اختلاف ملکی برای انتقام گرفتن از ما مرا به خانه اش دعوت کرده بود. من رفتم منزلش، خود بی همه چیزش نبود، پهلو خانم عزیزالسلطنه نشستیم به صحبت یک دفعه سرزده وارد شد که بمن نسبت بی ناموسی بدهد...

– راستی می‌گی آقا؟ تف به آن شرفش!

– فکر کن آدمی که برای آزار مردم حاضر بشود به ناموس خودش تهمت بزند...

شیرعلی کارد بلندی را که کنار حوض بود برداشت و با صدای ترسناکی گفت:

– شما لب بترکانید تا ما روده هایش را بریزیم بیرون!

– مومنت، مومنت. خواهش می‌کنم آبروریزی نکنید... امشب را من یک جائی پنهان می‌شوم تا فردا این مرد بی همه چیز آرام بگیرد.

– امشب را همینجا تشریف داشته باشید، قدمتون رو چشم نوکرتون... جا براتون می اندازم تو زیرزمین... فکرش را نکنید. یک همچه نسبتها آنهم به شما!... ما ناموس خواهر و مادر و منزلمون را می سپریم دست شما...

– قربان شیرعلی... شما در واقع برادر ما هستید...

بعد رو به من کرد:

– بابا جان، تو برو منزل... از منهم اصلا خبر نداری که کجا هستم.

و بلافاصله به شیرعلی گفت:

– اگر این جوان نبود امشب این مردکه بی همه چیز یک بلائی سر من آورده بود... آخر فکرش را بکن همچه وصله هائی به آدمی مثل من می چسبد؟ تازه با آن زن عفریته ای که دارد!

– استغفرالله آقای اسدالله میرزا...

و با خنده اضافه کرد:

– به شما که نمی چسبه به آن خانم عزیز خان هم که ماشاالله سن و سال مادر شما را داره نمی چسبه... اصلا زن باید خودش نجیب باشه. شما مثل برادر ما هستین. منزل ما جای نوه عزیز خانمه... ناخن کوچیکه اش هم می ارزه به صد تا عزیز خانم... شما تا حالا سایه اش را توی کوچه و بازار دیدین؟!

– ابداً، ابداً، استغفرالله... شما چرا خانم را با آن عفریته مقایسه می کنید؟ ماشاالله، ماشاالله.

– زن جوان آقا، اصلا... خوب هرچی باشد بالاخره مردم دوروبرش می چرخند... اما منزل ما اولش اینکه از خانه تکان نمیخوره، دومش اینکه ما صبح به صبح که از خونه می‌ریم بیرون زنمون را می سپریم دست پنج تن آل عبا، بعد با خیال راحت می‌ریم سر کارمون من هیچوقت هم به ناموس مردم بد نگاه نمی‌کنم خدا هم ناموسمون را حفظ می‌کنه...

– آفرین، آفرین... این بهترین گارانتی است... زنده باشی! بسپر دست اینها دیگه خیالت جمع باشه!

شیرعلی رفت که از اطاق بالا رختخواب بیاورد و برای مهمان ناخوانده پهن کند. من عزم رفتن کردم. در همین موقع متوجه برق چشمهای اسدالله میرزا شدم. وقتی در جهت نگاه او نگاه کردم در سایه روشن ایوان چشمهای براق و زیبای طاهره زن‌شیرعلی را دیدم که با لبخند دلنشین از زیر چادر نماز این صحنه‌را تماشا می‌کرد. من گفتم:

– خداحافظ. چیزی نمی‌خواهید برایتان بیاورم، عمو اسدالله؟

اسدالله میرزا بدون اینکه چشم از صورت خوشگل طاهره بردارد گفت:

– نه عزیزم، همه چیز اینجا هست، برو بخواب، اما یادت نرود تو نمی‌دانی من کجا هستم. مخصوصاً به آن عفریته نگوئی که من اینجا هستم...

و در حالیکه همچنان نگاه تیز خود را روی اندام زن شیرعلی گردش می‌داد اضافه کرد:

– کار خدا هم افراط و تفریط است... راستی یادت باشه که اگر یک وقتی یک کاری یا یک گرفتاری داشتی به عمو بگوئی. تو امشب خیلی کار برای ما کردی. پیر بشی جوان!

در این موقع شیرعلی درحالیکه بسته عظیمی از رختخواب و قالی را به بغل داشت از بالاخانه پا به حیاط گذاشت.

من بطرف در رفتم، قبل از بیرون رفتن نگاهی بطرف اسدالله میرزا انداختم. درحالیکه با لبخند چشم به سینه طاهره دوخته بود گفت:

– اینها بالاخره مرا می‌کشند... آخ! کاش زودتر بکشند خلاصم کنند! آخ، زودتر بکشند!

صدای کلفت شیرعلی بلند شد:

- مگه از روی جنازه ی ما رد بشن که شما را بکشند... کسی به در این خانه نگاه کنه نوکرتون از وسط دوشقه اش میکنه... ما را شیرعلی می گن! ما تا حالا دوتا را شقه کردیم این یکی هم روش!

۹

من بی سروصدا فاصله بین خانه شیرعلی و باغ را طی کردم. لای در خانه باز بود آهسته وارد شدم. ناگهان با آقاجان که ظاهراً پشت در کمین کرده بود روبرو شدم:

– تو کجا رفته بودی؟

– رفته بودم خانه خاله جان .

– خیلی بیخود کردی تا اینموقع ماندی... زود برو شامت را بخور بخواب .

– مگر شما نمی‌آئید شام بخورید؟

– نه، من کار دارد برو.

فهمیدم که سخت انتظار نتیجه توطئه ای را که چیده بود می‌کشید. شام را با مادرم و خواهرم خوردم و به اطاق خودم برگشتم ، ولی امیدوار نبودم که وقایع آن روز پر حادثه به آخر رسیده باشد.

اگرچه از وضع و موقعیت اسدالله میرزا در خانه شیرعلی مطمئن بودم ، ولی باز مجهولات زیادی داشتم. نمی‌دانستم در خانه دوستعلی خان چه اتفاقی افتاده است، نمیدانستم در خانه دائی جان ناپلئون چه می‌گذشت و از همه مهمتر نمی‌دانستم آقاجان چه نقشه تازه ای در سر دارد. واقعاً خسته شده بودم. بطرف پشه بند رفتم که بخوابم،ولی با نگرانی و کنجکاوی که داشتم امیدوار نبودم بتوانم بخوابم. بخصوص اینکه آقاجان دم در حیاط کشیک می‌داد. ولی به محض اینکه پا بداخل پشه بند گذاشتم مجال فکر نیافتم ، چون از خستگی بلافاصله بخواب سنگینی فرو رفتم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم سکوت و آرامشی سنگین بر خانه حکمفرما بود. سخت مشتاق بودم که بدانم بعد از خوابیدن من چه اتفاقاتی افتاده است. برای دیدن مشقاسم بباغ رفتم ، ولی از او خبری نبود. در باغ را باز کردم که شاید او را در کوچه ببینم. ناگهان متوجه عزیزالسلطنه شدم که با عجله بطرف باغ می آمد. باستقبال او رفتم. تا مرا دید گفت :

– چه خوب شد ترا دیدم عزیزم. داشتم می آمدم صدایت کنم. بپرسم اسدالله کجا رفت.

– والله عزیز خانم، از پشت بامها رفتیم تا نزدیک خندق . آنجا از یک دیوار کوتاه پریدیم توی کوچه، بعد اسدالله میرزا رفتند.

– از دیوار پرید؟ وای ! خیر نبینه این اسدالله که چکارها می‌کنه!... نفهمیدی کجا رفت؟

– نمی‌دانم. شاید رفته باشند منزلشان.

– نه، دیشب نرفته منزلش. خیلی نگرانم. این دوستعلی احمق یک خیالهائی کرده، قسم خورده که بیچاره اسدالله را بکشد. گرچه جربزه اینکارها را ندارد، اما خوب یکوقت دیدی بسرش زد... خواستم بتو بگویم اگر دوستعلی از تو چیزی پرسید حرفی نزنی.

– نه، خاطرتان جمع باشد، عزیز خانم. من اصلا هیچ چیزی ندیده ام... راستی آن نایب مفتش را چکار کردید؟

– هیچی، کردمش تو کوچه، در را رویش بستم... وقتی دوستعلی پیدا شده دیگر او غلط میکند توی خانه ما بماند... من حالا یک سری می‌زنم به خانه اسدالله که اگر برگشته باشد باو بگویم امروز اینجاها آفتابی نشود. اداره هم نرود برای اینکه این دوستعلی بی شعور ممکن است یک آبروریزی بکند... بهرحال یادت باشد اگر دوستعلی چیزی پرسید حرفی نزنی!

– خاطرتان جمع باشد.

عزیزالسلطنه با عجله براه افتاد و رفت و من به باغ برگشتم. مشقاسم مشغول رسیدگی به گل ها شده بود.

از او شنیدم که بعد از خوابیدن من اتفاقاتی افتاده است. دوستعلی خان تفنگ بدست به خانه دائی جان رفته و همه اطاقها را در جستجوی اسدالله میرزا گشته است . دائی جان طوری عصبانی شده که یک سیلی باو زده است، ولی دوستعلی خان قسم خورده است که تا ساچمه های تفنگش را در شکم اسدالله میرزا خالی نکند آرام نگیرد.

من برای اینکه مطمئن شوم مشقاسم چیزی از محل اختفاء اسدالله میرزا نمی‌داند پرسیدم :

– مشقاسم، حالا اسدالله میرزا کجا هست؟

– والله بابام جان، دروغ چرا؟ تا قبر آآ... چهار انگشته. صبح کله سحر آقا ما را فرستاد در خانه اش . اصلاً شب نرفته خانه اش، شمسعلی میرزا هم خیلی دلواپسه. الان باید سرو کله اش اینجاها پیدا بشه...

– پس اسدالله میرزا چه شده است؟

– والله بابام جان، پنداری دود شده رفته آسمون... یا از ترس این آقا دوستعلی خان یکجائی قایم شده...

– حالا باز یک مرافعه ای برای پیدا کردن اسدالله میرزا داریم.

– آره بابام جان . آقات هم ماشاءالله خوب قال چاق میکنه... دیشب همان نصف شبی این فیاث آبادی را کشیده بود تو خونه، ما می شنیدیم، بهش میگفت که دوستعلی خان اسدالله میرزا را کشته... خدائی بود که ما شنیدیم . به این همشهریمان حالی کردیم که اینها با هم بدند ، میخواهند قال چاق کنند... اگر ما نبودیم امروز باز سرو کله ی آن نایب اینجا پیدا میشد.

– خدا عمرتان بدهد مشقاسم .

بعد از مدتی تردید و رنگ برنگ شدن ، موفق شدم از مشقاسم خواهش کنم که به لیلی بگوید یک دقیقه بباغ بیاید. نمی‌دانستم چه می‌خواهم به او بگویم ، ولی بی اندازه مشتاق دیدنش بودم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. وقایع طوری پشت سر هم اتفاق می افتاد که حتی فرصت فکر کردن به لیلی را پیدا نمیکردم ، با وجود این سخت عاشق بودم و باید معشوقه ام را می دیدم.

مشقاسم سری تکان داد و با لبخند گفت:

– بابام جان، غلط نکنم تو خاطر لیلی خانم را می خواهی!

هر چند با شدت و حدت اعتراض کردم ، ولی مشقاسم از رنگ و رویم آنچه باید بفهمد فهمید. با لحن ملایمی گفت :

خیلی خوب، بابام جان ما یک چیزی گفتیم، عیبی نداره...

وقتی لیلی بباغ آمد مشقاسم زیر گوش من گفت :

– ما دم در اندرونی هستیم. اگه آقا پیداش شد یک سرفه میکنیم ، زود بزن بچاک بابام جان.

مثل اینکه مشقاسم از راز من مطلع شده بود ، ولی نگاه گرم چشمهای سیاه لیلی وحشت برملا شدن رازم را از دلم زدود. از طرفی مگر خودم فکر نکرده بودم که رازم را با مشقاسم در میان بگذارم؟

– سلام لیلی.

– سلام. با من کاری داشتی؟

– بله... یعنی نه... دلم برایت تنگ شده بود.

– چرا؟

نگاه نوازشگر لیلی میخواست توی گلویم برود و آنچه را که جرأت نمی‌کردم بر زبان بیاورم از اعماق حنجره ام بیرون بکشد. منهم سخت مصمم بودم که عشقم را باو بگویم ، اما جمله اش را پیدا نمی‌کردم. مثل برق جملات عاشقانه ای که در کتابها خوانده بودم در ذهنم رژه رفت: من ترا دوست دارم — ترا دوست می‌دارم — دوستت دارم... عاقبت درحالیکه حس می‌کردم که رنگم بشدت سرخ شده است تپق زنان گفتم:

– لیلی، من ترا دوست دارم.

و بسرعت برق و باد بطرف خانه خودمان فرار کردم بطوریکه در یک لحظه کوتاه خود را در اتاقم یافتم.

خدایا! چرا فرار کردم؟ چرا نماندم تا عکس العمل او را ببینم؟ خودم هم هیچ نمی فهمیدم. بخاطره ام رجوع کردم، هیچ جا نخوانده و نشنیده بودم که عاشق بلافاصله بعد از اظهار عشق فرار کند.

بعد از ملامتهای فراوانی که بخودم کردم و بعد از تفکر و تأمل بسیار باز دیدم بهترین راه اینست که نامه عاشقانه ام را تکمیل کنم و بدست لیلی بدهم.

باز چند بار نوشتم و پاره کردم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که سروصدائی از باغ شنیدم. در محوطه کنار آلاچیق نسترن تقریباً همه دائی ها و خاله ها جمع شده بودند. شمسعلی میرزا هم آنجا بود. چون مادرم را هم در میان جمع دیدم بسرعت خود را به آنجا رساندم.

از صحبت ها جسته و گریخته دانستم که دائی جان سرهنگ رهبری یک اقدام دسته جمعی خانوادگی را بعده گرفته است و به پیشوائی او افراد خانواده مصمم هستند که همه با هم نزد دائی جان ناپلئون بروند و آنقدر آنجا بمانند تا اختلافات خانوادگی برطرف شود. ولی موضوع گم شدن اسدالله میرزا کمی افکار جمع را پریشان کرده بود.

منهم بدنبال آنها به خانه دائی جان ناپلئون رفتم.دائی جان سرهنگ در وسط خطابه هیجان انگیزش بود که فریاد دائی جان ناپلئون بلند شد :

– شما هم دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکردید؟ چرا نمی‌روید در خانه آن مرد خبیث منحصن بشوید؟ فکر نمی‌کنید آن مرد الان در صدد چه نقشه ی شیطانی دیگری است؟ هیچ فهمیدید که دوستعلی را این خبیث پیدا کرد و فرستاد به خانه اش که یک آشوبی بپا کند؟ هیچ اطلاع دارید که اسدالله بیچاره تا حالا از ترس دوستعلی قایم شده است؟

دائی جان ناپلئون با چنان رنگ و روی برافروخته و صدای لرزانی فریاد می‌زد که هیچ کس جرأت نکرد دهن باز کند.

فقط وقتی شمسعلی میرزا شروع به بیان حدسیات خود درباره گم شدن اسدالله میرزا کرد سروصدای حاضران بلند شد. همه فهمیده بودند که اسدالله میرزا بر اثر رسیدن دوستعلی خان از خانه او فرار کرده است ، ولی عزیزالسلطنه بملاحظه شوهرش گفته بود که اسدالله میرزا قبل از رسیدن دوستعلی خان از آن خانه رفته و حرفی از فرار او از راه پشت بام نزده بود.

دائی جان ناپلئون با لحن ملایمتری گفت :

– این مرد خبیث همان دیشب خواسته به معاون مفتش تلقین کند که دوستعلی اسدالله را کشته است، بجای اینکه بمن اولتیماتوم بدهید و اینجا متحصن بشوید بروید اسدالله را بیاورید.

دائی جان چند لحظه ساکت ماند سپس با قیافه گرفته به مشقاسم گفت :

– هرچه می‌دانی بگو!... آقایان و خانمها، توجه بفرمائید و ببینید من چه گرفتاریهائی را باید تحمل کنم... قاسم، موضوع اسدالله میرزا را بگو!

مشقاسم سر را خاراند و گفت :

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما زیر بازارچه بودیم، این شاگرد نانوا می‌گفت صبح که نان برده در خانه شیرعلی قصاب از لای در دیده که آقای اسدالله میرزا آنجا بودند...

– چی؟

– چطور؟

– واقعاً؟

دهن حاضران از تعجب باز ماند. سروصدای همه بلند شد .

همه شروع به ناسزا گفتن به اسدالله میرزا کردند و کلمات ابله، بی شرم، بی همه چیز، چشم دریده و امثال اینها از کلام آنها می بارید.

عاقبت دائی جان سرهنگ فریاد زد:

– ساکت باشید! بگذارید ببینیم چه می‌گوید!... این شاگرد نانوا خاطرجمع بود که اشتباه نکرده... تو نرفتی ببینی راست میگوید یا نه؟

مشقاسم سری تکان داد و گفت :

– خدا نصیب نکنه، آقا. ما رفتیم در دکان شیرعلی که بپرسیم راسته یا نه. بی پدر تا اسم آقای اسدالله میرزا را شنید یک نعره ای زد که پنداری گاومیش نعره میزنه... گفت که کی بتو گفته... بعد با ساطور دنبال ما کرد که ما از ترسمون گفتیم که شاگرد نانوا و دو تا پا داشتیم ، دو تا هم قرض کردیم و در رفتیم...

– حالا لابد رفته سراغ شاگرد نانوای بیچاره!

– نه. بعدش شاگرد نانوا را توی این کوچه اینطرف دیدیم .گفتیم طرفهای دکان شیرعلی آفتابی نشود...

دائی جان سرهنگ با چهره منقبض گفت :

– آقا، یک فکری بکنید!... باید یکنفر را بفرستیم باین پسر احمق بگوید از خانه شیرعلی بیاید بیرون... آبروی چندصدساله یک خانواده را این اسدالله بیشعور دارد می‌ریزد! فکرش را میکنید؟ یک شازده محترم برود خانه این قصاب...

در اینموقع دوستعلی خان هم از راه رسید. ظاهراً کمی آرام گرفته بود و پیدا بود که به دعوت دائی جان سرهنگ برای تحصن آمده است و دیگر حرارتی برای انتقام گرفتن ندارد ولی بمحض اینکه ماجرای پنهان شدن اسدالله میرزا در خانه شیرعلی را شنید دوباره حالش منقلب شد و شروع به ناسزا گفتن نه تنها به او ، بلکه به تمام شازده ها کرد. عاقبت درحالیکه صدایش از فرط غضب بزحمت از گلویش بیرون می آمد گفت :

– من... من نامردم اگر این مرد را نکشم... این بیشرم... این دزد ناموس...

دائی جان ناپلئون فریاد زد:

– کافی است آقا، ناموس شما که طوری نشده برای ناموس شیرعلی داری جوش میزنی؟

– برای آبروی فامیلمان... برای آبروی محله مان... فکرش را بکنید ، یک مرد از خانواده ی ما در خانه شیرعلی... یک فرد از مظهر اشرافیت این مملکت در خانه ی شیرعلی... با یک زن جوان... اگر همان دیشب پیدایش کرده بودم، امروز دیگر نمی‌توانست این بی آبروئی تازه را بکند... مار را باید کشت وگرنه نیش میزند! بی همه چیز، بی آبرو!

تنها کسی که آرامش خود را تا حدی حفظ کرده بود دائی جان ناپلئون بود ، وگرنه بقیه جمع نه تنها مردها بلکه زنها هم عصبانی بودند و جیغ و فریاد می‌کردند که باید به هر قیمتی هست اسدالله میرزا را وادار کرد از خانه شیرعلی بیرون بیاید .

عاقبت دائی جان ناپلئون بعد از تشریح استراتژی ناپلئون در موارد مشابه پیشنهاد کرد که هیأتی برای مذاکره با اسدالله میرزا و رفع نگرانی او بروند و هر طور هست راضیش کنند که از تحصن خارج شود. دائی جان سرهنگ و شمسعلی میرزا داوطلب عضویت در هیأت شدند. ولی دائی جان ناپلئون با لحنی آمرانه گفت:

– نخیر، شما بفرمائید، من خودم میروم.

صداهای اعتراض بلند شد :

– شما خوب نیست بروید، آقا... در شأن شما نیست که به خانه شیرعلی بروید.

دائی جان حرف آنها را برید :

– اتفاقاً بسیار خوبست. چون باید یک آدم بیطرف و بی نظر برود.

دائی جان سرهنگ خواست اعتراض کند ولی دائی جان ناپلئون با لحن تندی گفت:

– گفتم باید آدم بیطرف و بی نظری برود.

و مخصوصاً روی «بی طرف و بی نظر» تکیه کرد. بعد عبای خود را روی دوش جابجا کرد :

– بیا قاسم، بیا خانه شیرعلی را بمن نشان بده... زود باش تا خود شیرعلی به خانه برنگشته باید حرفمان را باین پسر نفهم بزنیم.

منهم سایه وار بدنبال دائی جان و مشقاسم براه افتادم. دائی جان قدم زنان بطرف خانه شیرعلی میرفت. پیدا بود که نمیخواهد توجه همسایگان جلب بشود.

دو سه بار در زدند تا صدای ظریف طاهره زن شیرعلی از پشت در ضخیم شنیده شد:

– کیه؟

– منزل آقای شیرعلی اینجاست؟

– نیست. رفته دکان .

دائی جان سر را به در نزدیک کرد. درحالیکه سعی میکرد صدایش زیاد بلند نشود گفت:

– خانم، بفرمائید اسدالله میرزا بیاید دم در.

– کی؟... ما همچهکسی اینجا نداریم.

– خانم، خواهش میکنم گوش کنید. ما می‌دانیم اسدالله اینجاست. یک موضوع حیاتی است... اگر نیاید پشیمان میشود... موضوع مرگ و زندگی است...

پس از لحظه ای سکوت صدای اسدالله میرزا از پشت در شنیده شد :

– با من کاری داشتید، آقا؟

– اسدالله بیا بیرون با تو حرف دارم .

– مومنت، شما هستید؟ حال شما چطور است؟

– اسدالله در را باز کن!

اسدالله میرزا با صدای وحشت زده از پشت در جواب داد:

– جرأت نمی‌کنم آقا. من تأمین ندارم. جانم در خطر است...

– گوش کن، اسدالله، در را باز کن! من بتو قول میدهم که موضوع حل شده است... سوء تفاهمی شده بود. دوستعلی بمن قول داده که موضوع را فراموش کند.

– مومنت، مومنت، شما اگر قول این نره خر خشن وحشی را قبول می‌کنید من قبول ندارم.

دائی جان ناپلئون باصدائی که از فرط خشم می‌لرزید ولی سعی داشت که زیا د بلند نشود گفت:

– اسدالله، من بتو می‌گویم. بتو امر می‌کنم که در را باز کنی!

حالت وحشت و نگرانی در صدای اسدالله میرزا زیادتر شد. با هیجان گفت :

– آقا من نمی‌خواهم از دستور شما سرپیچی کنم ، ولی جانم در خطر است. می‌دانم که از دست این جلاد وحشی راه نجاتی ندارم... من در یک قدمی مرگ هستم اما می‌خواهم چند ساعت دیگر زنده بمانم .

– اسدالله، خفه شو! در را باز کن!

صدای اسدالله میرزا حزن آلود شد :

– چرا رحم ندارید؟... اگر شما قیافه مرا ببینید دیگر نمی‌شناسید... غصه و وحشت از مرگ یک شبه بیست سال پیرم کرده است... به برادرم بگوئید که مرا حلال کند!... من خودم یک فکری کرده ام که زحمت دوستعلی کم بشود.

– مرده شور قیافه ات را ببرد! مرده شور خودت و برادرت را ببرد!

دائی جان اینرا گفت و درحالیکه رگهای گردنش از فرط غضب برآمده بود و رنگش قرمز مایل به سیاه شده بود ، پشت به خانه شیرعلی کرد و بطرف باغ براه افتاد. من چشم را به درز در خانه شیرعلی نزدیک کردم و نگاهی بدرون خانه انداختم. کنجکاو بودم که قیافه پیر شده اسدالله میرزا را ببینم. میخواستم باو بگویم که من محل اختفایش را فاش نکرده ام و مسئول درد و غصه و پیر شدنش نیستم. شازده پیراهن و شلوار بتن داشت. دکمه های پیراهنش سراسر باز بود چهره اش بیش از همیشه شاداب و بشاش بود. یک کاسه شربت بدست داشت و با انگشت یخ را در کاسه میگرداند. طاهره زن شیرعلی کمی دورتر انگشتها را روی دندانهای سفید و براق خود گذاشته بود که صدای خنده اش بلند نشود. خیالم راحت شد .

وقتی به خانه دائی جان برگشتم دائی جان با صدای خفه ای گزارش ماموریت ناموفق خود را به افراد خانواده می‌داد .

بعد از چند دقیقه سروصدا و فریاد درهم و برهم حاضران، صدای مشقاسم شنیده شد:

– زودتر یک فکری باید کرد... طفل معصوم آقای شازده خیلی حالش بده... چه بسا یک بلائی سر خودش بیاره...

دائی جان سرهنگ فریاد زد:

– بلا سر ما می آورد... آبروی ما را میبرد، وگرنه خودش چه مرضی دارد؟ از آنجا بهتر کجا...

– والله دروغ چرا؟ تا قبرآآ... ما صداش را که از پشت در شنیدیم خیلی غصه دار بود. پنداری صداش سی سال پیرتر شده بود... انگار سرش تو پوزه پلنگ گیر کرده بود...

دائی جان ناپلئون با بیحوصلگی گفت :

– اینقدر مزخرف نگو، قاسم... من عقیده دارم حالا که این مرد به آبروی خانواده اش اعتنائی ندارد باید یک فکر دیگری کرد.

باز صداهای درهم و برهم جروبحث و گفتگو مجلس را شلوغ کرد. تقریباً همه متفق بودند که دنبال شیرعلی قصاب بفرستند و باو بگویند که ماندن اسدالله میرزا در خانه اش خوب نیست و ممکن است باعث حرف مردم بشود. البته هیچکدام از حاضران نمی‌خواستند این ماموریت سخت را بعهده بگیرند و می‌گفتند تنها مرد میدان دائی جان ناپلئون است .

چون دائی جان ناپلئون زیر بار نمیرفت دوستعلی خان ناگهان در یک جهش شجاعت فریاد زد :

– بگوئید بیاید. من باو میگویم .

کینه اسدالله میرزا طوری سینه او را مالامال کرده بود که بیک آدم شجاع و نترس مبدل شده بود.

مشقاسم را دنبال شیرعلی فرستادند .

در مدتی که حاضران انتظار آمدن مرد قصاب را می‌کشیدند ، باران ناسزا و ملامت مردها و اعتراض زنها نسبت به اخلاق ناپسند اسدالله میرزا می بارید .

عاقبت در باز شد و مشقاسم تنها وارد شد:

– قربون مشیت الهی برم... هیچ کاری تو این دنیا بی عقوبت نمی مونه.

– چی شده مشقاسم؟ شیرعلی کو؟

– والله دروغ چرا؟ دکانش بسته بود. دعوا کرده بود ، بردندش کمیسری... یعنی شاگرد نانوا به خمیرگیر نانوائی گفته که آقای اسدالله میرزا توی خانه شیرعلی است... خمیرگیر هم یک متلکی بار شیرعلی کرده. آنوقت شیرعلی هم با ران گوسفند زده پس کله خمیرگیر... خمیرگیر غش کرده، بردندش مریضخانه. آجانها هم شیرعلی را بردند کمیسری...

تقریباً در آن واحد چند فریاد از دهنها شنیده شد:

– کمیسری؟...

– شیرعلی را بردند؟

– تا کی نگهش می‌دارند؟

وقتی سروصداها کمی آرام گرفت دوستعلی خان که گوئی تازه متوجه اشکال اساسی قضیه شده بود با قیافه ای مبهوت گفت :

– پس... پس... اگر شیرعلی را ببرند زندان... آنوقت... این مرد که... شاید... شاید ده روز... بیست روز... شش ماه زندانی بشود...

سپس رو به دائی جان کرد و فریاد زد:

- آقا، یک فکری بکنید!... یک خاکی بسرمان بکنیم!

دائی جان ناپلئون هم در مقابل فریاد کشید :

- چه خبر شده؟ چرا نعره میزنی؟... حالا دیگر شیرعلی اینقدر عزیز شد؟

این مرافعه تازه فرصت اوج گرفتن پیدا نکرد ، زیرا در باز شد و خانم عزیزالسلطنه که بعد معلوم شد برای رفع و رجوع شکایت روز پیش خود به تأمینات رفته بود وارد شد .

دوستعلی خان تا زنش را دید بطرف او رفت و با هیجان گفت :

- می‌دانی شیرعلی قصاب را گرفته اند؟

- بهتر... مرده شود خودش و آن گوشتهای گندیده اش را ببرند .

دوستعلی خان بازوی او را گرفت و با التهاب بیشتری گفت :

- آخر آن دزد ناموس در خانه شیرعلی است . آن شازده ی بی چشم و رو...

عزیزالسلطنه با خنده پرغمزه ای گفت :

- الهی نمیره این اسدالله با این کارهاش!

ولی ناگهان مثل اینکه در مغزش برقی زد، خنده روی لبهایش خشک شد. با چشمهای گرد به در اطاق خیره شد و از لای دندانها غرشی کرد:

- چی؟... اسدالله... آن... آن... آن زنیکه سلیطه هم همانجاست؟

همه مبهوت و ساکت چشم به چهره منقبض عزیزالسلطنه دوختند .

دوستعلی خان هم ساکت شده ولی لب بالا و سبیل چهارگوشش از خشم فروخورده می‌لرزید . عاقبت از لای دندانهای برهم فشرده گفت :

- خدا بیامرز رکن الدین میرزا هم سر پیری با این بچه پس انداختنش آبروی یک خانواده را برد... آنهم از دختر باغبانش!

شمسعلی میرزا چهره در هم کشید و با لحت تندی گفت :

- آقای دوستعلی خان خواهش میکنم مرده ها را راحت بگذارید .

دوستعلی خان هم با لحنی تند تر جواب داد :

- مرده ها راحت خدائی هستند. فقط زنده ها را می اندازند توی گرفتاری... خدا بیامرز مرحوم پدرتان اگر بند شلوارش اینقدر شل نبود و این اسدالله را پس نمی انداخت آسمون بزمین می‌آمد؟ اگر این گرگ را میان زن و بچه مردم نمی انداخت دنیا آخر می‌شد؟

– خواهش میکنم آقای دوستعلی خان شما از بند شلوار شل صحبت نفرمائید! خانم عزیزالسلطنه کارد آشپزخانه را برای من آورده بودند توی رختخواب؟

دوستعلی خان که گوئی از شدت خشم حضور زنش و وقایع شب روضه خوانی را فراموش کرده بود ، بدون اعتنا باین تذکر شمسعلی فریاد زد:

– اینقدر از آن دزد بی چشم و رو دفاع نکنید! برادرتان است ، باشد. یک دزد است... یک دزد ناموس! بله آقا، حضرت والا شازده اسدالله میرزا یک دزد ناموس است !

عزیزالسلطنه که بکلی در عالم خودش بود و گوئی این سروصداها را نمی‌شنید ، با شنیدن اسم اسدالله میرزا بخود آمد و با صدای ترسناکی گفت :

– دوستعلی، خفه شو! کاشکی یک موی او توی تن تو بود! کاشکی همه دزدها اینجوری باشند!

بعد زیر لب گفت :

– من خاطرجمع هستم که این زنیکه سلیطه بچه را گول زده!

بعد ناگهان رو بدائی جان ناپلئون کرد و قریاد زد:

– شما هم همینطور نشسته اید؟ یک آدم محترم از این خانواده توی خانه آن شیرعلی قصاب اسیر شده ، هیچ کاری نمیکنید؟ اگر آن زنیکه بی سرو پا چیزخورش کرد چکار می کنید؟

دائی جان با ملایمت گفت :

– خانم عصبانی نشوید... من الان از خانه شیرعلی می‌آیم. از پشت در با اسدالله صحبت کردم ، نیامد که نیامد. هرچه التماس کردم، هرچه فریاد زدم ، تکان نخورد!

– چرا؟ چی می گفت؟

– چه می‌دانم خانم، هزار مهمل، هزار مزخرف، می‌گوید که از ترس دوستعلی جرأت نمی کند بیاید بیرون ولی...

– از ترس دوستعلی؟ دوستعلی سگ کی باشد دست روی پسرعموی من دراز کند! من خودم باید بروم دنبالش... باید بروم، چون این زنیکه با آن ریخت کثافتش هزار جور جادو جمبل می‌کند... الان هم جادوش کردهوگرنه اسدالله آدمی نیست که آنجا بماند...

دائی جان ناپلئون گفت :

– خانم، توجه بفرمائید که او خودش هم می‌خواهد که جادویش...

ولی عزیزالسلطنه حرف او را برید:

– چرا اینقدر حرف زیادی می‌زنید؟... ممکن است یک بلائی سر این جوان بیاید .

مشقاسم فرصتی برای حرف زدن پیدا کرد:

– خانم راست میگه... ما صدای آقای اسدالله میرزا را که از پشت در شنیدیم مثل بچه می‌لرزید. خیلی حالش ناجور بود. پنداری حصبه گرفته بود. این صدا از گلویش در می‌آمد... پنداری سرش تو پوزه پلنگ گیر کرده بود...

عزیزالسلطنه بصورت خود زد:

– وای خدا مرگم بده! جوان مردم بچه حالی افتاده!... اینا هم مثلاً قوم و خویشند .

اینرا گفت و عازم حرکت شد :

– من می‌دانم یک کلمه حرف بهش بزنم می آید بیرون... این بچه تا حالا از شماها محبت ندیده که به حرفتان گوش کند!

دوستعلی خان هم بلند شد :

– پس منهم می آیم که باو بگویم که از گناهش گذشته ام... باید باو ثابت کنم که...

– بشین سر جات... آن بچه صدای زمخت ترا بشنود زهره اش آب میشود.

وقتی عزیزالسلطنه توی راهرو بود دائی جان ناپلئون فریاد زد:

– خانم، به اسدالله نگوئید که شیرعلی را برده اند زندان... منهم باو نگفتم چون اگر بفهمد دیگر محال است تکان بخورد.

– شما هم اگر لالائی بلدید چرا خودتان خوابتان نمی‌برد آقا؟

عزیزالسلطنه بطرف خانه شیرعلی براه افتاد. منهم مثل دفعه قبل سایه وار بدنبال او رفتم.

کوچه خلوت بود و من بلافاصله خانم را تعقیب کردم، چند بار در زد تا صدای طاهره زن شیرعلی از پشت در شنیده شد و مدتی عزیزالسلطنه چانه زد و تهدید کرد تا صاحبخانه راضی شد که اسدالله را برای مکالمه پشت در بیاورد.

عزیزالسلطنه با صدائی که سعی میکرد آرام و دلربا باشد گفت :

– اسدالله، در را باز کن با تو یک کلمه حرف بزنم .

– خانم جان، از من هر چیزی بخواهید غیر از اینکه از این خانه بیرون بیایم. من تأمین جانی ندارم.

– بتو می گویم باز کن! دوستعلی غلط می‌کند دست بروی تو دراز کند... اصلاً من از گناه دوستعلی گذشتم، او هم از گناه ما گذشته...

اسدالله میرزا با صدای لرزانی گفت:

– خانم جون، می‌ترسم... من می‌دانم که الان دوستعلی پهلوی شماست... می‌دانم الان خنجرش را پشت سرش نگه داشته که توی قلب من فرو کند...

– اسدالله تو لای در را باز کن ، خودت نگاه کن که دوستعلی نیست... اصلاً فکر کن مردم چه می گویند تو با یک زن توی یک خانه تنها...

– مومنت، مومنت، الحمدلله اینجور وصله ها بمن نمی چسبد... شیرعلی مثل برادر منست، زن و بچه شیرعلی مثل زن و بچه خود من هستند... اجازه بفرمائید شیرعلی برگردد خانه اش را تحویلش بدهم ، بعد خدمت می‌رسم.

– اسدالله، می‌دانی که شیرعلی دعوا کرده بردندش کمیسری؟ تو چطور می خواهی...

– وای! وای خدای بزرگ! شیرعلی هم رفته زندان... من دیگر محال است بتوانم پا از این خانه بیرون بگذارم... وظیفه و اخلاق و وجدان بمن حکم می کند که بمانم. خداوندا چه وظیفه سختی!

از صدایش پیدا بود که خبر زندان رفتن شیرعلی باو رسیده بود و داشت رل بازی می کرد.

عزیزالسلطنه سر را به در نزدیکتر کرد و با صدای نرمی گفت:

– اسدالله مرگ من بیا بیرون. نگذار من جلوی اینها بور بشوم .

اسدالله میرزا گفت :

– خانم، من جانم را برای شما می‌دهم ، ولی من یک وظیفه وجدانی بر عهده دارم. راضی نشوید که من زن و بچه شیرعلی را که دست من سپرده وقتی خودش رفته زندان تنها و بی سرپرست بگذارم.

– شیرعلی که بچه نداره، اسدالله!

– زنش که هست، خانم جون... اینهم مثل یک بچه است... طفلک الانم داره مثل ابر بهار گریه می کنه...صورتش را که زیر چادر و پیچه نمی بینم ، اما هق هق گریه اش را می‌شنوم. طفلک بچه معصوم!

عزیزالسلطنه باز مدتی کوشش کرد ، ولی موفق نشد. عاقبت در حالیکه رکیک ترین فحش ها را نثار زن شیرعلی و خود او می کرد مثل یک کوه آتشفشان به طرف باغ براه افتاد.

من هم سایه به سایه او به راه افتادم. ولی ناگهان متوجه شدم که آقای دواساز، مباشر دواخانه آقاجان وارد خانه ما شد. موضوع برای من اهمیت داشت. از در باغ بی سروصدا به طرف خانه خودمان به راه افتادم. آقاجان با آقای دواساز به اطاق پنج دری دم در حیاط رفتند. من هم که در ماجراهای اخیر به استراق سمع عادت کرده بودم، گوش را به پنجره چسباندم.

آقای دواساز در حالیکه با دستمال، عرق پیشانیش را پاک می کرد، گفت:

– آقا فاتحه دواخانه را باید بخوانید. با اینکه یک روز بستیم و اعلان کردیم که به علت مسافرت برای زیارت دواخانه تعطیل است، هیچ فایده نکرد.

- مگر واعظ آن چیزی را که گفته بودیم نگفت؟

-چرا آقا. بیچاره آقای آسید ابوالقاسم دو دفعه بالای منبر موضوع را رفع و رجوع کرد ، ولی مثل اینکه کسی به حرفش اعتنایی نکرد.... یک چیزی که توی کله مردم رفت دیگر مشکل می توان درآورد.

- آخر مردم چه می گویند؟ چه مرضی دارند؟

- هیچی آقا، چیزی نمی گویند. ولی حتی یک نفر نیامده دو مثقال سولفات دوسود بخرد...امروز یک رهگذری خواست پابگذارد توی دواخانه، آنقدر کسبه فحش و نفرین نثارش کردند که پشیمان شد و رفت...

چهره آقاجان را از لای درز پنجره می دیدم. رنگش سفید شده بود و دندانها را برهم می فشرد. عاقبت با صدای خفه ای گفت :

- باید یک راهی پیدا کرد...باید یک فکری کرد.

- هیچ فکری ندارد آقا، من اهل این محل را خوب می شناسم، اگر دم مرگ هم برسند چون توی مغزشان رفته که دواها را با الکل می سازیم، محال است از ما دوا بخرند... اصلا بنده هم دیگر نمی توانم توی این محل بمانم... چون همه جا شایع شده که دین ومذهب ندارم ... من فعلا در دواخانه را بستم تا یک فکری بکنیم...

آقاجان چند لحظه با چهره منقبض در اطاق قدم زد و بعد ایستاد و با صدایی که از فرط عصبانیت و خشم شناخته نمی شد، گفت :

- این مرد خبیث بی همه چیز مرا از زندگی ساقط کرد.... من نامردم اگر پدرش را نسوزانم.... نامردم اگر تا جنازه اش را توی گور نگذارم آرام بگیرم..... بی همه چیز!... نانجیب!... چنان ناپلئونی برایش بسازم که هشت تا ناپلئون از پهلوی دستش در بیاید!

- حالا می فرمایید من چه کنم؟

-هیچی آقای دواساز شما بفرمایید....شما بفرمایید تا من ببینم چه می شود... فعلا کلید برق را قطع کنید. دواخانه هم بسته باشد تا بعد....

آقای دواساز با قیافه گرفته خداحافظی کرد و رفت. آقاجان شروع به قدم زدن در اطاق کرد. حالش خیلی بد بود. بطوریکه من از ترس اینکه مبادا پس بیفتد مدتی آنجا ماندم. وقتی از حرکاتش دانستم که کمی آرامتر شده ، برای دانستن آنچه در خانه می گذرد به آنجا رفتم.

همه هنوز آنجا بودند. قمر ، دختر خل وضع عزیزالسلطنه هم که از روز پیش اورا منزل یکی از قوم و خویشها فرستاده بودند، آمده بود. جروبحث و گفتگو به شدت ادامه داشت. بخصوص عزیزالسلطنه و دوستعلی خان سخت عصبانی و برآشفته بودند. دوستعلی خان در غیبت من به کمیسری تلفن زده بود که بلکه

وسایل آزادی موقت شیرعلی را فراهم کند ، ولی به او جواب داده بودند که تا وضع مزاجی مضروب یعنی خمیرگیر نانوایی روشن نشود نمی توانند شیرعلی را آزاد کنند. وقتی من رسیدم عزیزالسلطنه می گفت :

– من می دانم که این زن سلیطه، بیچاره اسدالله را جادو کرده و گرنه آن آدمی نیست که حرف مرا زمین بیندازد.... چطور است بفرستیم دنبال آقای خراسانی ، بیاید یک قلیاب سرکه ضدجادو به در خانه شیرعلی بپاشد؟...

دوستعلی خان با بیحوصلگی فریاد زد :

– خانم جادو یعنی چه؟ این مهملات یعنی چه؟... این مردکه نکره مانده آنجا یک دستی سر وگوش زن شیرعلی بکشد...

– وا، مرده شور! آدم زنهای حسابی با اصل و نسب را می گذارد می رود دست سر و گوش آن اکبیری بیریخت بکشد؟؟؟ آن هم آدمی مثل اسدالله!

دوستعلی خان نتوانست از سروشکل زن شیرعلی دفاعی بکند ، ولی سیلی از ناسزا و دشنام را به سر اسدالله میرزا جاری کرد، بطوریکه عزیزالسلطنه از کوره در رفت :

– دوستعلی، همچه می زنم توی پوزه ات که تمام دندانهای مصنوعیت بریزه توی دهنت! تو به نوه عموی من فحش می دهی ، مثل اینست که به خودم فحش می دهی!

دائی جان ناپلئون به ناچار دخالت کرد و فریاد زد:

– ساکت! چرا نمی روید دعوا مرافعه تان را خانه خودتان بکنید؟ من چه گناهی کرده ام که باید مزخرفاتتان را بشنوم؟ اسدالله آنقدر منزل شیرعلی بماند که زیرپایش علف سبز بشود! اصلا به شماها چه؟ مگر شما قیم و وکیل اسدالله یا شیرعلی هستید؟

دائی جان سرهنگ گفت :

– داداش، استدعا می کنم شما دیگر عصبانی نشوید!... شما لااقل آرام بمانید، ما آمده ایم که...

– آمده اید چه کنید؟؟؟ چه از جان من می‌خواهید؟

– عصبانی نشوید! ما آمده ایم که اختلافات موجود را حل کنیم.... ولی تصدیق می فرمایید که موضوع مهمتری پیش آمده... آبرو و حیثیت خانواده در خطر است. باید به هر ترتیبی هست اسدالله را از خانه شیرعلی بیاوریم بیرون... بنده پیشنهاد می کنم که ما یک سری برویم عیادت خمیرگیر که ضربه به سرش خورده... شاید ضربه مهم نبوده، شاید خودش را به موش مردگی زده که از شیرعلی انتقام بگیرد... در این صورت می توانیم با یک وعده وعیدی رضایتش را جلب کنیم که از شکایتش صرفنظر کند و شیرعلی را همین امروز آزاد کنند.

دائی جان ناپلئون فریاد زد:

– حالا من با این وضع و موقعیت بروم عیادت خمیرگیر که به قصاب رضایت بدهد؟

– شمارا عرض نکردم....یکی از ما.... یا مثلا مشقاسم را بفرستیم...

دوستعلی خان به میان صحبت دوید :

– حرف درستی است. خیلی منطقی است. البته شان خانواده ما نیست که عیادت خمیرگیر برویم. ولی مشقاسم را می شود فرستاد.

دائی جان ناپلئون عصبانی فریاد زد:

– اصلا چه لزومی دارد که شیرعلی آزاد بشود؟ چشمش کور می خواست با لاشه گوسفند تو سر مردم نزند... این آدم همه محله را عاجز کرده . حالا یک دفعه دولت می خواهد مجازاتش کند، شما چرا دخالت می کنید؟

– ما کاری به شیرعلی نداریم.... چشمش کور، دندش نرم. توی زندان بمیرد.... ولی ما فکر آبروی خانواده هستیم، فکرش را بکنید شاهزاده اسدالله میرزا توی خانه شیرعلی قصاب! فردا ما چطور توی چشم اهل محل نگاه کنیم؟

دائی جان ناپلئون در حالیکه سعی می کرد خشم خود را ظاهر نکند گفت :

– آقایان مگر دفعه اولی است که اسدالله میرزا توی خانه مردم رفته... مگر دفعه اول است که خانه شیرعلی رفته.... اصلا آقایان هرکاری می خواهید بکنید.... این مشقاسم.... بفرستیدش عیادت خمیرگیر، نانوا، بزاز، بقال...

قمر دختر عزیزالسلطنه که تا آنموقع مشغول لیس زدن به آبنبات بود پرسید :

– عزیزجون؟ مگر اسدالله میرزا را بردند زندان؟

– نه جون دلم. اسدالله را زندان نبرده اند، یک آدم نانجیبی طفلک را زندانیش کرده...

– وای خدا مرگم بده، طفلکی اسدالله میرزا...کاشکی زودتر ولش کنند ، چون می خواهد مرا ببرد مسافرت.

– چی؟ مسافرت؟ کجا ببرد؟

قمر در حالیکه همچنان به آبنبات لیس می زد گفت :

– آن شب مهمانی به من گفت : اگر دختر خوبی باشی به کسی نگی یک سفر می برمت سانفرانسیسکو.... راستی عزیز سانفرانسیسکو قشنگه؟

عزیزالسلطنه نگاه تندی به او کرد که ساکتش کند ولی قمر ول کن نبود:

– آره عزیزجون قشنگه؟

– نه به درد بچه ها نمی خوره...

بعد بدون اینکه عصبانی بشود سری تکان داد و زیر لب گفت:

- الهی ذلیل بشه این اسدالله با این حرفهاش !

دوستعلی خان با صدایی که از خشم می لرزید گفت :

- ملاحظه می فرمایید؟ باز از این دزد ناموس دفاع کنید...

عزیزالسلطنه نگاه تهدیدآمیزی به او انداخت و گفت :

- تو دیگه صدایت را ببر. آن طفلک هم یک شوخی کرده !

دائی جان سرهنگ به میان صحبت آنها دوید :

- حالا که آقا اجازه فرمودند بهتر است معطل نشویم... بدو مشقاسم! بدو باباجان، برو سراغ این خمیرگیر... اینهم پول... هرطوری هست راضیش کن که از شکایتش صرفنظر کند.

مشقاسم بدون اینکه سر را بلند کند گفت :

- اینکار اشکال دارد.

- چه اشکالی؟

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آآآ...خمیرگیر را یکساعت پیش دیدیم. سرش را بسته بودند، بردندش خانه، الان هم باید آقای ناصرالحکما بالای سرش باشد...

- پس حالش زیاد بد نیست.

- نه چندان، اما چیزی که هست ما ده دوازده روزی است که با خمیرگیر قهریم... آن دفعه خاطرتان میاد که یک تکه گونی توی نان بود؟ ما با خمیرگیر بگومگومان شد . با سنگ ترازو، جسارته زد به اینجای ما... که دلمان از حال رفت، ما هم با زنبیل زدیم توی سرش، بعد آمدند جدامان کردند... اما از آنروز تا حالا ما باهاش قهریم و حرف نمی زنیم.

- قهر یعنی چه؟... مرد گنده که که مثل بچه ها قهر نمی کند.

- قهر هیچ به جثه نیست... الان مگه آقا با شوهرخواهرشان قهر نیستند؟

- مزخرف نگو، راه بیفت !

- والله، آقا دروغ چرا؟ ما شاهرگمان را بزنید تف توی صورت خمیرگیر نمی اندازیم ، چه برسد به اینکه بریم نازش را بکشیم.

- دائی جان سرهنگ و عزیزالسلطنه و حتی شمسعلی میرزا مدتی به مشقاسم اصرار و التماس کردند، ولی مشقاسم زیر بار نرفت:

– ما غیاث آبادی ها زیر بار این بی ناموسی ها نمی رویم. ما یک وقت یک همشهری داشتیم.... که تازه مال خود غیاث آباد هم نبود. مال آن سر قم بود . طرفهای تکیه موسی مبرقع...

در این موقع دائی جان ناپلئون دخالت کرد و با لحن تندی برادرش را از تن دادن به این ننگ منع کرد ، ولی چون جمع را مصمم دید که به هر قیمتی هست رضایت خمیرگیر را جلب کنند تا شیرعلی آزاد بشود، رو به مشقاسم کرد :

– مشقاسم من به تو دستور می دهم که این ماموریت را انجام بدهی. همانطور که در میدانهای جنگ به تو فرمان می دادم و تو اجرا می کردی امروز هم به تو فرمان می دهم که بروی... خیال کن در جنگ کازرون هستیم

مشقاسم قد راست کرد:

– چشم آقا، اما قدرت خدا را ببین.... فرق روزگار را ببین.... آن وقتها به ما فرمان می داد بریم جنگ انگلیسا... حالا باید بریم سراغ این خمیرگیر... خاطرم می‌آد یکدفعه گرماگرم جنگ کازرون بود ، ما تفنگ را گرفته بودیم دستمون...

– کافی است، صحبت نکن، قاسم ! برو ! فرمانده تو به تو دستور می دهد، فوری اجرا کن !

***

وقتی مشقاسم برگشت همه حاضران که به حد اعلای بی حوصلگی و بی صبری رسیده بودند و مرتبا از این طرف به آن طرف اتاق می رفتند و برمی گشتند دور او جمع شدند.

– چی شد مشقاسم؟

– والله آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآآ...، ما با خودش که حرف نمی زنیم. داداشش را صدا کردیم ، دم در بهش گفتیم که بهش پیغام بده... هی رفت و هی آمد و آخرش هم هیچی نشد....

– چطور هیچ نشد؟

– والله میگه باید شیرعلی بیاد جلوی همه کاسبای محل دستش را ماچ کنه تا رضایت بده.

دوستعلی خان خسته و درمانده روی یک مبل افتاد و گفت:

– نخیر این بی چشم و رو در خانه شیرعلی ماندگار شد !

مشقاسم ادامه داد:

– تازه الان اوسا اسمعیل پنبه دوز را دیدم، می گفت توی کمیسری شیرعلی را دیده . بهش گفته برو در خانه ما به زنم بگو خیالش جمع باشه ، از مهمانش هم با جون و دل پذیرایی بکنه تا اون برگرده !

دائی جان سرهنگ سری تکان داد و گفت:

– به به، به به، خیلی رودربایستی داره ، تعارفش هم میکنند...واقعا... به قول خودش که واقعا مومنت....

١٠

در گیر و دار بحث و گفتگو در باره نزاع شیرعلی قصاب با خمیرگیر، ناگهان اتفاق غیرمنتظره ای افتاد که همه را از بهت و حیرت برجا میخکوب کرد. نفس ها در سینه ها حبس شد. شاید هیچیک از حاضران تصور نمی کرد که درست دیده باشد: آقاجان، در میان چهارچوب در سالن پذبرایی دائی جان ظاهر شده بود. من نگاهی به طرف دائی جان ناپلئون انداختم. قدبلندش به نظر بلندتر می رسید. با چشمهای گرد و دهن باز، بی حرکت تازه وارد را نگاه می کرد. آقاجان دستها را بطرف دائی جان دراز کرد و با صدای پرهیجانی گفت:

– آمده ام دستتان را ببوسم و عذر بخواهم.....مرا ببخشید آقا.

و به طرف دائی جان رفت، در دوقدمی او ایستاد ولی دائی جان هیچ حرکتی نکرد. قلب من به شدت می زد. می خواستم فریاد بزنم و از دائی جان بخواهم که ژست آقاجان را بی جواب نگذارد، شاید همه حاضرین همین را می خواستند. لحظه ای که به نظرم فوق العاده طولانی رسید گذشت. ناگهان دائی جان هم آغوش باز کرد. یکدیگر را سخت در آغوش فشردند.

ناگهان غریو شادی از دهنها بلند شد. مادرم خود را روی آنها انداخت و صورت آنها را بوسید.

من به طرف اتاق لیلی که می دانستم در آن محبوس است و حق خارج شدن ندارد دویدم و فریاد زدم:

– لیلی، لیلی، بیا ببین.......بیا ببین......آقاجان و دائی جان آشتی کردند.

لیلی با قدمهای مردد پا از اتاقش بیرون گذاشت وقتی از دور آقاجان را در کنار دائی جان دید ، دست مرا گرفت و محکم فشرد. با صدای آهسته زیر گوشش گفتم:

– لیلی، خیلی خوشحالم.

– من هم همینطور .

– لیلی من تورا دوست دارم.

لیلی سرخ شد و با صدایی که به زحمت شنیدم گفت:

– من هم تورا دوست دارم.

تمام بدنم لرزید. یک موج سوزان از پنجه پاهایم تا سرم جریان یافت و سراپایم را داغ کرد. بی اختیار آغوش باز کردم که اورا روی سینه بفشارم ، ولی به خود آمدم و اورا به طرف سالن بردم. آقاجان دست دائی جان را در میان دودست خود گرفته بود و همچنان به عذرخواهی از آنچه گفته و کرده بود مشغول بود و دائی جان آرام آرام سر تکان می داد و می گفت که چیز مهمی نبوده و همه چیز را فراموش کرده است.

نزدیک آقاجان رسیده بودم ولی دست لیلی را رها کرده بودم چون ممکن بود حاضران متوجه بشوند.

وقتی همه روی مبلها نشستند، آقاجان در حالیکه چشم به گلهای قالی دوخته بود با لحن غریبی گفت:

– امروز یک اتفاقی افتاد که تمام وجود مرا منقلب کرد.به یکی از رجال سرشناس برخوردم. وقتی صحبت از شما شد یک چیزی گفت که مرا تکان داد. به من گفت شما باید افتخار کنید که همچه آدمی در خانواده دارید. دلم می خواست می شنیدید با چه هیجانی از شما صحبت می کرد. می گفت از میجر ساکسون که در جنگ اول سالها اینجا ماموریت داشته شنیده که اگر شما نبودید خیلی چیزها در این مملکت به این صورت نبود. اگر مبارزات شما و اگر وطن دوستی شما نبود انگلیسا خیلی کارها می توانستند بکنند. می گفت آن زمان جنگهای جنوب انگلیسا حاضر بودند یک میلیون لیره به کسی بدهند که شما را از بین ببرد.

چهره دائی جان به طور محسوسی باز و شکفته شد، کم کم لبخندی آسمانی بر لبهایش نقش بست، چشم از دهان آقاجان بر نمی داشت. آقاجان با همان لحن و صدا ادامه داد:

– همین آدم از مبارزات شما با طرفداران استبداد صحبت کرد.... می گفت اگر فداکاری های شما نبود شاید ما امروز مشروطه نداشتیم....

دائی جان با هیجان بچه گانه گفت :

– این آدم کی بود؟

– اسمش را معذرت می خواهم نمی توانم بگویم.... چون حرف میجر ساکسون را برای من تکرار کرده است برایش خطر دارد. خودتان که می دانید انگلیسا رحم ندارند، بخصوص الان که جنگ به این بزرگی را شروع کرده اند و هیتلر هر شب دارد بمب روی سرشان می ریزد....

دائی جان طوری منقلب شده بود که هیچ نمانده بود دست به گردن آقاجان بیندازد و لبهای اورا ببوسد.

مشقاسم که با دقت به این حرفها گوش می داد گفت:

– میگن ماه زیر ابر نمی مونه....ما می دانیم که آقا چه بلاها سر انگلیسا آوردند.... همین الان هم اگر آقا را بگذارند سه تای هیتلر بابای انگلیسا را در میاره....

آقاجان ادامه داد:

– من راستی احساس غرور و افتخار کردم....روسیاهم که سوءتفاهمی شده بود. اتفاق روزگار درس تازه ای به من داد...

شاید همه حاضران حدس می زدند که آقاجان دروغ می گفت. همه آنها می دانستند که مبارزات دائی جان با اشرار جنوب، مبارزات او با خارجی ها، مبارزات او در راه مشروطه، ساخته خیال خود اوست و می دانستند که آقاجان کمتر از همه این تخیلات را باور کرده است .

ولی این کلمات ستایش آمیز توخالی همه را سخت خوشحال کرده بود. چون فکر می کردند که آقاجان برای تمام کردن اختلاف و مرافعه این ماجرا را ساخته است. اما روحیه من لحظه به لحظه خرابتر می شد. فکر مبهمی که از اولین جمله های تملق آقاجان در مغزم پیدا شده بود با یادآوری صحنه گفتگوی آقاجان با آقای دواساز به طرز وحشتناکی روشن می شد و اعتمادم از حسن نیت آقاجان سلب می شد.

خدایا کاش اشتباه کنم ! کاش واقعا آقاجان از جنگ و جدال پشیمان شده باشد ! خدایا با تمام وجودم از تو می خواهم که کاسه ای زیر نیم کاسه آقاجان نباشد. سیل کلمات ستایش از دهان آقاجان همچنان جاری بود:

– همین آدم می گفت که اگر انگلیسا امروز گرفتار جنگ با هیتلر نبودند محال بود دست از سر آقا بردارند. می گفت در تمام مشرق زمین کسی به اندازه شما به نقشه های انگلیسا لطمه نزده است.... می گفت از دهن خود میجرساکسون شنیده که انگلیسا از دست دو نفر به تنگ آمده اند. یکی آقا در جنگ اول و یکی هیتلر در جنگ....

***

کسی که یکساعت پیش منزل دائی جان را دیده بود ، اگر در این موقع دوباره آنرا می دید محال بود بشناسد. قیافه های گرفته و درهم به کلی باز شده بود. همه شاد و شنگول بودند. تنها قیافه گرفته از دوستعلی خان بود که گاهگاه جای اسدالله میرزا را خالی می کرد ولی من به خوبی می توانستم حدس بزنم که فکر بودن اسدالله میرزا در خانه شیرعلی قصاب اورا می خورد. اصولا دوستعلی خان، اسدالله میرزا را دوست نداشت. علت هم شاید این بود که اسدالله میرزا در مجالس و محافل زیاد سربه سر او می گذاشت و در غیابش از او گاهی به اسم ″دوستعلی خره″ یاد می کرد. از طرف دیگر دوستعلی خان که آدم الواطی بود چشم دیدن اسدالله میرزا را نداشت چون همه زنهای فامیل و آشنایان مصاحبت اسدالله میرزا را دوست داشتند. هر وقت بیچاره دوستعلی خان قصه‌ی خوشمزه ای تعریف می کرد با ملامت زنها روبرو می شد:

- خواهش می کنم ادای اسدالله را در نیار !....

- چه تو دهن گرمی داره اسدالله !

- حیزی هم حیزی اسدالله.... آدم توی حیزی هم باید ظرافت داشته باشد !

دوستعلی خان گاهی بی طاقت می شد و سیل ناسزا را به سر اسدالله میرزا جاری می کرد. یک علت دیگر کینه دوستعلی خان به اسدالله میرزا این بود که به طرف هر زنی رفته بود اثری و علامتی از عبور اسدالله میرزا آن حوالی دیده بود. مخصوصا در مورد زن شیرعلی که ظاهرا موفقیتی هم به دست نیاورده بود.

وقتی آقاجان درباره شجاعتهای دائی جان داد سخن داده بود ، در میان صحبت او باز دوستعلی خان که سرجا بند نمی شد گفت :

- آخر یک فکری هم راجع به اسدالله بکنید ! آخر تا کی می خواهد توی خانه این قصاب بی سروپا بماند؟...

دائی جان ناپلئون با لحن تندی حرف اورا برید:

- دوستعلی، ادب هم خوب چیزی است! نمی بینی دارند صحبت می کنند؟... بله می فرمودید!

آقاجان ادامه داد:

- بله، همان اواسط جنگ بین المللی اول بود که این میجر ساکسون را فرستادند اینجا....

مشقاسم که با دقت گوش می داد از آقاجان پرسید:

- آقا، این همان بلندقده نیست که شما با شمشیر بهش حمله کردید؟ که چشمش چپ بود؟

دائی جان با اشاره دست اورا ساکت کرد:

- صبر کن ببینم.... پس این شخصی که گفتید، تازگی میجر ساکسون را دیده؟

- بله،بله، همین دو سه ماه قبل در استانبول.... درست متوجه نشدم گویا از قاهره آمده بود که یک جایی برود....یکدفعه انشاالله این محظورات که رفع بشود باید منزل دعوتش کنم از زبان خودش بشنوید که میجر ساکسون چه چیزها راجع به شما گفته....البته خیلی معذرت می خواهم، بد و بیراه هم زیاد گفته....حتی گفته که شما به یک سیاستهای دیگری بستگی دارید.

دائی جان که میان ابرها بال می زد با لبخندی آسمانی گفت :

- خیلی طبیعی است....اگر جز این می گفت عجیب بود....البته من شخصا این میجر ساکسون را به خاطر نمی آورم. ولی خوب، انگلیسا آدمهاشان را رو نمی کنند....

مشقاسم به میان صحبت دوید:

– چطور آقا خاطرتان نیست !... این همان بلندقده بود که یکدفعه هم همین دو سه سال پیش توی خیابان چراغ برق دیدیم. خاطرتان نیست من به شما عرض کردم که این فرنگیه چرا اینقدر چپ چپ به شما نگاه کرد؟ ما همان موقع گفتیم که پنداری....

دائی جان با بی حوصلگی حرف اورا برید:

– نه، مشقاسم، مزخرف نگو!... حالا شاید یکی از ایادی همانها بوده....در هر حال من همان فرنگی را هم که می گویی قیافه اش یادم نیست.

– شما ممکنه یادتون نباشه. اما دروغ چرا؟ تا قبرآآ... ما پنداری الان جلوی چشممان وایستاده... یک چشمهایی داشت مثل کاسه خون.... یک نگاهی به شما کرد که ما زهره مان را باختیم. همانجا گفتیم یا مرتضی علی، آقا را از شر این انگلیسا حفظ کن !

دائی جان توجه زیادی به حرف مشقاسم نکرد. به نقطه ای خیره شده بود و لبخند آسمانی را همچنان بر لب داشت :

– بله ما وظیفه انسانیت و وطن دوستی را انجام دادیم . از عواقبش هم مطلع بودیم.... شما فکر می کنید من نمی دانستم که مبارزه با انگلیسا یعنی چه؟.... فکر می کنید نمی دانستم جلوی ترقی مرا می گیرند؟ فکر می کنید نمی دانستم که اینها کینه و دشمنیشان را فراموش نمی کنند!... چرا، ما اینها را می دانستیم و پیه همه جور ذلت و بدبختی را به تن مالیدیم و مبارزه کردیم....حالا چقدر واسطه تراشیدند، چقدر آدم فرستادند بماند.... خاطرم می‌آد آخرین دفعه من مامور مشهد بودم .... یک روز طرفهای غروب و مغرب می رفتم به طرف منزل، شاید این مشقاسم هم دنبالم بود.

– البته که ما هم بودیم.

– بله. همینطور که می رفتم دیدم که یک هندی مانندی سایه به سایه من می آید. البته من اعتنایی نکردم. بعد اول شب منزل بودم در زدند. تابین رفت دم در.... مثل اینکه همین قاسم بود....

– بله، خود ما بودیم، آقا.

– ....رفت دم در و آمد ،گفت یک هندی آمده و می گوید من زوارم، اینجاها یک گرفتاری پیدا کرده ام، می خواهم یک دقیقه با آقا صحبت کنم....فورا شستم خبردار شد که از ایادی همانهاست.... به جان لیلی دم در هم نرفتم...فریاد زدم به این آدم بگویید فقط می تواند جنازه مرا ببیند....حتی حاضر نشدم یک کلمه با او صحبت کنم.

مشقاسم دخالت کرد:

– خوب خاطرمان هست.....آقا که این را گفتند ما هم رفتیم همچین در را رویش بستیم که داشت عمامه اش می افتاد زمین.

دائی جان که دچار هیجان شده بود ادامه داد:

– با این خفت جوابش کردم و فریاد زدم برو به اربابهایت بگو که فلانی فروشی نیست.

مشقاسم سری تکان داد و گفت:

– یارو هندی یک نگاهی کرد و رفت که ما پشتمون لرزید... همانجا گفتیم یا مرتضی علی، آقا را از دست اینها به تو سپردم.

آقاجان گفت:

– در عوض امروز شما با سربلندی راه می روید. خانواده شما به شما افتخار می کنند.

دوستعلی خان که مرتب در جنب و جوش بود، گفت :

– ولی اگر افتخار و آبرویی کسب شده نباید گذاشت لکه ننگی رویش بنشیند. الان یک نفر از افراد این خانواده در خانه یک قصاب چاقوکش است و هیچ کس هم....

شمسعلی میرزا با لحن تندی گفت :

– آقای دوستعلی خان، اینقدر به برادر من نیش و کنایه نزنید. آن بیچاره از ترس خشونت و زبان بد شما به قصاب پناه برده است. اگر دلتان برای زن قصاب شور می زند حرف دیگری است.

عزیزالسلطنه ناگهان از جا پرید:

– مرده شور دلش را ببرد که شور نزند... یک دفعه دیگر اگر پشت سر پسرعموی من مزخرف بگوید دندانهای عاریه اش را می ریزم توی دهنش ....

بعد دوباره نشست و گفت :

– من با اسدالله صحبت کردم، طفلک ناراحت است که زن و بچه شیرعلی را تنها و بی سرپرست بگذارد.

دوستعلی خان فریاد زد:

– خانم جان، شیرعلی بچه ندارد.

– همان زنش هم بچه است....اسدالله آدم حساسی است....

دوستعلی خان با چهره منقبض از لای دندانها گفت :

– می خواهم هفتاد سال حساس نباشد!

و با قدمهای تند و عصبی از سالن بیرون رفت.عزیزالسلطنه با نگاه پر کینه ای او را بدرقه کرد و گفت :

– من حالا یک کاری می کنم خیال اسدالله راحت بشود و بیاید بیرون....منزل مادرزن شیرعلی همین نزدیک است. می روم می فرستمش پیش دخترش که تنها نباشد. تا آن خرس، شیرعلی، از زندان آزاد بشود.

قیافه دائی جان سرهنگ باز شد. او هم از بودن اسدالله میرزا در خانه شیرعلی ناراحت بود ولی بروی خودش نمی آورد. با هیجان گفت :

– بسیار فکر خوبی است.....چون حیف است اسدالله در شادی و سرور امروز ما شرکت نداشته باشد....

بعد با صدای بلند خطاب به همه حاضران گفت :

– بنده می خواهم از همگی تقاضا کنم امشب شام را در منزل بنده میل بفرمایید. می خواهم به میمنت رفع سوتفاهم از آن شراب بیست ساله برایتان بیاورم....

– نه، این چه زحمتی است آقای سرهنگ؟ باشد انشاالله یک شب دیگر....

– ابدا زحمت نیست.... همه چیز مهیاست. خانم یک سبزی پلوی خوبی تهیه دیده، شما هم همه شام پخته اید، می توانید بیاورید دور هم بخوریم....

این پیشنهاد دائی جان سرهنگ با حسن استقبال روبرو شد.

گفتگوی آقاجان و دائی جان ادامه یافت و بعد از چند دقیقه صدای تخته نرد که روزهای دراز بود دیگر به گوش نرسیده بود، دوباره شنیده شد.

من در عین اینکه درباره نیت باطنی آقاجان شک داشتم و از این بابت سخت نگران بودم ، ولی از اینکه دوباره با لیلی خود را کنار تخته نرد آقاجان و دائی جان می دیدم از خوشحالی در قالب نمی گنجیدم. از نگاههای زیرچشمی لیلی موجی از لذت در سراپایم می دوید. آقاجان ظاهرا با همان نشاط قدیم رجزخوانی می کرد:

– شما با انگلیسا مبارزه کرده اید ولی قبول بفرمایید که تخته نرد بلد نیستید....من اگر جای شما بودم تخته را کنار می گذاشتم.......لیلی جان چندتا گردو برای باباجان بیار بازی کنند......یک جفت شش بر !........

و دائی جان از جواب نمی ماند:

– بریز آقا..... ترا با نبرد دلیران چه کار..... تو برزگری بیلت آید به کار....

لیلی را مادرش صدا کرد و کاری به عهده او گذاشت. من سری به باغ کشیدم. مثل اینکه صلح و آشتی طرفین متخاصم در فضای باغ هم اثر کرده بود. گلها و درختها شاداب تر به نظرم رسید. فقط از لای درختها دیدم که دوستعلی خان مشقاسم را سخت به صحبت درگوشی گرفته بود و از حرکات آنها اصرار و انکار مشقاسم حدس زده می شد. عاقبت گویا منطق او یا وعده و وعیدش مشقاسم را قانع کرد ، زیرا پاچه های شلوار را که برای آب دادن گلها بالا زده بود پایین کشید و از باغ بیرون رفت. حدس زدم که دوستعلی خان اورا برای گرفتن رضایت خمیرگیر و آزاد کردن شیرعلی ماموریت داده است و بعد دانستم که حدسم درست بوده است. اگر شیرعلی به خانه بر نمی گشت و اسدالله میرزا شب را تنها با طاهره در خانه می ماند، یقین بود که دوستعلی از غصه

دق می کرد. از حالات و حرکاتش پیدا بود که حاضر است به هرکاری تن بدهد و شازده را از خانه مرد قصاب بیرون بکشد.

نزدیک غروب بود که مشقاسم برگشت و دوستعلی خان را به گوشه ای کشید. خیلی کنجکاو بودم که بدانم نتیجه ماموریت او چه شده است. آهسته به آنها نزدیک شدم و پشت انبوه درختها به استراق سمع ایستادم.

– شما آقا ما را به چه بی ناموسی ها وا می دارید..... با اینکه ما با این خمیرگیر قهر بودیم ، رفتیم به سراغش. تازه پول را هم که گرفت و یک ساعت ناز و اطوار آمد تا رضایت داد با هم رفتیم کمیسری که به شیرعلی رضایت بدهد....

دوستعلی خان با بی حوصلگی جواب گفت :

– چی شد؟ شیرعلی را آزاد کردند؟

– والله آقا، دروغ چرا؟ تا قبر آ آ... این خمیرگیر رضایتش را نوشت و داد، اما آقای رییس نبود . گفتند تا رییس نباشه نمیشه شیرعلی را آزاد کنند.

– رییس کی بر می گردد؟

– والله دیگه رفت تا فردا.... البته گفتند ممکنه که امشب هم یک سری بزنه !

دوستعلی خان با صدایی که از خشم می لرزید زیر لب گفت :

– این همه پول دادم که فردا آزادش کنند؟....پس این بی چشم و روی بی همه چیز امشب هم.......

– بهتر آقا.... تا چشمش کور بشه ساطور برای مردم نکشه !

دوستعلی خان فریاد زد:

– او را نمی گویم. شعورت کجاست؟

بعد بازوی مشقاسم را گرفت و او را با خود از باغ بیرون برد.

نیم ساعت بعد وقتی دیدم اثری از آنها پیدا نشد من هم بیرون رفتم. کوچه تاریک و کاملا خلوت بود. قدم زنان به طرف خانه شیرعلی رفتم. نزدیک خانه مرد قصاب ، در تاریکی شبح دوستعلی خان را دیدم که پشت درخت ها خود را پنهان کرده بود. مدتی از دور مراقب او بودم ولی حرکتی نکرد، ناچار به باغ برگشتم.

***

مجلس مهمانی خانه دائی جان سرهنگ به راه بود. تقریبا همه قوم و خویشهای نزدیک آنجا بودند. دائی جان ناپلئون و آقاجان مثل عروس و داماد بالای مجلس کنار هم نشسته بودند و خوش و بش می کردند، از گرامافون بوقی دائی جان سرهنگ صدای موسیقی بلند بود. بعضی ها همراه رنگ صفحه دست می زدند و دائی جان سرهنگ اصرار داشت که همه باید از شراب کهنه او بخورند. گونه های همه گل انداخته بود و پیدا بود

که دائی جان به همه حتی خانمها از شراب خورانده است. عزیزالسلطنه خیلی شنگول به نظر می رسید، فقط گاهگاه از اینکه دوستعلی خان پیدایش نشده اظهار نگرانی می کرد. مثل اینکه موضوع غیبت اسداله میرزا به کلی فراموش شده بود ، زیرا حتی برادرش شمسعلی میرزا یادی از او نمی کرد. قیافه اخموی مستنطق منتظر خدمت برای اولین بار کاملا باز شده بود و حتی به قمر دختر چاق و خل وضع عزیزالسلطنه اصراری کرد که برقصد.

بعد از مدتها من در دریایی از خوشبختی غوطه می خوردم، چون زیر نگاه تند پوری ،پسر دائی سرهنگ ، با لیلی زیرگوشی حرف می زدم. به صدای بلند می خندیدیم. دائی جان سرهنگ دستور داد که برای تهیه کباب آتش روشن کنند. در این موقع دکتر ناصرالحکما هم «سلامت باشید» گویان وارد شد و قبل از اینکه فرصت چون و چرا بکند ، دائی جان سرهنگ لیوان شراب را به گلوی او سرازیر کرد. دکتر تا نشست نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

– سلامت باشید.....سلامت باشید......ولی شازده اسداله میرزا کجاست؟

عزیزالسلطنه قبل از همه با خنده جواب داد :

– آن ذلیل مرده دارد مثل همیشه تیمارداری بیوه زنها را می کند.

دائی جان سرهنگ به زور خنده ای کرد و گفت :

– خانم، مگر قرار نبود مادر زن شیرعلی را خبر کنید که برود پیش دخترش، اسداله آزاد بشود؟

– آن هم گور مرگش رفته قم.

من با شنیدن اسم قم نگاهی به اطراف انداختم، از مشقاسم هم خبری نبود. و این عجیب بود، چون هیچ مهمانی نبود که مشقاسم در سالن یا حوالی آن مشغول رفت و آمد و اظهارنظر راجع به صحبت مهمانها نباشد.

هنوز شام حاضر نشده بود که فریاد شادی از گلوی دو سه نفر از خانمها که در حیاط بودند بلند شد:

– اوا، اسدالله میرزا.....

و لحظه ای بعد اسدالله میرزا سراسیمه وارد مجلس شد و فریاد زد:

– داداش چه اتفاقی افتاده؟

ولی وقتی قیافه روشن و شنگول شمسعلی میرزا را دید ، برجا خشک شد.

بعد از اینکه سروصدای شادی و خوش آمد حاضران آرام گرفت، اسدالله میرزا گفت :

– پس چی گفتند حال شما بهم خورده ؟

شمسعلی میرزا با خنده صداداری که جزء عاداتش نبود گفت:

– من هیچ وقت به این سلامتی و خوشی نبوده ام.

اسدالله میرزا لحظه ای اخم کرد ولی خیلی زود قیافه بشاش خود را باز یافت و گفت:

– مومنت، پس این مشقاسم حرامزاده خواست مرا بکشد اینجا؟

و بلافاصله شروع به آواز خواندن کرد :

– آمدیم، آی آمدیم، با ساز و دنبک آمدیم.....

عزیز السلطنه لپ او را گرفت و گفت :

– الهی تو نمیری با این اداهات..... چطور شد دل کندی؟

– مومنت، مومنت......آمدم یک سلامی عرض کنم برگردم.

عزیزالسلطنه ابرو در هم کشید:

– باز می خواهی برگردی خانه این قصاب؟

اسدالله میرزا با قیافه مظلومی گفت:

– فکر کنید، عزیز خانم......این زن بیچاره و بی پناه که شوهرش را بردند زندان تک و تنهاست. هیچ حامی و یاوری ندارد.... اگر من هم بخواهم تنهایش بگذارم شما نباید راضی بشوید.

اسدالله میرزا که در میان سروصدای جمعیت و بلند شدن و نشستن مهمانان، آقاجان و دائی جان را در کنار هم ندیده بود ناگهان بی حرکت برجا ماند و در حالیکه چشم به آنها انداخته بود فریاد زد:

– به به، انشاالله مبارک است....

و بلافاصله شروع به بشکن زدن کرد:

– آی یار مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا......عروسی شاهانه است، ایشالا مبارکش باد...عید بزرگان است ایشالا مبارکش باد....

همه مهمانها با او شروع به خواندن کردند. اسدالله میرزا لیوان شراب را تا ته سرکشید و بشکن زنان ادامه داد:

– این حیاط و اون حیاط......می برن نقل و نبات، سانفرانسیسکو میاد....

و عزیزالسلطنه در حالیکه نگاه مشتاق خود را به صورت او دوخته بود با خنده پرغمزه ای گفت:

– الهی غش کنم برای این کارهاش !

مجلس به حد اعلای شادی و نشاط رسیده بود و همه وسط اتاق با سروصدای اسدالله میرزا قر می دادند و می رقصیدند.

در این موقع ناگهان واقعه غیر منتظره ای اتفاق افتاد. مشقاسم نفس زنان خود را به داخل سرسرای خانه انداخت و فریاد زد:

– به داد برسین.......کشت........سرش را برید.....یا مرتضی علی به داد برس.......

همه برجا خشک شدند. نفس ها در سینه ها حبس شد.

مشقاسم با رنگ روی پریده نفس زنان گفت :

– بدوید....به دادش برسید.....شیرعلی دوستعلی خان را کشت.

– چی؟ چرا؟ چطور شده؟ حرف بزن !

مشقاسم با کلمات بریده ای ماوقع را گفت :

– مثل اینکه دوستعلی خان رفته تو خانه شیرعلی..... می خواسته...جسارته... زن شیرعلی را ماچ کنه که شیرعلی سر رسیده، حسابی حالش را جا آورده....

– شیرعلی که زندان بود !

– ولش کردند !

– ولش کردند......خمیرگیر رضایت داد ولش کردند.

– حالا دوستعلی کجاست؟

– از آنجا فرار کرد، خودش را انداخت توی باغ در را بستم.... اما شیرعلی با ساطور دم در باغه... داره در را از پاشنه می کنه..... مگه نمی شنوید؟

لحظه ای گوش دادیم. آنچنان ضربه هایی به در باغ می خورد که صدایش تا آنجا که ما بودیم می آمد.

مردها و پشت سر آنها زنها به طرف در باغ دویدند. مشقاسم فریاد زد:

– بدوید....طفلک دوستعلی خان غش کرده....

وقتی پشت در باغ که همچنان مشت و لگد تکانش می داد رسیدیم، دوستعلی خان را که بی حال با لباس پاره و دماغ خون آلود کنار دیوار افتاده بود دیدیم. تا چشمش به جمع افتاد ناله کنان با صدای ضعیفی گفت :

– تلفن کنید کمیسری.....پلیس بیاورید.......این داشت مرا می کشت......الان هم با ساطور دنبال من کرده.......به دادم برسید......آجان صدا کنید.

دائی جان شانه های اورا تکان داد و گفت :

– چی شده؟....چه اتفاقی افتاده؟ چرا رفتی خانه شیرعلی؟

– حالا وقت این حرفها نیست....تلفن کنید به کمیسری....این خرس الان در را می شکند، مرا می کشد.....بگویید پلیس بیاید.

– چرا مزخرف می گویی؟ پلیس بیاید که بگوییم رفتی سراغ زن مردم، توی خانه مردم؟

مشت و لگد به در همچنان ادامه داشت و صدای کلفت شیرعلی شنیده می شد:

– واکنین وگرنه در را از جا می کنم....

اسدالله میرزا در میان همهمه حاضران گفت :

- واقعا چه آدمهایی توی دنیا پیدا می شوند....تو خودت مگر ناموس نداری دوستعلی که به ناموس مردم تجاوز می کنی؟

دوستعلی خان نگاه غضب آلودی به او انداخت و فریاد زد:

- تو دیگه خفه شو!

- مومنت، مومنت پس اجازه بفرمایید در را باز کنم ببینیم این آقای شیرعلی با کی کار دارد.

نعره دوستعلی خان بلند شد:

- دستم به دامنتان، نگذارید در را باز کند.... این خرس مرا می کشد.

در این موقع عزیزالسلطنه با کفش خود که از پا درآورده بود چنان ضربتی به سر دوستعلی زد که یک صدای هق از گلوی مرد بینوا در آمد.

- مرده شور اون ریخت حیزت را ببرد....حالا دیگه جلوی چشم همه الواطی می کنی؟

اسدالله میرزا دست او را که برای زدن ضربت دوم بلند شده بود گرفت:

- خانوم جون ببخشیدش، غلط کرد....خر است،نفهم است، بی شعور است، ابله است، شما به بزرگی خودتان ببخشیدش!

عزیزالسلطنه دست را پاین آورد و گفت:

- اصلا چرا من زحمتش را بکشم.... انتقام را می گذارم آن ساطور به دست پشت در ازش بگیرد.

این را گفت و قبل از اینکه کسی بتواند حرکتی بکند با یک خیز خود را به در رساند و چفت پشت در را باز کرد.

اندام کوه مانند شیرعلی قصاب به داخل باغ پرت شد و طاهره زن ظریفش را که با یکدست رو گرفته بود و با دست دیگر به بازوی ستون آسای او آویخته بود به دنبال خود کشید. سقوط هیکل صد و بیست کیلویی طوری بود که اگر به کسی برخورد کرده بود او را جا به جا به مشتی گوشت و استخوان بدل کرده بود. خوشبختانه به تنه درخت گردو خورد و مقداری گردو به زمین ریخت. صدای غرش او که دست کمی از غرش شیر نداشت در فضای باغ طنین انداخت :

- کجاست، این نامرد؟

دائی جان، آقاجان و شمسعلی میرزا با تمام قوا فریاد زدند:

- شیرعلی.....شیرعلی.......

صدای طاهره هم بلند شد:

– شیرعلی ، مرگ من ولش کن!

اسدالله میرزا که در کناری ایستاده و چشم به اندام طاهره دوخته بود زیر لب گفت:

– الهی می بمیرم!

لحظه ای همه در هم ریختند و سروصدا از هر طرف بلند شد ، ولی شیرعلی با یک حرکت تند دوستعلی خان را که پشت دائی جان قایم شده بود مثل یک بچه شیرخوار بغل کرد و عازم رفتن شد. فریادهای خواهش طاهره و ملامتهای تند دائی جان و سایرین در دل شیرعلی که همچنان می غرید اثری نکرد و دوستعلی خان را که درمیان بازوان قوی او دست و پا می زد به طرف در باغ برد. ناگهان عزیز السلطنه راه را بر او سد کرد:

– بگذارش زمین!

– خانم برین کنار و گرنه....

– زهرمار! حالا دیگر مرا هم تهدید می کنی؟ بگذارش زمین و گرنه همچه می زنم توی دهنت که آن دندانهای عاریه ات بریزد توی دهنت!

و با مشت و لگد شروع به زدن شیرعلی کرد. اما ضربات دست و پای او اثری به شیرعلی نمی کرد و خیلی از آنها به سرو کله دوستعلی خان که از ترس دندانهایش کلید شده بود می خورد.

عزیز السلطنه فریاد زد:

– اسداله، تو یک چیزی بگو!

اسدالله میرزا که چشم از طاهره بر نمی داشت جلو آمد :

– شیرعلی خان، من از شما خواهش می کنم ببخشیدش......خر است، نفهم است، بی شعور است، الاغ است....

شیرعلی بدون اینکه دوستعلی خان را رها کند گفت:

– آقای اسدالله خان، از ما جون بخواهید اما این را نخواهید.....من این بی ناموس را کارش دارم.

– شیرعلی، من بهتر از شما این مرد را می شناسم، این قصدی نداشته، فقط خر است، بی شعور است، الاغ است.... از روی خریت یک غلطی کرده...

بعد خطاب به دوستعلی خان گفت :

– خودت بگو دوستعلی....بگو که خری، بگو که شعور درستی نداری....بگو باباجان!

دوستعلی خان به زحمت از لای دندانها با صدای ناله مانندی گفت :

– من خرم...بی شعورم...

– بگو که این کار را از روی خریت کردی !

– از روی.....از روی خریت......خریت کردم.

اسدالله میرزا دست روی بازوی شیرعلی گذاشت :

– دیدی شیرعلی....حالا من از تو خواهش می کنم ببخشش.....واسه خاطر این طاهره خانم که طفلک تنش داره مثل گنجشک می‌لرزه ببخشش....

شیرعلی کمی نرم شده بود :

– آخه فکرش را بکنین......طاهره مثل خواهر شماست........ما هم این بی ناموس را ببخشیم شما نباید ببخشیدش!

– معلوم است که نمی بخشمش....من پدرش را می سوزانم....ولی امشب ولش کنید تا من خودم ادبش کنم......خاک بر سر بی شعورش کنند!

اسدالله میرزا این را گفت و یک توسری به دوستعلی که همچنان در بغل شیرعلی بود زد.

شیرعلی دستها را پایین آورد و طوری دوستعلی خان را روی دوپا به زمین کوبید که یک صدای هق از گلوی او بیرون آمد :

– این هم واسه گل جمال شما که آقای آقاها هستین.... یکی می‌شه مثل شما که می‌رین پول می‌دین به این خمیرگیر سگ مصب صاحاب که می‌آد به ما رضایت می‌ده که ما زندون نریم.... یکی هم مثل این آقای بی ناموس که تا خونه ما را خالی می بینه میاد سراغ ناموس ما....

– اختیار دارید، آقای شیرعلی خان.....شما مثل برادر من هستید.....خانم شما خواهر من است، نور چشم من است....حالا خواهید دید چه پدری از این دوستعلی بسوزانم....

– جمال آقاییت را برم....

همه نفس راحتی کشیدند. اسدالله میرزا در حالیکه زیر چشم طاهره را نگاه می کرد گفت:

– حالا آقای شیرعلی خان، برای اینکه راستی راستی مرا خوشحال کنید تشریف بیاورید منزل آقای سرهنگ یک لقمه شام در خدمتتان بخوریم...امشب مجلس جشن و سروری داریم.

شیرعلی سر را به زیر انداخت :

– اختیار دارین، آقا ما نمک پرورده ایم اما نمی خواهیم مزاحم بشیم.

دائی جان ناپلئون نگاه تندی به اسدالله میرزا انداخت و آهسته زیرگوش او گفت :

– اسدالله چرا مرخرف می گویی؟....این مردیکه قصاب بیاید منزل برادر من؟

اسدالله میرزا آهسته جواب داد:

– اجازه بفرمایید، بعد علتش را عرض می کنم.

دائی جان با صدای آهسته ، ولی لحنی فوق العاده عصبانی گفت:

- می خواهم هفتاد سال علتش را عرض نکنی.... قصاب چطور بیاید در مجلس شام ما؟

اسدالله میرزا سری تکان داد و گفت :

- بسیار خوب، بسیار خوب....پس بگذاریم دوستعلی را ببرد....آقای شیرعلی خان.....

دائی جان دست روی دهان او گذاشت و آهسته گفت :

- خیلی خوب، بیاید، بیاید...

اسدالله میرزا ادامه داد :

- آقای شیرعلی خان اگر قبول نکنید، جدا می رنجم ....طاهره خانم هم که مثل خواهر ما هستند...ناراحت دوستعلی هم نباشید. او را می فرستم برود بخوابد.

چند دقیقه بعد دوباره مجلس مهمانی دائی جان سرهنگ گرم شده بود. اسدالله میرزا دو سه گیلاس از شراب کهنه دائی جان سرهنگ به شیرعلی که پایین سالن روی زمین دو زانو نشسته بود خوراند.

دائی جان ناپلئون که از حضور مرد قصاب در مهمانی خانوادگی سخت در هم بود ، بعد از یک لیوان دیگر شراب که به اصرار اسدالله میرزا خورد جلال و جبروت خانوادگی را فراموش کرد و اخمهایش باز شد.

به دوستعلی خان هم به وساطت عزیزالسلطنه اجازه داده شد که به سالن بیاید ولی بینوا با چهره گرفته و درهم در گوشه ای نشست.

اسدالله میرزا مرتبا به شیرعلی شراب تعارف می کرد. وقتی صدای خنده های رعدآسای مرد قصاب بلند شد و اسدالله میرزا دانست که شراب اثر خود را کرده پیشنهاد کرد که طاهره زن او برقصد و در میان تعجب همه شیرعلی رضایت داد که زنش برقصد.

صفحه گذاشتند و اندام ظریف و قشنگ طاهره به حرکت در آمد. اسدالله میرزا دست می زد و تکرار می کرد: الهی....الهی....

و آنهایی که سرشان از شراب زیاد گرم نشده بود از این کلمه تا آخر جمله او را می خواندند. حتی زنهای خانواده از نشاط شازده به نشاط آمده بودند و شاید تنها دفعه ای بود که در نگاه آنها نسبت به طاهره کینه و نفرت دیده نمی شد.

بعد از شام آقاجان که خیلی شنگول و شاد به نظر می رسید ، باز پهلوی دائی جان ناپلئون نشست و کمی بعد به او تکلیف کرد که بقیه داستان جنگ کازرون را که در آن شب کذایی به علت بلند شدن صدای مشکوک ناتمام مانده بود حکایت کند. دائی جان ابتدا تعارف کرد که موضوع مهمی نبوده ولی در برابر اصرار آقاجان راضی شد که بگوید. مشقاسم تا صحبت جنگ کازرون را شنید خود را نزدیک آنها رساند.

دائی جان عبا را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

– بله، جنگ هم جنگهای آن موقع بود....حالا با این اختراعات جدید مسلسل و تانک و طیاره ، شجاعت و ابتکار انسان در درجه دوم قرار دارد. ما بودیم و چهار تا تفنگ حسن موسی....افرادمان هیچکدام تجهیزات لازم را نداشتند. شکمشان گرسنه بود ، جیره مواجبشان درست نمی رسید... فقط و فقط راز موفقیت ما در ایمان و اعتقاد ما بود ، ولی البته طرف مقابل مجهز بود. خدادخان یاغی تنها نبود، تمام امپراطوری پشت سرش بود.... اگر دو سه تا تفنگ خوب هم داشتیم از آنها به غنیمت گرفته بودیم.... خود من یک تفنگ خوب داشتم ، یکی دوتا هم به افراد داده بودم....

مشقاسم دخالت کرد:

– یکیش را هم به ما مرحمت کرده بودین.

– بله، یکی هم به قاسم داده بودم....البته این هم نه از این جهت که قاسم تیرانداز خوبی بود ، بلکه برای اینکه قاسم تابین من بود، وظیفه محافظت مرا داشت.....باور بفرمایید در همان روزها چندبار انگلیسا علیه جان من توطئه کردند.....بخصوص بعد از اینکه خداداخان به دست من کشته شد.....

مشقاسم گفت :

– دستت درد نکنه...اگه شما آن بی ناموس را نکشته بودی چه آشوب ها که تو این ولایت نشده بود.

آقاجان گفت :

– ولی نفرمودید که بالاخره چطور موفق شدید خدادادخان را بکشید؟

– آن هم واقعا کار خدا بود. چون فاصله ما شاید صد قدم بود....درست گردنش را نشانه گرفتم.....

مشقاسم اعتراض کرد :

– وسط دو تا ابروش را.

– مقصودم همان است....یعنی تفنگ من یک کمی بالا می زد، گردنش را نشانه گرفتم که وسط پیشانیش را بزنم....مولای متقیان را یاد کردم و ماشه را کشیدم.

مشقاسم روی زانوی خود زد:

– واخ واخ.....پناه بر خدا.......این تیر که خورد تو پیشانیش یک خرناسی کشید که تمام کوه و بیابان لرزید.....

– از هیاهو و فریاد اشرار فهمیدم که تیر به نشانه خورده.....آقا قیامتی شد که هر کدامشان از یک طرف پا به فرار گذاشتند.....ولی ما ولشان نکردیم. به اندازه سی چهل نفرشان را اسیر کردیم....

مشقاسم با پوزخندی گفت :

– اختیار دارید،آقا! سی چهل نفر؟...شما ماشاالله از بس از این جنگها کردید خاطرتان نمانده....ما خودمان شمردیم ده تا از سیصد تا کم بود.... داداش خدادادخان هم جزوشان بود.

اسدالله میرزا که زیر چشم با طاهره مشغول نظربازی بود زیر لب گفت :

– الهی بگردم....داداش خدادادخان را.

من و لیلی که نزدیک او بودیم متوجه حرف او شدیم وبه صدای بلند خندیدیم .

اسدالله میرزا برگشت و نگاه پر ملامتی به من انداخت :

– باباجان وسط حرف بزرگترها آدم نمی خندد.

و دوباره به نظربازی ادامه داد.

دائی جان که به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود گفت :

– شما خیال می کنید انگلیسا که سالها برای علم کردن خدادادخان زحمت کشیده بودند این را فراموش کردند....یک سال بعد یک تفنگ گم شد ، یک دوسیه برای من درست کردند که هیچ نمانده بود دودمانم را بسوزانند.

آقاجان با قیافه فیلسوفانه ای گفت :

– رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ- گرد گله توتیای چشم گرگ.

اسدالله میرزا باز چشم در چشم طاهره گفت :

– آخ بگردم ....چشم گرگ را.

دائی جان پرسید:

– چی گفتی اسدالله؟

– هیچی، گفتم واقعا صحیح است....همین موضوع چشم گرگ کاملا صحیح است.

آقاجان گفت :

– ولی خوب، گرفتاری شما فقط جنگهای جنوب نبود....خیلی جاها به انگلیس زخم زدید....پلنگ زخمی خیلی خطرناکتر از پلنگ سالم است.

دائی جان با لبخند عارفانه گفت:

– ولی ما بیدی نبودیم که از این بادها بلرزیم....یعنی جای سالمی برایشان نگذاشتیم....در قضایای مشروطیت با آن همه فداکاری های من، خواستند آبروی مرا بریزند....مرا به لجن بکشند. همه جا گفتند، حتی شنیدم در روزنامه ها هم نوشتند که من با کلنل لیاخوف در قضیه به توپ بستن مجلس دخیل بوده ام....در حالیکه من،

درست است که جزء فوج قزاق بودم ، ولی به ارواح پدرم اگر یک گلوله از تفنگ من شلیک شد.اصلا چرا جای دور برویم، این مشقاسم پا به پای من بود....ازش بپرسید من به شاپشال خان چه گفتم.

مشقاسم بدون اینکه منتظر سوالی بشود گفت :

- دروغ چرا؟ تا قبر آآ...آقا خدا عمرش بدهد یک چیزها به شاپشال خان گفت که نزدیک بود از خجالت آب بشه بره هفت ذرع زیر زمین....

اسدالله میرزا که نگاه خود را روی بدن ظریف طاهره گردش می داد آهسته گفت :

- این شاپشال خان کی بود.....الهی من....الهی خیر نبینی تو....شاپشال خان من !

دائی جان که صدای او را شنیده بود توضیح داد:

- چطور شاپشال خان را نمی شناسی؟....شاپشال خان روسی معلم محمدعلی شاه بود. در تمام ایران هیچ کس به اندازه او با مشروطیت مخالف نبود.

اسدالله میرزا با صدای بلند گفت :

- الهی ذلیل شود....الهی خیر نبیند !

و در حالیکه همچنان چشم به طاهره داشت افزو د:

- الهی درد و بلای مشروطیت بخورد تو کاسه سر من !

دائی جان سرهنگ که متوجه موضوع شده بود با لحن تندی گفت :

- اسدالله خجالت هم خوب چیزی است !

- مومنت، مومنت، من حق ندارم مشروطیت را دوست داشته باشم؟...پس شما طرفدار استبداد هستید؟

دوستعلی خان برای اولین بار دهن باز کرد :

- ولی تو یک منظور دیگری داری .

- مومنت، نفهمیدم! این دزد ناموس هم شروع کرد به سخنرانی .....آهای ببینم، کجاست این آقای شیرعلی خان؟

شیرعلی که در سرسرا با نوکر دائی جان سرهنگ مشغول صحبت شده بود در آستانه در ظاهر شد :

- با ما فرمایشی داشتین آقای اسدالله میرزا؟

- نه،نه، ذکر خیر شما بود....شما بفرمایید مشغول صحبت باشید.

دائی جان به داستان خود ادامه داد :

- غروب همان روزی که ملک المتکلمین و میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و سایر مشروطه خواهان را بردند باغشاه، محمدعلی شاه، کلنل لیاخوف و سران فوج قزاق را احضار کرد که به اصطلاح از زحماتشان تشکر

کند. وقتی از جلوی صف ما رد می شد فریاد زدم قربان اشتباه می کنید ، اینها مردم پاکی هستند....خون اینها را نریزید....محمدعلی شاه یکباره ایستاد و اخم کرد و یواش از محمدخان امیرالامرا وزیر درباره اش پرسید: این کیه....وقتی بهش گفتند این فلانی است و پسر فلان کس است و همان کسی است که آرامش صفحات جنوب مرهون فداکاریهای اوست، به جان شما ، به ارواح پدرم رنگش مثل شاتوت قرمز شد. هیچ نگفت . رفت اما روز بعد مرا مامور خراسان کردند...یعنی این واقعه را می توانید بپرسید. من تنها نبودم ، خیلی ها حاضر و شاهد بودند...خدابیامرز مدولی خان بود....خدابیامرز علیرضاخان عضدالملک بود....عرض شود که خدابیامرز علیقلی خان سردار اسعد بود....خیلی ها بودند....

مشقاسم گفت :

– خود ما هم بودیم....دروغ چرا؟ تا قبر آآ...پنداری دیروزه....آقا این حرف را که زد به این سوی چراغ، این شاپشال خان پنداری زیرپایش زمین لرزه شد، تمام این چهاربند تنش مثل بید می لرزید....به آقا که جرأت نداشت حرفی بزند ، شروع کرد به ما بد وبیراه گفتن....ما هم نمی توانستیم چیزی بگیم، حواله اش را دادیم به آنکه آن بالاست.

دائی جان بدون اعتنا به مشقاسم ادامه داد :

آن وقت، با این سوابق و با این جانبازیها ، وقتی در محافل و مجالس شایع می کنند که فلانی زیردست کلنل لیاخوف روسی مجلس را به توپ بست ، خیال می کنید که کار کیست؟ غیر از اینکه کار انگلیساست؟ ....غیر از اینکه انگلیسا می خواهند انتقام شکست هاشان را بگیرند؟

آقاجان در حالیکه سر تکان می داد گفت :

– بله، کاملا صحیح است....مگر همین رفتار را با ناپلئون و هزاران نفر دیگر نکردند. این گرگ مزدور پیر به آسانی ضربه هایی را که خورده فراموش نمی کند.

چهره دائی جان درهم رفت :

– دشمنی را با ناپلئون به جایی رساندند که حتی نگذاشتند قبل از حرکت به سنت هلن پسرش را ببیند....من روزی که مبارزه با انگلیسا را شروع کردم تاریخ زندگی ناپلئون جلوی چشمم بود و در تصمیمم خللی وارد نشد.

من در عین آنکه از لذت مصاحبت لیلی سرمست بودم ، نمی توانستم از گفتگوی آقاجان و دائی جان غافل بمانم.هر لحظه بیشتر از پیش نسبت به صداقت آقاجان شک می کردم. آقاجان کسی نبود که اینطور دربست ماجراهای خیالی دائی جان را بپذیرد و تایید کند. دلم می خواست که ضمیر او را می شکافتم و می فهمیدم که چه در سر دارد.

صدای فریاد اسدالله میرزا بلند شد :

– مومنت، امشب که انگلیسا هنوز پیداشان نشده...کارشان را حواله بدهید به هیتلر....می خواهم یک دفعه دیگر آن صفحه رنگ را بگذارید طاهره خانم برقصد.

سر و صدای تایید خانمها که از ماجرای یکنواخت فداکاریهای دائی جان خسته شده بودند بلند شد:

– بدو باباجان، بدو لیلی جان، آن صفحه رنگ را بزن .

لحظه ای بعد طاهره دوباره شروع به رقص کرد. شیرعلی تقریبا مست در سرسرا نشسته بود و برای نوکر دائی جان و یکی دو نفر دیگر از مستخدمین داستان دعواها و زدوخوردهای خود را حکایت می کرد.

اسدالله میرزا از نبودن شیرعلی استفاده کرد و در حالیکه با نگاه حریصانه ای طاهره را نگاه می کرد برای خودش ترانه ای را زمزمه می کرد.

در حالیکه دوستعلی خان با چهره منقبض و نگاههای زهرآلود او را می نگریست و من و لیلی با تمام حرارت جوانی و عاشقی دست می زدیم و می خندیدیم.

۱۱

سماور روی تخت چوبی زیر آلاچیق مو در خانه ما می جوشید. مادرم تازه چایی صبحانه را برای ما ریخته بود و آقاجان در انتظار لحظه ای که نوبت او برسد نعلبکی گل یاس را مرتب زیر دماغ می برد و بو می کرد. یک جمعه اواخر تابستان ۱۳۲۰ بود و ما با پیژامای کرکی سر صبحانه نشسته بودیم چون هوا دیگر خیلی گرم نبود.

ناگهان صدای پایی از طرف باغ جلب توجه ما را کرد. پیدا شدن سروکله دائی جان ناپلئون در آن موقع عادی نبود، به خصوص اینکه چهره اش سخت درهم بود. دست راستش را که از لای عبا درآمده بود روی شکم گذاشته بود. با دست چپش دانه های تسبیح را با حرکات تند عصبی جابجا می کرد. من هیچ وقت قیافه دائی جان را اینقدر درهم و شکسته ندیده بودم، انگار آسمان به سرش ریخته بود. با صدای خفه ای از آقاجان خواست که چند دقیقه به طور خصوصی با او صحبت کند و در مقابل تعارف مادرم که بنشیند و یک استکان چایی بخورد سری تکان داد و گفت :

– خواهر برای چای خوردن برادرت دیگر خیلی دیر شده است.

آقاجان با قیافه نگران به اتفاق او به اتاق پنج دری رفت.

خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ به یاد نمی آورم که در همه عمر حتی یکبار دائی جان را اینطور گرفته و ناامید دیده باشم ! چرا برای چای خوردن او دیگر دیر بود؟ درست مثل کسی بود که باید تا چند دقیقه دیگر پای چوبه دار برود. هیچ سر در نمی آوردم و عقلم به جایی نمی رسید. بیش از یک سال از آن سیزده مردادی که من ناگهان عاشق لیلی دختر دائی جان شده بودم می گذشت.

در این مدت اتفاق فوق العاده ای نیفتاده بود ، جز اینکه من روز به روز به لیلی عاشق تر شده بودم و چندبار برای او کاغذ عاشقانه نوشته بودم و او جواب عاشقانه داده بود. اما کاغذها را با کمال احتیاط به هم می رساندیم. هر چند روز یک بار لیلی یک رمان از من قرض می گرفت که لای صفحاتش کاغذ عاشقانه ام را جا داده بودم و وقتی کتاب را پس می داد جواب او را لای کتاب می دیدم. کاغذهای ما مثل همه کاغذهای عاشقانه آن زمان خیای رمانتیک و حتی رمانتیک سوزناک بود، از مرگ و میر و «آن زمان که جسم ناتوان من در دل سیاه خاک جا بگیرد» صحبت بود. ظاهرا کسی به راز ما پی نبرده بود. اشکال عمده در راه عشق ما وجود شاپور ملقب به «پوری» پسر دائی جان سرهنگ بود که او هم لیلی را می خواست ، ولی خوشبختانه خدمت نظام وظیفه پیش آمد و خواستگاری و شیرینی خوران به خاتمه خدمت او موکول شد. لیلی در کاغذهایش به من می نوشت اگر روزی تحت فشار قرار بگیرد که برای پوری نامزدش کنند ، خود را خواهد کشت و من صمیمانه در کاغذهایم به او وعده می دادم که در این سفر او را تنها نخواهم گذاشت، در وضع سایر افراد خانواده تغییر مهمی حاصل نشده بود . جز اینکه شمسعلی میرزا مستنطق منتظر خدمت عدلیه که انتظار خدمتش زیاد به طول انجامیده بود از عدلیه استعفا داده و به شغل وکالت دعاوی مشغول شده بود.

روابط دوستعلی خان و عزیزالسلطنه عادی شده بود ، ولی خواستگار قمر دختر عزیز السلطنه به کمک تفضل الهی از این امر خیر پشیمان شده و فرار کرده بود.

روابط دائی جان ناپلئون با آقاجان در وضع غریبی بود. به ظاهر در کمال صلح و صفا بودند و حتی دائی جان بیش از سابق به آقاجان نزدیک شده بود و هیچکس را به اندازه او به خود راه نمی داد ، ولی شک و تردید من درباره حسن نیت و صداقت آقاجان روز به روز بیشتر شده بود . به طوریکه تقریبا یقین کرده بودم که آقاجان صمیمانه و از ته دل قصد خراب کردن دائی جان را دارد. علت هم تا آنجایی که عقل یک پسربچه چهارده پانزده ساله می رسید لطمه و زیانی بود که آقاجان از ماجرای سال گذشته متحمل شده بود. دواخانه آقاجان که قبل از آن واقعه نه تنها در محله ما بلکه در یک قسمت شهر مهم ترین و معتبرترین دواخانه بود و عایدات سرشاری داشت بعد از واقعه تکفیر آقای دواساز ، مباشر دواخانه ، از طرف آقای آسیدابوالقاسم واعظ که به تحریک دائی جان صورت گرفت به کلی از رونق افتاد. حتی وقتی آقاجان آقای دواساز را جواب کرد ،کسی به سراغ دواهای او نرفت. کار به جایی رسید که برای تمجید رونق کار، پسر آسیدابوالقاسم واعظ را به عنوان شاگرد دواخانه استخدام کرد ، ولی آنچه آسیدابوالقاسم درباره ساختن دواهای دواخانه با الکل گفته بود طوری در ذهن مردم محل رسوخ کرده بود که حتی وجود پسر واعظ در میان کارکنان دواخانه نتیجه ای نداد.

وقتی بعد از سه چهار ماه تلاش بی نتیجه آقاجان، دواخانه ورشکست شد و قفسه های خالی و شیشه های سولفات دوسود و اسید بوریک را آوردند و در کنار خانه ما ریختند آقاجان در حال غریبی بود، گاهی فحشها و

ناسزاهایی که زیر لب نثار می کرد و خط و نشانی که برای انتقام از مسببین این واقعه را می کشید می شنیدم و می دیدم، برایم یقین بود که هدف تیربلا دائی جان خواهد بود. اما آقاجان کسی نبود که کینه و نفرت به این عظمت را ظاهر کند. با دائی جان سخت گرم گرفته بود. فقط آنچه ظرف یک سال زمان دانستم این بود که هر روز بیشتر از روز پیش باد در آستین دائی جان می انداخت و او را در مراتب شجاعت و عظمت و قدرت بالا می برد. منظور آخری و نهاییش را نمی توانستم حدس بزنم ، ولی آدمی که تا یک سال پیش حتی واقعیت زد و خوردهای دائی جان به عنوان یک صاحب منصب جز ژاندارمری با اشرار را با مسخرگی و شوخی تخطئه می کرد، او را در مقام سرداری و سالاری به پایه چنگیز و هیتلر می رساند.

دائی جان هم با زمینه مساعدی که داشت روز به روز از نردبانی که آقاجان زیرپایش گذاشته بود بالاتر می رفت. زد و خورد با اشرار در صفحات جنوب که قبل از واقعه سال پیش به مرحله جنگ کازرون و ممسنی با مشخصات کامل جنگهای اوسترلیتز و مارنگو رسیده بود ، کم کم بر اثر تلقین آقاجان به جنگهای عظیم تر و مخوف تری بدل شده بود که در آنها دائی جان و افرادش با قوای منظم امپراطوری بریتانیا روبرو شده بودند.

البته افراد خانواده توی دلشان به این خیالبافی ها می خندیدند، ولی کسی جرأت نداشت در صحت وقایع شک کند و اگر اتفاقا کسی جرأت می کرد به دائی جان بگوید که جنگ کازرون قبلا به صورت زد و خورد با خدادادخان یاغی بود ، فریاد خشم و اعتراض دائی جان بلند می شد و کینه سخت از گوینده به دل می گرفت.

یکبار که دکتر ناصرالحکما در خانه اش ساختمان جدیدی را تمام کرده بود و به این مناسبت یک مهمانی داده بود دخالت شمسعلی میرزا نزدیک بود آشوب بزرگی به پا کند.

دائی جان ضمن صحبت از جنگ کازرون گفت :

– ما بودیم و در حدود سه هزار نفر افراد خسته و گرسنه بدون اسلحه کامل و در مقابل ما چهار رژیمان کاملا مسلح انگلیسی با پیاده نظام، سوارنظام، توپخانه کامل.....تنها چیزی که باعث نجات ما شد همان تاکتیک معروف ناپلئون در جنگ مارنگو بود......جناح راست را که سپردیم به خدابیامرز سلطانعلی خان....جناح چپ را به خدابیامرز علی قلی خان.... خودم هم فرماندهی سوارنظام را به عهده گرفتم....البته چه سوارنظامی.....شما یک چیزی می شنوید، زمان محمدعلی شاه فقط یک اسمی از سوارنظام بود....چهار تا یابوی چلاق گرسنه.....

مشقاسم دخالت کرد :

– اما آقا، خدا بیامرزدش ، آن اسب کهر شما خودش پای چهل تا اسب در می آمد....پنداری رخش رستم بود. یک رکاب بهش می کشیدند ، مثل عقاب از بالای کوه و دره پرواز می کرد....

– خوب، فقط همان یک اسب بود....یادت میاد اسمش چی بود، مشقاسم؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ....آنکه ما خاطرمون میاد اسمش را گذاشته بودید سهراب....

– آفرین....بله.....حافظه تو بهتر از من مانده. اسمش سهراب بود.

رفتار دائی جان با مشقاسم هم در این احوال خیلی بهتر شده بود. چون غیر از آقاجان که این ماجراها را با دقت و علاقه ظاهری گوش می داد و تظاهر می کرد که کلمه به کلمه آنها را باور می کند ، در بقیه شنوندگان علایمی از ایمان و اعتقاد ظاهر نمی شد و دائی جان بیش از پیش به وجود یک شاهد برای تایید اظهاراتش احساس احتیاج می کرد. این شاهد کسی جز مشقاسم نمی توانست باشد و مشقاسم از این نقش جدید خود از لذت در آسمانها سیر می کرد.

دائی جان همچنان ادامه داد :

– غروب آفتاب بود که دیدیم از پشت تپه یک لوله تفنگ با یک بیرق سفید بالا رفت. دستور دادم تیراندازی را قطع کردند. یک سرجنت انگلیسی با اسب به طرف ما آمد و خواست برای صلح مذاکره کند. اولین چیزی که پرسیدم درجه اش بود. وقتی گفتند سرجنت است گفتم با من نمی تواند مذاکره کند ، باید با یک همردیف خودش در میان افراد من صحبت کند. یادم نمی‌آید کی بود از بروبچه ها را مامور کردم که با سرجنت صحبت کند...

– چطور خاطرتان نمی‌آد آقا؟...چیز غریبی است . شما هم ماشاالله همه چیز یادتان می‌ره....به خود ما فرمودید.

– نه،آقا....مزخرف چرا می گویی، قاسم؟ خیال می کنم....

– دروغ چرا؟ ...تا قبر آآ....پنداری دیروزه.جلوی چادرداشتید قدم می زدید....دوربین هم به گردنتون بود. فرمودید قاسم من با این سرجنت حرف نمی زنم. ببین چی می خواهد. بعد سرجنت را آوردند پیش ما، افتاد به خاک، خیلی عجز و لابه کرد....ما که زبانش را نمی فهمیدیم. آن پسر هندیه که همراهش بود دیلماجش بود....گفت سرجنت میگه به آقا عرض کنید قشون ما شکست خورده...بزرگی کنند به ما امان بدهند....ماگفتیم بهش بگو چرا رییسش نیامده؟ کسر شان آقاست که با یک سرجنت حرف بزنند یک چیزی به زبان فرنگی به هندیه گفت ، هندیه گفت میگه عرض کنید به مرتضی علی زخم خورده نمی تواند حرکت بکند...

دائی جان حرف او را قطع کرد :

– دیگر این جزییات را من نفهمیدم...صحبت خیلی طول کشید. وقتی صحبت تمام شد به افرادشان امان دادم . خودم رفتم به کلنل فرمانده که مجروح شده بود سر زدم. در مقابل یک سردار شکست خورده دشمن خبردار ایستادم و سلام دادم....بیچاره گلوله سرتاسر حنجره اش را شکافته بود ، ولی نتوانست خودش را نگه دارد. با آن حال نزارش گفت: موسیو شما از یک خانواده اشراف، شما بزرگ زاده هست....شما سردار بزرگ....ما انگلیسی ها به این چیزها خیلی اهمیت داد...

در اینجا بود که شمسعلی میرزا که شاید دو گیلاسی شراب زیادتر از حد عادی خورده بود دخالت کرد و گفت :

– ماشاالله خوب نفسی داشته ! آدمی که سرتاسر حنجره اش را پاره شده چقدر حرف زده است !

دائی جان ناگهان طوری برآشفت که همه نفس ها را در سینه حبس کردند :

– ادب و شعور و انسانیت کم کم دارد از خانواده ما می رود و جایش را وقاحت و بی شرمی و بی احترامی به بزرگترها می گیرد.

دائی جان این را گفت و بلند شد که برود که همه افراد خانواده به دست و پایش افتادند و آقاجان به عنوان داروساز متخصص با نطق بلیغی که در زمینه امکان علمی حرف زدن آدم حنجره دریده کرد، موفق شد دائی جان را از خر شیطان پیاده کند .

آقاجان بدون هیچگونه ملاحظه ای تمام خیالبافی های دائی جان را تایید می کرد و مخصوصا هیچ وقت یادش نمی رفت که در پایان ماجراهای دائی جان جمله « انگلیسا محال است فراموش کنند » را بر زبان بیاورد.

این بال و پر دادن آقاجان به دائی جان و تلقین وحشت انتقامجویی انگلیسا به جایی رسیده بود که دائی جان کم کم به همه کس و همه چیز مشکوک شده بود. انگلیسا را همه جا در تعقیب خود می دید. به طوری که مشقاسم می گفت از دو سه ماه قبل دائی جان هر شب هفت تیرش را زیر بالش می گذاشت و ما بارها از زبان او شنیده بودیم که با تسلیم و رضا می گفت :

– من می دانم که بالاخره کارشان را خواهند کرد. من کسی نیستم که به مرگ طبیعی از دنیا بروم.

و این طرز فکر به مرور زمان به مشقاسم هم سرایت کرده بود و من شخصا چندبار از او شنیدم که نگرانی خود را از انتقامجویی انگلیسا بیان می کرد :

– والله بابام جان دروغ چرا؟ تا قبر آآ...ما هم البته نه به اندازه آقا، اما به وسع خودمان خیلی به انگلیسا زدیم. اینها تا صد سال دیگه هم شده نمیشه یادشان بره !

تنها چیزی که در طول این یکسال ، توافق و دوستی ظاهری آقاجان و دائی جان را کمی به هم زد موضوع سردار مهارت خان بود.

خیال می کنم اسم واقعیش «بهارات» یا «بهارت» بود ولی در محله ما به او سردار «مهارت خان» می گفتند. این تاجر هندی از سه چهار ماه قبل یک خانه کوچک متعلق به آقاجان را که روبروی باغ واقع بود اجاره کرده بود.

دائی جان روزی که اطلاع پیدا کرد آقاجان خانه اش را به یک هندی اجاره داده است ، بیش از حد برآشفت ، ولی آقاجان به تمام انبیاء و اولیاء قسم خورد که نمی دانسته مستاجری که خانه اش را اجاره می کند

هندی است. در حالی که من از اولین لحظه مذاکره آقاجان با مرد هندی برای اجاره خانه حاضر و ناظر بودم و به خوبی می دانستم که آقاجان با علم و اطلاع به احوال و ملیت او خانه را به وی اجاره داده است.

آن روز در مقابل اعتراض شدید دائی جان، آقاجان که همیشه سعی داشت به او تلقین کند که انگلیسا رأسا یا بوسیله ایادی هندی خود در تعقیب او هستند ، به هزار دلیل ثابت کرد که سردار مهارت خان مرد منزهی است و ابدا نباید مورد سوظن قرار گیرد. دائی جان ظاهرا آرام شد ، ولی پیدا بود که اعتقاد دارد انگلیسا این هندی را مخصوصا فرستاده اند در حوالی منزل او خانه بگیرد و کارهای او را تحت نظر داشته باشد.

البته بعدها دانستم که آقاجان در این کار تعمد داشته و حتی مال الاجاره را مقدار زیادی به مرد هندی تخفیف داده است. دائی جان مدتی پافشاری می کرد که آقاجان باید سردار را به هر ترتیب هست روانه کند ، ولی عامل دیگری به کمک آقاجان رسید و موجب شد که سردار در آن خانه ماندگار شود. آن عامل اسدالله میرزا بود. علت دخالت اسدالله میرزا به نفع مرد هندی این بود که سردار مهارت خان یک زن انگلیسی داشت که بر و رویی داشت و اسدالله میرزا او را سخت در محاصره نظربازی های خود قرار داده بود.

اسدالله میرزا حتی باب دوستی را با مرد هندی باز کرده بود و دو سه بار او و زنش را که «لیدی مهارت خان» می نامید به خانه خود دعوت کرده بود. دائی جان از این بابت سخت از اسدالله میرزا دلخور بود. حتی یکبار در جمع اقوام او را تهدید کرد که اگر دیگر با مرد هندی معاشرت کند حق ندارد به خانه او پا بگذارد ولی اسدالله میرزا با قیافه مظلومی از مرد هندی دفاع کرد:

– مومنت، مثلا ما ایرانی هستیم....مثلا ایرانیها معروف به مهمان نوازی هستند....این مرد بیچاره مهمان ماست، تنهاست، غریب است...یکبار شعر نماز شام غریبان چو گریه آغازم را برایش ترجمه کردم باور بفرمایید مثل ابر بهار شروع به گریه کرد....مرا بکشید، از خانه خودتان بیرون کنید ولی من نمی توانم یک مرد غریبه مهمان را دلجویی نکنم...بخصوص الان که جنگ است....بیچاره مدتهاست از خانواده اش، از مادرش، از پدرش بی خبر مانده است...

در هر حال دائی جان اگر به زحمتی حضور سردار مهارت خان در حوالی خانه خودش را تحمل کرده بود، ولی سوء ظن وشک نسبت به او را لحظه ای از دل بیرون نکرده بود و گاهگاه ضمن صحبت از کینه توزی انگلیسا، به مرد هندی اشاره ای می کرد.

***

آن روز صبح وقتی دائی جان و آقاجان به اتاق پنج دری رفتند و در را به روی خود بستند ، حس کنجکاویم تحریک شد و از طرفی مثل اینکه به دلم افتاده بود واقعه ای در شرف اتفاق افتادن است که بارش بر دوش من خواهد افتاد.

صبحانه ام را خورده بودم، قدم زنان از طرف باغ به صندوقخانه ای که پشت پنج دری بود و پنجره اش به باغ باز می شد رفتم. سخت وسوسه شده بودم که صحبت آنها را بشنوم.

خود را از پنجره کوچک به درون صندوقخانه انداختم و از لای در چشم به درون اتاق دوختم. دائی جان با قدبلندش ، عبا به دوش در مقابل آقاجان ایستاده بود. زیر عبا هفت تیر لوله بلندی را به کمر بسته بود.

– من حتی به برادرها و خواهرهایم اعتماد ندارم. فقط تصمیمی را که گرفته ام با شما در میان می گذارم و امیدوارم همانطور که همیشه برای من مثل یک برادر بوده اید در این لحظات سخت محبت و کمکی را که از شما توقع دارم از من دریغ نکنید.

آقاجان با قیافه متفکری جواب داد :

– والله من هر چه می کنم از یک طرف می بینم حق با شماست....از طرف دیگر....کار سختی است.آن وقت خانم و بچه ها را چه می کنید؟

– من همین امشب حرکت می کنم. شما ترتیب حرکت آنها را برای چند روز دیگر بطوریکه جلب توجه نکند بدهید

– آخر فکر بکنید راننده ای که شما را می برد بالاخره بر می گردد از کجا معلوم که او محل اختفای شما را بروز ندهد؟

– از این جهت خاطر جمع هستم با اتومبیل دبیر خاقان می روم....راننده اش سالها در جنگها زیردست من بوده. جانش را حاضر است برای من فدا کند. یعنی یک آدمی است مثل مشقاسم نسبت به من...

– ولی من معتقدم یکی دو روز تامل بفرمایید که جوانب امر را مطالعه کنیم.

دائی جان با صدایی که سعی می کرد زیاد بلند نشود فریاد زد :

– ولی آنها صبر نمی کنند. قشون انگلیس به طرف تهران حرکت کرده است...هیچ بعید نیست امروز یا فردا وارد تهران بشوند...باور کنید من فکر خودم نیستم. من با خطر خو گرفته ام. به قول ناپلئون مردان بزرگ فرزندان خطر هستند ، ولی من فکر بچه های کوچکم هستم....مطمئن باشید انگلیسا اولین کاری که بعد از ورود به تهران بکنند این است که حسابهای کهنه را با من تسویه کنند.

آقاجان باز سری تکان داد و گفت :

– البته می دانم که انگلیسا حسابهای کهنه را فراموش نمی کنند ولی ....چطور می شود گولشان زد....شما خیال می کنید در نیشابور در امان هستید؟

در آن لحظه به ذهنم رسید آقاجان می ترسید همبازی تخته نردش را از دست بدهد.

دائی جان عبا را کنار زد. دست روی جلد هفت تیر گذاشت و گفت :

– اولا شش گلوله این مال آنها و آخری مال خودم است. آنها محال است بتولنند مرا زنده دستگیر کنند. ثانیا من از اینجا ظاهرا به قصد قم حرکت می کنم. هیچکس....می شنوید هیچکس، حتی راننده فدایی من نمی داند که کجا می روم. حتی به او می گویم که می روم قم. بعد از بیرون رفتن از دروازه شهر راه را به طرف نیشابور کج می کنم.

– ولی آنجا که رسیدید چه می کنید؟ شما خیال می کنید آنها در نیشابور نماینده ندارند؟

– – ده دبیر خاقان در خود نیشابور نیست.... آنجا هم فکر کرده ام فعلا با اسم عوضی وارد بشوم.

من دیگر از گفتگوی آنها چیزی نشنیدم. چهره وحشتناک دوری از لیلی در برابر چشمم مجسم شد. انگلیسا به تهران نزدیک می شدند و دائی جان می خواست از تهران فرار کند. خدایا چطور می توانستم دور از لیلی زنده بمانم؟ کی می دانست که این سفر چقدر طول می کشید. اولین بار بود که زشتی جنگ و اشغال مملکت را حس می کردم. بیست روز بود که متفقین به مملکت سرازیر شده بودند ، ولی در زندگی جوانهای تازه سال اثر عمده ای نگذاشته بود ، جز اینکه گفته بودند چند روز مدرسه ها دیرتر باز می شود. جز اینکه می شنیدیم ارزاق کمیاب و گران شده است. ولی ما به همان خوبی پیش از آن غذا می خوردیم و با همان صدای بلند می خندیدیم.

روز چهارم شهریور ۱۳۲۰ دائی جان عبا به دوش و هفت تیر به کمر همراه مشقاسم که بند تفنگ دولول دائی جان را به دوش انداخته بود فرماندهی باغ را به عهده گرفته بودند و چند روز نمی گذاشتند که ما از اتاقها بیرون بیاییم. حتی در آن چند روز جنگ را جدی نگرفته بودیم ، ولی این بار برای من جدی ترین موضوعات شده بود. دلم می خواست به میان صحبت آنها می دویدم و فریاد می زدم که همه خانواده ترس و وحشت دائی جان از انگلیسا را مسخره می کردند، دلم می خواست به او می گفتم که آقاجان اگر این فکر را به او تلقین کرده می خواسته مضحکه خاص و عامش کند و آدمی که در زمان محمدعلی شاه به عنوان یک قزاق ساده چند گلوله به طرف دو سه نفر دزد سر گردنه شلیک کرده آدمی نیست که انگلیسا زحمت انتقام گرفتن از او را به خود بدهند. ولی می دانستم که نه تنها حرف من تاثیری ندارد بلکه ممکن است از آقاجان هم ملامتی بشنوم و احیانا یک سیلی بخورم.

بیش از این آنجا نماندم، به اتاق خلوتی رفتم و سعی کردم راه حل این مساله بغرنج و دردناک را پیدا کنم. بایستی به هر ترتیب بود دائی جان را از مسافرت باز می داشتم ، ولی چطور ؟ نمی دانم چه مدت فکر کردم و عقلم به جایی نرسید.

ظهر نزدیک شده بود که درمانده و بدبخت به باغ رفتم. چشمم به مشقاسم افتاد. بعد از سلام و علیک گرمی با او پرسیدم که چه خبرها دارد.

– والله بابام جان، آقا خیال دارد عصری برای دو سه روزی برود قم....خوش به حالش، هرچی بهش اصرار کردم ما را ببرد یک سری به غیاث آباد بزنیم رضایت نداد، خوب، چه می‌شه کرد حضرت معصومه ما را نطلبیده، آقا را طلبیده...

– مشقاسم، با چی می روند؟ با ترن یا اتوموبیل؟

– والله دروغ چرا؟ پنداری با اتوموبیل میره....چونکه ما شنیدیم به آقای دبیر خاقان تلفن می کرد که ماشین را با ممد آقا شوفرش بفرسته اینجا....

دیگر شکی نبود که تصمیم مسافرت دائی جان کاملا جدی شده بود.

خدایا راهی به من نشان بده ! اگر نتوانم مسافرت دائی جان را بهم بزنم لیلی هم خواهد رفت. بی لیلی چطور زندگی کنم؟ خدایا هیچ کس نیست به من کمک کند؟ چرا ! شاید.....بلکه ! ....برقی در خاطرم درخشیده بود، اسدالله میرزا....او تنها کسی بود که لااقل می توانستم دردم را با او در میان بگذارم. نگاه گرم و محبت آمیز او به آدم قوت قلب می داد. دوان دوان به طرف خانه اسدالله میرزا به راه افتادم. هنوز نمی دانستم چه می خواستم به او بگویم ، ولی به نظرم راه امیدی رسیده بود.

حضرت والا با کلفت پیری در خانه قدیم سازی نزدیک منزل ما زندگی می کرد. وقتی از ننه سراغ او را گرفتم گفت که هنوز خوابیده است. ولی سر او را از پنجره دیدم، پیدا بود که تازه از جا بلند شده است. تا چشمش در حیاط به من افتاد گفت :

– مومنت،مومنت، تو اینجا چه می کنی باباجان؟

– سلام عمو اسدالله...یک کار فوری با شما دارم . معذرت می خواهم اگر...

– معذرت لازم نیست....بیا باباجان بالا.

ربدوشامبر ابریشمی گلدارش را پوشید و لب تخت نشست.

– چه اتفاقی افتاده؟ درهم می بینمت!

مدتی طول کشید تا توانستم به او بگویم که لیلی را دوست دارم.

خنده صداداری را سرداد :

– برای همین آمده بودی؟ خوب مبارک است باباجان!....ببینم سانفرانسیسکو هم شده یا نه؟

از حرارتی که در صورتم حس کردم، فهمیدم که تا بناگوش سرخ شده است. با تمام علاقه ای که به اسدالله میرزا داشتم لحظه ای نسبت به او احساس تنفر کردم که اینطور بی محابا عشق آسمانی ما را آلوده می کرد. سکوت مرا بد تعبیر کرد:

– لابد حالا یکی از این حکیم ها را می خواهی که قال بچه را بکند؟...غصه اش را نخور، ده تاشان را می شناسم.

فریاد زدم:

– نه عمو اسدالله، اصلا موضوع چیز دیگری است.

– پس سانفرانسیسکو نشده؟ جواب بده...زود، تند، فوری، سریع، نشده؟

– نه،نه،نه!

– پس خاطرخواه شده اید که بنشینید با هم یک قل دوقل بازی کنید؟....مرد گنده خوبست که خجالت هم نمی کشد !

در حالیکه سرم را زیر انداخته بودم گفتم :

– ما می خواهیم بعدها که بزرگ شدیم با هم عروسی کنیم.

باز خنده ای کرد و گفت :

– من که اگر بودم طاقت نمی آوردم صبر کنم....وانگهی تا تو بیایی درست را تمام کنی، آن دختر سه شکم زاییده....اگر بخواهی برای تو بماند باید فکر دیگری بکنی.

– چه فکری بکنم؟

– یک نوک پا تا سانفرانسیسکو بروی و بیایی !

با زحمت زیاد موفق شدم در میان شوخی و خنده اسدالله میرزا موضوع فرار دائی جان با ماشین دبیر خاقان را به او حالی کنم و بگویم خواهشم از او این است که کاری کند که دائی جان از این مسافرت منصرف بشود.

اسدالله میرزا فکری کرد و گفت :

– اما این دائی جان تو اگر خود چرچیل هم بیاید و به صد و بیست و چهار هزار پیغمبر قسم بخورد که با استوار فوج قزاق کاری ندارد باورش نمی آید....خاطر جمع است که انگلیسا از گناه هیتلر می گذرند و از او نمی گذرند...ببینم ،گفتی می خواهد به قصد قم راه بیفتد، بعد برود نیشابور؟

– بله، ولی این را فقط من و آقاجان می دانیم.

اسدالله میرزا باز لحظه ای فکر کرد. ناگهان چهره اش روشن شد و زیر لب گفت:

– مومنت، مومنت، پس اگر انگلیسا هم بفهمند که می خواهد برود نیشابور حتما از رفتن منصرف می شود ! ....ما باید کاری بکنیم که انگلیسا بفهمند که او می خواهد به نیشابور فرار کند و خود او هم بفهمد که انگلیسا فهمیده اند.

بعد با لحن تمسخر افزود :

– بیچاره انگلیسا را هم نجات می دهیم....برای اینکه باید یک طیاره بمب افکن مخصوص را از لندن بفرستند که توی پیچ و خم جاده هزار دره، ماشین دبیر خاقان را بمباران کند و تازه خطر بزرگی طیاره و خلبان را تهدید می کند. یک وقت دیدی آقا که قهرمان تیراندازی است ، با دولولش زد عضو شریف خلبان را ناقص کرد....

و در حالیکه با عجله لباسش را می پوشید در مقابل قیافه آشفته و نگران من فریاد زد:

– به طرف انگلیسا.... برای نجات یک قهرمان به پیش.....آخرین خبر.....همکاری ماموران خفیه با ضد خفیه به خاطر عشق....به فرمان من عقب گرد !....قدم رو!....

هیچ نمی توانستم حدس بزنم که چه نقشه ای در سر داشت ، ولی قیافه آرام و شاد او به من اطمینان خاطر می داد.

در کوچه در حالیکه دست زیر بازوی من انداخته بود گفت :

– خوب، تعریف کن ببینم باباجان ، لیلی هم تو را می خواهد یا نه؟

با لحن محجوبی جواب دادم :

– بله عمو اسدالله، لیلی هم مرا دوست دارد. ولی باید به من قول بدهید که با کسی صحبتی نکنید.

– خاطرت جمع باشد، ولی بگو ببینم از کی خاطرخواه شده ای؟

بلاتامل جواب دادم :

– از سیزده مرداد پارسال.

– لابد ساعت و دقیقه اش را هم می دانی!

– بله، ساعت سه و ربع کم...

صدای قهقهه ای خنده او به آسمان رفت ، بطوریکه خود من هم به خنده افتادم. وقتی خنده اش آرام گرفت دستی به شانه من زد و گفت :

– اما باباجان ، باید چند نصیحت به تو بکنم. اول اینکه زیاد بهش نشان نده که دوستش داری...ثانیا اگر دیدی دارد از دست می رود ، سانفرانسیسکو را فراموش نکن.

من دوباره از خجالت سرخ شدم و جوابی ندادم. اسدالله میرزا ناگهان ایستاد و گفت :

– حالا من یک کاری کنم که این بچه را از تو جدا نکنند ، ولی آن زبان شل را چکار می کنی؟ نظام وظیفه پوری که تمام بشود قرار شده لیلی را برایش شیرینی بخورند.

تمام بدنم از این فکر وحشتناک لرزید. حق با او بود. اگر چنین چیزی پیش می آمد هیچ کاری نمی توانستم بکنم. اسدالله میرزا وقتی قیافه گرفته و مغموم مرا دید باز خنده ای کرد و گفت :

– مومنت، زیاد هم دلواپس نباش. خدا با آدم های عاشق است.

نزدیک باغ رسیده بودیم. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و وقتی دید که کسی در کوچه نیست در خانه مرد هندی را زد. من فرصت نکردم منظورش را بپرسم ، زیرا لحظه ای بعد زن انگلیسی سردار در را باز کرد. چشمهای اسدالله میرزا برقی زد و گفت :

– گود مرنینگ مای لیدی .

من با معلومات انگلیسی دو سه کلاس می توانستم بفهمم که اسدالله میرزا انگلیسی خوب نمی دانست ، ولی کلمات را طوری پشت سرهم ردیف می کرد که آدم به شک می افتاد.

با نگاه و حرکات دستها زن انگلیسی را را در محاصره گرفته بود، به طوری که اگر هم نمی خواست او را به داخل خانه دعوت کند راهی برایش نمی ماند.گفت که شوهرش بیرون رفته ولی به زودی بر می گردد. در مقابل کلمات گرم شازده ناچار تعارف کرد که بنیشنیم تا شوهرش بیاید. لحظه ای بعد من و اسدالله میرزا در سالن پذیرایی سردار مهارت خان نشسته بودیم. زن انگلیسی یک گیلاس شراب به او تعارف کرد. وقتی من در مقابل تعارف صاحبخانه گفتم که شراب نمی خورم اسدالله میرزا اخم کرد و گفت :

– مومنت، مومنت، عاشق می شوی اما شراب نمی خوری؟....اگر بچه ای ، غلط کردی عاشق شدی! اگر بزرگی ،غلط می کنی شراب نمی خوری....بگیر گیلاس را.

و وقتی من به ناچار گیلاس شراب را برداشتم ، آهسته گفت :

– این را هم یادت باشد که از دست یک خانم خوشگل زهر هلاهل را هم نباید رد کنی.

و بلافاصله با زن سردار یا بقول خودش «لیدی» مشغول صحبت شد و بدون اینکه حضور من مزاحمش باشد در میان کلمات شکسته بسته انگلیسی مرتبا قربان صدقه او می رفت:

– گودواین...الهی من دور شما بگردم....وری گود واین....

زن انگلیسی از حرکات و نگاههای او به خنده افتاده بود و گاهگاهی از او معنای کلماتی را که بر زبانش جاری می شد پرسید.

چند دقیقه ای نگذشته بود که مرد هندی از راه رسید. ابتدا از دیدن اسدالله میرزا در خانه خود متعجب و شاید کمی ناراحت شد ، ولی شازده خیلی زود او را سرحال آورد.

سردار زبان فارسی را می دانست ولی به طرز و لهجه خاصی حرف می زد. بعد از چند دقیقه صحبت از این طرف و آن طرف و مخصوصا درباره اخبار جنگ ، اسدالله میرزا مقصود اصلی خود را با او در میان گذاشت و گفت که دائی جان ناپلئون قصد مسافرت به قم را دارد و او ، یعنی اسدالله میرزا ، در عالم دوستی می خواهد که

وقتی دائی جان سوار اتومبیل می شود که حرکت کند مرد هندی بیاید و با او خداحافظی کند و ضمن صحبت به مناسبتی اسم شهر نیشابور را بر زبان بیاورد.

سردار با تعجب علت را پرسید. اسدالله میرزا گفت که موضوع یک شوخی در میان است و آنچنان مجلس را با خنده و شوخی شلوغ کرد که مرد هندی دیگر ایرادی نکرد . فقط پرسید که چطور بدانند چه موقع دائی جان حرکت می کند که او برای خداحافظی از منزل بیرون بیاید.

– اختیار دارید آقای سردار! انگار کوچه ما میدان توپخانه است که روزی هزارتا ماشین ازش رد بشود. وقتی دیدید یک ماشین سواری آمد و دم در باغ ایستاد می فهمید که موقع حرکت آقاست.

– صاحب، اتفاقا من یک چیز خاطر آوردم که سخت مناسب هست برای نیشابور....

– قربان سردار....شما واقعا محبت کرتاهه!

– صاحب، آقا چند روز اقامت کرتاهه؟...

– والله نمی دانم ، خیال می کنم هفت هشت ده روز بمانند.

– صاحب، چطور آقا دوری خانم تحمل کرتاهه؟...

اسدالله میرزا خنده صداداری سرداد و گفت :

– والله الان دیگر طبیعت آقا بهوت افسرده هی !

این جمله ای بود که ظاهرا اسدالله میرزا از مرد هندی یاد گرفته بود و از جای استعمال آن و افرادی که درباره آنها این جمله را به کار می برد پیدا بود که به زبان هندی این کلمات حکایت از حال کسی می کنند که دیگر توانایی انجام وظایف خانوادگی را ندارد.

اسدالله میرزا در حالی که می خندید تکرار کرد:

– خانمها هم وقتی مطمئن باشند که طبیعت بهوت افسرده هی برای مسافرت شوهرها اشکال نکرتاهه!

مرد هندی هم از خنده اسدالله میرزا به خنده افتاد و ملاقات در میان شادی و خنده پایان یافت. در حالیکه شازده چشم از اندام بلند لیدی مهارت خان بر نمی داشت از منزل مرد هندی بیرون آمدیم. البته قبل از خروج اسدالله میرزا سری بیرون کشید که کسی در کوچه نباشد.

من چند قدمی او را به طرف منزلش بدرقه کردم. با قیافه بشاش گفت :

– خاطرت جمع باشد. با این ترتیب دیگر دائی جان نخواهد رفت. لااقل به نیشابور نخواهد رفت و لیلی جانت پیش تو می ماند. البته تو هم باید به فکر سانفرانسیسکو باشی.

– عمو اسدالله خواهش می کنم از این حرفها نزنید !

اسدالله میرزا ابروها را بالا برد و گفت :

پس تو هم شاید در عین جوانی طبیعت بهوت افسرده هی !

با دلی پر از امید به خانه برگشتم . هر طرف چشم انداختم از آقاجان اثری ندیدم، از نوکرمان سراغ او را گرفتم ، گفت که با آقاجان به پنج دری رفته اند.

لازم بود که از تمام جزئیات افعال و اقوال دائی جان ناپلئون مطلع بشوم. رفتن لیلی و جدایی دردناک به مویی بسته بود و من نمی توانستم هیچ چیز را به امید تصادف بگذارم. باز خود را به صندوقخانه پشت اتاق رساندم. دائی جان با قیافه گرفته روبروی آقاجان ایستاده بود و با صدای آهسته آخرین سفارشات لازم را می کرد :

– تلگراف را به اسم آقای مرتضوی امضا می کنم... البته اسمی هم از بچه ها نمی برم. وقتی گفتم اجناس را بفرستید شما بدانید که مقصودم خانم و بچه هاست. مخصوصا حالا به کمک شما احتیاج بیشتری دارم چون تصمیم گرفته ام مشقاسم را هم همراهم ببرم.

– چطور یکباره تغییر عقیده دادید؟

– فکر کردم رفتن من بدون مشقاسم که خودش اهل قم است ممکن است ایجاد سوءظن بکند. باید ظواهر را ترتیب بدهیم که ایادی آنها سوظن نبرند. مخصوصا خواهش می کنم وقتی ماشین می خواهد حرکت کند به راننده سفارش کنید که چون جاده قم این روزها خیلی شلوغ است با احتیاط براند.

– خاطرتان کاملا جمع باشد.

دائی جان مثل یک سردار رومی که به جنگ می رود دامن عبای خود را جمع کرد و روی شانه چپ انداخت. دست راست را روی شانه آقاجان گذاشت و گفت :

– فرماندهی پشت جبهه را به شما می سپارم. شما در غیبت من جانشین من هستید.

سپس با قدم های بلندی به راه افتاد و رفت.

یک ساعت بعد اتومبیل دبیرخاقان دم در باغ بود. افراد خانواده همه در باغ جمع شده بودند تا با دائی جان خداحافظی کنند. ننه بلقیس سینی آینه قرآن را به دست داشت.

لیلی طفلک از قصد واقعی پدرش خبری نداشت ، ولی من در حالیکه سعی می کردم آرام بمانم دلم در جوش و خروش و نگرانی غریبی بود. با اینکه اسدالله میرزا به من اطمینان داده بود که با ترتیبی که داده محال است دائی جان به نیشابور برود و یا اگر برود آنجا ماندگار بشود باز سخت نگران بودم. گاهگاهی نگاهی به طرف اسدالله میرزا که با جمع حاضران مشغول شوخی و خنده بود می انداختم و او با نگاه معنی داری به من اطمینان خاطر می داد.

دائی جان با لباس سفر به باغ آمد ، ولی قبل از اینکه ماچ و بوسه و خداحافظی را شروع کند سراغ مشقاسم را گرفت و از نبودن او عصبانی شد. با لحن تندی به ننه بلقیس گفت :

– این سینی را بگذار ، برو ببین این قاسم احمق این موقع کجا رفته است.

ولی هنوز ننه بلقیس از باغ خارج نشده بود که مشقاسم وارد شد. یکسر به طرف دائی جان رفت. قبل از اینکه دائی جان فرصت کند چیزی به او بگوید گفت :

– آقا دستم به دامنت، بیایید و از این سفر بگذرید. الان زیر بازارچه می گفتند که انگیلسا رسیده اند به دو فرسخی قم....می گفتند یک تفنگها و توپهایی دارند که از سه فرسخی می زند...

دائی جان ناپلئون نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت :

– حالا دیگر ما را از انگلیسا می ترسانند !...

بعد در حالیکه چشم به شاخه های بالای درخت گردو دوخته بود خواند:

– ما نداریم از رضای حق گله ، عار ناید شیر را از سلسله .

اما مشقاسم به تلاش خود ادامه داد :

– شما که ما را می شناسید، ما از این چیزها نمی ترسیم، اما چرا آدم بی خود خودش را تو دردسر بیندازد؟...خود حضرت معصومه هم راضی نیست که ما دست انگلیسا بیفتیم.

– اگر این قدر می ترسی بمان و مثل پیرزن ها در زیر زمین قایم شو !

مثل اینکه واقعا به مشقاسم برخورد ، زیرا چادر شب رختخواب را بغل زد و گفت :

– ما از بابای انگلیسا هم نمی ترسیم.

و به طرف در باغ به راه افتاد.

در این موقع آقای آسید ابوالقاسم واعظ نفس زنان وارد شد.

– شنیدم قصد زیارت دارید. انشاالله خیر است و مبارک است.

آقاجان در برخوردهای اتفاقی با واعظ سعی می کرد آرام بماند ولی من برق کینه و نفرت را در نگاه او همیشه می دیدم. پیدا بود که داغ ورشکست شدن دواخانه بر دلش مانده است.

آن روز وقتی واعظ را دید با خنده تصنعی گفت :

– حضرت حجت الاسلام، آقازاده حالشان چطور است؟

– به مرحمت حضرت عالی دعاگوست.

– هنوز آن احساساتی را که نسبت به عیال شیرعلی قصاب داشت دارد یا فراموشش کرده است؟

واعظ با نگرانی دور و بر خود را نگاه کرد و گفت :

– استدعا می کنم از این شوخی ها نفرمایید....قصد داریم انشاالله همین روزها یک دختر خوبی را برایش شیرینی بخوریم...دختر حاجیعلی خان معمار باشی را....

اسدالله میرزا به میان صحبت دوید :

– به به، آفرین، آفرین، بسیار بسیار دختر خوبی است ! چه خانواده خوبی! چه دختر وجیه و معقولی ! اصلا زن شیرعلی غیر از اینکه شوهر داشت ، در شان خانواده شما نبود. در صورتیکه دختر معمارباشی بسیار خوب دختری است. یکی دوبار منزل خواهر جان دیدمش....

دائی جان عزم حرکت کرد :

– خوب، قربان همگی، ما رفتیم.

و مشغول ماچ و بوسه با حاضران شد. در این موقع مشقاسم با قدم های تند از کوچه به باغ برگشت و دائی جان را به کناری کشید و چیزی زیر گوش او گفت. رنگ دائی جان به طور محسوسی پرید ، ولی لحظه ای بعد سینه صاف کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت :

– چه مانعی دارد ، باشد.

من حدس زدم که مشقاسم حضور مرد هندی را در اطراف اتومبیل به دائی جان گزارش داده بود.

دائی جان در حالی که به طرف در باغ می رفت به صدای بلند به بچه ها وعده سوهان قم را می داد و به بزرگترها می گفت نایب الزیاره خواهد بود.

اتومبیل دبیر خاقان دم در بود و اثاث دائی جان را روی سقف آن بسته بودند.

مرد هندی در اطراف اتومبیل قدم می زد. دائی جان به محض دیدن او گفت :

– خوب شد شما را هم دیدیم آقای سردار که خداحافظی کنیم.

– سفر خوش، صاحب .

دائی جان عقب ماشین و مشقاسم پهلوی شوفر جا گرفتند. دائی جان همچنان با مرد هندی به گفتگو ادامه داد :

– بله، مدتی بود زیارت حضرت معصومه نرفته بودیم....

مرد هندی حرف او را برید:

– ولی شما نمی ترسی که راه کم امن باشد با این اتفاقات، صاحب؟

– نه آقا این حرفها شایعات است، جنگ و جدال که تمام شده....وانگهی ما اعتقاد داریم که حضرت معصومه خودش زوار را حفظ می کند.

همه بستگان دور و بر ماشین جمع شده بودند ولی مرد هندی دست بردار نبود.

اسدالله میرزا که من متوقع بودم بیش از همه مراقب این گفتگو باشد با «لیدی مهارت خان» که از پشت توری پنجره، کوچه را نگاه می کرد مشغول نظربازی و اشاره شده بود. من با نگرانی چشم به دهن مرد هندی دوختم. هندی باز گفت :

– صاحب، خانم را با خویشتن نمی بری؟

دائی جان که حدس می زدم داخلش می جوشید با لحن به ظاهر آرامی جواب داد :

– نه، چند روزی بیشتر نمی مانم.

– ولی صاحب، هجران هر قدر قصیر مدت باشد سخت جگرسوز است. به قول شاعر: نگار من به لهاورد و من به نیشابور....

من چشم به صورت دائی جان دوخته بودم. با شنیدن اسم نیشابور از دهن سردار مهارت خان هندی یکباره طوری تکان خورد که انگار سیم برق را به بدنش متصل کردند. یک لحظه کوتاه با دهن باز چشم به مرد هندی دوخت و با صدائی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد به شوفر گفت:

– ممدآقا، راه بیفت !

موتور روشن بود و با یک گاز راننده همه یک قدم به عقب رفتند. اتومبیل به راه افتاد و گرد و خاک کوچه را پر کرد.

من خودم را به کنار اسدالله میرزا رساندم و نگاهش کردم. دست روی بازوی من گذاشت و آهسته گفت :

– کار دائی جان ساخته شد. برو با خیال راحت بخواب...

در این موقع صدای زن دائی جان بلند شد :

– امشب یادتان نرود...آش رشته پشت پای آقا را بار گذاشته ایم.

اسدالله میرزا خود را به سرعت به مرد هندی که کم کم قصد برگشتن به خانه اش را داشت رساند و آهسته گفت:

– سردار خیلی خوب گفتید.....مرحبا !

بعد با صدای بلند ادامه داد :

– اما خانم امشب آش رشته پشت پای آقا را پخته اند و از شما و خانم هم خواهش می کنند سرافراز بفرمایید.

همه متحیر اسدالله میرزا را نگاه کردند. چون رابطه با مرد هندی طوری نبود که به خانه دعوتش کنند ، ولی زن دائی جان که نمی توانست تعارفی نکند گفت :

– البته قدمشان روی چشم .

مرد هندی تعارف کرد :

- نه صاحب، مزاحمت شما نخواهم....فرصت بسیار هست، دیگر روز....

ولی اسدالله میرزا ول کن نبود :

- مومنت سردار، شما مثل برادر ما هستید. چه مزاحمتی؟... به جان شما خانم دلخور می شوند اگر رد بفرمایید !

و رو به زن دائی جان کرد :

- اینطور نیست خانم؟....من اخلاق شما را می دانم...مسلما دلخور می شوید....

- صاحب، شاید خانم من مشغله داشته باشد....شاید من موفق باشم تنها خدمت برسم.....

- خوب اگر خانم گرفتاری داشته باشند، شما هم که نمی توانید ایشان را تنها بگذارید، می ماند برای بعد. ولی خواهش می کنم از ایشان بپرسید...

و نگاهی به طرف پنجره خانه مرد هندی انداخت. چون زن انگلیسی را همچنان پشت پنجره دید صدا زد :

- مای لیدی !....لیدی مهارت خان !

و وقتی زن انگلیسی از پنجره سر برون آورد ، با انگلیسی دست و پا شکسته او را به شام دعوت کرد. لیدی مهارت خان با سادگی گفت که اگر شوهرش کاری نداشته باشد حرفی ندارد.

- ملاحظه فرمودید جناب سردار؟....پس حتما منتظریم...شما مرحمت کرتاهه قدم به چشم ما گذاشت .

مرد هندی وعده مساعد داد و به باغ برگشتیم.

من باز کنار اسدالله میرزا رفتم و گفتم :

- عمو اسدالله......

ولی او حرف مرا برید و گفت :

- صبر کن ببینم....آهای دوستعلی. امشب چشمهایت را درویش می کنی! برای اینکه این سردار مهارت خان دوتا مار عینکی توی یک قفس توی خانه اش دارد که هرکس به زنش بد نگاه کند ، یکی از مارها را می برد توی تختخوابش می اندازد....هیچ خنده ندارد! خیال نکن شوخی می کنم! می خواهی الان ببرمت مارها را تماشا کنی؟

اسدالله میرزا طوری جدی حرف می زد که رنگ دوستعلی خان پرید :

- مرگ من راست می گویی، اسدالله؟

- مرگ تو!...البته نمی گوید که اینها را برای چه کاری نگه داشته، حتی به کسی بروز نمی دهد که مار دارد...ولی لیدی مهارت خان یک روز به من گفت.

دوستعلی خان نگاهی به اطراف خود کرد و گفت :

- حالا خواهش می کنم اسم لیدی مهارت خان را جلوی عزیز نیاور، چون از فردا خیال می کند که من عاشق زن انگلیسی شده ام. پارسال هم همین شوخیهای تو بود که آن سروصدا را به راه انداخت.

۱۲

اول شب همه بستگان نزدیک در خانه دائی جان ناپلئون جمع بودند. با اینکه از مصاحبت لیلی، دور از نگاههای مراقب دائی جان، لذت می بردم ، ولی گاهگاه که یاد سفر دائی جان می افتادم نگرانی و وحشت سراپای وجودم را فرا می گرفت. چند ساعت از حرکت دائی جان می گذشت و نمی دانستم کجا بود. اسدالله میرزا به من اطمینان داده بود که دائی جان به نیشابور نرفته است، ولی من هم خوب می دانستم که دائی جان کسی نبود که به طرف قم که انگلیسا بنا به قول مشقاسم به دو فرسخی آن رسیده بودند برود. پس کجا بود؟

هر لحظه دلم می خواست از اسدالله میرزا نظرش را بپرسم ، ولی او طوری لیدی مهارت خان را به صحبت گرفته بود که مجال نزدیک شدن به او نبود.

در بحبوحه شادی و خنده و گفت و شنید حاضران، آقاجان را دم در خواستند. من به امید اینکه از دائی جان خبری شده باشد به دنبال او دم در رفتم.

پسرآسید ابوالقاسم واعظ بود. می گفت که پدرش خواهش کرده است که آقاجان یک سرپا آنجا برود. آقاجان ابتدا سخت برآشفت و گفت که پا به خانه آن ناسید نامرد نخواهد گذاشت. ولی اصرار و خواهش قاصد که میگفت موضوع مهم و حیاتی است ، او را راضی کرد که برود. وقتی خواست به راه بیفتد من هم با خواهش و التماس راضیش کردم که مرا هم همراه ببرد.

– خیلی خوب، تو هم بیا....ولی من نمی فهمم مجلس مهمانی را چرا می گذاری بیایی خانه واعظ!

وقتی جلو در خانه آسید ابوالقاسم واعظ رسیدیم ، پسر واعظ مثل کسی که می خواهد مخفیانه به محلی وارد شود ابتدا به اطراف نگاه کرد، وقتی دید کوچه خلوت است به طرز مخصوصی در زد. خود آسید ابوالقاسم در را باز کرد و با عجله ما را به درون حیاط کشید و در را بست.

– بفرمایید، بفرمایید توی پنج دری .

آقاجان از جلو و من به دنبالش وارد پنج دری شدیم. هر دو از تعجب برجا خشکمان زد:

دائی جان ناپلئون با همان لباس سفر روی تشک نشسته و به مخده تکیه داد بود. مشقاسم هم پایین اتاق دو زانو نشسته بود.

– شما؟......شما اینجا چه می کنید، آقا؟ مگر نرفتید قم؟

صورت دائی جان بیش از حد رنگ پریده و منقبض بود. با صدای خفه ای گفت :

– بفرماید بنشینید تا عرض کنم...ولی من خواهش کرده بودم تنها بیایید و این پسر را....

آقاجان حرف او را برید :

– آقازاده آقا چیزی نگفت. فقط گفت که آسید ابوالقاسم با شما کار دارد.

دائی جان رو به من کرد و گفت :

– باباجان، یک دقیقه توی حیاط باش. من با پدرت یک صحبت خصوصی دارم.

من بلاتامل از اتاق خارج شدم. آسید ابوالقاسم داشت سوار الاغش می شد که بیرون برود، وقتی مرا دید گفت :

– پسرجان، پیرشی، این پسر را فرستادم دنبال فرمان ... کسی خانه نیست . من می روم ،کلون در را بینداز. به آقا هم بگو من تا نیمساعت دیگر برمی گردم.

در را پشت سر واعظ بستم. زن واعظ نبود ، پسرش هم بیرون رفته بود . به این ترتیب من بهترین وضع را داشتم. پشت یکی از درها به گوش دادن گفتگوی آنها ایستادم. دائی جان می گفت :

– وقتی من می گویم که انگلیسا یکدقیقه هم از من غافل نیستند، این برادرها و قوم خویشها می گویند مبالغه می کنی ... ملاحظه فرمودید چطور نقشه رفتن مرا به نیشابور کشف کردند! دیدید چطور صحبت از نیشابور کرد؟

آقاجان گفت :

– ولی فکر نمی فرمائید این هندی اتفاقا این شعر به زبانش آمده باشد.

– ای آقا! من ظاهرا عازم قم هستم. هیچکس غیر از من و شما نمی داند که من در واقع عازم نیشابور هستم. آنوقت این مرد هندی تصادفا در آخرین لحظه می خواند نگار من به لهاورد و من به نیشابور؟

مشتقاسم هم به میان صحبت دوید :

– دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... ما خودمان هم نمی‌دانستیم که آقا می خواهد برود نیشابور! ... چه آفتی هستند این انگلیسا! ... ای خدا یکبار نصیب کن مابرویم امام زاده حسن یک شمع روشن کنیم که امامزاده انگلیسا را به خاک سیاه بنشاند! ... شما نمی دانید این امامزاده حسن قربونش برم چه معجزه هایی میکند ... یکدفعه ما یک همشهری داشتیم ...

دائی جان حرف او را برید :

– کافی است، قاسم، بگذار حرفمان را بزنیم! حالا شما می فرمائید من چه کنم؟ ... امروز که از شهر بیرون رفتم هرچه فکر کردم دیدم هیچ راهی ندارم. از بیراهه و بیابانی آمدیم اینجا منزل آسید ابوالقاسم ... حالا برگردم خانه که این هندی فورا به لندن اطلاع می دهد ... اصلا بشما قول می دهم الان با دوربین پشت پنجره خانه اش نشسته و در کمین وقایع منزل منست که تااتفاقی افتاد ...

آقاجان حرف او را برید :

– پس خدمتتان مژده بدهم که الان سردار هندی در سالن منزل شما دارد آش رشته پشت پایتان را می خورد!

دائی جان ناگهان مثل آدم برق گرفته برجا خشک شد و با صدائی که گویی از ته چاه در می آمد با کلمات بریده گفت :

– چی؟ چی؟ ... سردار ... سردار هندی ... در منزل من ... من؟ پس از پشت بمن ... خنجر زده اند؟

دائی جان از شنیدن این خبر بحال بدی افتاد. رنگ صورتش سفید مایل به زرد شد. لب بالا و تمام سبیلش می‌لرزید. کلمات بریده و نامفهومی بر لب می آورد.

آقاجان گویی از این شکنجه دائی جان لذت می برد. البته به نگرانی و دلسوزی تظاهر می کرد. باز کارد را در زخم دائی جان گرداند :

– به قول شما از پشت خنجر می زنند ... البته این مرد هندی به نظر من کاره ای نیست ... آنها برای تکمیل دوسیه هزار وسیله دارند ...

لحظه ای سکوت کرد و باز ادامه داد :

– من به سردار مهارت خان هیچوقت سوءظنی نداشته ام ، ولی امشب در منزل شما به زنش کمی مشکوک شدم. این زن انگلیسی ...

دائی جان با چشمهائی که از تعجب و غضب داشت از کاسه در می‌آمد حرف اورا برید و با صدای خفه ای گفت :

– پس زن سردار هم به خانه من آمده؟ ... یکبار بفرمایید خانه من مرکز ارکان حزب انگلیسا شده است! من باید بفهمم اینها را کی به خانه من آورده است!

آقاجان ول کن نبود با قیافه متفکر و مرموزی گفت :

– چیزی که مرا باو مشکوک کرد این بود که وقتی آلبوم عکسهای شما را تماشا می کرد به یک عکس بزرگ قدیمی شما که با انیفورم فوج قزاق هستید خیلی خیره شد و وقتی یکی از بچه ها گفت که عکس شماست، عکس را به شوهرش نشان داد و یک چیزی به انگلیسی گفت که من نفهمیدم و زیرلب یک بحث کوتاهی با هم کردند.

دائی جان که با دهن باز و چشمهای از حدقا در آمده چشم بدهن او دوخته بود ، ناگهان دست روی قلب خود گذاشت و ناله ای کرد و تقریبا بیحال بیک طرف افتاد.

آقاجان بطرف او دوید و گفت :

– حال آقا بهم خورد ... بدو مشقاسم دکتر ناصرالحکماء را بیاور.

دائی جان ناگهان سر بلند کرد و با تمام قوتی که در وجودش باقی مانده بود فریاد زد :

– نه، نه، بنشین ... حالم خوبست. دکتر ناصرالحکما نوکر انگلیساست ... پسر عمویش توی شرکت نفت انگلیس کار می کند.

آقاجان در حالی که دستهای دائی جان را می‌مالید به مشقاسم دستور داد:

– بدو آقا، یک کاسه آب بیاور.

مشقاسم با عجله به حیاط دوید. من خود را در گوشه ای پنهان کردم تا او کاسه آب را به اطاق برد. یک جرعه آب حال دائی جان را بجا آورد. در حالی که به پشتی تکیه کرده و چشمها را بسته بود زیرلب خواند :

– در کف شیر نر خونخواره ای ،غیر تسلیم و رضا کو چاره ای؟

آقاجان با لحن ملامت گفت :

– این تسلیم و رضا از شما بعید است. شمائی که یک عمر مبارزه کرده اید نباید خودتان را بیاندازید و بدست امواج بسپارید. مردان بزرگ در لحظات سخت شناخته می شوند ... اندر بلایای سخت پدیدآرند – فضل و بزرگمردی و سالاری ...

دائی جان سر راست کرد و با قیافه متفکری گفت :

– حق با شماست. جای عقب نشینی نیست ، یعنی راه عقب نشینی هم نیست. باید به مبارزه ادامه داد، ولی اولین مساله اینست که من برای ادامه مبارزه باید زنده بمانم و انگلیسا با وحشتی که از من دارند محال است که مرا

بحال خودم بگذارند ... امروز بیرون دروازه دم یک قهوه خانه ایستادیم که چائی بخوریم ، آنهایی که از جنوب می آمدند چه حکایتها از فجایع آنها می کردند ...

مشتقاسم خیلی وقت بود که چیزی نگفته بود. سری تکان داد و گفت :

– پناه بر خدا ... تا حالا پنج کرور آدم را شقه کرده اند ... خدا به غیاث آباد قم رحم کند! غیاث آبادی ها هم خیلی به جان انگلیسا زده اند ... همه این ولایت یکطرف ، مملکت غیاث آباد هم یک طرف ... ما یک همشهری داشتیم که ...

دائی جان با بی حوصله گی گفت :

– قاسم! ول کن! بگذار فکر بدبختی خودمان باشیم.

بعد رو به آقاجان کرد :

– بنظر شما حالا ما باید چه کنیم؟

آقاجان دستی به چانه خود کشید و گفت:

– بنظر من وجود شما برای مملکت لازم است. شما باید بخار مردم وجود خودتان را حفظ کنید و در یک همچه بن بستی بهترین راه اینست که سر دشمن را بدست دشمنش بکوبید. بنظر من تنها راه نجات شما آلمانها هستند. شما باید خودتان را تحت حمایت آلمانها بگذارید.

– آلمانها! آنها که دیگر در اینجا دستی ندارند.

– اختیار دارید، آقا! آنها به صورت ظاهر رفته اند ، ولی یک دستگاه عظیم مخفی در همین شهر دارند. بنظر من شما باید یک کاغذی به آلمانها بنویسید و از آنها بخواهید که شما را تحت حمایت بگیرند.

دائی جان گردن کشیده بود و با کمال دقت گوش می‌داد. آقاجان ادامه داد :

– من از قضا وسیله فرستادن کاغذ را می‌شناسم ...

– کاغذ را به کی بنویسم؟

– به شخص هیتلر.

مشقاسم با شعف گفت :

زنده باد! ما هم هی می خواستیم همین را بگوئیم. اگر توی دنیا یک مرد هست هیتلر است.

– بله یک کاغذ به هیتلر مرقوم بفرمائید که این چند ماهه شما را حفظ کنند تا قشونشان برسد ... چون شکی نیست که قشون آلمان تا چند ماه دیگر به اینجا می‌رسد.

دائی جان و آقاجان و مشقاسم چند دقیقه درهم و برهم صحبت کردند، بطوریکه تشخیص مطالب آسان نبود. ولی نتیجه برای من وقتی روشن شد که مشقاسم بجستجوی قلم و کاغذ از جا بلند شد. قلم – دوات واعظ در

طاقچه همان پنج دری بود دائی جان شروع بنوشتن کرد ، در حالیکه آقاجان مضمون کاغذ را به او دیکته می کرد:

– مرقوم بفرمائید: بحضور مبارک عالی جناب آدولف هیتلر دامته شوکته ،پیشوای بزرگ آلمان . بعد از عرض ارادت و احترامات فائقه بعرض آن عالی جناب معظم می رساند: فدوی یقین دارد که آن عالیجناب از مبارزات طولانی و سرسخت فدوی و مرحوم ابوی با استعمار انگلیس اطلاع کافی دارند . معهذا جسارتا شرح مبارزات خود را ذیلا بعرض عالی می رساند ... مرقوم فرمودید؟

دائی جان با دقت مشغول نوشتن بود.

آقاجان گفت :

– حالا شرح جنگ ممسنی و جنگ کازرون و سایر مبارزات خودتان با انگلیسا را مرقوم بفرمایید. بعد هم اشاره ای به سردار مهارت خان و زن انگلیسی او که مامور مراقبت شما هستند بکنید ... البته ما خاطر جمع نیستیم که این هندی جاسوس انگلیسا باشد ، ولی شما بطور قاطع بنویسید که مطمئن هستید که او مامور آنهاست و ...

دائی جان حرف او را برید :

– چطور خاطر جمع نیستیم؟ ... من همانقدر که از حضور خودم در این اطاق اطمینان دارم ، از اینکه این هندی مامور آنهاست و ماموریت مراقبت مرا دارد خاطر جمع هستم.

– بهر حال وضع او را هم برای پیشوای آلمان مرقوم بفرمائید ... آخر کاغذ هم حتما عبارت «هایل هیتلر» را بنویسید .

– این عبارت دیگر چیست؟

– این رسم امروز آلمان است. یعنی زنده باد هیتلر ... مخصوصا فراموش نفرمایید که بنویسید برای همه گونه همکاری و خدمت حاضر هستید و از او بخواهید که برای حفظ امنیت شخص شما ترتیبات فوری بدهد.

دائی جان با قیافه معصومی پرسید :

– بر فرض اینکه هیتلر بخواهد مرا از دست انگلیسا نجات بدهد . فکر می فرمائید چه راهی دارد؟

آقاجان گفت :

– اختیار دارید آقا، برای آدم فوق العاده ای مثل او آب خوردن است ... فردا شب یا پس فردا شب یه طیاره یونکرس توی بیابان آنطرف دروازه قزوین مینشیند و شما را سوار می کند و پرواز می کند. هزار بار این اتفاق در ممالک مختلف افتاده است.

دائی جان با قیافه نگرانی گفت :

– آنوقت مرا کجا می برند؟

– میبرند برلن ... چند ماه بعد هم با قشون آلمان به اینجا بر می گردانند ... در هر حال شما باید پی چند ماه دوری از زن و فرزند را به تن بمالید.

– نمی شود خواهش کنم مشقاسم را هم با من ببرند؟

– آنهم مانعی ندارد .آخرش دوسطر هم راجع به مشقاسم و اینکه جان او هم در خطر است مرقوم بفرمائید.

مشقاسم سری تکان داد و گفت :

– والله دروغ چرا تا قبر آ آ ... انگلیسا از ما هم دل پری دارند ... تو جنگ کازرون ما چقدر از این انگلیسا کشتیم! پنداری دیروز بود ... با یک ضرب شمشیر سر یک سرهنگشان را انداختیم جلوی پاش ... همچی سرش را زدیم که حالیش نبود ... کله بی تنه رو زمین هم که افتاده بود باندازه نیمساعت بما فحش ناموسی میداد و بدوبیراه می گفت ... ما از ناچاری یک دستمال چپاندیم توی حلقش ...

دائی جان با لحن تندی حرف او را برید :

– بگذار ببینم مشقاسم! ... خوب فرمودید که این کاغذ را چطور به هیتلر می رسانید که وقت نگذرد؟

– از آنجهت خاطر جمع باشید . من یکی از ایادی آنها را می شناسم که با بیسیم عین کاغذ شمارا به برلن مخابره میکنند. مسلم بدانید ظرف همین یکی دو روزه با شما تماس میگیرند ...

– تا از آنجا خبری برسد تکلیف من چه می‌شود؟

– بنظر من شما به خانه برگردید بهتر است ... ابدا به روی خودتان نیاورید . با مرد هندی هم خیلی گرم بگیرید ... میگوئید که اتومبیل در راه خراب شد و مجبور شدید برگردید.

– فکر نمی کنید که ...

آقاجان حرف اورا برید :

– مسلما انگلیسا تا پنج شش روز دیگر به تهران نمی رسند و شما هم طوری رفتار کنید که اصلا فکر آنها نیستید ... اصولا این مرد هندی، اگر واقعا مامور آنها باشد، بهتر است که گزارش بدهد که شما در خانه خودتان هستید که آنها تا رسیدن قشون به اینجا اقدام دیگری نکنند ... حالا من برمی گردم و شما هم یکربع نیمساعت دیگر با قیافه آدمی که تازه از راه رسیده به منزل برگردید. کاغذ را هم در این فاصله پاکنویس کنید و یواش بدهید به من و دیگر کارتان نباشد .

آقاجان باز مدتی راجع به لحن خضوع و خشوع نامه هیتلر، اعلام آمادگی برای همکاری و خدمت و لزوم فاش کردن بستگی سردار مهارت خان هندی به انگلیسا سفارش کرد و براه افتاد.

من بلافاصله خود را به آنطرف حیاط رساندم و با قیافه معصومی روی پله پشت در خروجی بچرت زدن تظاهر کردم.

– پاشو بریم ... توی خانه مردم نخواب .

وقتی در راه بازگشت به خانه بودیم از آقاجان پرسیدم :

– راستی آقاجان، دائی جان چرا نرفتند قم؟

آقاجان مثله اینکه سخت در فکر توطئه ای بود، زیرا دوسه بار این سوال را تکرار کردم تا شنید. با لحن بی حوصله ای گفت :

– ماشین توی راه خراب شده برگشته اند.

موقع راه رفتن در کنار او ، زیرچشم مراقبش بودم. با خودش حرف می‌زد، بدون اینکه صدائی از دهنش شنیده شود. بی اختیار سر را به آسمان بلند کردم و زیر لب گفتم: « خدایا بدل آقاجان بینداز که باز یک قال و مقالی درست نکند!»

هیچ نمی دانستم آقاجان با نامه دائی جان به هیتلر چه می‌خواست بکند ، ولی تصمیم گرفتم که در هر حال بیحرکت نمانم و برای خنثی کردن اقدامات او که ممکن بود باز به جنگ و مرافعه ای ختم شود و بار غم و شکنجه اش بدوش من بیافتد مبارزه کنم.

سالن خانه دائی جان همچنان پرسرو صدا بود . صدای قهقهه های خنده اسداله میرزا تا وسط باغ شنیده می‌شد.

قبل از همه لیلی را دیدم که قهقهه می خندید . لحظه ای نگرانیها را فراموش کردم. وقتی علت خنده اش را پرسیدم آهسته گفت :

– نمی دانی اسداله میرزا چقدر دوستعلی خان را اذیت می کند.

قیافه دوستعلی خان درهم و گرفته بود . گاهی سعی می کرد به زور خنده ای به لب بیاورد ، ولی زیاد موفق نمی شد. اسداله میرزا هم که طبق معمول دمی به خمره زده بود ، داشت برای مرد هندی خاطره ای را که از گردش و شبگردی با دوستعلی خان داشت حکایت می کرد :

– ... حالا بعد از اینهمه مرافعه ، آقای دوستعلی خان با دخترک تنها مانده اند .ولی چشمتان روز بد نبیند جناب سردار ... طبیعت بیهوده افسرده هی ...

شازده باز قهقهه خنده سر داد و در حالیکه شانه هایش از خنده تکان می خورد ادامه داد:

– آنموقع تازه جوان بود که طبیعتش بهوت افسرده هی ... حالا که دیگر طبیعت بهوت بهوت افسرده هی ...

زن انگلیسی از خنده اسداله میرزا به خنده افتاده بود و مرتبا از او باکلمات «لاولی» و غیره تمجید می کرد . التماس کرد که موضوع را به زبان انگلیسی برای او حکایت کند.

اسداله میرزا با اینکه انگلیسی را درست نمی‌دانست ، آدمی نبود که در بماند. شروع کرد :

- یونو، مای دیرلیدی مهارت خان ...

دوستعلی خان با صدای آهسته و خفه ای گفت :

- منهم می توانم قضیه امام زاده قاسم را تعریف کنم.

اسداله میرزا قیافه جدی بخود گرفت و گفت :

- خانما، آقایان ... لیدیز اند جنتلمن ... ساکت باشید! دوست ارجمند ما ، ناطق توانا ، جناب آقای دوستعلی خان ، قضیه امام زاده هاشم را برای شنوندگان عزیز حکایت می فرمایند ... اکنون رشته کلام را بدست ایشان می‌سپارم.

ولی دوستعلی خان که می‌دانست حرفش در جایی که اسداله میرزا باشد رونقی نمی گیرد، با وجود اصرار حضار ساکت ماند.

اسداله میراز با لحن ملالت بارگفت :

- دوستعلی ، آبروی مرا جلوی آقای سردار و خانم بردی! ... آقای سردار و خانم امشب مهمان من هستند و نباید شیرین زبانیت را از آنها دریغ می کردی!

دوستعلی خان به تندی گفت :

- آقای سردار و خانم دوست همه ما هستند ... درواقع به خواهش من امشب اینجا آمدند.

- عجب روئی داری دوستعلی!

- بله، تو به آقای سردار تعارف کردی قبول نکردند . وقتی من اصرار کردم تشریف بیاورند قبول کردند ...

اسداله میرزا با خنده گفت :

- حالا فرض کنیم خانم سردار مهارت خان مهمان من ، آقای سردار مهان تو!

دوستعلی خان که عصبانی شده بود و مثل بچه ها بهانه می‌گرفت و میخواست نقیض گویی کند، فریاد زد:

- توغلط کردی! آقای سردار مهارت خان و خانمشان را من امروز به اینجا دعوت کردم و مهمان من هستند.

در این لحظه از نگاههای متعجب حضار که بطرف در ورودی خیره ماند، سر برگرداندم و نگاه کردم: اندام بلند دائی جان درحالی که عینک دودی با حفاظ چرمی دور شیشه بچشم داشت، در میان چهار چوب در

سالن نمایان شده بود، شکی نبود که آخرین جمله دوستعلی خان را شنیده بود ، زیرا نگاه تندش بصورت او خیره ماند.

لحظه کوتاهی در میان سکوت گذشت . بعد سروصدا و سوالات درهم و برهم حضار راجع به علت مراجعت دائی جان مجلس را شلوغ کرد . اسداله میرزا تبسم بر لب ، نگاهی بطرف من انداخت و چشمکی زد .من با حرکت ملایم سر از او تشکر کردم . دائی جان شروع به بازی کردن رلی که به عهده گرفته بود کرد. بعد از سلام و تعارف با حضار و خوش و بش تصنعی با مرد هندی و زنش، داستان خراب شدن اتومبیل را حکایت کرد.

آقاجان گفت :

– الخیر فی ماوقع ... فرصت زیارت همیشه هست ... ان شاء الله ماه آینده با هم می رویم.

مرد هندی هم برای اینکه چیزی گفته باشد گفت:

– آقا دوری خانم تحمل نتوانست کردن بازگشت فرمود ...

و مثل اینکه یک باره بیاد شوخی راجع به نیشابور که اسداله میرزا ظهر آنروز باو تلقین کرده بود و افزود :

– نگار از نیشابور به لهاورد بازگشت فرمود.

دائی جان با شنیدن اسم نیشابور تکانی خورد ، ولی سعی کرد بروی خود نیاورد. بزور خنده ای کرد. بعد پاکتی را از جیب درآورد و بطرف آقاجان دراز کرد :

– راستی آدرس مسافرخانه ای که داده بودید بدرد نخورد. خدمت خودتان باشد!

من با اینکه سعی می کردم آرام بمانم نتوانستم چشم از پاکت بردارم . حرکت آنرا از دست دائی جان تا دست آقاجان و جیب آقاجان با نگاه خیره ای دنبال کردم. خدایا! آقاجان دائی جان ساده را باز به چه بازی گرفته بود؟

دائی جان تلاش می کرد که نگرانی و خشم خود را از حضور مرد هندی و آینده تاریک پنهان کند. حتی بیش از معمول حرف می‌زد و بخلاف عادت که شوخی های اسداله میرزا را بسختی تحمل می کرد سعی داشت او را بحرف بکشد :

– راستی شازده، امشب دوستعلی خان سر خانم عزیز السلطنه را کجا زیر آب کرده؟

اسداله میرزا با خنده گفت :

– خیال می کنم خانم عزیزالسلطنه رفته باشند امامزاده داود دخیل ببندند.

–دخیل برای چی؟

– برای رفع کسالت افسردگی دوستعلی خان ... بقول جناب سردار مهارت خان متاسفانه طبیعت دوستعلی خان بهوت افسرده هی ...

سردار اعتراض کرد :

– بنده هرگز چنین عرضی نکرده باشم.

اسداله میرزا گفت :

– جناب سردار عرض کردم به قول شما یعنی به زبان شما ... عرض نکردم شما گفتید. این را همه می گویند. اصلا از قیافه اش پیداست که طبیعت بهوت افسرده هی ...

دوستعلی خان با صدای آهسته ولی غضب آلود گفت :

– اسداله همچه می زنم توی دهنت که ...

اسداله میرزا فریاد زد :

– چه خبر شده بابا، خیلی خوب. طبیعت تو بهوت افسرده نه هی ... طبیعت تو بهوت دایره هی ... طبیعت بهوت رستم زال هی ... طبیعت بهوت هرکول هی ...

در پایان مجلس وقتی همه برای خداحافظی و رفتن از جا بلند شدند ، دائی جان به دوستعلی خان اشاره کرد که بماند، آقاجان مثل اینکه حدس زد که می خواهد از او بازخواست کند که چرا مرد هندی را دعوت کرده است ، با اشاره ای او را از این فکر منصرف ساخت. دائی جان دوستعلی خان را هم مرخص کرد. فقط دائی جان و آقاجان در سالن مانده بودند. من نمی توانستم بروم . می خواستم بدانم که چه حرفهایی بین آنها رد وبدل میشود. پشت در اطاق سرم را به کاری گرم کردم.

آقاجان آهسته پرسید :

– کاغذ را همانطور نوشتید؟

– بله، عینا همانطور که گفته بودید . ولی خواهش می کنم زود اقدام کنید. وضع من خیلی خطرناک است.

– مطمئن باشید فردا اول وقت این پیغام به آن شهر مخابره میشود.

در اینموقع مشقاسم در حالیکه زیر لب قرولند می کرد وارد سالن شد و بطرف دائی جان رفت :

– آقا می‌دانید. این بی پدر چه کاری کرد؟

– کی قاسم؟

– همین سردار هندی؟

دائی جان با نگرانی فوق العاده ای گفت :

– چه کاری کرد؟

– همین نیم ساعت پیش از اطاق آمد بیرون ، دور و برش را نگاه کرد و رفت توی باغ ... ما هم یواشکی رفتیم دنبالش ...

– زود باش خفه ام کردی؟ بعد چه شد؟

– والله دروغ چرا تا قبر آ آ ... رفت یکسر پای آن نسترن بزرگه ... خیر سر باباش، وایساد کارش را کرد.

– پای نسترن بزرگ؟!

– بله، آقا ... پای نسترن بزرگ.

دائی جان با چهره منقبض بازوی آقاجان را گرفت و فشرد :

– می بینید؟ ... انگلیسا ... از هر طرف می خواهند به من لطمه بزنند! اینهم جزء نقشه آنهاست . می‌خواهند روحیه مرا خراب کنند که دست و پا بسته تسلیم آنها بشوم! این شروع جنگ اعصاب آنهاست.

بعد ناگهان دامن کت خود را کنار زد و دست را روی جلد چرمی هفت تیر که به کمر بسته بود گذاشت و فریاد زد :

– من این هندی را بدست خودم می کشم ... پای نسترن بزرگ من! ... این یک مبارزه ناجوانمردانه است! ... حتی اگر زیر شکنجه انگلیسا جان بدهم باید این هندی را بسزای عملش برسانم ...

آقاجان دست روی شانه او گذاشت و گفت :

– آرام باشید ... چو در طاس لغزنده افتاد مور ، رهاننده را چاره باید نه زور ... حوصله کنید . وقتی دوستان شما برسند تکلیف این هندی را هم روشن می کنند.

دائی جان زیر لب غرش کر د:

– خودم بدست خودم به داربست مو دارش میزنم.

مشقاسم سر به آسمان بلند کرد و گفت :

– الهی آمین ... حالا ما نخواستیم همه چیز را بگوئیم ... بی پدر کار های بدتری هم کرد.

دائی جان با چشمان از حدقه درآمده گفت :

– دیگر چکار کرده؟ چرا همه چیز را نمی گوئی؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... آن کار را کرد هیچی ... دور از جان شما گلاب بروی شما یک بی ناموسی هم کرد که ما از چهل ذرع آنطرف تر صداش را شنیدیم.

دائی جان سر خود را میان دستها گرفت و گفت :

– وای! خداوند! بمن فرصتی بده که انتقام این اهانت را از انگلیسای گرگ صفت بگیرم!

تازه چند دقیقه بود که ما بخانه خودمان برگشته بودیم که دوباره سروکله دائی جان پیدا شد. با اشاره ای آقاجان را به اطاق پنج دری خواند.

من تصمیم خودم را گرفته بودم. بهیچ قیمتی نمی توانستم لحظه ای از فعل و انفعالات آنها غافل بمانم. با عجله خود را به کمینگاه رساندم.

– کار عجله ای همیشه یک نقصی پیدا می کند. الان یادم آمد که من در کاغذم هیچ قرار و نشانه ای برای شناختن عامل آنها معین نکرده ام. فرض کنید نماینده آنها بخواهد با من تماس بگیرد ، به چه وسیله خودش را معرفی می کند و من چطور می توانم بفهمم آن آدم نماینده آنهاست ...

آقا جان خواست موضوع را بی اهمیت جلوه دهد ، ولی مثل اینکه فورا متوجه شد که ایراد دائی جان منطقی است . بظاهر لحظه ای بفکر فرو رفت ، سپس گفت :

– حق با شماست. در همچه موقعیتی باید فکر همه چیز را کرد. شما باید یک علامت رو رمزی معین کنید. چطور است که ... ؟

– من فکر کردم یک رقمی را معین کنم که علامت تشخیص برای تماسهای ما باشد.

آقاجان دستی به چان کشید و گفت :

– بد فکری نیست ، ولی رقم را باید یادداشت کنید و در این موقعیت صحیح نیست که یادداشتی بماند، فکر ایادی دشمنان را هم بکنید. بنظر من می شود گفت که ...

چند لحظه بفکر فرو رفت. دائی جان گفت :

– چطور است اسم یکی از قوم خویشها را معین کنیم؟

چشمان آقاجان برقی زد :

– بد نیست. مثلا اسم مرحوم آقا بزرگ ، ولی باید طوری باشد که قابل تقلید نباشد. فرض کنید «مرحوم آقای بزرگ باژانت مک دونالد آبگوشت بزباش می خورند» چطور است؟

دائی جان با صدای خفه ای گفت :

– فکر نمی کنم موقعیت برای شوخی مناسب باشد.

چشمهای آقاجان برقی زد :

– من شوخی نمی کنم، همانطور که عرض کردم باید جمله رمز برای جاسوسان دشمن قابل حدس زدن نباشد.

دائی جان با صدائی که از خشم می لرزید گفت :

– من حاضرم بالای چوبه دار انگلیسا بروم و اسم مرحوم آقا بزرگ را با اسم یک زن هرجائی نزدیک نکنم.

آقا جان شانه بالا انداخت و گفت :

– نمی‌شود هم خدا را خواست و هم خرما را ... اگر واقعا نمی خواهید که ... پس بگذارید کار را بدست تقدیر و سرنوشت بسپاریم ... حالا حتمی هم نیست که انگلیسا بخواهند از شما انتقام بگیرند. شاید هم بعد از این مدت طولانی گناهان شمارا بخشیده باشند.

– مثل اینکه قصد شکنجه کردن مرا دارید! شما خودتان بهتر از هر کس میدانید که انگلیسا چه نقشه های هولناکی برای من کشیده اند. هنوز اثر توطئه جنایتکارانه آن هندی خبیث پای نسترن بزرگ من خشک نشده است ...

– پس چرا اینقدر سرسختی می کنید؟ خیال می کنید ناپلئون اگر با همچه شرطی می توانست خود را از مصائب سنت هلن نجات بدهد تردید می کرد؟ شما مال خودتان نیستید. یک خانواده بزرگ، یک شهر، یک ملت پشت سر شما در انتظار فداکاری های شماست.

دائی جان لحظه ای چشمها را بست ، با دو دست شقیقه های خود را فشرد :

– بخاطر مردم قبول می کنم. کاغذ را بدهید که رمز را اضافه کنم.

آقاجان کاغذ را به او داد و قلم و دوات در اختیارش گذاشت :

– مرقوم بفرمائید: در پایان مستدعی است امر و مقرر فرمائید برای تماس با اینجانب بعنوان شناسائی از جمله رمزی که ذیلا به استحضار می‌رسد استفاده شود ... نوشتید؟ ... حالا در گیومه مرقوم بفرمائید « مرحوم آقای بزرگ با ژانت مک دونالد آبگوشت بزباش میخورند».

دائی جان وقتی سر از روی کاغذ بلند کرد عرق به پیشانیش نشسته بود، زیرلب گفت :

– خداوندا! مرا ببخش که بخاطر نجات جان خودم روح مرحوم آقای بزرگ را در قبر می‌لرزانم.

– مطمئن باشید که مرحوم آقای بزرگ اگر حیات داشت کار شما را تایید می کرد.

دائی جان بعد از خطابه کوتاهی درباره شجاعت ذاتی و فطری خود و ذکر مثال هایی از زندگی ناپلئون بخانه اش رفت.

من واقعا گیج و سرگردان مانده بودم. هرقدر سعی می کردم نقشه آقاجان را حدس بزنم عقلم به جایی نمی‌رسید. شب آشفته ای را گذراندم. بفکر افتادم که باز به اسدالله میرزا متوسل شوم. ولی با آنکه صبح زود بسراغ او رفتم از خانه بیرون رفته بود و شب تا دیروقت برنگشت و من تنها و بیکس با افکار و خیالات مغشوش روز را که به نظرم تمام نشدنی میرسید گذراندم. آنچه در آنروز توجهم را بخصوص جلب کرد حالت و قیافه آقاجان بود. نوعی رضایت خاطر و پیروزی بر دشمن را در نگاه و حرکاتش حدس می‌زدم.

دائی جان را در تمام روز ندیدم. نزدیک غروب ، وقتی مشقاسم مشغول آب دادن گلها بود ، توانستم با او چند کلمه صحبت کنم. او هم تحت تاثیر تلقین دائی جان مرعوب و نگران به نظر می رسید.

– شوخی نیست بابام جان، آقا حق دارد که شب خوابش نمی برد. انگلیسای بیخبر از خدا دارند می‌رسند. چه بسا الان آدمشان توی راه باشد که بیاید آقا را زبانم لال یک بلائی به سرش بیاورد ... ما و آقا دیگر چیزی از عمرمان نمانده ... با اینکه ما دیشب با تفنگ جلوی در اتاق آقا خوابیدیم ، تا صبح ده دفعه بیدار شد. خواب هم که بود هی جیغ میزد، آمدند ... رسیدند. پنداری شمشیر انگلیسا رو گردنش بود ... ما هم وضعمان خوب نیست اما توکل به خدا داریم ... یعنی بابام جان انگلیسا هم حق دارند. ما هم اگر جای آنها بودیم یکی اینقدر بیچاره مان کرده بود ، نمی‌گذاشتیم سالم در برود.

– مشقاسم، شما را که دیگر خیال نمی کنم آنقدرها ...

مشقاسم آبپاش را زمین گذاشت و گفت :

– کجای کاری، بابام جان، ما و انگلیسا مثل جن و بسم الله هستیم ... حالا بگو جنگ ممسنی یادشان رفته باشد ، جنگ کازرون را چکار میکنند؟ جنگ کازرون یادشان نباشد ، جنگ غیاث آباد را چی؟ ... اما بابام جان، دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... باین سوی چراغ ما رضایت دادیم انگلیسا ما را دم توپ بگذارند ، آقا را اذیت نکنند ...

مشقاسم مدتی طولانی از شجاعت های خود و ضربه های جانگدازی که به قشون انگلیسا زده بود صحبت کرد و به کنایه از امکان فراهم آمدن وسیله نجات صحبت کرد.

روز بعد خوشبختانه یک تعطیل رسمی بود. چند بار به خانه اسدالله میرزا رفتم . ننه گفت آقا دستور داده اند تا یک بعد از ظهر اگر دنیا زیرو رو بشود بیدارش نکنند. ساعت یازده گذشته بود که حضرت والا از خواب بیدار شد .

وقتی باتاقش رفتم سر صبحانه بود. پیدا بود که خواب خوبی کرده است. خیلی سرحال و شنگول بود و با اشتها مشغول خوردن نیمری تخم مرغ و گوجه فرنگی بود، صدای آواز قمرالملوک از گرامافون بلند بود. مرا باروی گشاده پذیرفت و تعارف کرد که با او غذا بخورم ، ولی من هیچ اشتهائی نداشتم.

– چرا نمی‌خوری؟ عاشقی اشتهایت را کور کرده است؟

– نه عمو اسدالله، اوضاع سخت شلوغ و درهم برهم است.

وقتی ماجرای خانه واعظ و نامه دائی جان به هیتلر را برایش حکایت کردم ، قهقهه خنده را سرداد و گفت :

– من نمی دانم بابای تو برای این پیرمرد چه نقشه ای کشیده است. یعنی یک خرده هم حق دارد ، چون وقتی دواخانه را داشت آدم مالداری بود . حالا حال و روزش مثل ما کارمندان دولت شده است. دائی جان به ریشه اش زد، او هم دارد به ریشه دائی جان می زند . اگر تو این وسط عاشق نشده بودی می‌گذاشتم به سرو کله هم بزنند و می‌خندیدیم.

– ولی عمو اسدالله باید یک فکری بکنید. من واقعا نمی فهمم آقاجان چه نقشه ای دارد.

– مومنت، زیاد هم ناراحت نباش . آقاجان اینقدر هالو نیست که کاغذ را برای هیتلر بفرستد یا آنرا به کسی نشان بدهد ، چون اول یقه خودش را می‌چسبد که موضوع چه بوده است.

– پس بنظر شما این کاغذ را برای چه به دائی جان دیکته کرده است؟

– بنظر من می خواهد یک وسیله فشاری در دست داشته باشد که دائی جان را هرطور می خواهد برقصاند یا فقط خواسته یک وسیله مضحکه کردن پیرمرد را در دست داشته باشد. گفتی یک علامت رمز هم معین کرده اند؟

– بله، علامت رمز که باید برای تماس های بعدی بکار رود اینست :

مرحوم آقای بزرگ با ژانت مک دونالد آبگوشت بزباش می خورند.

اسدالله میرزا از شدت خنده روی زمین افتاد ، بطوریکه منهم خنده ام گرفت.

گفتم :

– دائی جان وقتی اسم مرحوم آقای بزرگ را شنیدند داشتند سکته می کردند ، ولی آقاجان به زور این جمله را قبولاند.

– آقاجان تو هم بی ذوق نیست، از بس اینها اسم آقا و مرحوم آقای بزرگ را برخش کشیدند انتقام خوبی گرفته ... اما خیلی عجیب است که آقا زیر بار رفته است.

– به این آسانی ها قبول نکردند . اول می گفتند ترجیح می دهند بالای چوبه دار انگلیسا بروند تا اسم مرحوم آقای بزرگ را با اسم یک زن هرجائی نزدیک کنند.

چشمهای اسدالله میرزا از تعجب گرد شد . با خنده صداداری گفت :

– عجب روئی دارند اینها ... ژانت مک دونالد یک هنرمند بزرگ است که همه دنیا دلشان می خواهد دستش را ببوسند! حالا دیگر دود قلیان پای (   ) هم در نمی آید.

(کلمه ای که اسدالله میرزا در این ضرب المثل بکار برد و در پرانتز جای آن خالی گذاشته شده قابل نقل نیست. منظور گازی است با منشاء انسانی ، بدون صوت و با رایحه نامطبوع)

– آقاجان به دائی جان گفت که اگر ناپلئون هم در همچه وضعی قرار می‌گرفت حاضر به همین فداکاری می‌شد. خلاصه آنقدر دائی جان را ترساند تا قبول کردند که مرحوم آقای بزرگ با ژانت مک دونالد همکاسه بشوند.

اسدالله میرزا در حالیکه با دستمال لب و دهن را پاک می کرد ، گفت :

– مومنت، اینها هم طوری از مرحوم آقای بزرگ حرف می زنند که انگار ویکتور هوگو یا گاریبالدی بوده است، تو اصلا می‌دانی که این مرحوم آقای بزرگ کی بوده است؟

– نه، عمو اسدالله.

– پدر آقای بزرگ که زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه معمار باشی بوده از پول خشت و آجر مردم به نان و آبی رسیده بود. یک روز پانصد تومان پیشکش برای ناصرالدین شاه فرستاد ، آنوقت ناصرالدین شاه به خودش یک لقب هفت سیلابی داده که یک باره معمارباشی شد . مثلا استسقاءالسلطنه و پسرش هم یعنی مرحوم آقای بزرگ که پول را توی سینی نقره به حضور ناصرالدین شاه برده بود یک لقب شش سیلابی گرفت ، مثلا استفسارالملک ... بعد اینها یکباره از امروز به فردا شدند جزو آریستوکراسی مملکت ... طبیعی است که پسر پلنگ السلطنه میشود ببرالملک ، پسر ببرالملک هم شیرالدوله ... خلاصه حالا دیگر هیچکس را توی دنیا قبول ندارند. اما مومنت، اینها را که گفتم جائی تکرار نکنی!

– نه، مطمئن باشید، عمو اسدالله.

– خوب حالا باید یک فکری بکنیم که یکوقت خدای نکرده هیتلر، مارشال گورینگ را نفرستد در خانه نایب متقاعد فوج قزاق ... راستی میدانی این دائی جانت که حالا ریخت مارشال هیندنبورگ را بخودش گرفته چکاره بود. وقتی متقاعد شد تازه درجه نایب سومی داشت. زودتر از وقت هم خودش تقاضای تقاعد کرد. علتش را میدانی؟

– نه، نمی دانم.

– تو خیلی بچه بودی، نباید یادت باشد. از بس توی خانه بزرگی می‌کرد و به آقاجانت پز میداد ، آقاجان همین خانه اش را که حالا به سردار مهارت خان اجازه داده بیک نایب دوم جوان اجاره داد. دائی جان که توی خانه ریخت سرداران بزرگ تاریخ را بخودش می گرفت ، هروقت توی کوچه به آن نایب دوم جوان که جای نوه اش بود برمی‌خورد ناچار بود پاشنه ها را بهم بکوبد و به او سلام بدهد. آنموقع هم انضباط نظامی هیچ شوخی برنمی‌داشت ... از بس همه به این وضع خندیدند دائی جان تقاضای تقاعد کرد. دشمنی با آقاجان هم از همانجا شروع شد ... خوب، حالا پاشو یک فکری بکنیم.

اسدالله میرزا درحالی که لباس می پوشید ادامه داد:

– ما که رمز تماس ایادی هیتلر با دائی جان را می‌دانیم باید با او تماس بگیریم و نقشه های احتمالی آقاجان را خنثی کنیم ... اما تلفن از کجا بزنیم؟ ... خانه شما که نمی شود ، خانه دائی جان هم نمی شود ... چطور است یک سری بخانه دوستعلی خره بزنیم . آنها خیال نمی کنم اینموقع خانه باشند.

بامید اینکه بتوانیم از خانه دوستعلی خان تلفن بزنیم بیرون آمدیم. در راه اسدالله میرزا خبر بدی بمن داد که بیش از پیش آشفته ام کرد، تمام کسانی که مشغول انجام خدمت نظام وظیفه بودند آزاد شده بودند و باین ترتیب چیزی نمانده بود که باز سروکله شاپور ملقب به پوری ، پسر دائی جان سرهنگ پیدا بشود.

اسدالله میرزا وقتی قیافه عزا گرفته مرا دید دستی بروی شانه ام زد و گفت :

– حالا اینجوری عزا نگیر! خدا بزرگ است. وقتی گفتم سانفرانسیسکو را فراموش نکن برای همچه روزی بود ... زیاد فکرش را نکن ، بالاخره یک طوری می شود . یا تو فارغ می شوی یا سانفرانسیسکو می‌روی یا آن زبان شل فکر یک زن دیگر می کند.

ولی دلداری او چیزی از رنج من کم نکرد، جلوی درخانه دوستعلی خان لحظه ای مکث کردیم و گوش دادیم. سرو صدای عزیزالسلطنه که معمولا تا دو منزل آنطرفتر شنیده می شد بگوش نمی رسید.

اسدالله میرزا گفت :

– مثل اینکه مادر فولاد زره نیست، اگر فقط کلفتش باشد بهترین جا برای تلفن زدن است. او را هم یک جوری دست به سر می کنیم و کارمان را انجام می دهیم.

وقتی که در باز شد چشمهای اسدالله میرزا برقی زد، لبهایش به تبسم باز شد. دختر جوانی که شاید در حدود بیست سال و سرو شکل خوبی داشت در را بروی ما باز کرده بود. با ادب و حرارت به اسدالله میرزا سلام و تعارف کرد. شازده با اولین بفرمائید او داخل خانه شد ، بعد سراغ خانم عزیزالسلطنه و دوستعلی خان را گرفت. معلوم شد که همه بیرون رفته اند و آن دختر تنهاست.

دخترک که چادر نماز بسر داشت با خنده ملیحی گفت :

– آقای اسدالله خان، مثل اینکه شما مرا نشناختید.

اسدالله میرزا که گوئی همه کار و نقشه ما را فراموش کرده بود و با نگاه داشت دخترک را می خورد با تبسم گفت :

– مومنت ... چطور نشناختم ... شما زهرا خانم هستید ... حال شما چطور است؟ ... بابات حالش خوبست؟ ... کجاها هستی که اصلا پیدایت نیست؟

دخترک باز خنده ای کرد و گفت :

– من فاطی دختر خانم خانمها هستم ... خانم خانمها دایه قمر خانم ... یادتان نیست من بچه بودم می‌گفتید لبهای تو مثل سیب خراسان است.

– آهان! فاطی جان ... به به، ماشاءالله، ماشاءالله چه خانم بزرگی شدی ... آن لبهای قرمز کو؟ ... هی نگذاشتی یک گاز بزنم تا قرمزیش سفید شد ... حالا یک بوس به عمو نمی دهی؟

دخترک سرخ شد و با خنده سر را بزیر انداخت. اسدالله میرزا دست او را گرفت. در حالیکه نگاهش را روی سراپای دختر گردش می‌داد گفت :

– از خانم خانمها مرتب حالت را می‌پرسیدم . مثل اینکه گفت شوهر کردی!

– بله، شوهر کردم رفتم اصفهان ... بعد از چهار سال طلاقم را گرفتم ... مرد بدی بود. خیلی اذیتم می کرد.

– الهی ذلیل بشود، آدم دختر باین خوشگلی را اذیت می کند؟ بچه مچه چی؟

– هیچی ... بچه اش نمی شد.

– به به ... به به ... آفرین ... خوب حالا چه می‌کنی؟

اسدالله میرزا طوری مشغول دخترک شده بود که گوئی فراموش کرده بود ما برای چه کار آنجا رفته بودیم. من با اشاره ای او را متوجه کردم. در حالیکه چشم از اندام فاطی برنمی‌داشت گفت:

– پس ما یک کمی می‌نشینیم تا دوستعلی خان ...

دخترک بمیان حرف او دوید و با حرارت گفت :

– خواهش می کنم. منزل خودتان است. بفرمائید تو سالن.

– فاطی جان یک چیز خنک توی دستگاهت پیدا می شود؟

– البته. شربت آلبالو هست، به لیمو هست. چی میل دارید؟

– نه عزیزم هوس لیموناد کردم. اگر یک قدم بگذاری زیربازارچه دوتا لیموناد بگیری خیلی خانم خوبی میشوی! ... بیا اینهم پول .

– اختیار دارید آقا پول یعنی چه ... خودم دارم.

اسدالله میرزا بزور یک اسکناس که بیست برابر قیمت لیموناد بود کف دست فاطی گذاشت. بمحض بیرون رفتن فاطی بطرف تلفن رفت و نمره دائی جان را گرفت . دستمالی روی دهنه گوشی گذاشت و منتظر شد. وقتی صدای دائی جان را در گوشی شنید با صدای مبدل و لهجه روسهای سفید گفت:

– آگا، شما تنها هستی؟ ... پس توجه می کنی ... مرحوم آگای بزرگ با ژانت مک دونالد آبگوشت بزباش میخوری ... فهمیدی؟ ... شما کاترجمع باش. دستور لازم آمدی ... ما پس فردا با شما تماس گرفتی ... هر کس هرکار گفت شما نکردی منتظر دستور ما ماندی ... حتی اگر شوهر کاهر شما چیزی گفتی گوش نکردی ... کاملا محرمانه. هیچ کار نکردی. انتظار ماندی ... آفرین. این درست هست. با هیچکس هیچ حرف نزدی تا ما دستور دادی ... فهمیدی؟ ... شما گول شرف دادی؟ ... آفرین ... هایل هیتلر.

اسدالله میرزا در حالی که بشدت جلوی خنده خود را گرفته بود گوشی را گذاشت و بمن گفت :

– طفلک داشت می لرزید. حالا با این ترتیب اگر آقا جان بخواهد انگولکی بکند دائی جان زیربار نمی‌رود. تا ببینیم چه باید بکنیم.

لحظه ای بعد فاطی که پیدا بود همه راه را دویده نفس زنان وارد شد و لیموناد را آورد.

اسدالله میرزا که چشم از او برنمی داشت در حالیکه لیموناد را جرعه جرعه می خورد گفت:

– خوب فاطی جان کی سری به عمو می زنی؟ ... خانه مارا که بلدی؟

– همان خانه قبلی می نشینید؟

– بله، همانجا ... حالا که اینجا هستی باید مرتب پیش عمو بیایی.

– ان شاءالله یک روز با ننه ام می‌آیم خدمتتان.

– مومنت، مومنت، بیخود خانم خانمها را با آن کمر درد اذیت نکن ... من هیچ راضی نیستم آن زن نازنین را راه ببری ... او باید استراحت کند.

– کمر دردش خوب شده، آقای اسدالله خان.

– مومنت، مومنت ... ابدا نباید راه برود. آدم خیال می کند خوب شده راه می افتد، دوباره از اولش بدتر می‌شود ... خوب! مثل اینکه دوستعلی خان و خانم به این زودیها برنمی گردند ، ما برویم!

– بفرمائید، الان می آیند.

– راستی نفهمیدی کجا رفتند؟

– والله می دانید ...

فاطی کمی تردید کرد. اسدالله میرزا گوشها را تیز کرد. حس کرده بود که فاطی چیزی می‌داند که نمی‌خواهد بگوید. با بی اعتنائی ظاهری باو یکدستی زد:

– آهان فهمیدم. رفتند دنبال همان قضیه ... همان موضوع که دیروز حرفش بود. اما واقعا طفلکی آدم چه گرفتاریها پیدا می کند.

فاطی با سادگی گفت :

– ده! شما هم می‌دانید؟

– بچه شدی؟ با خود من اول صحبتش را کردند ... اصلا همه فامیل کم و بیش می دانند.

سر درددل فاطی باز شد.

– آقا و خانم دیشب مهمان داشتند. این هندی همسایه با زن فرنگیش شام اینجا بودند . یک ساعت بعد از رفتن آنها یک دفعه سرو صدا بلند شد . من پشت در گوش کردم دیدم خانم داشت قمر خانم را استنطاق میکرد که بچه از کیه. قمر خانم هم که دیگر پاک خل شده همینطور می خندید. اسم یک آدمهای عجیب و غریبی را می گفت که نمی‌دانید.

اسدالله میرزا سعی کرد تعجب خود را پنهان کند. نگاهی بمن کرد و برای اینکه بیشتر از دخترک حرف بکشد گفت :

– مومنت، واقعا مومنت، چه آدمهای بیشرفی در دنیا پیدا میشوند. بیایند بایک دختر دیوانه همچه کاری بکنند!

فاطی سر را بزیر انداخت و گفت :

– حالا امروز برده اند به دکتر نشانش بدهند بلکه بتوانند بچه را بیندازند ... خانم تا صبح گریه می کرد و تو سرش میزد اما خود قمر خانم خیلی هم خوشحال بود و می‌خندید و می گفت می خواهد برای بچه بلوز ببافد.

اسدالله میرزا که پیدا بود متاثر شده است گفت :

– باید آدمی را که اینکار را با این دختر کرده پیدا کرد و سرش را برید.

فاطی پوزخندی زد و گفت :

– اما آقا یک چیزی بگویم قسم می خورید نگوئید من گفتم؟

– بجان تو نمی گویم ... بجان تو که عزیزتر از جان خودم است.

فاطی نگاهی بطرف من انداخت. اسدالله میرزا متوجه فکر او شد. گفت :

– این پسر مثل خود من می ماند. خاطرت جمع باشد ، دهنش از دهن همه ما قرص تر است.

فاطی باز کمی تردید کرد و عاقبت گفت :

– صبحی آقای دوستعلی خان به خانم می گفتند که کار کار شماست. یعنی بچه از شماست.

اسدالله میرزا تکانی خورد و فریاد زد :

– ده پدر نامرد بی همه چیز! ... من می‌آم با یک دختر دیوانه همچه کاری بکنم؟

سیل ناسزا از دهن اسدالله میرزا نسبت به دوستعلی خان جاری شده بود :

– پدری از این دوستعلی خر دربیاورم که جدش را یاد کند ... بی چشم و رو هندی و زنش را دعوت می کند ، پشت سر من هم صفحه می گذارد.

لحظه ای بفکر فرو رفت. بعد سر بلند کرد و گفت :

– حالا پاشو بریم تا بعد حساب دوستعلی را برسم.

فاطی خیلی اصرار کرد که بمانیم تا اربابش برگردد ولی اسدالله میرزا وعده داد که بعد دوباره سری بزند.

وقتی بیرون آمدیم گفتم :

– عمو اسدالله شما خیال می کنید این دختر ...

حرف مرا برید:

– فاطی کارش تمام است. زنها را همان چند دقیقه اول اگر گرفتی گرفتی وگرنه دیگر پاپی نشو! اینهم از آنهاست که خودش بپای خودش می آید. من باید به تو چند درس بدهم. فعلا درس اول را داشته باش : به زنها که

می‌رسی ، نشان بده مشتری هستی، طالب جنس هستی، خریدار هستی، بعد برو با خیال راحت بخواب .خودشان می آیند سراغت ، بعد هم سانفرانسیسکو!

– عمو اسدالله ... من حرف این دختر را ...

اسدالله میرزا با بیحوصلگی حرف مرا برید :

– زهرمار و عمو اسدالله ... باز می خواهی بگوئی که قلبت به خاطر یک عشق آسمانی و معصوم در سینه ات میطپد؟ ... اینقدر از این مزخرفات بگو تا دختره را ببرند و تو بنشینی به یادش آه بکشی! ...

لحظه ای چشمها را بستم ، منظره وحشتناکی را در نظرم مجسم می‌کرد: لیلی را یک نفر دیگر ببرد. ولی فرصت نکردم درباره این فرض هولناک زیاد فکر کنم ، فاطی نفس زنان خود را بما رساند :

– آقای اسدالله میرزا باقی پولتان پیش من ماند.

اسدالله میرزا تظاهر به دلخوری کرد:

– زهرمار! بچه به عمویش پول پس نمی دهد!

و بعد از لحظه ای مکث یک اسکناس دیگر از جیب درآورد :

– راستی فاطی جان ... این ننه ما اصلا سلیقه ندارد. این پول را بگیر، هروقت فرصت کردی چندتا شیشه از لیمونادهائی که امروز خریدی برای من بخر ... به سلیقه خودت.

فاطی با حرارت گفت :

– میخواهید الان برم بخرم؟

– نه عزیزم. فردا پس فردا، هروقت فرصت کردی ... اگرهم من نبودم بگذار منزل پیش ننه. خداحافظ باباجان.

وقتی فاطی رفت گفتم :

– عمو اسدالله مگر لیموناد خریدن هم سلیقه می خواهد؟

– مومنت، واقعا مومنت. تو با این قدت هنوز هیچ چیز حالیت نیست. درس دوم را هم ناچارم بدهم. درس دوم: همیشه بهانه ای جلوی پای طرف بگذار که برای تحویل جنس از آن بهانه استفاده کند.

– خوب اگر لیموناد را وقتی آورد که شما نبودید و گذاشت پیش ننه چه می‌شود؟

– مومنت، آنوقت باید بفهمم که نتوانسته ام درست نشان بدهم که مشتری هستم ... درس سوم را هم بدهم یا زیادت می‌شود؟ ... درس سوم اینکه هیچوقت اینطور قیافه نجیب به خودت نگیر. زنها تا دیدند قیافه نجیب و سربزیر داری ، اگر «سیسرون» باشی می‌گویند واخ چه تودهن یخی دارد. اگر کلارک گیبل باشی می گویند واخ

چه خوشگل بی نمکی است. اگر بوعلی باشی می‌گویند چهارپائی بر او کتابی چند ... مثل اینکه حواست اینجا نیست. درس را بگذاریم برای یک وقت دیگر.

– حق با شماست. نگران هستم. می‌ترسم این ماجرا باز به جاهای باریک برسد.

– و لیلی جان از دستت برود! ... اینرا از من داشته باش که با این چشمها و نگاه های معصوم تو لیلی خانوم را می‌برند و باید تا آخر عمرت آه بکشی.

– پس چه کنم عمو اسدالله؟

– سانفرانسیسکو!

– خواهش می کنم از این حرفها نزنید.

– حالا تا خود سانفرانسیسکو نمی روی، یک سری تا حومه اش بزن. نشان بده که اصولا اهل سانفرانسیسکو هستی!

پرروئی اسدالله میرزا خونم را به جوش آورده بود. اگر به او احتیاج مبرم نداشتم هرچه از دهنم بر می آمد باو میگفتم و پی کارم می رفتم. ولی نمی خواستم و نمی توانستم اورا که شاید تنها حامی و یاورم بود از دست بدهم. صحبت را عوض کردم :

– عمو اسدالله، شما خاطر جمع هستید که آقاجان با آن کاغذ دائی جان کاری نمی کند؟

– بله، مگر اینکه واقعا کله اش معیوب شده باشد. تازه فرض کن این کاغذ را برای شخص هیتلر یا چرچیل بفرستد. آنها که لااقل می دانند جنگ کازرونی درکار نبوده ، می گویند یک خل و دیوانه بیشتر. شاید هم اگر سردماغ باشند یک خرده بخندند . در هر حال تو اگر دستت رسید کاغذ را کش برو. اما، قبل از اینکه پاره اش کنی بیاور با هم بخوانیمش یک خرده جای هیتلر و چرچیل بخندیم ... اما می‌دانی خطر واقعی کجاست؟ خطر اینست که این پیرمرد بیچاره از ترس انتقام انگلیسا دیوانه بشود ...

– راستی عمو اسدالله، شما خیال می کنید بچه قمر از چه کسی است؟

اسدالله میرزا خنده ای کرد و گفت:

– من چه می‌دانم. لابد یک آب حوضی، یک عمله ...

– حالا اینها چه می‌کنند؟ لابد آنمرد را مجبور کنند که قمر را بگیرد!

– مومنت، مومنت، معلوم می شود اینها را نشناخته ای. حاضرند این دختر بدبخت دیوانه را سرببرند تا اینکه بشنوند نواده پلنگ السلطنه زن یک آدم غیر اشرافی شده است ... امشب که شام منزل سرهنگ هستیم باید سروگوشی آب بدهیم ببینیم کار به کجا رسیده ... می‌ترسم یک بلائی سره این دختر بدبخت بیاورند.

وقتی از اسدالله میرزا جدا شدم و به خانه برگشتم باغ را آرام و خلوت دیدم. سرناهار سعی کردم از قیافه آقاجان چیزی بفهمم ، ولی خیلی آرام و ساکت بود.

۱۳

بعد از ظهر لیلی و برادرش را در باغ یافتم. خواهر من و برادر لیلی پیشنهاد بازی های مختلفی کردند ولی من و لیلی از وقتی عاشق شده بودیم میلی به بازی های بچگانه در خود احساس نمیکردیم. مثل اینکه عشق یک باره چند سال پیرمان کرده بود ولی برای اینکه کسی متوجه نشود به بازی مشغول شدیم یعنی در واقع برادر لیلی و خواهرم را به بازی واداشتیم و خودمان زیر آلاچیق به صحبت مشغول شدیم.

چیزی نگذشته بود که صدای عکاس دوره گرد از کوچه شنیده شد. خواهرم به طرف ما دوید و فریاد زد:

– بچه ها میرزا حبیب عکاس است... بیائید یک عکس بیندازیم.

این عکاس دوره گرد را چند بار به باغ آورده بودیم. با دوربین جعبه ای خود که آستین سیاه به آن آویخته بود بارها از ما بچه ها به قیمت نازلی عکس انداخته بود.

وقتی عکاس را صدا زدیم با تعجب دیدیم که میرزا حبیب نبود. دوربین را می شناختیم همان بود، همان عکس ها روی جعبه اش چسبیده بود. ولی صاحبش عوض شده بود.

عکاس وقتی تعجب ما را دید گویا متوجه علت آن شد چون قبل از اینکه سوالی بپرسیم با لهجه ارمنی گفت:

– میرزا حبیب دوربینش را به من فروخته. اگر میخواهید عکستان را بیندازم. میدانید میرزا حبیب اصلا شاگرد من بود. من عکس های قشنگتری می اندازم.

همه نگاهی بهم کردیم و چون قیمت عکس هم همان بود از او خواستیم که بیاید و از ماعکس بیندازد.

عکسی را که آن روز انداختیم هنوز دارم. من با پیژامای راه راه کنار لیلی ایستاده ام و خواهر من و برادر او

هردو روی یک صندلی جلو ما نشسته اند.

وقتی عکاس نگاتیف مقوائی را رنگ قرمز زده و سرازیر جلو دوربین چسبانده بود که از آن عکس اصلی را بگیرد ناگهان من متوجه شدم که دائی جان ناپلئون از اندرونی بیرون آمد. لحظه ای به عکاس خیره شد . بعد زیر گوش مشقاسم که پشت سرش بود حرف زد. ضمن صحبت چشم از عکاس برنمیداشت . طوری او را نگاه میکرد که گوئی یک مامور پلیس به شخصی مظنون به قتل یا سرقت نگاه میکند.

دائی جان با قیافه گرفته همانجا شروع به قدم زدن کرد و مشقاسم که پیدا بود ماموریتی دارد قدم زنان بطرف ما آمد.

با اشاره ای مرا بکناری کشید و آهسته گفت:

- بابام جان این که آن عکاس همیشه نیست. این از کجا پیدایش شده؟

گفتم:

- میرزا حبیب دوربینش را به این عکاس فروخته است.

مشقاسم باز قدم زنان به طرف دائی جان رفت و زیرگوش او چیزی گفت:

دائی جان با قیافه گرفته و پر از سوظن عکاس را نگاه میکرد باز مثل اینکه دستوراتی به مشقاسم داد.

مشقاسم این بار قدم زنان و با ظاهری بی اعتنا به طرف عکاس رفت.

- سلام علیکم آقا . حال شما؟ خوبی ان شاالله؟

و بعد از مدتی احوالپرسی و چاق سلامتی از او اسمش را پرسید.

- کوچک شما بوغوس.

مشقاسم درحالیکه گردن کج کرده بود و نگاتیف سرازیر را نگاه میکرد گفت:

- اما دروغ چرا؟ تا قبرآآ ... مثل اینکه خیلی بلدیت داری. عکس مقبولی انداختی! آن عکاس پیش از شما به این خوبی نمی انداخت.

عکاس بادی در دماغ انداخت و گفت:

- میرزا حبیب عکاسی را پیش من یاد گرفت. من بیست سال است عکاسم. یک مغازه عکاسی داشتم. اول اینجا، بعد اهواز... اما بد شانسی آوردم مجبور شدم بفروشم...

- پس شما آن طرف های جنوب هم بودی، بابام جان؟

- بله که بودم. اصلا تمام آدم های حسابی پیش ما عکس می انداختند.

تمام شرکت نفتی ها پیش ما عکس می انداختند.

چشم های مشقاسم لحظه ای گرد شد ولی سعی کرد تعجب و وحشت خود را پنهان کند، با لحن آرامی

گفت:

- لابد انگلیسا هم پیش شما عکس می انداختند؟

- اصلا بیشتر مشتری های ما انگلیسا بودند.

عکاس عکس را از دوربین در آورد و به مشقاسم نشان داد:

- تماشا کن! این را میگویند عکس.

ما به مشقاسم فرصت تماشا ندادیم عکس را از دست او قاپیدیم. لیلی عکس را گرفت و به طرف پدرش دوید:

- بابا جان نگاه کنید، چه عکس قشنگی!

دائی جان درحالیکه عکس را جلو چشم ها گرفته بود عکاس را با سوظن آشکاری نگاه می کرد. در این موقع مشقاسم چیزی زیر گوش او گفت. عکاس هم به جمع ما نزدیک شد. به دائی جان سلام کرد و گفت:

- اگر اجازه بفرمائید یک عکس هم از شما بیندازم.

دائی جان با صدای خفه ای گفت:

- نخیر مرسی. لازم نیست.

- شما اجازه بفرمائید. دلم می خواهد یادگاری یک عکس از جنابعالی بگیرم. اگر خوشتان آمد هرچقدر خواستید لطف کنید اگر هم نخواستید مهمان من.

دائی جان لحظه ای ساکت ماند ولی نتوانست ناراحتی خود را پنهان کند با لحن عصبانی فریاد زد:

- چرا می خواهید عکس مرا بردارید؟ کی به شما گفته عکس مرا بردارید؟

عکاس متعجب او را نگاه کرد و گفت:

- چرا ناراحت شدید؟ ما خواستیم خدمتی بکنیم.

دائی جان که اختیار خود را از دست داده بود نعره زد:

- هزار تا عکس مرا در دوسیه دارند. برو گمشو برو به ارباب هایت بگو صد تا عکس دیگر هم بگیرند نمی توانند مرا زنده دستگیر کنند.

سپس ناگهان جلو عبا را کنار زد و هفت تیر را از جلد بیرون کشید و با همان صدای لرزان از خشم ادامه داد:

- شش تا از این گلوله ها مال تو و ایادی آنهاست و آخری هم مال خودم...

عکاس بینوا با چشم های از حدقه درآمده لحظه ای به اسلحه خیره ماند سپس ناگهان پا به فرار گذاشت. حین فرار سه پایه دوربین را بغل زد و با چنان سرعتی از باغ خارج شد که دهن ما از تعجب باز ماند.

حیرت زده چشم به دائی جان دوخته بودیم. دائی جان هفت تیر را در جلد گذاشت. قطره های درشت عرق بر پیشانیش نشسته بود. به زحمت به طرف نیمکت سنگی رفت و بیحال روی آن افتاد. لیلی و بچه ها به خلاف من از حرف دائی جان و آشفتگی ناگهانی او هیچ نفهمیده بودند.

مشقاسم در حالیکه دست های دائی جان را می مالید گفت:

– زنده باشی! خدا به حق پنج تن سایه ات را از سر مردم این ولایت کم نکنه. خوب حقشان را کف دستشان گذاشتی! مرگ یک دفعه، شیون یک دفعه... بگذار برود به آن ارباب بی ناموسش بگوید.

من با عجله به خانه دویدم و به آقاجان گفتم که حال دائی جان به هم خورده است.

آقاجان با عجله خود را بالای سر او رساند:

– چه شده آقا؟ چه اتفاقی افتاده؟

مشقاسم به جای دائی جان جواب داد:

– بی ناموس ها یک جاسوس فرستاده بودند اینجا که عکس آقا را بیندازد... آقا هم مثل شیر پرید تو دلش... هیچی نمانده بود یک گلوله بزند توی شکمش کاشکی زده بود.

آقا جان با لحنی که از آن بوی صداقت نمی آمد مدتی دائی جان را دلداری داد و با صدای آهسته به او گفت:

– خاطرتان جمع باشد خبر وصول کاغذ هم رسید.

مشقاسم دائی جان را کمک کرد که به اندرونی برگردد و من پریشان تر از همیشه به دنبال آقا جان به خانه برگشتم.

***

شام منزل دائی جان سرهنگ مهمانی مفصلی نبود. غیر از آقا جان و مادرم و دائی جان ناپلئون و بچه ها اسدالله میرزا و شمسعلی میرزا هم بودند.

دوستعلی خان کمی دیرترآمد و گفت که عزیزالسلطنه به علت کسالت قمر نخواهد آمد.

اول مجلس صحبت در اطراف مراجعت شاهپور ملقب به پوری پسر دائی جان سرهنگ دور میزد. شمسعلی میرزا گفت:

– حالا که به سلامتی پوری خان برمیگردد باید آقای سرهنگ زودتر آستین بالا بزنند و بساط عروسی را راه بیندازند.

دائی جان سرهنگ گفت:

– خدا را هزار بار شکر، نمیدانید این روزها با این سرو صداها ما چه حالی داشتیم و چه کشیدیم تا کاغذش

آمد. اگر آقا اجازه بفرمایند به خواست خدا برای عید قربان نامزدی را برپا میکنیم.

دائی جان ناپلئون هم ساکت و درهم بود. من نگاهی به لیلی که سر را به زیر انداخته بود و بعد نگاه درمانده و ملتمسی به طرف اسدالله میرزا انداختم.

اسدالله میرزا تجاهل کرد:

- به سلامتی کسی را هم برایش زیر سر گذاشته اید؟

دائی جان سرهنگ گفت:

- یعنی تو نمیدانی، اسدالله؟

- مومنت، من از کجا می دانم. وانگهی خیال نمی کنم برای یک سرباز وظیفه از خدمت برگشته که هنوز کار و کاسبی درستی ندارد زن پیدا بشود.

- مهمل چرا میگوئی؟ با تحصیلات عالی که پوری جان دارد همه ادارات روی دست می برندش. شوخی نیست. بچه پانزده شانزده سال درس خوانده لیسانسه شده است. همه رفقای من در ادارات دولتی التماس می کنند که پوری را ببرند پیش خودشان... این پسر واقعا نابغه است.

اسدالله میرزا خندید و گفت:

- آنکه از قیافه اش پیداست. اما چه کسی را برایش زیر سر گذاشته اید؟

دائی جان سرهنگ نگاه پدرانه ای به طرف لیلی انداخت و گفت:

- عقد پسرعمو دختر عمو را توی آسمان بسته اند.

اسدالله میرزا گره به پیشانی انداخت و گفت:

- مومنت، مومنت، بنده سخت مخالفم. لیلی جان چهارده پانزده سال بیشتر ندارد و باید درسش را تمام کند.

قبل از اینکه دائی جان سرهنگ فرصت کند جوابی بدهد دوستعلی خان گفت:

- می خواهم بدانم حضرت والا خودشان وقتی زن گرفتند درسشان را تمام کرده بودند؟ وانگهی برای دختر این حرف ها معنی ندارد.

اسدالله میرزا ناگهان براق شد و گفت:

- آهای دوستعلی...

ولی مثل اینکه ناگهان فکری به خاطرش رسید و حرف خود را قطع کرد.

پس از لحظه ای گفت:

- راستی توی روزنامه خواندید که باز آلمان ها چند تا کشتی متفقین را غرق کرده اند؟

دوستعلی خان هیچوقت عقیده روشنی راجع به وقایع نداشت ولی برای اینکه اسدالله میرزا را عصبانی کند به نقیض گوئی پرداخت.

- هزار تا از این کشتی ها را هم که غرق کنند عاقبت انگلیسا خردشان میکنند. مگر جنگ اول آلمانها تا نزدیک پاریس نرفتند بعد کله پا شدند.

اسدالله میرزا با صدای بلند گفت:

- من نمی دانم تو چرا اینقدر از انگلیسا طرفداری میکنی. مثل اینکه یک حق و حسابی می رسد.

من بی اختیار نگاهی به طرف دائی جان ناپلئون انداختم و از انقباض عضلات چهره اش فهمیدم که دارد به انگلیسا فکر می کند.

دوستعلی خان بعد از خنده تصنعی صدا داری گفت:

- تو از آلمان ها پول می گیری من چرا از انگلیسا نگیرم.

اسدالله میرزا نگاهی به طرف من انداخت و چشم هایش برقی زد. گیلاس شراب را سرکشید و گفت:

- نوش جانت باشد. حق المشاوره میگیری. اگر مغز بزرگ و نابغه تو نباشد چرچیل با کی مشورت کند؟

دوستعلی خان فرصت نکرد که به او جوابی بدهد زیرا از راهرو سرو صدائی بلند شد. لحظه ای بعد قمر نفس نفس زنان خود را به داخل سالن انداخت و گفت:

- بابا دوستعلی به دادم برسید مامان می خواهد مرا بکشد.

همه از جا پریدند. دوستعلی خان به طرف قمر رفت و گفت:

- چرا مزخرف می گوئی دختر؟ مامان کجاست؟

- دارد میاید. دنبال من کرده...

در این موقع عزیزالسلطنه مثل کوه آتشفشان وارد مجلس شد. فریاد زد:

- الهی داغت به دلم بماند دختر که تو مرا پیر کردی!

دائی جان ناپلئون که از جا بلند شده بود گفت:

- خانم فریاد نزنید این چه سرو صدائی است که در آورده اید؟

عزیزالسلطنه بدون اعتنا به اعتراض او به دخترش گفت:

- راه بیفت برویم منزل تا یک چیزی را توی سرت خرد نکرده ام.

قمر که پشت سر دوستعلی خان قایم شده بود فریاد زد:

- من خانه نمی آیم . من از شما می ترسم.

- خانه نمی آیی؟ پس صبر کن.

بعد نگاهی به دور رو بر خود انداخت. عصائی را که روی دسته مبل بود برداشت و بالای سر برد.

- راه بیفت!

دائی جان ناپلئون با قیافه عصبانی مقابل او قد علم کرد:

- خانم این عصا را بگذارید زمین!

اسدالله میرزا دخالت کرد:

- مومنت ، خانم این طفل معصوم...

دائی جان حرف او را برید:

- شما ساکت!

عزیزالسلطنه با صدای گرفته ای گفت:

- آخه، آقا شما نمی دانید من چه دردی دارم بگذارید ببرمش!

- گفتم عصا را بگذارید زمین!

عزیزالسلطنه در مقابل لحن تحکم دائی جان عصا را پائین آورد . دائی جان وقتی دید که عزیز به طرف قمر برگشت و گفت:

- حالا دختر جان همراه مادرت برگرد خانه.

دختر چاق و خل وضع با صدای لرزانی گفت:

- نه نه، نمی روم.

- گفتم راه بیفت همراه مادرت برگرد خانه. در خانواده ما تمرد از دستور بزرگتر گناه کبیره است.

- نمی روم، نمی روم.

دائی جان ناگهان با صدای غضب آلودی نعره زد:

- گفتم برو منزل!... منزل!

از فریاد وحشتناک دائی جان سکوت مرگباری حکمفرما شد. قمر چند لحظه مبهوت او را نگاه کرد. ناگهان زیر گریه زد و هق هق کنان گفت:

- نمی روم نمی روم مامان می خواهند بچه مرا بکشند.

بعد دست روی شکم خود گذاشت و گفت:

- این بچه مرا می خواهند بکشند. من دوستش دارم، من می خواهم برایش بلوز ببافم.

- چی؟ بچه... بچه... بلوز؟

بعد از این اعتراف ناگهانی قمر و فریاد دائی جان ناپلئون لحظه ای همه بی حرکت بر جا ماندند. فقط

صدای فین فین قمر که گریه می کرد سکوت را در هم می شکست. ناگهان عزیزالسلطنه به سر خود زد و با صدای خفه ای گفت:

- خدایا مرا مرگ بده که این خجالت را تحمل نکنم!

دائی جان به طرف او برگشت و گفت:

- آخر... شما... شما... انگلیسا را...

ولی نتوانست جمله خود را تمام کند. دست را روی سینه، ناحیه قلب خود گذاشت. به زحمت دو قدم به طرف مبل رفت. رنگ پریده روی مبل افتاد و چشم هایش بسته شد. همه به طرف او دویدند و درهم و برهم شروع به حرف زدن کردند:

- آقا ... آقا ...

- آقا چطور شدید؟ ... یک خرده آب بیاورید.

- مشقاسم، یک لیوان آب.

مشقاسم آب آورد، ولی دهن دائی جان باز نمیشد. کمی آب به صورتش زدند ولی حرکتی نکرد.

آقا جان گفت:

- قلب آقا گرفته، آب فایده ندارد. مشقاسم بدو دکتر ناصر الحکما را بیاور.

مشقاسم در حالیکه با عجله می دوید گفت:

- وای بابام هی! بالاخره آقا را این ها به کشتن می دهند!

من به طرف اسدالله میرزا رفتم و ماجرای آمدن عکاس و عصبانی شدن دائی جان را برای او حکایت کردم. در این میان همه با هم حرف می زدند و دستپاچه این طرف و آن طرف می دویدند ولی قمر آرام گرفته بود و با اشتهای زیاد مشغول خوردن شیرینی شده بود. طفلک با عقل ناقص خود نمی توانست بفهمد که منشا این آشوب خود او بوده است.

دائی جان سرهنگ که کمی آرامش خود را بازیافته بود تازه به فکر حضور بچه ها افتاد و گفت:

- بچه ها خواهش می کنم بروند آن اطاق بازی کنند.

اسدالله میرزا دخالت کرد:

- مومنت آقای سرهنگ. بچه کوچکی اینجا نداریم. این ها همه بزرگ هستند. تازه تمام موضوع را هم شنیدند. اگر برای اینست که سرو صدای قضیه بلند نشود بهتر است بگذارید بمانند ولی از آنها بخواهید که این موضوع را جائی نگویند.

دائی جان سرهنگ در مقابل این استدلال منطقی او ساکت ماند. اسدالله میرزا با لبخندی خطاب به بچه ها

گفت:

– آقای سرهنگ از شما خواهش می کنند که به خاطر آبروی خانواده قول بدهید هیچ از این اتفاقی که برای قمر جون افتاده حرفی نزنید.

قمر باخنده صداداری گفت:

– من قول می دهم که به هیچکس نگویم.

این دخالت قمر خیلی ها را به خنده انداخت و خود او باز هم خندید.

دکتر ناصر الحکما یک آمپول به دائی جان زد، لحظه ای بعد دائی جان چشم ها را باز کرد. وقتی خوب به حال آمد اولین حرفی که زد این بود که به دکتر احتیاجی نداشته و بیخود به او آمپول زده اند.

دکتر ناصرالحکما که پیدا بود از این حرف ناراحت شده کیف خود را بست و بلند شد:

– سلامت باشید، سلامت باشید... اما یک کاری کنید که آقا حالشان دیگر بهم نخورد چون من مهمان هستم و میروم. مرحمت آقایان زیاد. سلامت باشید.

و با قیافه اخم کرده از اطاق بیرون رفت.

آقا جان گفت:

– از این اتفاقات ناگوار برای همه می افتد. شما نباید زیاد خودتان را ناراحت کنید. در این سن یک هیجان تند ممکن است به قیمت جان آدم تمام بشود. دائی جان یک جرعه آب خورد و گفت:

– حق باشماست. ما نباید دست و پای خودمان را گم کنیم... شما هم خانم عزیزالسطنه گریه زاری بیخود نکنید.

در این موقع مادر من، خواهرم و برادر لیلی را به بهانه شام دادن بیرون برد.

دائی جان رو به قمر کرد و با ملایمت گفت:

– دختر جان بیا اینجا پهلوی خودم یک کمی حرف بزنیم... شما هم خانم عزیز خانم خواهش می کنم کاری به کارش نداشته باشید.

قمر که همچنان مشغول شیرینی خوردن بود بدون واهمه از جابلند شد و پهلوی دائی جان نشست.

– حالا دخترم برای عمو بگو چطور فهمیدی بچه دار هستی؟

قمر با خنده گفت:

– برای اینکه توی دلم تکان می خورد.

– از کی فهمیدی؟

– از چند روز پیش... رفتم پول های قلکم را در آوردم، کاموای قرمز خریدم برای بچه ام بلوز

بافتم... یکی دیگر هم می خواهم ببافم.

- آخر عزیزم دختر تا شوهر نکند که بچه دار نمی شود. تو کی شوهر کردی که ما نفهمیدیم.

- اول اول های تابستان بود.

با تمام تلاشی که دائی جان برای آرام ماندن می کرد پیدا بود که داخلش می جوشید. دندان ها را بر هم می فشرد. باز با صدای ملایمی گفت:

- شوهرت کی بود؟ حالا کجاست؟

قمر لحظه ای سکوت کرد، بعد جواب داد:

- نمی خواهم بگویم.

- فقط یواش به عمو بگو.

دوستعلی خان گفت:

- ماخودمان را کشتیم راضی نشد که اسم طرف را بگوید، خودتان را بیخود خسته نکنید. باید یک فکر دیگری کرد.

دائی جان گفت:

- ولی به من می گوید. اینطور نیست دخترم؟

همه چشم بدهن قمر دوخته و گوش ها را تیز کرده بودند. قمر با همان سادگی جواب داد:

- نمی خواهم بگویم.

و برای برداشتن یک شیرینی دیگر از جا بلند شد. دائی جان هم با یک حرکت تند از جا برخاست مچ دست او را گرفت و فریاد زد:

- باید بگوئی! میفهمی، باید به من بگوئی!

قمر بادست دیگر شیرینی را از شیرینی خوری برداشت درحالیکه آنرا در دهن می گذاشت گفت:

- نمی خواهم بگویم.

چشم های دائی جان از حدقه درآمده بود. لب هایش می لرزید، دست دخترک را پیچاند و او را به طرف خود کشید، سیلی محکمی به صورتش زد و فریاد کشید:

- باید بگوئی!

قمر با دهن باز بی حرکت ماند. مثل بچه های کوچک بغض کرد. یک قطره خون همراه با شیرینی نیمه جویده از گوشه دهنش بیرون آمد و با دهن پر گفت:

- نمی خواهم بگویم... اگر بگویم بچه ام را می کشند. من می خواهم برایش بلوز ببافم.

من نمی دانم آن هائی که آنجا بودند چه احساس می کردند ولی من نزدیک بود از دیدن این منظره دلخراش منفجر بشوم. قلبم داشت سینه ام را می شکافت. چرا هیچکس دخالت نمی کند؟ چرا می گذارند این دختر بی گناه را شکنجه بدهند؟

آقاجان به طرف دائی جان دوید و گفت:

– آقا گناه دارد. اذیتش نکنید. این دختر حال عادی ندارد.

دائی جان با لحن تندی گفت:

– شما دخالت نکنید!

و عزیزالسلطنه که آرام گریه می کرد ناگهان سر بلند کرد و فریاد زد:

– حرف دهنتان را بفهمید آقا، خودتان حال عادی ندارید. می خواهید بگوئید که دختر من دیوانه است؟ الهی آتش به ریشه عمرت بگیرد دختر که مرا گیر زبان این قوم و خویش ها انداختی!

اسدالله میرزا موقع را برای دخالت مناسب یافت، جلو آمد:

– مومنت خانم جون، فریاد نزنید، آرام بگیرید با فریاد که کاری درست نمی شود.

بعد به طرف قمر رفت. با دستمال خون را از گوشه دهن او پاک کرد، او را بغل گرفت و با لحن پر محبتی گفت:

– عزیزم، ناراحت نباش! بچه ات را هیچکس نمی تواند بکشد. بچه ای که بابا داشته باشد که نمی کشند. اگر آقا می پرسند بابای بچه چه کسی است برای اینست که پیدایش بکنند بگویند بیاید با زن و بچه اش، یعنی تو وبچه ات زندگی کند.

قمر سرش را روی شانه اسدالله میرزا گذاشت و با صدای آرامی گفت:

– آخر او که اینجا نیست.

– کجاست عزیزم؟

دوستعلی خان با لحن تندی گفت:

– ولش کنید، این دختر محال است چیزی بگوید. ما یک شب تا صبح استنطاقش کردیم.

اسدالله میرزا فریاد زد:

– مشاور مخصوص چرچیل خفه!

دوستعلی خان به طرف او رفت. اسدالله میرزا که همچنان قمر را در بغل داشت با دست آزادش او را هل داد و گفت:

- بابا ، یکی این دوستعلی خره را بنشاند سرجاش!

شمسعلی میرزا و آقا جان دوستعلی خان را سرجایش نشاندند. دوستعلی خان زیر لب غرشی کرد:

- اگر به خاطر احترام آقا نبود چنان می زدم تو دهنش که دندان هایش بریزد ته حلقش!

اسدالله میرزا بدون اعتنا به او با همان ملایمت به قمر گفت:

- عزیزم اگر بگوئی کجاست شاید ما بتوانیم پیدایش کنیم.

- اگر بگویم قول می دهید بچه ام را نکشید؟ ... یک بلوز بافته ام فقط آستین هایش مانده!

- قول می دهم عزیزم.

رنگ دائی جان ناپلئون مثل مرده سفید شده بود. ساکت بود ولی از حرکاتش و ظاهرش می شد انقلاب درونش را حدس زد.

لب های قمر به تبسمی باز شد و آهسته گفت:

- اسمش الله وردی بود.

همه چشم به دهن قمر دوخته بودند. ولی او بدن را کمی خم کرد تا دستش به شیرینی خوری برسد. یک شیرینی برداشت و در دهن گذاشت .

مشقاسم در این موقع جلو آمد و گفت:

- نکند الله وردی نوکر این سردار هندی را میگوئی؟

قمر با دهن پر تکرار کرد:

- الله وردی.

- ای بابام هی! همین نوکر هندیه که پول از جیب اربابش دزدید، بیرونش کردند؟

- آره الله وردی.

سروصدای حاضران در هم آمیخت. دائی جان به سر حد انفجار رسیده بود ولی با اشاره اسدالله میرزا خود را نگه داشت. عزیزالسلطنه بعد از چند لحظه بهت و حیرت ناگهان ترکید:

- وای الهی داغت بدلم بماند... وای الهی دختر خبرت را بیاورند. با نوکر هندی ... خدایا مرا مرگ بده!

دائی جان عاقبت نتوانست خود را نگه دارد با صداسی که گوئی از ته چاه در می آید گفت:

- نوکر سردار هندی! معلوم است... معلوم است... هدف منم! من و خانواده ام باید نابود بشویم.

دوستعلی خان گفت:

- اینهم کار انگلیساست؟ بد بخت انگلیسا!

دائی جان با چهره منقبض به طرف دوستعلی خان رفت و از لای دندان های فشرده گفت:

– تو هم؟ تو هم از آن ها طرفداری میکنی؟... تو عموزاده من؟

دوستعلی خان به تته پته افتاد:

– من... من... م ... م... من... کاری نکرده ام.

اسدالله میرزا دست روی شانه دائی جان گذاشت:

– ببخشیدش آقا، این آدم شعور درست و حسابی ندارد... حالا هم وقت این حرفها نیست... ما باید قبل از هرچیز این الله وردی را پیدا کنیم.

شمسعلی میرزا به میان صحبت آنها دوید:

– حق با اسدالله است، باید قبل از هرچیز فکر پیدا کردن الله وردی بود.

دائی جان ناگهان فریاد زد:

– الله وردی را پیدا کنیدکه چکارکنید؟ عموزاده مرا با الله وردی نوکر انگلیسا دست به دست بدهید؟

آقا جان گفت:

– اگر راه دیگری به نظرتان می رسد بفرمائید.

– شما خواهش می کنم دخالت نفرمائید. اصل و نسب و حیثیت یک خانواده اشرافی چیزی نیست که...

دائی جان خوشبختانه جمله اش را تمام نکرد.

دلم پائین ریخت. با نگرانی فوق العاده ای آقا جان را نگاه کردم.

اسدالله میرزا با عجله شروع به حرف زدن کرد. مثل اینکه می خواست با سرو صدا مانع برخورد دائی جان و آقا جان بشود.

باز دست قمر را گرفت و گفت:

– پس تو با الله وردی عروسی کردی... لابد یکروز که تو تنها بودی آمد خانه شما گفت بیا عروسی کنیم. آره بابا جان؟

قمر با قیافه خندان گفت:

– نه!

– پس یک روز که اربابش خانه نبود به تو گفت بیا خانه ما عروسی کنیم. آره بابا جان؟

– نه.

– زیر بازارچه جلوی روی نانوا و بقال و قصاب عروسی کرد؟

– نه.

مشقاسم نتوانست جلوی زبان خود را بگیرد سری تکان داد و گفت:

- استغفرالله! چه آدم های بی ناموسی پیدا میشوند!

- پس خودت تعریف کن چه شد.

قمر با قیافه بی خیال خود به شیرینی خوردن ادامه داد و چیزی نگفت. ناچار اسدالله میرزا استنطاق را از سر گرفت، ولی قبلا به حاضران گفت که باید صبر و حوصله داشته باشند.

- خوب باباجان، الله وردی آمد روی پشت بام شما؟

قمر باز با خنده جواب داد:

- نه، نیامد.

دوستعلی خان دوباره اعتراض کرد:

- آقا عرض کردم این دختر حرف حسابی نمی شود شنید. ولش کنید باید یک فکر دیگری بکنیم.

عزیزالسلطنه ناله کنان گفت:

- بگذار بپرسند. من که عاجز شدم باز امشب مثل دیشب باید تا صبح بیدار بمانم.

اسدالله میرزا عرق از پیشانی پاک کرد و گفت:

- مومنت، گمانم روح القدس باز آمده، یکدفع دیگر سانفرانسیسکو کرده!

قمر با هیجان گفت:

- عمو اسدالله، یادتان می آید به من گفته بودید اگر دختر خوبی باشم می بریدم سانفرانسیسکو پس چرا نبردید؟

دوستعلی خان با لحن گوشه داری گفت:

- شاید این سوغات را عمو از سانفرانسیسکو برایت آورده باشد.

اسدالله میرزا و همه حاضران چنان نگاهی به دوستعلی خان کردند که سر را بزیر انداخت.

اسدالله میرزا دوباره رو به قمر کرد:

- مومنت، الله وردی نه خانه شما آمد، نه ترا برد خانه خودشان، نه توی بازارچه، نه بالای پشت بام... پس کجا آمد، کی آمد؟

قمر با سادگی گفت:

- نه.

آهان، شاید توی یک ماشین؟

- نه!

مشقاسم باز دخالت کرد:

– آن الله وردی گدا ماشینش کجا بود. والله دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... بی ناموس بیست تومن ما را هم بالا کشید و رفت.

حوصله اسدالله میرزا سر رفته بود، با خلق تنگ گفت:

– آخر پس چه جوری دختر جان... با پست سفارشی که نمی شود سانفرانسیسکو کرد. الله وردی را کجا دیدی بابا جان؟

– من ندیدم.

– ده همینطور ندیده؟ ما تله فون وتله گراف داریم اما تله سانفرانسیسکو بد بختانه هنوز اختراع نشده، تو اصلا الله وردی را می شناسی؟

– نه.

– مومنت، واقعا مومنت، پس چطور بابای بچه ات الله وردی است؟

قمر درحالیکه شیرینی می خورد جواب داد:

– بابا دوستعلی گفتند بابای بچه ام الله وردی است.

یکباره همه حاضران مثل آدم های برق گرفته بر جا خشک شدند. لحظه ای دهن ها در میان سکوت مطلق باز ماند.

عزیزالسلطنه با دهن باز و چشمهای گرد، آرام سر را بطرف دوستعلی خان که دستپاچه به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد برگرداند و با صدای خفه ای گفت:

– دوستعلی...

دوستعلی خان به تته پته افتاد و گفت:

– من ... م... م... من... خدا... خدا شاهد است... این دختر دیوانه است... عقل ندارد... بکلی مغزش معیوب است... من ... م ... م ... من اصلا ...

اسدالله میرزا نتوانست خنده خود را نگه دارد. قهقهی زد و گفت:

– مومنت، مومنت، المومنت... پس کار کار سلطان گل زرد است؟!

دوستعلی خان در میان مجلس مبهوت و بی حرکت باز سعی کرد خود را تبرئه کند:

– به روح پدرم... به روح مرحوم آقای بزرگ... به روح...

عزیزالسلطنه با یک خیز که حتی از یک دختر شانزده ساله بر نمیامد به طرف قفسه شیشه ای ته سالن دائی جان سرهنگ دوید. با یک حرکت تند کلید را که روی در قفسه بود چرخاند و یکی از دو تفنگ دولول دائی جان را که همیشه در قفسه بود برداشت و قبل از اینکه کسی بتواند حرکتی بکند لوله آنرا رو به شکم شوهرش

گرفت و نعره زد:

- راستش را بگو و گرنه سوراخ سوراخت میکنم.

دائی جان سرهنگ که به دنبال او از جا پریده بود میان راه بر جا خشک شد و فریاد زد:

- خانم مواظب باشید آن تفنگ پر است.

عزیزالسلطنه گفت:

- شما هم سرجایتان بنشینید و گرنه شکم شما راهم سوراخ میکنم.

- خانم به جان پوری این تفنگ پر است. غروبی برای امتحان گلوله گذاشتم توش، مهمان ها رسیدند یادم رفت گلوله را در بیاورم.

سرو صدای سایرین و دستور آمرانه دائی جان ناپلئون هم اثری نکرد.

زن خشمگین با لب های لرزان و رنگ پریده نعره زد:

- همه خفه بشوید!... باید این نسناس حرف بزند.

در لحن او چنان غضبی احساس می شد که کسی جرئت نکرد از جا تکان بخورد، قمر خواست از جا بلند شود ولی شمسعلی میرزا او را محکم سرجایش نگه داشت.

پاهای دوستعلی خان که ایستاده بود به لرزه افتاده بود با کلمات بریده و صدائی که گوئی از توی قبر در می آمد گفت:

- به قرآن مجید... به روح پدرم... شما فقط اجازه بدهیدمن... من حرفم را بزنم.

عزیزالسلطنه نعره زد:

- جان بکن... حرف بزن! چرا به قمر گفتی که بگوید کار الله وردی است؟

- من...م... م....من... برای اینکه دیدم اسم...آن مرد را نمی داند... یادش رفته... گفتم لااقل... لااقل... آبرو ریزی نشود... یعنی خودش هم... گفت که الله وردی...

در این موقع قمر با خنده گفت:

- این بابا دوستعلی چقدر دروغگو است!... شما نگفتید اگر نگوئی الله وردی بابای بچه است بچه است را می کشم؟

دوستعلی خان فریاد زد:

- خفه شو!... باور کنید... آقا شما یک چیزی بگوئید آخر من با نادختری خودم؟... مگر ممکن است؟...

کسی فرصت دخالتی نیافت چون دوستعلی خان ناگهان بسرعت یک آهوی جوان با یک خیز خود را بطرف در سالن انداخت و پا به فرار گذاشت. عزیزالسلطنه هم با همان سرعت به دنبال او خارج شد. تمام حاضران

پس از لحظه ای بهت و سکون فریاد زنان به دنبال آن ها دویدند:

- خانم عزیز خانم... فکر کنید... یکوقت تیر در میرود... آن تفنگ را...

زن و شوهر خیلی از ما جلو بودند و به باغ رسیده بودند. ما با تمام قوا به دنبال آن ها می دویدیم که ناگهان صدای شلیک گلوله در فضای باغ پیچید و متعاقب آن فریاد جگر خراش دوستعلی خان را شنیدیم:

- آخ مرا کشت...

ما زیر درخت گردو رسیدیم، هنوز درست چیزی را تشخیص نمیدادیم،

در این موقع مشقاسم با فانوس به دنبال ما رسید. در نور ضعیف فانوس با منظره عجیبی روبرو شدیم.

دوستعلی خان روی شکم برزمین افتاده بود و پشت شلوارش به خصوص ناحیه نشیمن گاه لکه های خون ظاهر شده بود و عزیزالسلطنه مثل آدمی که از خواب بیدار شده باشد تفنگ به دست مبهوت و بی حرکت بالای سر او ایستاده بود.

همه دست و پای خود را گم کرده بودند. آقا جان اولین کسی بود که خم شد و سر دوستعلی خان را بلند کرد. سر بی حرکت دوباره به زمین افتاد.

- باید یک کاری کرد. مشقاسم بدو دنبال دکتر ناصرالحکما.

در میان سروصدای حاضران که درهم برهم حرف می زدند قمر خنده بلندی کرد و گفت:

- مامان، بابا دوستعلی رو کشتی؟... خوب شد! یادتان هست می گفت بریم پهلوی دکتر بچه را بیندازد!

دائی جان سرهنگ تفنگ را از دست عزیزالسلطنه گرفت و گفت:

- باید فورا برسانیمش به مریضخانه.

اسدالله میرزا با لبخندی گفت:

- مادر مرده یک سانفرانسیسکو رفت دیگر تا آخر عمرش باید روی شکم بخوابد چون این... برای اینکه بی ادبی نکرده باشیم. این نشیمن گاه برایش دیگر نشیمن گاه نمیشود.

شمسعلی میرزا با اخم گفت:

- اسدالله، خواهش میکنم! وقت شوخی نیست.

- مومنت، مومنت، شما خیال کردید طوری شده؟ چهار تا ساچمه که کبک را بزور می کشد توی این همه گوشت لنبرهای دوستعلی خره چکار کرده است؟... این از ترس عزیز خانم خودش را به موش مردگی زده است.

دائی جان سرهنگ با تشدد گفت:

- به جای جر و بحث فکر این بدبخت باشید. من عقیده دارم دکتر ناصر الحکما فایده ندارد. باید برسانیمش

به مریضخانه.

در این موقع مشقاسم برگشت:

- آقای دکتر گفتند مریض را ببریم آنجا.

آقا جان هم عقیده داشت که مجروح را به مریضخانه ببریم ولی دائی جان ناپلئون با لحن آمرانه ای گفت:

- من مصلحت می بینم که اگر ممکن باشد از مریض خانه بگذریم.

طبیعی است که نظر دائی جان ناپلئون عملی شد و اندام بی حرکت دوستعلی خان روی دوش مشقاسم به مطب دکتر ناصرالحکما منتقل شد.

۱۴

چند نفر از همسایه ها دم در جمع شده بودند. شمسعلی میرزا دم در رفت و آن ها را به خانه هایشان فرستاد ولی قبل از اینکه در خانه دکتر را ببندند سردار مهارت خان هندی خود را به داخل انداخت.

من نگاهی بطرف دائی جان انداختم با چشم های گرد و رنگ پریده به مرد هندی خیره شده بود و می توانستم حدس بزنم که در دلش چه می گذشت.

فریاد دکتر ناصرالحکماء بلند شد:

- سلامت باشید آقایان. سلامت باشید، اما من جراح نیستم باید ببریدش مریضخانه... مشقاسم گفت پایش زخم شده ولی حالا اینطور که می گوئید تیر خورده است.

دائی جان با صدای آهسته به او گفت:

- دکتر به خاطر تمام سوابق دوستی و همسایگی و قوم و خویشی از شما خواهش می کنم دوستعلی خان را معاینه کنید. ما حتی الامکان نباید او را به مریض خانه ببریم. بعد همه چیز را حضورتان عرض می کنم.

در لحن دائی جان آن چنان تضرع و در عین حال تحکمی بود که دکتر دیگر اعتراضی نکرد، فقط گفت:

- مسئولیتش پای شماست. اگر خدای نکرده (انفاکسیون) بکند من مسئول نیستم.

دکتر همیشه وحشت غریبی از انفکسیون که آنرا (انفاکسیون) تلفظ میکرد داشت و حتی بیمارانی را که دستشان رگ به رگ شده بود از عواقب وحشتناک (انفاکسیون) میترساند.

با وجود این به طرف دوستعلی خان که بروی شکم روی تخت معاینه مطب افتاده بود رفت و گفت:

- ولی باید آقایان و خانم ها از این اطاق بیرون بروند. من با این همه جمعیت نمی توانم معاینه کنم.

همه قصد خروج کردند ولی عزیزالسلطنه که مرتب به سر و صورت خود میزد گفت:

– اما من باید بمانم... من دست شکسته، من چلاق شده باید بمانم ببینم چه خاکی به سرم شده...

– سلامت باشید، ولی شما هم باید تشریف ببرید بیرون و گرنه بنده دست به مریض نمی زنم.

در این موقع مرد هندی به میان صحبت دوید:

– بنده برای مداوای اینگونه زخم ها یک روغن هندی دارم که بطرفه العین موجبات بهبود را فراهم می کند. فی الحال می روم و می آورم.

این را گفت و با عجله بیرون رفت.

دائی جان ناپلئون با چهره منقبض از لای دندان های بر هم فشرده گفت:

– قاسم! در را به روی این بی همه چیز بی وطن باز نکنی! حالا که دیده است نقشه شان درست عملی نشده می خواهد دوستعلی خان را با روغت هندی بکشد. دوستعلی حتما می خواسته اسراری را درباره توطئه انگلیسا به من بگوید.

مشقاسم سری تکان داد و گفت:

– بی ناموس تا صبح هم پشت در بماند واز نمی کنم. ما خودمان می دانیم روغنش چیه... یک روغن سیاه رنگی است که از جگر افعی سیاه می گیرند. اصلا قوطیش را جلو دماغ فیل بگیرند جا به جا خاکستر می شود. ما یک همشهری داشتیم...

من به طرف مجروح و دکتر رفتم که ببینم در چه وضعی هستند. دکتر ناصرالحکما کناری ایستاده بود و در انتظار بیرون رفتن همه از مطب بود تا معاینه را شروع کند و عزیزالسلطنه مقاومت می کرد. عاقبت او هم با اصرار دائی جان بیرون آمد. دکتر گفت:

– آدم من نیست فقط مشقاسم بماند به من کمک کند.

مشقاسم جلو دوید :

– روی چشم... ما از این کارها خیلی سررشته داریم. دروغ چرا؟ تا قبر آآ... یک دفعه ما خودمان یک همشهری داشتیم که کارد زده بود توی اسبلش ما خودمان...

دکتر چهره در هم کشید:

– سلامت باشید آقای مشقاسم... تو هم لازم نیست بمانی خیلی چانه می زنی برو بیرون... آن آقا بیاید به من کمک کند.

دکتر با اشاره مرا نشان می داد. همه را بیرون کرد و گفت:

– یا بفرمائید منزلتان یا توی اطاق انتظار بنشینید. توی راهرو و حیاط کسی را نبینم.

مطب و اطاق انتظار دکتر در دو طرف در ورودی خانه بود و خانه آن طرف حیاط قرار داشت.

وقتی همه به اطاق انتظار رفتند و مطب خلوت شد. دکتر به من گفت:

– سلامت باشی پسر جان کمک کن لباس مریض را در بیاوریم. ببینم از خون که نمی ترسی؟

– نه آقای دکتر مطمئن باشید.

کت و شلوار دوستعلی خان را از تنش در آوردیم.

به نظرم کار سختی نرسید، زیرا مثل اینکه مجروح بی حرکت در عین بی هوشی از مساعدت در کار بیرون آوردن لباسش خودداری نمی کرد و سنگینی معمولی آدم های بی هوش را نداشت.

دکتر با پنبه و الکل نقاطی را که خون از آنجا جاری شده بود تمیز کرد. زخم ها عبارت از سه سوراخ کوچک بودند. دکتر دستی روی زخم ها گذاشت و زیرلب گفت:

– مثل اینکه ساچمه ها از فاصله زیاد به تنش خورده... زیاد فرو نرفته، زیر پوست است.

من متوجه شدم که پیشانی دوستعلی خان عرق کرد و تکانی خورد، دکتر را متوجه کردم سر را به گوش مجروح نزدیک کرد و گفت:

– دوستعلی خان صدای مرا می شنوی؟

صدای خفه ناله مانندی از گلوی دوستعلی خان خارج شد.

– بله می شنوم...

بعد لای چشم ها را باز کرد و با نگاه اطاق را جستجو کرد و با صدای آهسته تری پرسید:

– زنم که اینجا نیست؟

– سلامت باشید. کسی اینجا نیست فقط من و این پسر هستیم.

دوستعلی خان که گوئی از مدتی قبل ناله های خود را در دهن خفه کرده بود ناله سر داد و گفت:

– پدرم در آمد. آقای دکتر... چه شده؟... کجا خورده؟...

– سلامت باشید، هیچ چیز مهمی نیست. سه تا ساچمه ریز از فاصله زیاد به تنتان خورده روی لمبر... اما زیاد فرو نرفته... اگر طاقت داشته باشید می توانم درشان بیاورم... یا میل دارید بفرستمتان مریضخانه...

دوستعلی خان با ناله گفت:

– دارم از درد می میرم... یک ساعته درد دارم اما جرئت ناله نکردم.

– چرا ناله نکردید؟

– از ترس این آکله... از ترس این قاتل... زنم... بعد موضوع را برایتان می گویم، اما جان بچه هاتان مرا مریضخانه نفرستید، از شما می توانم خواهش کنم که به زنم بگوئید حالش خطرناک است اما تو مریضخانه...

دکتر حرف او را برید:

– اما اینجا من وسائل بی هوشی ندارم باید طاقت بیاورید که با پنس ساچمه ها را در بیاوریم... باید تحمل کنید.

– بله آقای دکتر تحمل می کنم... اما باید قول بدهید که به زنم بگوئید حالش خطرناک است و امید زیادی به زنده بودنش نیست... اگر بفهمد حال من بد نیست تا صبح خفه ام میکند، می کشدم...

بعد خطاب به من گفت:

– تو هم جان مادرت حرفی نزن... عزیز را می شناسی می دانی که...

– خاطرتان جمع باشد آقای دوستعلی خان قول می دهم به عزیز خانم حرفی نزنم.

دوستعلی خان نفس راحتی کشید و یک لیوان آب خواست.

دکتر برای مذاکره با کسانی که در اطاق انتظار بودند بیرون رفت، من هم بعد از اینکه یک جرعه آب از دستشوئی آهنی دکتر به دوستعلی خان دادم به دنبال دکتر رفتم.

دکتر به عزیزالسلطنه اصرار می کرد که به خانه برگردد.

– شما خانم برگردید منزل، حال شوهرتان زیاد خوب نیست ولی من تمام سعی و کوششم را می کنم.

دکتر ضمن گفتن این کلمات به دائی جان و سایرین چشمکی زد و به این ترتیب به آن ها فهماند که واقعیت را نمی گوید.

اسدالله میرزا به طرف من آمد و آهسته پرسید:

– در چه حال است؟

من هم آهسته جواب دادم:

– چیز مهمی نیست ازترس عزیز خانم خودش را به بی هوشی زده بود.

با وجود اصرار دکتر کسی حاضر نشد آنجا را ترک کند. ناچار دکتر به مطب برگشت، من هم به دنبالش رفتم. در حالیکه دوستعلی خان بالش را گاز می گرفت و قطرات درشت عرق بر پیشانیش می نشست دکتر با پنس سه ساچمه ریز را درآورد و محل زخم را پانسمان کرد.

دوستعلی خان که از شدت درد صدایش بند آمده بود به زحمت زیاد به دکتر التماس کرد که تمام بدن او را باند پیچی کند و خواست که دکتر دستور بدهد او را به خانه اش نبرند و شب را در منزل دائی جان بخوابانند.

وقتی دکتر از مطب بیرون آمد همه دور او ریختند عزیزالسلطنه فریاد زد:

– آقای دکتر، بگو چه خاکی به سرم شده، بگو که حالش چطور است؟

– سلامت باشید خانم، سلامت باشید، فعلا نمی توانم چیزی بگویم بستگی به مقاومت بدن دارد اگر شب را تا صبح برساند شاید زنده بماند...

ضمن گفتن این کلمات باز با اشاره چشم و ابرو به دائی جان و سایرین فهماند که این حرف مصلحتی است.

سپس ادامه داد :

– اما امشب بگذارید منزل آقا بخوابد که به من نزدیک باشد که اگر حالش به هم خورد من زودتر بتوانم بیایم... فعلا یک مرفین به او زده ام که اگر به هوش آمد زیاد درد نکشد...

اندام بی حرکت و باند پیچی شده دوستعلی خان را روی یک تختخواب سفری گذاشتیم و به خانه دائی جان منتقل کردیم.

عزیزالله خان آژان محل که دم در قدم می زد همراه ما به خانه دائی جان آمد. دائی جان به او گفت:

– آقای عزیزالله خان حال دوستعلی بهتر است، شما می توانید تشریف ببرید.

– ولی ما آقا وظیفه داریم که گزارش بدهیم. یک نفر تیر خورده است.

– تصادف بوده آقا، داشته تفنگ را پاک می کرده تیر خالی شده، حالش هم که بد نیست کسی هم شکایتی ندارد.

– اختیار دارید. آقا. چه جوری تفنگ را پاک می کرده که گلوله آنجای تنش خورده؟... مگر ما بچه هستیم.

مشقاسم عصبانی شد:

– چقدر ایراد می گیری عزیزالله خان؟... شما ملایری ها هم بلدید فقط ایراد بگیرید. بنده خدا داشته با تفنگ بازی می کرده در رفته...

عزیزالله خان حرف او را برید:

– پس بگو ماتحتش داشته با تفنگ بازی می کرده...

– خوب تفنگ تفنگه... یک وقت می خورد توی چشم آدم، یکوقت توی جیگر آدم، ی کوقت می خوره به آنجای آدم. ما خودمان یک همشهری داشتیم...

دائی جان عصبانی حرف او را برید:

– مشقاسم، ممکن است خواهش کنم تو دخالت نکنی.

دائی جان عزیزالله خان را به اطاقی برد و ظاهراً با ادله و براهین محکم به او ثابت کرد که ممکن است حین بازی با تفنگ گلوله از بیراهه به آن محل آدم اصابت کند زیرا عزیزالله خان وقتی از اطاق خارج می شد گفت:

– ما را خجالت می دهید، آقا ما نمک پرورده شما هستیم... ما می رویم، اصلا از این سروصدا چیزی نشنیدیم... اما اگر خدای نکرده آقای دوستعلی خان طوری شد خودتان تا صبح به کمیسری خبرش را بدهید.

وقتی به اطاقی که دوستعلی خان را در آن روی شکم خوابانده بود رفتم چشمم به لیلی افتاد که با چشم های اشک آلود پهلوی رختخواب مجروح نشسته بود. نتوانستم غم و غصه او را تحمل کنم با اشاره ای به طرف خود خواندمش و به او گفتم که حال مجروح بد نیست و از ترس زنش رل مریض دم مرگ را بازی می کند.

عزیزالسلطنه لحظه ای آرام نمی گرفت مرتب به سرو صورت خود می زد و ناله و مویه می کرد:

– الهی دستم بشکنه... خدا مرگ بده که نبینم دوستعلی به این حال افتاده...آخر یک فکری بکنید، یک دکتر دیگر بیاورید... ببریمش مریضخانه...

و دائی جان سعی می کرد او را آرام کند.

– خانم، دکتر دیگر فایده ای ندارد... این موقع شب کدام دکتر را بیاوریم؟ الان حرکت دادنش هم هیچ صلاح نیست. تازه خونریزی قطع شده... وانگهی مریضخانه تحقیق می کنند که چه اتفاقی افتاده... میل دارید زندان بروید؟

لحظه ای سکوت برقرار شد، در این موقع از طرف مجروح صدای ناله مانندی شنیده شد و لب های او حرکتی کرد. مثل اینکه چیزی گفت ولی صدائی از دهنش در نیامد.

اسدالله میرزا که درتمام این مدت ساکت مانده بود گفت:

– مومنت، مثل اینکه می خواهد یک چیزی بگوید.

بعد پهلوی رختخواب نشست و سر را به دهن بیمار نزدیک کرد:

– حرف بزن دوستعلی... اگر هنوز زنده ای یک چیزی بگو. اگر هم حرکت کرده ای سلام ما را به آن بالائی ها برسان.

لب های دوستعلی خان همچنان تکان می خورد. عاقبت صدائی شنیده شد:

عزیز کجاست؟

عزیزالسلطنه در حالیکه به سر و سینه می زد پهلوی او نشست و گفت:

– من اینجا هستم دوستعلی، الهی دردت به جان من بخورد من اینجا هستم.

دوستعلی خان با چشم های بسته و صدای ضعیف گفت:

– نه نه تو عزیز نیستی... من... عزیز را می خواهم.

– منم، خود منم، من عزیزم، الهی تصدق آن صدایت بروم.

– تو... تو... عزیز نیستی... من... عزیز را می خواهم.

عزیزالسلطنه به سینه خود زد و گفت:

– الهی خدا مرگم بده... دیگر مرا نمی شناسد... دوستعلی... دوستعلی چشم هایت را باز کن من عزیز هستم.

دوستعلی خان لحظه ای بعد لای چشم ها را باز کرد و نگاه خود را به چهره زنش دوخت:

– آخ... آخ... خدا را شکر... که یکدفعه دیگر دیدمت... عزیز... مرا حلال کن... بگذار با خیال راحت بروم... آب... آب...

به زحمت یک جرعه آب به او دادیم.

چشم هایش را کاملاً باز کرد و با همان صدای ضعیف گفت:

– عزیز... مرا ببخش... شاید من خیلی گناه کرده باشم اما... در قضیه قمر من تقصیری... تقصیری نداشتم... من بی گناه بودم...

دوستعلی خان نگاه خود را در اطاق گردش داد و پرسید:

– قمر کجاست؟

– توی آن اطاق پهلوی بچه هاست... الهی خبرش را برام بیاورند که باعث این کار شد...

– مواظبش باش... این دختر دیوانه است... برای حفظ آبروی خانواده بهش گفتم که... اما... من تقصیری نداشتم... شمسعلی میرزا کجاست؟

شمسعلی میرزا جلو دوید :

– من اینجا هستم دوستعلی...

– خواهش می کنم یک کاغذ و قلم بردار وصیت مرا بنویس که تا رمقی دارم امضاء کنم... همه دارائی من مال عزیز است...

عزیزالسلطنه به صورت خود زد:

– وای الهی خدا عزیز را مرگ بدهد... عزیز بعد از تو زنده نمی ماند که وصیت کنی.

دوستعلی خان جیغ زد :

– شمسعلی !این آخرین خواهش مرا رد نکن.

مشقاسم دخالت کرد:

– بابا ناامیدش نکنید... خدابیامرز آدم خوبی بود.

همه نگاه تندی به مشقاسم انداختند. مشقاسم سر را به زیر انداخت.

شمسعلی میرزا قلم و کاغذ برداشت و دوستعلی خان شروع به دیکته کردن وصیت نامه خود کرد.

خانه و مغازه و املاک خود را به زنش صلح کرد. در پایان با ناله گفت:

– راستی ملک محمود آباد یادم رفت. بنویس همچنین ششدانگ ملک واقع در محمود آباد قزوین را با قنات واقع در آن به همسرم...

عزیزالسلطنه باز به صورت خود زد:

– الهی عزیز نباشد که ملک محمود آباد را دیگر نبیند... راستی آن کاروانسرای محمود آباد هم مال تو بود؟

– آره... کاروانسرا را هم بنویس.

اسدالله میرزا نتوانست خود را نگه دارد. با قیافه متاثر گفت:

– گوسفندها یادت نرود.

عزیزالسلطنه ناله کنان گفت:

– الهی نسل گوسفند ور بیفتد... گوسفند ها را پارسال فروخت.

دوستعلی خان آب دهن را فرو برد و گفت:

– حالا... حالا بده من امضا کنم... شماها هم باید زیرش را امضا کنید... همه... همه شما...

شمسعلی میرزا کاغذ و قلم را نزدیک برد ولی دست دوستعلی خان تکان نخورد. با ناله گفت:

– خدایا... خدایا به من قوت بده که این را امضا کنم... بلندم کنید... این دست مرا از زیر لحاف در بیاورید.

شمسعلی میرزا بالاتنه او را کمی بلند کرد و دست او را از زیر لحاف بیرون آورد ولی دست بی حرکت به زمین افتاد.

دوستعلی خان مثل اینکه تمام قوای خود را جمع کرد و فریاد زد:

– خدایا... خدایا دستم... دستم...

عزیزالسلطنه سعی کرد کمکش کند:

– می خواهی کمکت کنم عزیزم؟

اسدالله میرزا باز هم طاقت نیاورد. گفت:

– مومنت. اگر تمام بدنش هم خوب بشود این دست راست دیگر تکان نمی خورد. طفلکی! خوب، معلوم است گلوله به نشیمنگاه بخورد دست راست فلج میشود. رابطه دست راست با نشیمنگاه از نظر علمی کاملاً ثابت شده است.

دوستعلی خان خواست به او چیزی بگوید ولی مثل اینکه پشیمان شد. سعی کرد به تنهائی نیم خیز شود ولی نعره ای زد و بی حرکت بر جا افتاد و چشم هایش بسته شد.

آقا جان که تا این موقع ساکت مانده بود با لحن عصبانی گفت:

– شما دستی دارید می کشیدش، بگذارید استراحت کند.

دائی جان نگاه غضب آلودی به او انداخت. به تندی جواب داد:

– شما خواهش می کنم دخالت نکنید.

علت این تندی را نفهمیدم. شاید اعصاب او خسته بود ولی آقاجان از این تندی نابهنگام سخت درهم رفت و گفت:

– به هر حال ماندن ما در اینجا فایده ای ندارد بنده رفتم.

و با قیافه بسیار گرفته از اطاق بیرون رفت.

دائی جان بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– حالا بهتر است مریض را تنها بگذاریم. فقط خانم پهلویش می ماند. قمر را هم ما پیش خودمان می خوابانیم.

وقتی از اطاق بیرون آمدیم اسدالله میرزا با اشاره ای مرا به طرف خود خواند، قدم زنان از اندرونی به باغ رفتیم، من ماجرای گفتگوی دوستعلی خان با دکتر را برایش حکایت کردم اسدالله میرزا سری تکان داد و گفت:

– این خانواده نفرین شده است. از فردا یک مرافعه تازه شروع می شود. امروز متوجه شدی چند دفعه دائی جان به آقاجانت پرید. من هر دفعه چنان برق غضبی در چشم های پدرت دیدم که یقین دارم فردا یک بدبختی سر این پیرمرد میاورد. خودت متوجه شدی؟

– بله آن وقتی که به آقاجان یک چیزی راجع به اصل و نصب گفتند.

– آنجا، بعد الان هم باز به آقاجان پرید.

– من هم خیلی ناراحتم عمو اسدالله. می ترسم باز مرافعه تازه ای شروع بشود.

– مسلم بدان شروع شده ولی زیرجلی... اگر این پیش آمد حاملگی قمر نبود آقاجان از اول شب شروع کرده بود... واقعا مضحک است این ها هم طوری از اصل و نسب حرف می زنند که انگار از تخمه خاندان هایسبورگ هستند... حالا تو اگر توانستی آن کاغذ دائی جان به هیتلر را حتما کش برو.

– تا حالا که نتوانستم. گمانم توی کشوی میز گذاشته و درش را قفل کرده است.

اسدالله میرزا مدتی به فکر فرورفت بعد ناگهان چشم هایش برقی زد و گفت:

– یک راهی به نظرم می رسد. گمانم فردا هم باید از اداره جیم بشوم. صبح یک سری بیا پیش من.

***

صبح روز بعد به سراغ اسدالله میرزا رفتم با هم از خانه اش بیرون آمدیم. در جهت مخالف خانه ما به راه افتاد. بعد از طی دو کوچه ناگهان جلوی بساط یک واکسی کوچه نشین ایستاد. پای خود را روی جعبه او گذاشت و خواست که کفشش را واکس بزند. من در کناری ساکت به انتظار او ایستاده بودم.

اسدالله میرزا با واکسی که مرد جوان ورزیده ای بود شروع به صحبت کرده بود و از حال و روزگارش می پرسید و من متعجب بودم که در این گرفتاری چطور به فکر واکس زدن کفش افتاده است.

– اما این طرفها خیال نمی کنم خیلی مشتری داشته باشی... چرا توی آن خیابان درختی نمی روی؟ ما این همه راه باید بیاییم تا اینجا یا از آن طرف برویم تا خیابان...

– والله آقا، خدا باید روزی آدم را بخواهد برساند وگرنه اینجا و آنجا ندارد.

– مومنت، چطور اینجا و آنجا ندارد. اگر نزدیک باشی من خودم روزی دو دفعه کفشم را واکس می زنم همه در و همسایه ما هم دنبال پینه دوز و واکسی می گردند.

اسدالله میرزا به هزار دلیل به واکسی ثابت کرد که اگر روبروی باغ و منزل ما بساطش را پهن کند عایداتش دو برابر خواهد شد.

واکسی با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد و وعده داد که از بعدازظهر بساطش را در کوچه ی ما که درخت های بزرگی داشت، روبروی در باغ پهن کند.

اسدالله میرزا انعامی هم علاوه بر پول واکس به او داد و به طرف خانه به راه افتادیم.

چون سوال مرا حدس زد گفت:

– این واکسی خیلی به درد ما می خورد. بعد می فهمی چرا. حالا مسئله این است که باید یک جائی پیدا کنیم که به دائی جان از طرف هیتلر یک تلفن بزنیم... آهان، یادم آمد... بیا برویم. منزل یکی از رفقای من که تلفن دارد این نزدیکی هاست.

خدمتکار پیری در را به روی ما باز کرد. وقتی اسدالله میرزا گفت که می خواهد تلفن بزند فورا ما را به بالاخانه که تلفن آنجا بود هدایت کرد، خودش برای درست کردن چای به آشپزخانه رفت.

اسدالله میرزا بلاتامل نمره دائی جان را گرفت. وقتی دائی جان پای تلفن آمد شازده با همان لهجه نماینده هیلتر گفت:

– مرحوم آقای بزرگ با ژانت مک دونالد آبگوشت بزباش خوردی... آگاشما درست گوش بکن... زیاد مهم مهم مهم هست این حرف من... اول که رمز ما عوض شد... چون که جاسوس انگلیسی ممکن هست فهمیدی. وقتی نماینده ما گفت آگای بزرگ با ژانت مک دونالد آبگوشت بزباش خوردی شما پرسیدی با چی، اون گفتی با ترشی گلپر... اگراین ندانستی گفت پس معلوم میشه که جاسوس انگلیس هستی آن وقت بیرونش

کردی... دوم اینکه ما یک مامور بشکل یک کاسب جلوی خانه شما گذاشتی که مواظب شما باشی... تا آن کاسب هستی ما هیچ هیچ هیچ ترسی نداشتی... کاملا خاطر جمع بودی که اون از شما مواظبت کردی... اما هیچ نباید با کاسب صحبت این حرف بکنی... ما باز با شما تماس گرفتی، تا موقع حرکت شما رسیدی...

مثل اینکه دائی جان اصرار داشت نشانی های مامور مورد بحث را بداند. اسدالله میرزا گفت:

– من خیلی خیلی محرمانه به شما گفتی که یک واکسی هستی... اما هیچ هیچ هیچ شما صحبت با هیچ کس نکردی... شما فهمید؟... خدانگهدار... هایل هیتلر.

وقتی گوشی را گذاشت تبسم رضایت بر لب هایش نقش بست و به من گفت:

– طفلک آدم ساده ایست ولی حالا خیالش کاملا جمع می شود و آقاجان هم دیگر نمی تواند یک بازی تازه برایش دربیاورد... این از دائی جان حالا باید یک فکری برای آن دختر مادر مرده بکنیم... دوستعلی خان یا یک ابله دیگر سانفرانسیسکو کرده حالا اینها می خواهند بچه سه چهار ماهه را سقط کنند حتی اگر به قیمت جان دختر بیچاره باشد...

– چطور است به دائی جان بگوئیم هیتلر دلخور میشه؟ ... ولی این را دیگر باور نمی کند.

از خانه دوست شازده بیرون آمدیم. اسدالله میرزا گفت:

– حالا باید یک سری به دوستعلی خره بزنیم ببینیم در چه حالی است.

– خیلی نگران هستید؟

– مومنت، ابداً، من می دانم آن تن لش سه تا ساچمه که سهل است توپ شرپنل هم کاریش نمی کند. دلم برای آن دختر خل دیوانه می سوزد.

مشقاسم در را به روی ما باز کرد و در مقابل سئوال اسدالله میرزا که از حال دوستعلی خان پرسید گفت:

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... پنداری زیاد حالش بد نیست... عزیز خانم هم تا صبح اینجا بود حالا رفته یک سری به خانه اش بزند و برگردد.

وقتی ما وارد اطاق شدیم دوستعلی خان که روی شکم خوابیده بود بالاتنه را بلند کرده بود و از سینی صبحانه ای که در رختخواب زیر سینه اش گذاشته بود داشت با اشتها غذا می خورد. به محض شنیدن صدای در پتو را روی سرش و سینی صبحانه کشید و بی حرکت ماند. اسدالله میرزا با خنده گفت:

– نترس دوستعلی مائیم. عزیز خانم نیست. پرکن آن شکم کارد خورده را.

– خدا شاهد است حالم بد است... اما دکتر گفته برای جبران خونی که از بدنم رفته باید یک چیزی بخورم... ولی جان مادرت به عزیز چیزی نگوئی... مرگ تو دارم از درد میمیرم.

– مرگ بابات چرا مرگ من!... البته هر کس خربزه می خورد باید پای لرزش هم بشیند. سانفرانسیسکو کردی حالا باید دردش را هم تحمل کنی.

– مرگ تو اسدالله، مرگ خودم اگر من کاری کرده باشم... فقط دلم برای دختر می سوزد. اگر بتوانیم یکی را پیدا کنیم که بچه را قبول کند قمر را ولو برای چند روز هم شده عقد کند من هر چه بخواهد بهش می دهم... نوشته محضری هم می دهم که بچه را خودمان بزرگ کنیم...

– مومنت، کدام هالوئی پیدا میشود این دختر را یک هفته که سهل است یک ساعت هم به ریش خودش ببندد؟

دوستعلی خان با صدای آهسته و لحن محجوبی گفت:

– اسدالله، من فکر کردم... یعنی پیش خودم گفتم که... فکر کردم که اگر تو... اگر که تو...

اسدالله میرزا با خنده گفت:

– مومنت، اینکار خرج دارد . دوستعلی، باید واقعاً سر کیسه را شل کنی.

دوستعلی خان که منتظر چنین عکس العمل ملایمی از طرف اسدالله میرزا نبود با هیجان گفت:

– هرچه بخواهی میدم...

ولی مثل اینکه ناگهان متوجه شد که هیجان و صدای بلندش متناسب با حال یک مجروح محتضر نیست. با صدای آهسته ادامه داد:

– اسدالله. من و تو با هم بزرگ شده ایم. از بعضی اختلاف های جزئی و بچگانه که بگذریم من و تو همیشه همدیگر را دوست داشته ایم. دیگر چیزی به آخر عمر من نمانده... این آخرین خواهش مرا قبول کن.

اسدالله میرزا که به خوبی می دانست دوستعلی خان رل آخر محتضر را بازی می کند با تاثر تصنعی گفت:

– نگو دوستعلی، نگو، دلم را ریش کردی! تو با این جوانی هزار آرزو داشتی من به تو قول می دهم که هر جمعه یک دسته گل ختمی روی سنگ مزارت بگذارم. مرا ببخش عزیزم که وسعم نمی رسد که گل کاملیا بگذارم... عیبی ندارد تو به جای مادام او کاملیا می شوی مسیو اوختمیا...

– خواهش می کنم اسدالله شوخی نکن. وقت شوخی نیست. به من بگو چقدر می خواهی.

– هرچه بخواهم می دهی؟

– مطمئن باش اسدالله بخاطر نجات این دختر بیچاره...

– ملک محمودآباد، دوستعلی عزیز.

– چی؟ ملک محمود آباد؟ مگر دیوانه شده ای؟ برای اینکه دو روز این دختر راعقد کنی من باید ملک ششدانگش را به تو بدهم؟

اسدالله میرزا ناگهان متوجه مقصود دوستعلی خان شد. با قیافه برآشفته از جا برخاست. یک مخده کوچک بلند کرد و گفت:

– مومنت دوستعلی، خیلی دوستت داشتم مرد خیلی خوبی بودی ولی ناچارم برای اینکه دیگر از این حرفهای مهمل نزنی کار عزرائیل را جلو نیندازم.

بعد سر به آسمان کرد و ادامه داد:

– خداوندا مرا ببخش من در عمرم آزارم به مورچه هم نرسیده ولی این هرچه زودتر به جوار حضرتت بیاید به نفع بشریت است. لطفا اورا پس بگیر مال بد بیخ ریش صاحبش.

و در حالیکه ژست انداختن مخده روی دهن دوستعلی را می گرفت اضافه کرد:

– خداحافظ دوستعلی در عالم دوستی آخرین خدمت را به تو میکنم چون هر دقیقه بیشتر اینجا بمانی یک گناه اضافه می کنی. آماده حرکت، مسیو اوختمیا وعده دیدار به جهنم... بلوار مالک دوزخ، کوچه علی اصغر قاتل، جنب ذغال فروشی یزید...

دوستعلی خان با چهره وحشت زده او را نگاه می کرد. اسدالله میرزا طوری رل آدم عصبانی و از خود بی خود شده را خوب بازی می کرد که دوستعلی خان واقعا ترسیده بود و با کلمات بریده گفت:

– اسدالله... اسدالله... شوخی کردم... به جان تو... به مرگ تو شوخی کردم...

اسدالله میرزا مخده را با شدت به پشت دوستعلی خان که روی شکم خوابیده بود زد. فریاد دوستعلی خان به آسمان رفت:

– آخ مردم... بی انصاف زدی روی زخمها.

– تا تو باشی دیگر از این حرف های مزخرف نزنی.

دوستعلی خان ناله کنان گفت:

–من چه حرف مزخرفی زدم، خودت گفتی اگر سر کیسه را شل کنم قبول می کنی که...

اسدالله میرزا حرف او را برید:

– حیوان لایعلم، من خیال کردم از من توقع داری که یک نفر را پیدا کنم نادختریت را عقد کند. نگو تو دم مرگ هم دست از خباثت و رذالت برنمیداری... مسیو اوختمیا هرزگی و کثافت کاری می کنند، من باید رفع و رجوعش کنم... بدبخت، در عین بدبختی شانس آوردی که زنت به آن پایین تنه لت و پارت گلوله زد و حالا خودش ناچار است کوتاه بیاید و گرنه پانزده سال حبس می شدی.

– اسدالله باور کن به مرگ تو اگر کار من باشد... به مرگ خودم، به مرگ تو...

اسدالله میرزا که کنار رختخواب او ایستاده بود، با نوک کفش ضربتی به پای دوستعلی زد و گفت:

– مرگ بابات، مرگ اجدادت...

دوستعلی خان از درد فریادی زد. از صدای او لیلی از اطاقش که یک راهرو با اطاق ما فاصله داشت خود را به داخل اطاق انداخت و با نگرانی پرسید:

– چی شد؟ چی شد؟

اسدالله میرزا لبخند خود را بازیافت. با لحن محبت آمیزی گفت:

– نگران نباش باباجان، چیزی نشد. دوستعلی حرکت کرد... خدابیامرز الان افتاده دنبال زن دربان جهنم.

دوستعلی خان ناله کنان گفت:

– مگر من از جا بلند نشوم و گرنه پدری از تو یکی دربیاورم که تا عمر داری یادت نرود.

لیلی نگاه پرسشگر خود را به من دوخت. آهسته گفتم:

–ناراحت نباش. عمو اسدالله با دوستعلی خان شوخی می کردند.

اسدالله میرزا همچنان تبسم بر لب دست روی شانه من گذاشت و گفت:

– باباجان، تو یک دقیقه برو اطاق لیلی... من می خواهم با این دون ژوان پیر راجع به آن دختر بیچاره صحبت کنم.

من از خدا خواسته دست لیلی را گرفتم. با هم به اطاق او رفتیم، نگاه گرم و نوازشگر لیلی لحظه ای ماجراهای گوناگون روز و شب گذشته را از یادم برد. چند لحظه ساکت ماندیم. صدای گفتگوی اسدالله میرزا و دوستعلی خان از اطاق مجاور مرا باز به دنیای واقعیات برگرداند. با نگرانی به لیلی گفتم:

– لیلی، می دانی خیلی ناراحتم... دیدی دیشب باز صحبت برگشتن پوری را می کردند.

صورت لیلی در هم رفت. سر را زیر انداخت. با صدای آهسته گفت:

– من دیشب تا صبح نخوابیدم. خیلی میترسم... دیشب وقتی برگشتم خانه پاپا هم حرف همین را می زدند.

– چه حرفی؟

– همانکه عمو سرهنگ می گفت. نامزدی... اگر پاپا بخواهند مجبورم کنند من جرئت نمی کنم بگویم نه، اما یک راه دارم...

– آخر چرا؟ مگر می توانند یک دختر را مجبور کنند که...

لیلی حرف مرا برید:

– من محال است بتوانم روی حرف پاپا حرف بزنم اما می توانم خودم را سر به نیست کنم...

قلب من نزدیک بود از حرکت بایستد ولی سعی کردم او را و در عین حال خودم را دلداری بدهم:

– نه لیلی، یک راهی پیدا می کنیم... حتما یک راهی پیدا می کنیم.

در این موقع صدای دائی جان را از آن طرف حیاط شنیدیم که لیلی را صدا میزد.
لیلی گفت:
- تو همین جا بمان تا من برگردم.
از پنجره اورا با نگاه تعقیب کردم، به طرف پدرش رفت. مثل اینکه دائی جان او را مامور رساندن پیغامی کرد. چون لیلی زیر چشم به طرف پنجره اطاقش انداخت و پس از لحظه ای تردید به طرف باغ رفت.
دائی جان به طرف اطاقی که دوستعلی خان در آن بستری بود آمد و در آستانه در با اسدالله میرزا که با چهره برافروخته از اطاق خارج می شد روبرو شد.
صدای گفتگوی آنها را شنیدم:
- حال دوستعلی چطور است؟
- دارد با عزرائیل هیزی می کند.
- تصور نمی کنم موقع برای شوخی مناسب باشد، اسدالله.
- هیچ شوخی نمی کنم، ولی مثل اینکه خوشبختانه گلوله عزیزالسلطنه عضو شریفش را از کار انداخته... البته تقصیر خود ماست اگر آن دفعه گذاشته بودیم عزیزخانم بریده بود این دفعه یک گلوله حرام نمی شد.
اسدالله میرزا از اطاق بیرون رفت و دائی جان وارد شد. من گوش تیز کردم. لای در باز بود. بدون اینکه آن ها را ببینم گفتگوشان را به خوبی می توانستم بشنوم. دائی جان بعد از احوال پرسی چند لحظه ساکت ماند سپس با لحنی سرد و جدی گفت:
- دوستعلی، یک چیزی از تو می پرسم و توقع دارم به خاطر تمام محبت هائی که به تو کرده ام با کمال صداقت جوابم را بدهی. بشر جائز الخطاست...
- والله، به جان شما به جان عزیز... به روح پدرم...
- دوستعلی سنجیده حرف بزن... من دیشب حس کردم که تو می خواستی یک چیزهائی به من بگوئی ولی آنها که نفعشان در حرف زدن تو نبود مانع شدند... حالا بگو چه می خواستی بگوئی؟
- من، من... یعنی در واقع... شاید حق با شما باشد... می خواستم بگویم با اینکه من هیچ گناهی در این ماجرا نداشتم ولی حاضرم به هر قیمت که هست... هر طور شده...
- گوش کن دوستعلی، به قول ناپلئون فاصله خائن تا خادم یک قدم است، بشرط اینکه به موقع قدم برداشته شود. اگر قصد جبران داشته باشی من به تو کمک می کنم که در این راه در نمانی، این اواخر متوجه شده ام که از بعضی از سیاست ها طرفداری میکنی...
در این موقع سر و صدای عزیزالسلطنه از حیاط رشته گفتگوی آنها را قطع کرد:

– چطوره این دوستعلی مادر مرده من؟... بفرمائید آقای دکتر...

عزیزالسلطنه و به دنبال او دکتر ناصرالحکما به اطاق دوستعلی خان وارد شدند. دکتر بعد از معاینه مجروح از حال او اظهار رضایت کرد و سلامت باشید گویان اطاق را ترک کرد.

لیلی پیش من برگشت و هر دو در میان سکوت از لای در به مذاکره دائی جان و عزیزالسلطنه و دوستعلی خان که صدایش ضعیف و آمیخته با ناله شده بود گوش دادیم.

دائی جان گفت:

– شکر خدا مثل اینکه خطر دارد دور می شود.

– الهی خدا از دهنت بشنود. نذر کردم دوستعلی خوب بشود بروم امامزاده داود یک گوسفند بکشم.

– اما برای قمر چه فکری کردید؟... این دکتر بالاخره به شما چه گفت؟

– گفت که برای انداختن بچه خیلی دیر شده ممکن است برایش خطر داشته باشد.

دائی جان با لحن تندی گفت:

– دکترها همیشه از این مزخرف ها می گویند. چرا نرفتید سراغ یکی از این قابله ها؟

– والله، آقا می ترسم. می ترسم دور از جان یک بلائی سر این دختر مادر مرده بیاورند.

–شما فکر آبروی خانواده را هم بکنید. اگر پدر بیچاره اش زنده بود از غصه دق مرگ می شد. خوش به حالش که مرد و این ننگ را ندید... فردا این موضوع همه جا منتشر می شود...

– من هم از همین می ترسم. تا حالا هم حتماً به گوش خیلی ها رسیده... این ذلیل شده که نمی تواند جلوی دهانش را بگیرد... به شما قول می دهم که همین امروز سر و کله آن دمامه فرخ لقا خانم پیدا می شود.

در این موقع ناگهان از حیاط سر و صدای دائی جان سرهنگ و زنش بلند شد که با اضطراب نمایانی دائی جان ناپلئون را صدا می زدند.

دائی جان سرهنگ و زنش خیلی پریشان حال بودند، هر دو سعی داشتند با هم موضوعی را به دائی جان ناپلئون اطلاع بدهند، عاقبت دائی جان سرهنگ زنش را ساکت کرد و گفت:

– خان داداش شما یک چیزی به این خانم بفرمائید. الان یک ساعت است دارد گریه می کند...

– چه اتفاقی افتاده؟

– اگر خاطرتان باشد پیش از اینکه کاغذ پوری برسد از فرط نگرانی یک کاغذ به یکی از دوستانم در اهواز نوشتم که سعی کند از حال پوری خبری بگیرد و به ما بنویسد، حالا جوابش آمده، نوشته پوری کسالت دارد. هرچه به خانم می گویم که خود پوری بعد از او به ما کاغذ نوشته به خرجش نمی رود.

– مگر کاغذ ها تاریخ ندارد؟

– نخیر ولی من مطمئنم که پوری بعد ازاو به ما کاغذ نوشته...

زن دائی جان سرهنگ ناله کنان گفت:

– الهی پیش مرگتان بشوم آقا یک فکری بکنید. یک تلگرافی بزنید...

دائی جان پرسید:

– حالا چه کسالتی دارد؟یعنی چه کسالتی داشته؟

زن دائی جان سرهنگ مهلت نداد که شوهرش جواب بدهد. گفت:

– نوشته بچه ام صدای تفنگ شنیده هول کرده... الهی خدا مرا مرگ بده که این بچه را گذاشتم برود تو این جنگ و شلوغی.

دائی جان سرهنگ با لحن تندی گفت:

– خانم چرا مزخرف می گوئید؟آن مردکه یک مزخرفی نوشته شما هم تکرار می کنید؟ حتما یک غذای فاسدی خورده، حالش بهم خورده وگرنه پوری پسر منست. وسط هزار تا جوان یکی به دل و جرات و شجاعت پوری پیدا نمی شود.

من و لیلی نگاهی بهم انداختیم و خنده خود را فرو خوردیم. اسدالله میرزا که چند لحظه بود از سالن پذیرائی دائی جان بیرون آمده بود قسمت آخر این گفتگو را شنید، در حالیکه به جمع نزدیک می شد گفت:

– آقای سرهنگ حق دارند... وسط حتی یک میلیون جوان یکی به شجاعت پوری نیست، من در ناصیه این پسر یک ژولیوس سزار می بینم.

دائی جان سرهنگ به تندی سر را به طرف او برگرداند. ولی اسدالله میرزا چنان قیافه معصومی گرفت که نگاه خشم آلود دائی جان به یک نگاه مملو از حق شناسی مبدل شد و با ملایمت گفت:

– مرسی اسدالله، تو با همه عیب هایت یک حسن داری که آدم شناسی.

بعد رو به دائی جان ناپلئون کرد وادامه داد:

–ولی به نظر شما چطور است من خودم به اهواز بروم و ببینم...

دائی جان ناپلئون حرف او را برید:

– این چه موقع مسافرت است آقا... شما یک تلگراف به همان دوستتان بزنید. الان موقع مسافرت نیست. جبهه را خالی نباید گذاشت. شما چه می دانید این هم یک حقه آن ها نباشد که شما را از من دور کنند، دوروبرمرا خالی کنند که بهتر به مقاصدشان برسند... آن ها الان نزدیک تهران رسیده اند.

اسدالله میرزا باز نتوانست ساکت بماند:

– حق با آقاست... هیچ بعید نیست که کاسه ای زیر نیم کاسه باشد... بهتراست شما یک تلگراف بزنید.

سروصدای فریاد و مرافعه دو نفر از کوچه به گوش رسید:

دائی جان ناپلئون گوش تیز کرد و پس از لحظه ای رو به من کرد:

- باباجان برو ببین چه خبر است. این سروصدا و فریادها از کجاست.

من به طرف کوچه دویدم.

مشقاسم چوب جارو بدست روبروی مرد واکسی که ظاهرا قصد پهن کردن بساطش را جلوی در باغ داشت ایستاده و با او مرافعه می کرد.

- اینجا خانه خاله نیست که هرروز یک نفر بیاید دکان باز کند.

- صدایت را ببر. چرا اینقدر داد می کشی؟

- داد که می زنم هیچی اگر بساطت را پهن کنی تمام قوطی واکس و جل و پوستت را می ریزم توی جوب.

من لحظه ای متحیر برجا ایستادم ولی به جای دخالت ترجیح دادم که قبل از اینکه واکسی مرا ببیند خبررا به دائی جان برسانم.

با سرعت به خانه دویدم. دائی جان تا مرا دید پرسید:

- چه خبر است؟

- والله، دائی جان یک واکسی آمده می خواهد بساطش را جلوی در باغ پهن کند مشقاسم می خواهد ردش کند.

دائی جان مثل آدم های برق گرفته برجا خشک شد. لحظه ای بی حرکت با چشم های گرد و دهن باز بر جا ماند سپس فریاد زد:

- چی؟... مشقاسم؟... واکسی؟... غلط می کند.

و با عجله به طرف کوچه راه افتاد. اسدالله میرزا چشمکی به من زد ولی خودش بی حرکت برجا ماند.

من به دنبال دائی جان راه افتادم.

وقتی به کوچه رسیدیم مشقاسم با مرد واکسی گلاویز شده بود و فریاد میزد:

- من پدرت را می سوزانم. به من گفتی نره خر؟

دائی جان ایستاد و فریاد زد:

- قاسم...

مشقاسم همچنان با واکسی گلاویز بود و نعره میزد:

- بچه غیاث آباد نیستم اگر بابات را نسوزانم.

دائی جان جلو رفت و یک پس گردنی به مشقاسم زد:

– قاسم! بیشعور، گفتم آرام بگیر! چه خبرشده؟

– آمده می خواد اینجا بساط پینه دوزی واز کنه. بهش گفتم برو... با ما یک به دو هم می کنه...

من سعی کردم خودم را از چشم واکسی پنهان کنم. مرد واکسی نفس زنان گفت:

– آقا ما آمدیم اینجا کار کنیم، آمده فحش می دهد... بگو مرد نمی توانی با زبان خوش حرف بزنی؟

و در حالیکه مشغول جمع آوری بساط خود شده بود اضافه کرد:

– ما رفتیم، این کوچه مال بچه های غیاث آباد.

مشقاسم با رنگ و روی برافروخته فریاد زد:

– حرف دهنتو بفهم. یک دفعه دیگه حرف غیاث آباد را زدی همچه می زنم تو پوزت که دندان هایت بریزه توی دهنت.

دائی جان در حالیکه از غضب می لرزید با صدای خفه ای گفت:

– قاسم خفه شو و گرنه با دستهای خودم خفه ات میکنم تو چه حق داری جلوی کسب و کاسبی مردم را می گیری؟ مگر روزی تو را می خورند؟

قیافه واکسی باز شد ولی مشقاسم با چشم های گرد از حیرت دائی جان را نگاه کرد:

– آقا، مگر خودتان نگفتید نگذاریم از این دوره گردها اینجا جل و پوست پهن کنند؟ مگر نگفتید اینها کشیک خانه ها را می کشند شب میایند دزدی؟

– ابله، من گفتم آدم های مشکوک نه یک کاسب بیچاره که می خواهد نانش را دربیاورد.

– والله، دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما تا حالا از این جناب آقا مشکوف تر ندیدیم اصلا از چشم هایش پنداری دزدی و حیزی و مشکوفی میریزه...

واکسی با لحن تندی گفت:

– حرف دهنت را بفهم...

بعد جعبه خود را اززمین برداشت و ادامه داد:

– ما که رفتیم اما حیف از این آقا که یک همچه نوکر خری دارد.

مشقاسم قصد حمله به طرف اورا کرد ولی دائی جان با ضربه محکمی که به سینه اش زد او را عقب راند.

– آقای واکسی... اسم شما چیه؟

– نوکر شما هوشنگ.

دائی جان لحظه ای با تعجب در صورت واکسی خیره شد و زیرلب گفت:

– عجب !عجب ! هوشنگ...

واکسی پیش بند خود را از کمر باز کرد و روی دوش انداخت:

– اگر ی کوقت کاری داشتید... واکس نیم تخت، دوره گیر ...ما دو تا کوچه پائین تر پائین آن ذغالفروشی هستیم.

و به راه افتاد که برود.

دائی جان با نگرانی گفت:

– چی آقا، کجا می روید؟ همین جا بسیار خوبست... ما صبح تا غروب هزار جور کار واکس و تعمیر کفش داریم فقط قوم و خویش ها به شما کار بدهند احتیاج به دیگری نداری.

– نه آقا ما می رویم. صد من گوشت شکار به یک بوگند تازی نمی ارزد.

و جداً به راه افتاد. دائی جان خود را به طرف او انداخت و بازویش را گرفت:

– آقا خواهش می کنم... من به تو قول می دهم که مشقاسم مثل یک برادر با شما رفتار کند.

مشقاسم زیرلب به طوریکه دائی جان نشنود گفت:

– آره ارواح باباش... حالا یک بوگند تازی بهت نشان بدهم.

دائی جان رو به مشقاسم کرد:

– اینطور نیست مشقاسم؟... مگر نه اینکه تو مثل یک برادر با هوشنگ رفتار می کنی؟

مشقاسم سر را به زیر انداخت و گفت:

– والله، دروغ چرا؟ تا قبر آآ... هرجورکه شما دستور بدین... اما آن عکاس یادتان بیاید...

چون نگاه خشمگین دائی جان را دید کوتاه آمد:

– والله پنداری ما اینرا با آن واکسی زیر بازارچه عوضی گرفته بودیم.

واکسی بساط خود را زمین گذاشت. دائی جان نفس راحتی کشید و گفت:

– موقع ناهار هم مشقاسم برایت ناهار میاورد... قاسم! به خانم بگو اگر غذا حاضر شده یک بشقاب برای هوشنگ بفرستند... سبزی خوردن و نان و ماست هم یادت نرود.

واکسی با چهره گشاده بساطش را پهن کرد و گفت:

– خدا شما را از بزرگی کم نکند... یک نان و انگوری داریم میخوریم.

– نه، نه، ابداً... امروز مهمان ما هستید. ناهار هم بیائید توی باغ بخورید.

وقتی به طرف اندرونی برمیگشتیم مشقاسم که سخت درهم بود سعی کرد دائی جان را به راه راست هدایت کند ولی با چنان قیافه غضب آلودی روبرو شد که حرفش را در دهن خفه کرد و لب فروبست.

وقتی به اندرونی رسیدیم اسدالله میرزا نگاه پرسش کنی به من انداخت با اشاره به او اطمینان دادم که کارها بر وفق مراد است.

بحث درباره کسالت پوری از سرگرفته شد ولی به جائی نرسید چون لیلی از اطاق بیرون دوید و گفت که از شعبه امور جنائی تامینات می خواهند با عزیزالسلطنه صحبت کنند.

عزیزالسلطنه پای تلفن رفت و همه حاضران حیرت زده دور او جمع شدند.

– الو بله، آقا... کی؟ ... سلام آقا... قربان شما، به مرحمتتان، از کجا اینجا را پیدا کردید؟... به منزل ما؟...بله بله، نخیر، آن فاطی است دختر دائی قمر... چی؟... وای خدا مرگم بده این حرفا چیه؟ شما هم قبول کردید؟

دائی جان مرتباً با اشاره لب و دهن از او می خواست که موضوع را بگوید، عزیزالسلطنه به طرف گفت:

– گوشی دستتان باشد... تو حیاط سروصداست من در را ببندم.

بعد دست روی دهنی گوشی گذاشت و آهسته گفت:

– رئیس شعبه جنائی است... همان که آن دفعه پیشش رفته بودم، دوست مرحوم آقا... می گوید امروز یک آدم ناشناس به او تلفن کرده و گفته که من به دوستعلی تیر زده ام و مجروح را در خانه قایم کرده ایم...

چشم های دائی جان گرد شد و لب هایش به لرزه افتاد. پس از لحظه ای سکوت با صدائی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد گفت:

– کار آنهاست... جواب بدهید... بگوئید با خود دوستعلی صحبت کند.

– الو... بله، چی میگفتیم؟... حتماًخواسته اند شوخی کنند... گوشی خدمتتان باشد با خود دوستعلی صحبت کنید... نه نه، حتماً باید صحبت کنید. خواهش می کنم.

عزیزالسلطنه با عجله تلفن را به اطاق دوستعلی خان منتقل کرد و در دو کلمه موضوع را برای شوهرش توضیح داد و گفت:

– بگیر حرف بزن اما ناله نکنی ها!

دوستعلی خان که چاره ای جز اطاعت نداشت با صدای قوی و سرحالی با رئیس شعبه جنائی سلام و احوالپرسی کرد و به او اطمینان خاطر داد، بعد گوشی را دوباره به عزیزالسلطنه داد. دائی جان در این مدت تعلیماتی به عزیزالسلطنه داده بود.

– الو شنیدید آقا؟ ... حالا ملاحظه فرمودید باشما شوخی کرده اند. دیروز دوستعلی فشنگ پر می کرد، باروت یک کمی پایش را سوزانده... قربان شما ... خیلی مرحمت دارید...

دائی جان با اشاره به او تکلیف کرد که آنچه را او خواسته از رئیس شعبه جنائی بپرسد. عزیزالسلطنه با اشاره سر جواب داد که فراموش نکرده است. بعد از مدتی تعارف و وعده دیدن در آتیه نزدیک گفت:

– راستی آقا یکٔ سوالی داشتم... ممکن است بفرمائید کسی که به شما تلفن کرد چه جور آدمی بود... یعنی لهجه مخصوصی داشت؟ مثلا لهجه هندی؟... نه؟ پس... چی؟ لهجه شیرازی؟... خاطر جمع هستید؟... آهان بعله شما که سالها شیراز بوده اید!... خوب قربان محبت شما... معلوم است... البته اگر جز شما کسی بود حتماً یک گرفتاری برای ما درست میشد... سایه شما کم نشود...

من جرات نمی کردم به دائی جان نگاه کنم. با اینکه سرم پائین بود می توانستم قیافه حاضران در اطاق را حدس بزنم. عاقبت از گوشه چشم نگاهی به دائی جان انداختم از حالت منقبض عضلات صورتش و رنگٔ کبودش انقلاب درونش را بیش از آن دیدم که حدس می زدم. از وحشت نزدیکٔ بود قالب تهی کنم. در دل گفتم: خدایا رحم کن. زیرا تنها کسی که در تمام خانواده و آشنایان ما لهجه شیرازی داشت آقا جان بود.

۱۵

دائی جان با چهره منقبض بی حرکت برجا ایستاده بود.

عاقبت اسدالله میرزا گفت:

- حتما یکی از همین دوست و آشناها بوده خواسته شوخی کند... از وقتی این تلفن های خودکار...

دائی جان حرف او را برید و با صدای گرفته ای گفت:

- عزیز خانم شماره تلفن این آقا را دارید؟

عزیزالسلطنه با تعجب جواب داد:

- تلفن همین رئیس شعبه جنائی؟ ... بله، چطور مگر؟

- خواهش می کنم همین الان یک تلفن به او بزنید و بگوئید که برای کار مهمی باید همین امروز به دیدنش بروید.

- برای چی دیدن او بروم؟

دائی جان با لحن آمرانه ای گفت:

- خواهش می کنم همین الان تلفن کنید. بعد عرض می کنم.

عزیزالسلطنه در مقابل دستور دائی جان کاری جز اطاعت نمی توانست بکند. از کیف خود نمره تلفن مورد نظر را بیرون آورد و با رئیس شعبه جنائی صحبت کرد. قرار ملاقات برای ساعت چهار و نیم بعد از ظهر گذاشته شد.

وقتی گوشی را گذاشت دائی جان گفت:

– من و شما باتفاق پیش او می رویم.

– راجع به قمر می خواهید چیزی به او بگوئید؟... دستم به دامنتان...

دائی جان حرف او را برید:

– نخیر راجع به قمر بعد صحبت می کنیم. موضوع خیلی مهمتری است. من باید بدانم چه کسی این تلفن را به او زده است. برای من دانستن این موضوع حیاتی است...

دائی جان بعد از چند لحظه قدم زدن در اطاق گفت:

– امشب از همه شما خواهش می کنم شام بیائید اینجا... ما باید درباره خیلی مسائل از جمله گرفتاری قمر و کسالت پوری جان صحبت کنیم.

زن دائی جان سرهنگ ناله کنان گفت:

– آقا دستم به دامنتان می ترسم دیر بشود... می ترسم یک بلائی سر آن مادر مرده من بیاید...

دائی جان با لحن محکمی گفت:

– نخیر دیر نمی شود... امشب صحبت می کنیم هر کاری لازم باشد بعداً می کنیم...

دائی جان سرهنگ و زنش به خانه برگشتند. من به دنبال اسدالله میرزا به راه افتادم زیرا می خواستم درباره این واقعه تازه یعنی موضوع تلفن ناشناس به آگاهی به او صحبت کنم. گرفتاری ها تمامی نداشت. هر روز و هر ساعت مانع تازه ای میان من و لیلی به وجود می آمد.

وقتی از اندرونی دائی جان بیرون آمدیم با نگرانی گفتم:

– عمو اسدالله این موضوع تلفن دیگر چه بود؟ شما خیال می کنید که...

– مومنت، خیال کردن ندارد روشن است که کار، کار سلطان گل زرد است. من از همان موقعی که آقا به آقا جانت پرید منتظر یک شلوغ کاری آقا جان بودم.

– دائی جان چرا می خواهند پیش رئیس شعبه جنائی بروند؟ شما خیال می کنید او صدای آقا جان را شناخته است؟ خیال می کنید موضوع را به دائی جان بگوید؟

– گمان نمی کنم او با آقاجان آشنا باشد و اگر هم باشد...

اسدالله میرزا لحظه ای به فکر فرو رفت، سپس گفت:

– درهرحال من باید پیش از ساعت چهار و نیم سری به این آقای رئیس شعبه بزنم و خواهش کنم برای جلوگیری از جنگ و جدال تازه موضوع را ماست مالی کند.

در این موقع من متوجه شدم که مشقاسم با یک سینی که یک بشقاب پلو در آن بود از اندرونی بیرون آمد. بعد از چند قدم نگاهی به اطراف خود انداخت. ما را که پشت درخت ها از نظرش پنهان بودیم ندید. دست در

بشقاب کرد و چیزی را که از دور درست ندیدم ولی حدس زدم که تکه گوشت لای پلو بود برداشت و دستش را به طرفی دراز کرد و پیش پیش کرد. در یک چشم بهم زدن دو گربه از گربه های ولگردی که معمولا در باغ پلاس بودند خود را به او رساندند. تکه گوشت را جلوی یکی از گربه ها انداخت. هردوگربه با هم به گوشت حمله کردند و صدای جنگ و جدال و معومعوی آن ها بلند شد. مشقاسم با صدائی که سعی می کرد بلند نشود به آنها نهیب زد:

– خفقان مرگ بگیرید... بخورید قال نکنید.

و چون صدای گربه ها همچنان بلند بود خم شد و سنگی برداشت و فریاد زد:

– کله پدر هر چه گربه خر بی ناموسه... پیشته...

گویا دائی جان ناپلئون لای در اندرونی مراقب مشقاسم بود، چون در همین لحظه قدم به باغ گذاشت، عصبانی به طرف او رفت، گربه ها فرار کردند.

– قاسم، گوشت را دادی به گربه؟

مشقاسم با ترس و لرز جواب داد:

– نه آقا این چه حرفی است. مگر ما کافریم که گوشت نازنین را بدهیم به گربه؟

–پس این غذا گوشت ندارد؟

– والله چه عرض کنیم. پنداری نداشت.

– برگرد پیش خانم ببین چرا گوشت نداشته!

مشقاسم تردید کرد، سر به زیر انداخت و گفت:

– والله آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ... پنداری داشت اما دستمان تکان خورد و افتاد زمین.

دائی جان دندان ها را از خشم برهم فشرد:

– مردشور آن قیافه نحس دروغگویت را ببرد.

– آخر آقا دروغ چرا؟ تا قبر...

– انشاءالله خودم تو قبر میگذارمت... برگرد یک تکه گوشت بگیر برایش ببر. تو چرا آنقدر خبیث هستی؟... این کاسب بدبخت بتو چه کرده؟

مشقاسم به طرف اندرونی برگشت و زیر لب گفت:

– کارد به آن شکمش بخورد! حیف گوشت سگ که به این دزدهای بی ناموس بدهند.

دائی جان هم به دنبال او به اندرونی برگشت من از اسدالله میرزا خواهش کردم که نتیجه ملاقات با رئیس شعبه جنائی را به من هم اطلاع بدهد. بعد به خانه برگشتم.

***

کمی بعد از حرکت دائی جان ناپلئون و عزیزالسلطنه سروکله اسدالله میرزا پیدا شد. قیافه باز و سرحالی داشت. وقتی مرا دید با تبسم گفت:

– درستش کردم، این رئیس شعبه جنائی مرد خوبی است. وقتی دیدمش شناختمش. دو سه دفعه منزل شوهر مرحوم عزیزالسلطنه دیده بودمش... وقتی موضوع را فهمید قول داد به هر ترتیب هست سعی کند که جلوی جنگ و جدال را بگیرد.

– پای تلفن گفته بود که آدم ناشناسی که لهجه شیرازی داشته، حالا نمی تواند بگوید اصفهانی بوده.

– خیلی با هم فکر کردیم. عاقبت یادش آمد که گفته است آدم ناشناسی و صحبتی از این که مرد بوده یا زن نکرده... قرار شد به دائی جان بگوید که یک خانمی با لهجه شیرازی تلفن کرده است.

– خانم با لهجه شیرازی چه کسی می تواند باشد. این ها باور نمی کنند...

اسدالله میرزا خندید و گفت:

– مومنت، فرخ لقا خانم یادت رفته که چقدر با عزیزالسلطنه دشمن است... منتها لهجه شیرازی و شاید هم همدانی...

– براوو، عمواسدالله... عالی پیدا کردید اگر شما نبودید یقین دارم یک جنگی صد دفعه بدتر از آن دفعه شروع می شد. من و لیلی را باز از هم جدا می کردند... نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.

– می خواهی بدانی چطور؟

– بله، عمو اسدالله.

– یک سانفرانسیسکو بکن که خیال خودت و خیال من راحت شود... تا شب خداحافظ.

اسدالله میرزا منتظر عکس العمل من نشد و به راه افتاد.

نیم ساعت بعد درشکه ای جلو در باغ ایستاد و دائی جان ناپلئون و عزیزالسلطنه از آن پیاده شدند. من از نگرانی جرات نمی کردم دائی جان را نگاه کنم. دائی جان به طرف من آمد، سلام کردم و سرم را به زیر انداختم ولی وقتی دائی جان دهن باز کرد نفس راحتی کشیدم:

– سلام، باباجان... چرا تنهائی؟ بچه ها کجا هستند؟... بابا خانه است؟

با هیجان گفتم:

– بله دائی جان، کارشان دارید؟

– خودم میایم می بینمشان... لباسم را عوض می کنم می آیم.

شکی نبود که دخالت اسدالله میرزا موثر افتاده و آقاجان از مظان اتهام خارج شده بود. ناسزاهائی که بعدا در جمع نثار فرخ لقا خانم زن سیاهپوش بد دهن و بد قدم شد این امر را تایید می کرد.

مدتی در باغ پرسه زدم، بعد به فکر افتادم که از خلق خوش دائی جان استفاده کنم و سری به لیلی بزنم ولی سرو صدائی از کوچه بلند شد مرا به طرف در باغ کشید.

صدای مرافعه سردار مهارت خان هندی با مرد واکسی بود. سردار با خشونت و تندی به هوشنگ واکسی می گفت که باید جل و پوست خود را جمع کند و جای دیگر برود. قصد کردم فوراً موضوع را به اطلاع دائی جان برسانم. در این موقع خودش با لباس خانه و عبا به دوش از اندرونی بیرون آمد.

– چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

– دائی جان، این سردار هندی می خواهد واکسی را روانه کند.

دائی جان با چشم های گرد و دهن باز برجا خشک شد. از لای دندان ها گفت:

– چی؟ سردار هندی؟... سردار هندی؟...

لحظه ای چشمها را بست و زیر لب ادامه داد:

– گرچه عجیب نیست... هیچ عجیب نیست باید انتظارش را می کشیدم... حتما بو برده یا به دلش افتاده خدا لعنت کند انگلیسا را...

سپس ناگهان به خود آمد به طرف در اندرونی و مشقاسم را صدا زد:

– قاسم... قاسم... بد... بدو... ببین این جاسوس پست چه می گوید. چرا می خواهد این کاسب بدبخت را از کوچه بیرون کند... مگر این کوچه ملك پدر چمبرلن است؟... بدو، فوراً... قاسم اگر کوتاهی کنی وای به حالت ولی اسمی از من نیار... من خبر ندارم.

مشقاسم گوشه سیبیل خود را لای دندان ها فشرد و به طرف کوچه رفت.

– چه خبر شده؟ چه خبرشده آقای سردار؟

– این واکسی در این محل رحل اقامت انداخته... به او می گویم برود نافرمانی می کند.

واکسی به سختی اعتراض کرد:

– تمام این کوچه بر باغ آقاست. آن وقت این سردار کل انگار کوچه را خریده با آن یك وجب خانه اش...

– من یك نفر از مقیمین این کوچه هستم و به شما به صراحت می گویم که واکسی نمی خواهیم.

– خوب معلوم است شما یا پابرهنه راه می روید یا گیوه و ملکی می پوشید شما چه می دانید واکسی به چه درد می خورد...

مشقاسم به او اخم کرد:

– توهم حرف زیادی نزن وسط حرف آقای سردار... حالا شما آقای سردار خیرات رفته هاتان بگذارید این هم یک لقمه نانی اینجا بخورد.

واکسی به پشتگرمی دائی جان فریاد زد:

– خیرات رفته هاشان را بدهند به گداهای شهر خودشان، ما کار می کنیم خیرات میرات هم نمی خواهیم.

من لای در باغ ایستاده بودم. هم آنها را می دیدم و هم دائی جان را که در باغ نزدیک دیوار عصبانی این طرف آن طرف می رفت و خود را می خورد. شنیدم زیر لب گفت:

– مرده شور آن ریختت را ببرند جلوی این هندی جاسوس هم نمی تواند در بیاید.

و دیدم که زیر عبا دست را روی جلد چرمی هفت تیرش فشار می داد.

من جلو رفتم و گفتم:

– آقای سردار، ما صبح تا غروب به واکسی و پینه دوز احتیاج داریم. اگر خیلی ناراحتید ممکن است واکسی این طرف کوچه پهلوی در باغ بنشیند.

در این موقع خوشبختانه سروکله اسدالله میرزا از دور پیدا شد، من نفس راحتی کشیدم. شازده تا صحنه مرافعه را دید فریاد زد:

– مومنت، مومنت، آقای سردار چه شده؟ چرا عصبانی هستید؟

و نگاهی به طرف پنجره منزل سردار انداخت.

چشم هایش برقی زد و تبسمی بر لب هایش آمد نگاهش را تعقیب کردم.

لیدی مهارت خان در حالیکه زلف بور بلندش را روی شانه ها ریخته بود در بالکن به تماشا ایستاده بود. لحن صحبت اسدالله میرزا با سردار عوض شد:

– سردار عزیز، چرا عصبانی می شوید؟ شما که مجسمه خلق خوش و نهاد پاک هستید... من نمی توانستم عصبانی شدن شما را حتی تصور کنم... این جوان را می شناسم، آدم بدی نیست، در آن کوچه پایینی اغلب...

– حضرت والا، من اگر در این خیابان رحل اقامت انداخته ام تنها به سبب آرامش و سکون و بی سروصدا بودن آن است. اگر قرار شود این اوباش در این محل تجمع کنند...

کلمه اوباش خیلی به واکسی گران آمد، با وجود اشارات اسدالله میرزا که او را دعوت به آرامش می کرد فریاد زد:

– اوباش خودتی... باباته... بابابزرگته... زنته...

اسدالله میرزا در این گیرودار با شنیدن آخرین کلمه مرد واکسی نگاهی به طرف بالکن انداخت و شنیدم که زیرلب گفت:

– الهی دورش بگردم... آقا جان کوتاه بیا، کوتاه بیا... شما هم آقای سردار...

سردار با چهره برافروخته به طرف واکسی رفت و گفت:

– یکبار دیگر تکرار کن.

– باز هم می گویم. هرکس به ما بگوید اوباش، خودش و باباجدش اوباشند.

سردار بدون تامل یک سیلی به گوش واکسی زد. واکسی که جوان قوی و ورزیده ای بود به طرف او حمله کرد و زد و خورد شدیدی در گرفت. فریاد های اسدالله میرزا برای آرام کردن آنها به جائی نرسید و مشقاسم که به عنوان میانجی دخالت کرده بود هروقت دستش می رسید یک پس گردنی به واکسی می زد.

دائی جان در چهارچوب در باغ ظاهر شده بود و به مشقاسم دستور می داد که آن ها را جدا کند.

لیدی مهارت خان هم با اضطراب فوق العاده از اسدالله میرزا استمداد می کرد.

در این موقع خوشبختانه شخص با ابهتی سررسید و این شخص شیر علی قصاب بود.

دائی جان تا او را دید فریاد زد:

– شیرعلی سواشان کن.

شیر علی به طرف مرد هندی و واکسی که سخت با هم گلاویز شده بودند دوید، یک ران گوسفند را که به دست داشت به دست مشقاسم داد و گردن هریک از طرفین دعوا را با یک دست گرفت و آنها را از هم جدا کرد:

– چه خبر شده؟ چرا تو سروکله هم می زنید؟

عمامه مرد هندی به زمین افتاده بود و زلف سیاه و بلندش تا کمرش رسیده بود.

نفس زنان فریاد شد:

– این مرد که بی شرف دزد...

و سعی کرد به طرف او حمله کند ولی گردنش در میان چنگک دست قوی شیرعلی گیر بود نتوانست.

شیرعلی گفت:

– چه خبر شده سردار... جای این کارها زلف و کاکلت را جمع کن.

مثل اینکه مرد هندی نسبت به زلف دزار خود حساسیت خاصی داشت چون ناگهان فریاد زد:

– خفه شو زلف من به تو مربوط نیست...

و از فرط غضب بقیه حرف خود را به زبان هندی ادامه داد و در این سری کلمات هندی کلمه ای شبیه رقاص دو سه دفعه شنیده شد. چشم های شیر علی گرد شد و با صدای خفه ای گفت:

– نفهمیدم به ما میگی رقاص.

و ناگهان گردن واکسی را رها کرد. از پشت دست ها را به دور کمر مرد هندی حلقه کرد او را مثل پرکاهی از زمین کند و با چند قدم خود را به در نیمه باز خانه او رساند. با یک حرکت تند به داخل خانه پرتابش کرد و در را بست و چکش در را گرفت که نتواند باز کند.

– حالا این هندی به ما میگه رقاص... جون خودمان به گل روی شما که هی می گفتید ولش کن چیزیش نگفتیم وگرنه لنگش را از وسط جر می دادیم.

لبخند رضایت بر لب های دائی جان که در میان دو لنگه در باغ ایستاده بود نقش بست.

اسدالله میرزا با تلنگر کت خود را پاک کرد و گفت:

– قربان شیر علی... نشد احوالی از شما بپرسیم... حالتان چطور است؟... خوبید انشاءالله؟ خانم سلامتند؟

شیر علی که هنوز در خانه هندی را نگه داشته بود گفت:

– ما تا آخر عمرمان نوکر شمائیم... حالا این آقا پسر واکسی حرف حسابش چیه؟

اسدالله میرزا با عجله گفت:

– مرد بسیار خوبی است من می شناسمش... آمده اینجا یک لقمه نان در بیاورد... ما هم خیلی کار واکس و تعمیر کفش داریم... دیگر در را ول کن شیر علی، خیال نمی کنم سردار با بودن شما جرات کند بیرون بیاید.

حدس اسداللله میرزا درست بود چون دیگر از مرد هندی خبری نشد. شیر علی عمامه مرد هندی را که توی آب افتاده بود گلوله کرد و از بالای دیوار توی خانه اش انداخت و بعد به راه خود رفت.

اسدالله میرزا به واکسی دلداری داد:

– عیبی ندارد جانم... آدم هر جائی برود روزهای اول از این سروصداها هست... آقا به شما لطف پیدا کردند کافی است.

واکسی آرام گرفته بود. با صدای ملایمی گفت:

– ما خدا را داریم بعد از خدا هم شما را...

بعد رو به مشقاسم کرد:

– اما نالوطی تو هم تو دعوا یکی به سر و کله ما زدی؟

مشقاسم از ترس دائی جان قیافه معصومی گرفت:

– ها؟ دروغ چرا؟ تا قبر آآ... به این سوی چراغ اگر ول نمی کرد ما خودمان آش و لاشش می کردیم... اما نمی خواهیم دستمان را به دعوا بلند کنیم و گرنه صدتا این هندی را حریفیم. ما خودمان یک همشهری داشتیم...

دائی جان حرف او را برید:

– همشهری داشتی که داشتی. بدو یک لیوان شربت بیاور برای هوشنگ گلو تازه کند...

بعد رو به واکسی کرد:

– شما هیچ ناراحت نباشید، از فردا همه آرام می گیرند.

– نخیرآقا ما بیدی نیستیم که از این بادها بلرزیم... از بالا به ما گفته اند اینجا باشیم همینجا می مانیم.

دائی جان با دهن باز او را نگاه کرد سپس زیرلب گفت:

– از بالا گفته اند؟

– بله آقا، آن که آن بالا جای کسب و کار آدم را معین می کند روزی را هم همانجا می فرستد.

دائی جان نگاه معنی داری به او انداخت و با اشاره خفیفی تکرار کرد:

– بله، بله. البته باید همانجائی که تعیین کرده اند بمانید... چرا نمی فرمائید تو، حضرت والا؟

دائی جان قبل از برگشتن به خانه از واکسی پرسید که شب ها کجا می خوابد وقتی شنید که شب ها در قهوه خانه سر کوچه سر می کند اطمینان خاطری یافت.

داشتیم می رفتیم توی باغ که درشکه ای ایستاد و دائی جان سرهنگ با عجله از آن پایین پرید:

– خان داداش مژده، مژده... الان تلگرافخانه بودم با دوستم خان باباخان حضوری تلگراف زدم گفت که پوری جان حالش خیلی بهتر است و همراه خود خان باباخان با ترن فردا شب وارد می شود... من بدوم خبر خوش را به خانم بدهم، طفلک دارد از نگرانی دیوانه میشود.

وقتی در باغ کنار اسدالله میرزا راه می رفتم آهسته گفت:

– ژولیوس سزار فردا شب وارد می شود... مواظب خودت باش مارک آنتوان همینطور دست و پات را دراز نکن بنشین، کلئوپاترا را می برند.

واقعا پریشان و درمانده گفتم:

– آخر من چه کنم، عمو اسدالله؟

– همان که گفتم.

از طرف درماندگی بدون مراجعه به حافظه ام پرسیدم :

– چی گفتید؟

– گوشهایت را باز کن: سان... فران... سیس... کو!

– عمو اسدالله هیچ حال و روزگار شوخی ندارم.

– مومنت، پس بگو اصلا حال و روزگار ندارم... به قول سردار طبیعت بهوت افسرده هی!

***

جمع معدوی از بستگان در منزل دائی جان ناپلئون جمع شدند که راجع به مشکلات خانوادگی که بعد از رسیدن خبر بهبودی پوری به موضوع حاملگی قمر منحصر شده بود رسیدگی کنند.

اسدالله میرزا، شمسعلی میرزا، دائی جان سرهنگ، دوستعلی خان مجروح و خانم ها حضور داشتند. آقا جان هم کمی دیرتر رسید.

آنچه من از محیط خانه و بالاخص از محیط مجلس آنشب فهمیدم این بود که دیگر نمی خواستند راجع به سازنده طفل قمر تحقیق زیاد بکنند. عزیزالسلطنه که بیش از همه موضوع به او مربوط می شد به علت خطائی که با تعقیب شوهرش با تفنگ پر مرتکب شده بود و این خطا نزدیک بود به قیمت جان دوستعلی خان تمام شود و یا به علت اینکه دیگر نمی خواست رسوائی بیشتری به بار بیاید داستان الله وردی مرد دیوسیرت و جانی و عامل واقعی فعل و انفعال را پذیرفته بود و گاهگاه ضمن صحبت به او نفرین می کرد و ناسزا می گفت. در نتیجه این چشم پوشی عزیزالسلطنه دوستعلی خان هم احساس آرامش وجدان می کرد کسی که بیش از همه در این ماجرا خود را متضرر می دید دائی جان ناپلئون بود.

البته عزیزالسلطنه به محض ورود، امید او را از دخالت قابله برید و گفت که زیور قابله معروف هم به هیچ وجه زیر بار نرفته که برایش کاری بکند.

دوستعلی خان که همچنان روی شکم خوابیده بود گفت:

– به نظر من دیگر چاره ای نیست. باید به هر قیمت هست یک نفر را پیدا کنیم که قمر را ولو برای چند روز باشد عقد کند. من فکر می کنم این ممد آقای سیم کش زن ندارد و اگر...

دائی جان ناپلئون نگاه غضب آلودی به او انداخت و گفت:

– خجالت نمیکشی دوستعلی؟... ممد آقا داماد ما بشود؟ این ننگ را کجا می توانیم دربیاوریم؟

عزیزالسلطنه شروع به گریه و زاری کرد:

– الهی خدا مرا مرگ بدهد چه آرزوها برای این دختره مادر مرده داشتم.

مشقاسم که در اطاق مشغول خدمت بود گفت:

– اصلا ممد آقا را فکرش را هم نکنید.

اسدالله میرزا پرسید:

– چرا مشقاسم؟

- برای اینکه آن ناخوشی دارد.

- چه ناخوشی مشقاسم؟

- جسارته، گلاب بروتان. بیچاره مرد نیست.

- تو از کجا می دانی؟

دائی جان فریاد زد:

- مرد و نامردیش سرش را بخورد اصلا صحبتش را نکنید.

اسدالله میرزا گفت:

- مومنت، آقا تحقیق که ضرری ندارد، شاید آخر سر مجبور شدیم... خوب بگو ببینم مشقاسم، تو از کجا فهمیدی که ممد آقا مرد نیست؟

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما خودمان چیزی به چشم خودمان ندیدیم، از داداش ابراهیم آقای بقال شنفتیم... اون هم از زن خمیرگیر شنفته، زن خمیرگیر هم از آقا رضای خرازی فروش شنفته، آقا رضا هم از زن شیر علی شنفته، زن شیر علی هم از پسر آسید ابوالقاسم شنفته، پسر آسیدابوالقاسم هم از یکی شنفته که ما نمی توانیم بگوئیم...

- چطور نمی توانی بگوئی مشقاسم؟

- بند از بندمان جدا کنید نمی گویم چون که پای قوم و خویش خودتان وسط می آید.

- مومنت، تازه مرد بودن و مرد نبودنش مطرح نیست کاری را که باید بکند یکی دیگر برایش کرده است.

- اما ما یک نفر را می شناسیم که خیلی به درد این کار می خورد... اگر راضی بشود آدم خیلی اسم و رسم دار و با کمالاتی است... یعنی مال غیاث آباد خودمان است.

- کی مشقاسم؟

- خاطرتان هست پارسال آن غیاث آبادی که همراه نایب تیمور خان آمده بود دور از جان دنبال جنازه آقای دوستعلی خان می گشت؟

- آسپیران غیاث ابدی؟

- بله، خاطرمان می اید آن روز که آمده بود، این قمر خانم را که دید خیلی آب از لب و لوچه اش راه افتاد... می گفت خیلی دلش می خواهد یک زن این ریختی داشته باشد. آخه غیاث ابدی ها زن چاق و چله می پسندند.

دائی جان نعره زد:

- خفه شو قاسم... آسپیران غیاث آبادی داماد ما بشود؟ شرم و حیا هم خوب چیزی است.

اسدالله میرزا با لبخند گفت:

– حالا این غیاث آبادی مرد هست؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما خودمان به چشم خودمان ندیدیم. اما تو غیاث آباد نامرد پیدا نمی شود... زن های قم و کاشان و اصفهان و گاهی هم تهران می میرند که زن غیاث آبادی ها بشوند... ما خودمان یک همشهری داشتیم...

اعصاب دائی جان ناپلئون بیش از این تاب تحمل این گفتگو را نیاورد. تسبیح خود را چنان روی میز کوبید که بند آن پاره شد. هر دانه ای تسبیح در گوشه ای افتاد:

– از من لااقل خجالت بکشید! وقاحت هم حدی دارد.

اسدالله میرزا با قیافه خیلی جدی و صدای محکمی گفت:

– مومنت، چه وقاحتی شده است؟ یک دختر معصوم ناقص العقل گرفتار شده است. یا الله وردی نوکر سردار هندی یا یک آدم بی چشم و روی بی انصاف بی همه چیزی یک بلائی سرش آورده است. سقط جنین برایش خطر مرگ دارد. یک راه می ماند که برایش یک شوهر پیدا کنیم. تازه آنهم به خاطر آبرو و حیثیت شماست وگرنه خودش هیچ ناراحت نیست. حاضر است همینطور بدون شوهر بچه دار شود و بچه اش را بزرگ کند. حالا شما توقع دارید پسر پلنگ السلطنه یا ببرالدوله بیاید دختر را عقد کند؟

– شما باید بدانید که...

– بله، می دانم... می دانم چه می خواهید بگوئید. دختر فلان الدوله و نوه فلان الممالک نباید زن یک آسپیران ساده بشود. اگر با بارون روچیلد آشنائی دارید یک تلگراف بزنید که آینه شمعدان بفرستند.

همه وحشت زده چشم به دائی جان دوختند ولی به خلاف انتظار عصبانی نشد یا اگر شد خشم خود را فرو خورد و با صدای آهسته ای گفت:

– شاید هم حق با شماست. دخالت من بیجاست. مادرش و ناپدریش هستند خودشان تصمیم بگیرند.

تبسم همیشگی به لب های اسدالله میرزا برگشت:

– ناپدری که واقعا چه مرد محترم دلسوزی است! راحت خوابیده، انگار نه انگار که این موضوع به او ربطی دارد.

دوستعلی خان که از اول مجلس سکوت کرده بود صورت را از روی بالش بلند کرد و فریاد زد:

– اسدالله، به ارواح پدرم یکدفعه دیگر اگر...

اسدالله میرزا حرف او را برید:

–مومنت، مومنت، مومنت، خیلی معذرت می خواهم که خواب آشفته معصوم را از سرش پراندم.

دائی جان با لحن تندی گفت:

– اسدالله، خواهش می کنم شوخی را کنار بگذار! برای من هیچ شکی نمانده است که این واقعه هم جزء نقشه همان هائی است که می خواهند مرا نابود کنند. نقشه ای که از طرف این جاسوس بی همه چیز هندی طرح شده و به دست نوکرش اجرا شده است از جای دیگری دیکته می شود.

اسدالله میرزا خندید و گفت:

– پس به نظر شما انگلیسا با هرکس دشمن باشند یک گردن کلفت را مامور می کنند که نوه عموی او را بی سیرت کند.

دائی جان که واقعاً عصبانی شده بود به تندی گفت:

– مزخرف نگو، سفسطه هم نکن تو هنوز خیلی مانده تا از حیله این گرگ پیر سر در بیاوری.

– مومنت، پس با این حساب نوه عموی هیتلر و موسیلینی باید تا حالا سه شکم زائیده باشند.

– اسدالله...

– خیلی ببخشید بنده عرضی نکردم. فقط به نظر من فکر بدی نیست. منتها با این متد انگلیسا باید جای تمام کارخانه های اسلحه سازی کارخانه ساختن حب حیات دکتر راس تاسیس کنند. در هر حال بنده با کمال میل حاضرم در این قشون مخصوص انتقام جوئی آن ها استخدام شوم.

همه حاضران وحشت کرده بودند زیرا اسدالله میرزا می گفت و آقا جان قهقهه خنده را سر داده بود. خوشبختانه دخالت مشقاسم رشته این گفتگو را برید:

– حالا بایست دید که این غیاث آبادی رضایت می دهد یا نه...

خشم دائی جان متوجه مشقاسم شد:

– چی؟ چطور؟... حرف دهنت را می فهمی قاسم؟

– والله آقا، دروغ چرا؟ تا قبر آآ... این همشهری ما پارسال خیلی حسرت قمر خانم را می خورد. اما فکر این را هم بکنید که تمام این مملکت از ناموس پرستی یک طرف، غیاث آبادی ها یک طرف... ما یک همشهری داشتیم...

دائی جان حرف او را برید:

– باز تو یک همشهری داشتی؟ قاسم تا کی؟

دائی جان سرهنگ دخالت کرد:

– خان داداش بگذارید حرفش را بزنند. باید از این تنگنا خودمان را خلاص کنیم.

مشقاسم ادامه داد:

– بله آقا ما یک همشهری داشتیم که دوتا پسر زن داده بود. تازه یک روز شنید که یک دفعه پیش از عروسیش توی حرم چادر از سر زنش افتاده بود پایین. زنش را طلاق داد... تازه همه غیاث آبادی ها سرزنشش کردند که چرا زنکه را نکشته... اسمش به بی ناموسی در رفت. بعد هم بیچاره از غصه این بی ناموسی دق کرد و مرد... این را گفتم که بدانید آنقدرها هم آسان نیست که قمر خانم را گردن این همشهری ما بگذارید...

شمسعلی میرزا برای اولین بار حرف زد:

– حالا لازم نیست جریان حاملگی قمر را به او بگوئیم.

– یعنی می خواهید بگوئید غیاث آبادی ها خرند؟ دور از جان شما ما یک همشهری داشتیم...

اسدالله میرزا حرف او را برید:

– مومنت، ما اگر حرفی نزنیم از کجا می فهمد؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... جسارت نباشد زنها با دختر ها یک فرق هائی دارند.

– مرسی مشقاسم که این اطلاعات کاملا جدید و تازه را به من دادی. من خیال می کردم هیچ فرقی ندارند.

باز فریاد دائی جان ناپلئون بلند شد:

– اسدالله جلوی بچه ها از این حرف ها نزن.

اسدالله میرزا خندید و گفت:

– مومنت، صحبت علمی است، بحث کاملا علمی طرق تشخیص زنان سانفرانسیسکو رفته و سانفرانسیسکو نرفته.

بعد رو به مشقاسم کرد و گفت:

– بعد از تشکر برای اطلاعات علمی که به من دادی باید بگویم که من هم می فهمم که جناب آسپیران غیاث آبادی بعد از سانفرانسیسکو... یعنی بعد از عروسی می فهمد که اتفاقاتی افتاده اما با این ناموس پرستی غیاث آبادی ها مسلماً نمی رود روی پشت بام داد بزند. حداکثر این است که طلاقش میدهد. ما هم همین را می خواهیم که یک نفر بیاید قمر را عقد کند و بعد بی سروصدا طلاقش بدهد. وانگهی، وقتی دفتر را امضا کرد یواش یواش گوشش را پر میکنیم و سبیلش را چرب که قال نکند.

دوستعلی خان سر را بلند کرد:

– این دور از شرافت و وجدان است. باید موضوع را از اول با صراحت به او بگوئیم.

مشقاسم سر خود را خاراند و گفت:

– باید یک سرش را بگیرید، یا داماد یا وجدان.

اسدالله میرزا دست بلند کرد و گفت:

– رای می گیریم. من به داماد رای می دهم. البته آقای دوستعلی خان معروف به وجدان الدوله مسلماً به وجدان رای می دهد. اما من در دفاع از عقیده ام می گویم که هیچ کار خلاف وجدانی انجام نمی شود. آسپیران غیاث آبادی پابرهنه می آید یک مدتی می خورد و می خوابد. داماد خانم عزیزالسلطنه میشود خرجی هم نمی کند، یک سانفرانسیسکو هم مجانی می رود .دیگر مرگ می خواهد برود غیاث آباد... خدا از این چیزها نصیب ما هم بکند.

دوستعلی خان فریاد زد:

– اسدالله، اصلا نطفه تو با شراب و عرق بسته شده...

– مومنت، مومنت، اولا تو که نطفه ات با آب دعا و گلاب بسته شده بگو ببینم اگر تو بودی بدت می آمد که بیایند خرجت را بدهد، منتت را بکشند، شام و ناهارت را بدهند، بگویند چهارپنج دفعه با یک همسفر تپل مپل بروی سانفرانسیسکو؟ می گفتی آخه؟ تازه منت نکشیده تو اینجور کارها را...

در این موقع ناگهان صدای فریاد عزیزالسلطنه بلند شد:

– مرده شور ریخت هردوتان را ببرد، حالا دیگر دختر نازنین من کارش به جائی رسیده که باید منت آن غیاث آبادی را بکشد؟

با وساطت شمسعلی میرزا و دائی جان سرهنگ از مرافعه جلوگیری شد.

مشقاسم گفت:

–هرچه باشد باید ببینیم غیاث آبادی راضی به این کار می شود یا نه... حالا بگیرید دختر از شکم مادرش درآمده باشد، گاس نخواهد زن ببرد.

اسدالله میرزا گفت:

– تازه او بخواهد، گاس این دختر نخواهد... به نظر من اول باید این پنجاه درصد را درست کرد بعد به داماد پرداخت... به نظر من خانم عزیزالسلطنه باید با قمر صحبت کند. اگر رضایت داد آن وقت مشقاسم به سراغ داماد برود.

بعد از مدتی گفتگو در این باره عزیزالسلطنه به سراغ قمر که در اطاق دی‌گر با خواهر من و لیلی مشغول صحبت و بازی بود رفت. مدتی با قمر در اطاق خلوتی صحبت کرد. وقتی برگشت همه چشم به دهن او دوخته بودند.

– چطور شد خانم؟ چه می گوید؟

عزیزالسلطنه با قیافه گرفته ای گفت:

– این مادر مرده من که حالیش نیست. همین طور پرت و پلا می گوید.

اسدالله میرزا گفت:

– اجازه می دهید خانم که من ازش سوال کنم؟

– چیزی دستگیرت نمیشود. الهی خدا مادرش را مرگ بدهد از وقتی این بلا سرش آمده مثل اینکه پاک حواسش مختل شده...

– حالا صدایش کنید اینجا من ازش بپرسم.

عزیزالسلطنه لحظه ای مردد ماند سپس رفت و قمر را آورد، دخترک تبسم ملایمی برلب داشت. اسدالله میرزا او را پهلوی خود نشاند، کمی از عروسک او که به سینه می فشرد تعریف کرد. بعد گفت:

– باباجان، یک شوهر خوب برای تو پیدا شده... دوست داری شوهر کنی؟

دختر چاق با اینکه دیگر حواس درستی نداشت سرخ شد و سر را به زیر انداخت. زیر لب گفت:

– نه، دوست ندارم. من بچه ام را دوست دارم می خواهم برایش دو تا بلوز قرمز ببافم.

– بابا جان من هم یک بلوز قشنگ برایش می خرم. اما بچه باید پدر داشته باشد. تو اگر شوهر نداشته باشی بچه ات غصه می خورد. برای اینکه بچه بابا لازم دارد.

قمر چند لحظه مبهوت او را نگاه کرد و سپس گفت:

– خیلی خوب.

– پس ما بساط عروسی را راه بیندازیم؟ یک لباس قشنگ با یک تور قشنگ...

قمر با خوشحالی گفت:

– با بهار نارنج...

– آره عزیزم با یک تاج بهار نارنج.

قمر لحظه ای به فکر فرو رفت، بعد گفت:

– حالا کجاست شوهرم؟... می دانید عمو اسدالله من می خواهم زلف پرپشت مشکی داشته باشد که بچه ام مثل او مشکی و قشنگ بشود.

اسدالله برگشت و نگاهی پر از غم به دائی جان انداخت:

– خوب باباجان تو برگرد بازی کن.

وقتی قمر بیرون رفت اسدالله میرزا با صدای آهسته گفت:

– طفلکی چه دختر خوبی است.

مشقاسم که ساکت و آرام درگوشه ای ایستاده بود گفت:

– اینکه جور درنمی آید... این کار مثل اینکه نمی خواهد جور بشود.

– چرا مشقاسم، چطور مگر؟

– مگر نشنیدید گفت می خواهد مردش زلف پرپشت مشکی داشته باشد.

– مگر زلف آسپیران غیاث آبادی مشکی نیست؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... آن دو سه روزی که ما این همشهریمان را دیدیم کلاهش را تا روی گوشش کشیده بود پائین اما یکدفعه که ناغافل کلاهش را برداشت دیدیم یکدست سرش کچل بود... یعنی وسطش که پاک خالی بود دورش هم که دوتا شوید مو داشت لک و پیس بود...

– حالا رنگ مویش سیاه بود یا نه؟

– والله دروغ چرا؟تا قبر آآ... همه رنگی داشت چندتا تارش سفید بود، چندتاش سیاه بود، چندتاش هم حنائی...

عزیزالسلطنه بصورت خود زد:

– وای خدا مرگم بده بچه ام دق میکند یک همچه کله ای را روی بالشش ببیند.

اسدالله میرزا گفت:

– خوب خانم، آسپیران غیاث آبادی است، رودولف والانتینو که نیست، یک کلاه گیس برایش می خریم که سرو کله اش معلوم نشود.

مشقاسم سری تکان داد و گفت:

– این را خیال نکنم که زیر بارش برود... غیاث آبادی ها خیلی ناموسشان را دوست دارند.

– مومنت، غیاث آبادی ها ناموسشان روی مغز سرشان است؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... روسرشان نیست اما مرد روسرش کلاه گیس نمی گذارد. ما یک همشهری داشتیم...

– خیلی خوب. خیلی خوب، حالا این مسئله زلف و کاکل را بعد حل می کنیم، کی می توانی با این آقای غیاث آبادی صحبت کنی؟

– هروقت شما بفرمائید... فردا صبح می روم سراغش...

دائی جان ناپلئون که با قیافه اخمو ساکت نشسته بود طاقت نیاورد حرفی نزند با تشدد گفت:

– هیچ بچه ای این طور حرف نمی زند. متوجه هستید چه می گوئید؟ مشقاسم برود اداره تامینات آقای غیاث آبادی را پیدا کند و به او بگوید که بیا نوه عموی آقا را عقد کن! چی توی این شراب بوده اسدالله؟

– به هر حال با تلفن که نمی شود از آسپیران خواستگاری کرد.

بحث و گفتگوی درهم و برهمی در گرفت، عاقبت دائی جان سرهنگ گفت:

– به نظر من بهتر است خانم عزیزالسلطنه یک تلفن به آن رئیس شعبه جنائی بزنند و بگویند که مثلا یک چیزی از منزلشان سرقت شده ولی نمی خواهند رسماً شکایت کنند. اما میل دارند که یک ماموری بیاید بی سروصدا و خصوصی از کلفت و نوکرشان تحقیق کند، بعد هم خودشان بگویند که اگر ممکن باشد همان آسپیران را که پارسال آمده بود بفرستند... این کارها دوستانه ممکن است. وقت هم آمد می گوئید خوشبختانه آن چیز که گم شده بود پیدا شده...

– آمدیم رئیس شعبه یک نفر دیگر را فرستاد... تازه به فرض اینکه قبول کند.

اسدالله میرزا خندید و گفت:

– چه بهتر! چون خیال نمی کنم میان مامورین از آسپیران بی ریخت تر کسی باشد. هرکس را فرستادند ازش خواستگاری می کنیم. یعنی تا آمد در را به رویش می بندیم و تا دفتر عقد را امضاء نکند ولش نمی کنیم.

– اسدالله!

بعد از مدتی بحث و گفتگو این پیشنهاد مورد موافقت قرار گرفت.

***

صبح روز بعد در منزل دائی جان سرهنگ جنب و جوش فوق العاده ای افتاده بود. تهیه می‌همانی مفصلی را برای شب که قرار بود پوری، پسر دائی جان وارد بشود می دیدند.

قرار بود نزدیک غروب همه بستگان با چند درشکه به ایستگاه راه آهن به استقبال پوری جان بروند. سخت آشفته بودم. با کمال بی رحمی ازخدا می خواستم که شفای بیماری پوری را به تعویق بیندازد. در اولین فرصتی که پیدا کردم نگرانی و آشفتگی خودم را با لیلی در میان گذاشتم. خیلی آرام تکرار کرد که از دستور پدرش نمی تواند تخطی کند ولی اگر قرار بشود اورا به پوری بدهند شب عقد شان خود را سر به نیست می کند. این حرف او، هیچ تسلای خاطری برای من نبود و مغز خود را برای یافتن راه حلی زیر و رو می کردم. متاسفانه تنها یار و همدست من اسدالله میرزا هم خانه نبود که دلداریم بدهد.

از مشقاسم شنیدم که عزیزالسلطنه به رئیس شعبه جنائی تلفن زده و قول گرفته آسپیران غیاث آبادی را تا قبل از ظهر پیش او بفرستد.

ضمناً مشقاسم به من خبر داد که قرار شده است فعلا نگذارند چشم قمر به او بیفتد تا بعد اگر در مورد ازدواج توافق شد شاید بتوانند او را راضی کنند که موقتاً کلاه گیسی به سر بگذارد.

– یعنی حق هم دارد. بابام جان، حالا غیاث آبادی ها که از ناموس رو دست ندارند، هیچی. همین اهل تهران هم که صد جور قر و فر دارند از صد هزار تا مرد یکی راضی نمی شود مثل زن ها کلاه گیس سرش بگذارد.

– مشقاسم کلاه گیس چه ربطی دارد به ناموس؟

– ماشاءالله شما که صاحب کمالی و مدرسه می روی چرا این حرف را میزنی بابام جان؟... کدام بی ناموسی بدتر از این که مرد مثل زن کلاه گیس سرش بگذارد؟ ما خودمان یک دفعه به چشم خودمان دیدیم... یک دسته آمده بود غیاث آباد برای تعزیه... یکی از زن های حرم امام بود که بایست چادرش را از سرش می انداخت و گیسش را می کند... گفتند بایست یک مرد کلاه گیس سرش بگذارد. بیست شبانه روز تو تمام این مملکت غیاث آباد گشتند یک نفر رضایت به این کار نداد...

– حالا شما خیال می کنی که آسپیران غیاث آبادی رضایت نمی دهد کلاه گیس سرش بگذارد؟

– والله بابام جان دروغ چرا؟ تا قبر آ آ... این یکی حالا گاس هم چند سالی که تو ولایت تهران مانده خلقش عوض شده باشد از این بی ناموسی ها بکند.

من با مشقاسم در باغ مشغول صحبت بودم ناگهان دیدم که دائی جان ناپلئون با عجله از اندرونی بیرون آمد و به طرف خانه ما رفت – رنگش بطرز غریبی پریده بود از دیدن این حال او وحشت کردم به دنبالش به طرف خانه خودمان دویدم.

دائی جان سراغ آقاجان را گرفت و یک سر به اطاق او رفت. من هم خود را به پشت در رساندم.

– شنیدید؟ شنیدید؟

– چه اتفاقی افتاده؟ چرا نمی فرمائید بنشینید؟

– می پرسم رادیو را شنیدید؟

– نه، چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟

– رسیدند... رسیدند... اعلامیه دولت را خواندند... گفتند که انگلیسا به تهران رسیدند. مردم نباید به آن ها کاری داشته باشند و از این مزخرف ها...

آقا جان سعی کرد او را دلداری بدهد:

– شما بی خود اینقدر ناراحت هستید... هیچ دلیلی ندارد که تا این حد نگران باشید... شما خودتان انگلیسا را بهتر از من می شناسید، آن ها هیچ وقت علناً و از جلو حمله نمی کنند...

دائی جان حرف او را با صدای خفه ای برید:

– من چون این گرگ های مزدور را می شناسم نگرانم. می دانم که از روبرو حمله نمی کنند، این را خوب می دانم. من عمرم را در مبارزه با این ها سر کردم.

– حالا شما این طور ناراحت...

– ای آقا ! ناراحتی من برای خودم نیست. تکلیف من روشن است. من چه اینجا چه آنجا از دست آن ها نمی توانم فرار کنم. غصه من برای خودم نیست. هزارها مثل من فدای مملکت... من غصه مملکت را می خورم. دریغا از ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود.

بغض در صدای او بود. وقتی از لای در نگاه کردم دیدم که با انگشت گوشه چشم را پاک می کرد.

آقا جان گفت:

– چه می شود کرد آقا! به قول خودتان در کف شیر نر خونخواره ای – غیر تسلیم و رضا کو چاره ای.

– هیچ کاری نمی توان کرد... ولی... ولی من می خواستم خواهش کنم چون بین خانه ما دیوار نیست بفرمائید در خانه را محکم ببندند. من هم به مشقاسم می سپرم که در باغ را روی هیچ آدم غریبه ای باز نکند... به خصوص بچه ها را نگذارید بیرون بروند... گرچه با بچه های شما خیال نمی کنم کاری داشته باشند. هدفشان من هستم و بچه های معصوم من.

دائی جان لحظه ای به فکر فرو رفت سپس از اطاق بیرون آمد وقتی مرا در آن حوالی دید با ملایمت گفت:

– باباجان، تو پسر بزرگی هستی... یک اتفاقاتی در اطراف ما دارد می افتد که شاید عمق مطلب را نتوانی درک کنی ولی از تو خواهش می کنم اگر آدم غریبه ای سراغ مرا گرفت، هیچ جواب ندهی به خواهرت هم بسپار... در را روی هیچ غریبه ای باز نکن.

– مگر چطور شده دائی جان؟

– چه می خواستی بشود؟ دشمن رسیده...

دائی جان دست روی شانه من گذاشت و با صدای متاثری گفت:

– هر دفعه که دائی را می بینی ممکن است آخرین دفعه باشد... البته این ها جزء قوانین مبارزه است.

دائی جان چند لحظه خیره به من نگاه کرد ولی مثل اینکه فکر او به جای دیگر رفته بود. ناگهان حرکتی به خود داد و به طرف در باغ به راه افتاد.

من آهسته دنبالش رفتم.

دائی جان با قدم های تندی به طرف در باغ رفت به محض این که لای در را باز کرد مثل اینکه برجا خشک شد.

من به آهستگی نزدیک تر رفتم. از چند قدمی صدای نفس های تند او را شنیدم. ناگهان به طرف مشقاسم که مشغول آب دادن گل ها بود و با صدای خفه ای گفت:

- قاسم، قاسم، کو، کجاست؟

- کی آقا؟ کی کجاست؟

- این واکسی؟

- همینجاست آقا، مگر نیست؟ ما صبح رفتیم نان بخریم تازه آمده بود.

دائی جان شانه های مشقاسم را گرفت و تکان داد:

- پس کجاست؟ کجا رفته؟

- چطور مگر؟... اگر کفش می خواهید واکس بزنید بدهید می بریم زیربازارچه واکس می زنیم برقی میاوریم. اصلا آن پسره خیلی بد واکس می زد.

- ابله از تو می پرسم کجاست؟ کجا رفته؟

- والله آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما به چشم خودمان ندیدیم باید ببینیم گور مرگش کجا رفته...

- معطل چه هستی؟ برو، عجله کن! بپرس خبرش را برای من بیاور! در را هم پشت سرت ببند.

دست های دائی جان می لرزید، با حرکات عصبی شروع به قدم زدن کرد. مثل یک پلنگ در قفس چند قدم می رفت و برمیگشت. مشقاسم بدون عجله از باغ بیرون رفت، چشم دائی جان به من افتاد با صدای منقلبی گفت:

- باباجان، این قاسم احمق است برو بپرس، از بقال، از مردم بپرس، ببین این واکسی کجا رفته...

بعد ناگهان مثل این که متوجه شد که اینقدر جوش زدن در مقابل من صحیح نبود. بهانه ای پیدا کرد:

- برو باباجان... یک جفت کفش نو فرنگی من پیشش بود.

من با عجله به خانه برگشتم که سرپائی را با کفش عوض کنم. وقتی به در باغ رسیدم با مشقاسم که برمیگشت سینه به سینه شدم. پا به پای او به طرف دائی جان برگشتم.

- کجا رفته؟ کجا رفته، قاسم؟

مشقاسم با تانی گفت:

- والله، آقا دروغ...

- زهر مار دروغ چرا، حرف بزن! کجا رفته؟

- والله ابراهیم آقا این دم بود. ازش پرسیدیم. این طور که می گفت آژدان آمده جلبش کرده کلانتری...

- کلانتری؟ چرا؟ مگر چه کرده؟

– والله، آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما چیزی به چشم خودمان ندیدیم اما اینطور که این ابراهیم آقا می گفت ساعت دزدیده... از چشم هاش هم پیدا بود که اهل دزدی و هیزی است...

– ساعت؟ ساعت کی را دزدیده؟

– این یارو سردار هندی رفته کلانتری شکایت کرده... گفته دیروز توی دعوا مرافعه ساعتش را این واکسی از جیبش زده! یک ساعت جیبی طلا...

دائی جان یکباره وا رفت. دست هایش به کنار بدنش افتاد. لحظه ای با دهن باز مبهوت برجا ماند. برای اینکه نیفتد دست را به یک درخت گرفت بعد چشم ها را بست و زیر لب گفت:

– بی شرف ها! شروع کردند! اجرای نقشه شروع شده! خدایا خودم را به تو می سپارم!

۱۶

حال دائی جان ناپلئون از شنیدن خبر جلب مرد واکسی به اتهام سرقت ساعت سخت منقلب شده بود. چشم هایش همچنان بسته بود و لب هایش می لرزید، مشقاسم با نگرانی پرسید:

– کی شروع کرده، آقا؟

دائی جان با چشم های بسته و صدای ضعیفی گفت:

– همان گرگ های حیله گر... همان انگلیسا... این نقشه انگلیساست.

مشقاسم لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

– یعنی می خواهند وانمود کنند که ما این هوشنگ واکسی را تیر کردیم که ساعت سردار هندی را بدزدد؟

– نه نه، تو نمی فهمی... یک چیزهایی هست که تو نمی فهمی قاسم. رموز سیاست پیچیده تر از آن است که تو بفهمی.

– والله دروغ چرا؟ تا قبرآ آ آ آ... ما نه اینکه نمی فهمیم. اما راستش را بخواهی بایــــد...

ورود عزیزالسلطنه به باغ رشته کلام مشقاسم را قطع کرد:

– این مرد که نیامد؟... وای خدا مرگم بده. آقا چرا رنگ و رویتان اینطور پریده؟

– چیزی نیست، چیزی نیست... یک سردار باید تحمل شکست را داشته باشد. به قول ناپلئون در مدرسه جنگ یک سردار باید بیش از درس فتح، درس شکست را یاد بگیرد.

– چطور شده؟ کی عصبانیتان کرده؟... مشقاسم کی آقا را عصبانی کرده؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آ آ آ آ... این واکسی دم در ساعت آن هندی را دزدیده جلبش کردن...

دائی جان فریاد زد:

– چرا مزخرف می گوئی قاسم؟ چرا اینقدر تو ساده هستی؟ تو ظاهر قضیه را می بینی برای اینکه انگلیسا را نمی شناسی.

مثل اینکه به مشقاسم برخورد. با لحن گله و اعتراض گفت:

– ما نمی شناسیم؟... خدا عمرتان بدهد، آقا اگر ما نشناسیم کی می شناسد؟ ما انگلیسا را بزرگشان کردیم. ازننه بابایشان هم بهتر می شناسیمشان این همه جنگ و جدالی که ما زیر سایه شما با انگلیسا کردیم حساب نیست؟ توی جنگ کازرون آن سِرجمت که با بیرق سفید آمد با شما حرف بزند کی باش حرف زد؟ کی بهش گفت تو دهنت می چاد با آقا صحبت کنی؟ کی جلوشان مثل شیر درآمد؟... انگلیسا به خون ما تشنه اند آن وقت ما انگلیسا رو نمی شناسیم؟ خدا بیامرزدش ما یک همشهری داشتیم همیشه می گفت اگر انگلیسا دستشان به تو برسد بلانسبت بلانسبت بلانسبت...

دائی جان فریاد زد:

– کافی است. قاسم بگذار فکر کنم تا یک راهی پیدا کنم.

عزیزالسلطنه بازوی دائی جان راگرفت و گفت:

– این حرص وجوش برای قلبتان خوب نیست. بفرمائید یک کمی استراحت کنید.

بعد او را به طرف اندرونی برد. دائی جان ناگهان به خود آمد قد راست کرد. بازوی خود را ازدست عزیزالسلطنه بیرون آورد وگفت:

– حالم خوبست، احتیاجی به کمک شما ندارم. یک سردار به پای خودش ازمیدان جنگ بیرون می رود.

و رو به مشقاسم کرد:

– قاسم برو بیرون اگر آقای اسدالله میرزا منزل هستند بگو زودتر بیایند پیش من... امروز خیال می کنم اداره نرفته...

بعد با قدم هائی که سعی می کرد محکم و استوار باشد به اندرونی رفت.

عزیزالسلطنه به طرف من و مشقاسم برگشت وگفت:

– خدا مرگم بده آقا چه رنگی کرده بودند! حالا ساعت هندی و جلب واکسی چه ربطی به آقا دارد؟

مشقاسم بلا تامل گفت:

– والله دروغ چرا تا قبر آآ... شما این انگلیسا رو نمی شناسی آن زنی هم که توخانه اش بچه می آورد باز یک کلک انگلیسا تو کارش خورده... ما یک همشهری داشتیم...

من حرف او را بریدم:

– آخر شما موضوع را نمی دانید، عزیزجان!... این هندی روی لج و لجبازی با دایی جان که گفتند این واکسی بیچاره توی این کوچه کار کند رفته به واکسی تهمت زده. دائی جان از این بدجنسی سردار عصبانی هستند.

بعد به مشقاسم گفتم :

– مشقاسم، مثل اینکه دائی جان گفتند بروی دنبال اسدالله میرزا.

مشقاسم به طرف در اندرونی رفت. ننه بلقیس مستخدمه دائی جان را صدا زد و او را به دنبال اسدالله میرزا فرستاد. مثل اینکه خودش نمی خواست لحظه ای از تعقیب جریان وقایع دور بماند. بعد به عزیزالسلطنه که در حال انتظار از این طرف به آن طرف می رفت و بر میگشت نزدیک شد.

– خانم جسارت نباشد، می خواستیم عرض کنیم که این همشهری ما آمد شما کاریش نداشته باش بگذار ما راضیش کنیم. زبان غیاث آبادی را غیاث آبادی می داند.

– وا! مرده شور! حالا باید این کچل متعفن را راضی کنی که دختر نازنین مرا بگیرد؟... الهی خیر نبینی دختر که مرا این طور به روز سیاه نشاندی!

– به قمر خانم سپردی که یک وقت حرفی نزند؟...

– زبانم مو در آورد از بس که باهاش حرف زدم اما موضوع زلف مشکی پر پشت از ذهنش بیرون نمی رود.

– زلف و کاکلش را هم یک کاری می کنیم. شما این غیاث آبادی ها را نمی شناسی اگر بو ببرد که یه همچه حرف هایی هست؛ محال است زیر بار برود... حالا اینکه چیزی نیست یک دفعه خود ما یک همشهری داشتیم...

صدای در حرف مشقاسم را برید. به طرف در دوید و گفت:

– پنداری همان همشهری ماست... شما هیچی نگو بذار به عهده ما...

مشقاسم به محض اینکه لای در را باز کرد یکه ای خورد و یک قدم به عقب جست :

– وای بابام هی! شما؟... مگر...

– بله بله، من هستم... خودم... برو کنار... ساکت!

دستی روی سینه مشقاسم قرار گرفت و او را کنار زد. من و عزیزالسلطنه از تعجب بر جا خشکمان زد.

نایب تیمورخان... مفتش تامینات و رییس آسپیران غیاث آبادی که سال پیش برای تحقیق درباره گم شدن دوستعلی خان به خانه ما آمده بود وارد شد.

دو قدم پشت سر او آسپیران غیاث آبادی هم با شاپوی کهنه که تا روی چشم پایین کشیده بود پا به داخل باغ گذاشت.

عزیزالسلطنه هم بی اختیار گفت:

- آقای نایب... شما؟...

- سلام، خانم... بله، خود من! تعجب کردید؟ مثل اینکه منتظر من نبودید!... ساکت!

- یعنی... یعنی... چرا... ولی ما خیال نمی کردیم... فکر نمی کردیم به شما زحمت می دهند...

- ساکت! وقت طلاست... بفرمایید چه چیزی از شما سرقت شده است!... جواب؟ زود، تند، فوری، سریع!

نایب تیمورخان طوری این کلمات را با سرعت ادا کرد که عزیزالسلطنه دستپاچه شد و به منّ و من افتاد و گفت:

- من... چیز... یعنی...

- چی؟ شما چی؟... چی دزدیدند؟ بفرمایید! زود، سریع بی معطلی؛ بله؟ چی؟

- چیز... یعنی... یک ساعت مرحوم آقا...

- طلا؟

- یعنی... البته... بله، بله...

- با زنجیر؟ زود، تند، سریع، فوری!

- بله... یعنی زنجیرش... بله با زنجیر...

- ساکت ! به کسی سوء ظن ندارید؟بله ؟ چطور؟ ساکت!

مشقاسم از آمدن غیر منتظره نایب تیمورخان طوری غافلگیر شده بود که مبهوت با دهن باز او را نگاه می کرد. نایب به طرف او جستی زد:

- اسم تو چی بود؟ چی؟

- والله دروغ... دروغ...

- دروغ گفتی؟ چرا دروغ گفتی؟ ... اقرار کن! زود، تند، سریع، فوری...

- ما دروغ عرض نکردیم. اصلا دروغ چرا؟ تا قبر آ آ آ آ... اسم ما... کوچیک شما مشقاسم!

- آهان! آهان! یادم آمد... متهم شماره دو در جنایت پارسال... ساکت!

من می خواستم دو سه قدم جابجا بشوم. فریاد نایب تیمورخان بلند شد:

- ایست! کی به شما اجازه داد بروید؟ همینجا باشید.

مشقاسم شروع کرد به احوالپرسی با آسپیران غیاث آبادی... نایب حرف او را قطع کرد:

– ساکت! معاون مرا می خواهی تطمیع کنی؟... برای چی؟ بله؟ جواب بده! زود، فوری! ساکت!

بعد صورت عظیم خود را به صورت مشقاسم نزدیک کرد:

– خوب، آقای مشقاسم، گفتی که... حال شما خوب است؟

– الحمدولله، شکر خدا، زیر سایه شما هستیم.

– ببینم آقای مشقاسم... ناهار خوردی؟

مشقاسم خنده ای کرد:

– اختیار دارید آقا الان هنوز دو ساعت مانده به ظهر...

نایب نعره زد :

– از کجا فهمیدی دو ساعت به ظهر مانده؟ ساعت را نگاه کردی؟ کدام ساعت را؟ ساعت طلای زنجیردار مرحوم آقا؟ هان؟ بله؟ جواب! زود، تند، فوری... کجا قایمش کردی؟ تند، زود، زود جواب! ساکت!

مشقاسم اول خنده ای کرد. بعد ناگهان مثل اینکه متوجه منظور نایب شد با تعرض گفت:

– پنداری شما می خواهید بگویید که استغفرالله ساعت را...

عزیزالسلطنه برای اولین بار برآشفت:

– چرا حرف مهمل می زنید آقا؟ این آدم های ما هرکدام بیست سی سال است پیش ما هستند. این ها از پاک هم پاک ترند. اصلاً کی به شما گفت بیایید اینجا؟ قرار بود آقای غیاث آبادی بیاید.

در این موقع دایی جان که گویی سر و صدا را شنیده بود از اندرونی بیرون آمد:

– چی شده خانم؟ این آقا...

عزیزالسلطنه فریاد زد:

– من نمی دانم این چه خر تو خری است. من از آقای رییس خواهش کردم آقای غیاث آبادی را بفرستند اینجا... حالا این آقا آمده شمرخوانی می کند.

نایب تیمورخان توی دل او پرید:

– چطور؟ نفهمیدم! توهین به مامور دولت حین انجام وظیفه؟

دایی جان سعی کرد او را آرام کند:

– ناراحت نشوید، آقا. قصد توهین نبود. خانم یک چیزی گم کرده اند فکر کردند که...

– شما ساکت! ساعت مردانه چیزی نیست که خانم در کیفشان بگذارند که گم بشود. من اطمینان دارم که این ساعت را دزدیده اند. سرقت، دزدی، خیانت.

– از کجا اینطور مطمئن هستید؟ کی به شما گفته است؟

– شامه ی من! شامه ی نایب تیمورخان مبتکر سیستم بین المللی غافلگیری!

دایی جان لحظه ای مبهوت عزیزالسلطنه را نگاه کرد. مثل اینکه درباره آن چیزی که قرار بود بگویند به سرقت رفته است قبلاً تصمیمی نگرفته بودند. البته این هم قابل ملامت نبود. زیرا فکر آمدن نایب تیمورخان را نمی کردند و از طرفی قرار بود بعد از آمدن آسپیران غیاث آبادی عزیزالسلطنه به او بگوید که مال مسروقه پیدا شده است. ولی نایب تیمورخان با سیستم معروف غافلگیری خود عزیزالسلطنه را وا داشته بود که بدون تامل و تفکر اولین چیزی که به زبانش آمده بگوید. در هر حال گرفتاری نایب قابل ملاحظه بود و بایستی به نحوی او را رد می کردند. ولی نایب کسی نبود که به آسانی دست از تحقیقاتی که شروع کرده بود بردارد.

در همین موقع نوکر ما زنبیل به دست از نزدیک ما رد شد. نایب تا او را دید فریاد زد:

– ایست!... ببینم! کی به تو اجازه داد بیرون بروی؟ کی؟ هان؟ جواب ! زود، تند، فوری، سریع!

نوکر ما ترسید و با دهن باز چشم به نایب دوخت.

مشقاسم دخالت کرد:

– نترس، بابا، این آقای نایب خلقش اینجوره... از تامینات آمده ببیند ساعت را کی دزدیده...

نایب فریاد زد:

– مشقاسم ساکت!

بعد دوباره به طرف نوکر ما رفت. صورت عظیم خود را تقریباً به صورت او چسبانید و گفت:

– تو! تو! اگر فوراً اقرار کنی در مجازاتت تخفیف داده می شود. اقرار کن! زود! اقرار! تند، فوری، سریع! اقرار کن! بگو ساعت را کجا گذاشتی؟

اندام نوکر ما به طور محسوسی شروع به لرزیدن کرد و با کلمات بریده ای گفت:

– به مرتضی علی پیداش کردم. من ندزدیدم، پیدا کردم.

همه ما مثل آدم های برق گرفته بر جا خشکمان زد. هیچ کس سر در نمی آورد که چه اتفاقی افتاده بود. صدای خنده رضایت نایب که بسیار هولناک بود بلند شد:

– ها ها، آسپیران غیاث آبادی! دستبند!

نوکر بیچاره ما که رنگش بطرز عجیبی پریده بود به التماس افتاد:

– نه مرا حبس نکنید! به مرتضی علی نزدیدمش... پیداش کردم.

– پیدا کردی؟ کجا؟ چه وقت؟ با کی؟ چه جور؟ جواب! تند، زود، فوری، سریع، ساکت!

بعد نگاه غرورآمیزی به طرف ما انداخت و زیر لب گفت:

– سیستم بین المللی غافلگیری نایب تیمورخان ردخور ندارد.

در این موقع در باغ باز شد و اسدالله میرزا به اتفاق شمسعلی میرزا وارد شد. به محض اینکه سر و صدای اسدالله میرزا بلند شد نایب تیمورخان بدون اینکه به آن ها نگاه کند دو دست را از دو طرف بلند کرد و فریاد زد:

- ساکت! اخلال در تحقیقات ممنوع!

اسدالله میرزا با اشاره دست و سر موضوع را پرسید. ولی همه مبهوت تر از آن بودند که بتوانند به او جوابی بدهند. نایب باز سر را به صورت نوکر ما نزدیک کرد و گفت:

- حالا ساعت کجاست؟

- تو اطاق...

- آسپیران غیاث آبادی! این مرد را تحت الحفظ به اطاقش میبری ساعت را بیاورد!

آسپیران غیاث آبادی بازوی نوکر ما را گرفت و به راه افتادند. نگاه های پرسشگر دایی جان و عزیزالسلطنه و بقیه حاضران از این طرف به آن طرف در جستجوی واقعیت مطلب در گردش بود. اسدالله میرزا در دوکلمه به زبان فرانسه خطاب به دایی جان مطلب را پرسید. نایب فریاد زد:

- آهای! کی روسی حرف زد؟ ساکت!...

عاقبت مشقاسم در دو کلمه به دو نفر تازه وارد توضیحات کم و بیش روشنی داد. ولی نایب نمی خواست به هیچ کس اجازه صحبت بدهد. نوکر ما و آسپیران برگشتند.

- ساکت! کجا پیدا کردی؟ زود، تند، فوری، جواب بده!

- توی جوی آب، ما به مرتضی علی...

- ساکت! چه موقع؟

- دیروز...

ساعت جیبی زنجیردار از دست آسپیران به دست نایب منتقل شد. ناگهان فریاد مشقاسم به آسمان رفت:

- ای بابام هی! این گمانم ساعت این سردار هندی باشد که دیروز تو دعوا از جیبش افتاده... آن وقت آن واکسی را گرفتند.

نایب به طرف مشقاسم جست زد:

- چی؟ هندی؟ دعوا؟ واکسی؟ موضوع چی بوده؟ جواب! تند، زود، فوری، سریع!

- والله آقا دروغ چرا؟...

- گفتم زود، فوری، سریع!

- شما که ماشاالله مثل اینکه هفت ماهه به دنیا آمده اید. نمی گذارید ما حرفمان را بزنیم...

- بزن! تند، فوری، سریع!

-یادمان رفت چی پرسیدید؟

- گفتم هندی، دعوا، واکسی، موضوع چی بوده؟

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آ آ... این همسایه ما سردار مهارت خان دیروز با این واکسی محل دعواش شده بود.. امروز رفته عارض شده که واکسی ساعتش را زده... نگو ساعتش تو دعوا از جیبش افتاده تو جوب. این پسر پیداش کرده...

توضیح مشقاسم موضوع را برای همه روشن کرد. قیافه دایی جان باز شد. با عجله گفت:

- قاسم پس بدو این ساعت را ببر کلانتری تا آن بدبخت را آزاد کنند.

نایب تیمورخان اخم کرد و گفت:

- ببینم! ساعت مسروقه را همینطور بدون هیچ تشریفاتی ببرد کلانتری؟ کی این قانون را وضع کرده؟ شما؟ یا شما؟ جواب بدهید! زود، تند، فوری، ساکت!

اسدالله میرزا برای اولین بار در صحبت دخالت کرد:

- مومنت، مومنت، آقای مفتش...

نایب تیمورخان که به حضور اسدالله میرزا توجهی نکرده بود برگشت و او را نگاه کرد. ناگهان ابروها را بالا برد و گفت:

- ببینم! شما آن قاتل پارسالی نیستید؟ جواب بدهید! زود، تند، فوری! ساکت!

اسدالله میرزا قیافه اسرار آمیزی به خود گرفت و گفت:

- چرا. من همان قاتل هستم...

و در حالیکه با دست های حلقه کرده به طرف او پیش میرفت گفت:

- و امروز می خواهم از ماموری که جنایت مرا کشف کرد انتقام بگیرم. قتل مفتش تامینات بدست یک قاتل دیو سیرت...

نایب تیمورخان دو قدم عقب رفت و فریاد زد:

- آسپیران غیاث آبادی! دستبند!

شمسعلی میرزا بازوی برادرش را گرفت:

- اسدالله حالا وقت شوخی نیست. بگذار این آقا کارش را تمام کند و برود.

- شما ساکت!... من بروم؟ به همین آسانی؟ به همین آسانی؟ پس ساعت مسروقه خانم چه می شود؟

عزیزالسلطنه گفت:

- اصلاً آقا می دانید، من نمیخواهم که شما ساعت مرحوم آقا را پیدا کنید... راستی این ساعت را بدهید ببینم...

و تقریباً به زور ساعت را از دست نایب درآورد و به دایی جان داد. دایی جان به سرعت ساعت را به دست شمسعلی میرزا داد و گفت:

- شمسعلی، خواهش می کنم بدو کلانتری این ساعت سردار هندی را بده تا آن واکسی بدبخت را آزاد کنند.

شمسعلی میرزا ساعت را گرفت و به راه افتاد ولی فریاد نایب تیمورخان بلند شد:

- ایست چطور ساعت راببرند بده من آقا زود فوری... ساکت من باید دستور بدهم...

عزیزالسلطنه توی دل او پرید:

- ببینم اصلاً به شما چه ربطی دارد؟

- ساکت. شما خانم حق حرف زدن ندارید.

عزیزالسلطنه با قیافه برافروخته دوروبر خود را نگاه کرد. یک شاخه خشک درخت را از روی زمین برداشت دو قدم به طرف نایب رفت چوب را به قصد سر او بلند کرد وگفت:

- یک دور دیگر بگو ببینم که من حق حرف زدن ندارم.

اسدالله میرزا با خنده گفت:

- آقای نایب مگر نشنیده اید خانم می فرماید یک بار دیگر حرفی را که زدید تکرار بفرمائید. ادب خوب چیزی است اوامر خانم را اطاعت کنید.

- به... به چشمم روشن توهین به مامور دولت حین انجام وظیفه... قصد ایراد ضرب وجرح به مامور دولت!

عزیزالسلطنه با چوب ضربه ای به بدن نایب زد وگفت:

- بیفت جلو ببینم راه بیفت تا من تکلیفم را با تو روشن کنم.

- کجا خانم.

- من می خواهم دو کلمه با رئیست صحبت کنم.

نایب تیمور خان نرم شد.

- بنده که عرضی نکردم... اگر شما خودتان... اگر شما شکایتی نداشته باشید ما هم مرخص می شویم آسپیران غیاث آبادی حرکت.

اسدالله میرزا به میان صحبت او دوید:

– چی چی حرکت صبر کنید آقا باید بالاخره موضوع ساعت روشن بشود... بالاخره باید یک نفردر این باره تحقیق کند.

وبا اشاره ای عزیزالسلطنه را دعوت به اجرای تصمیمش کرد.

عزیزالسلطنه چوب را به دست مشقاسم داد وگفت:

– مشقاسم مواظب این آقا باش تا من یک تلفن بزنم.

چند لحظه بعد لیلی از اندرونی دائی جان بیرون آمد وگفت:

– عزیز جان گفتند آقای نایب بروند پای تلفن.

نایب و به دنبال او دائی جان با عجله به طرف اندرونی رفتند.

اسدالله میرزا با آسپیران غیاث آبادی با لحن دوستانه ای شروع به احوالپرسی کرد. من هم مثل هر با دیدن لیلی لحظه ای غم و غصه ام را فراموش کردم ولی این فراموشی خیلی طول نکشید زیرا به یاد پوری پسر دائی جان سرهنگ افتادم که قرار بود شب وارد بشود مدتی باقیافه اندوهگین یکدیگر را نگاه کردیم هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید که به او بگویم.

کمی بعد نایب تیمور خان و به دنبال اوعزیزالسلطنه و دائی جان از اندرونی بیرون آمدند قیافه نایب گرفته بود با لحن تندی گفت آسپیران غیاث آبادی تو همین جا می مانی وتحقیقات را برای پیدا کردن ساعت خانم ادامه می دهی آقای رئیس مرا احضار کردند، ساکت! متهم هم فعلاً آزاد است!

– بله قربان.

نایب وقتی ازجلوی اسدالله میرزا رد می شد با صدای خفه ای گفت:

– من رفتم ولی شما را باز می بینم فعلاً مجبورم بروم... طناب دار را دلم میخواهد خودم گردن شما بیندازم. شما آقا خواهش می کنم زود. تند. فوری برگردید اداره با شماکار دارند.

آسپیران غیاث آبادی به محض بیرون رفتن نایب تیمور خان قیافه او را به خود گرفت و گفت:

– خوب تحقیقات راشروع می کنیم... این ساعت کجا بوده است. خانم جواب بدهید زود فوری سریع.

اسدالله میرزا با تبسم گفت:

– مومنت آقای آسپیران حالا اینقدر عجله نفرمایید یک چای میل کنید سر فرصت می گردیم پیدایش می کنیم من مطمئنم خانم ساعت را یک جائی گذاشته اند یادشان نیست اگرهم تصادفاً به سرقت رفته باشد با آن هوش و فهم فوق العاده شما فوراًپیدا می شود. اصلاً قیافه نشان می دهد شماآدم باهوشی هستید.

– اختیار دارید قربان.

– نه نه واقعاً عرض می کنم. من آدم شناس هستم قول می دهم که در تمام این مسائل جنائی فکر شماست که باعث کشف واقعیت می شود منتها مثل همیشه به اسم مافوق در می رود. اصلاً هر بچه ای می فهمد شما از نظر هوش و فهم یک سروگردن از این آقای نایب بالاتر هستید ولی حالا تصادف باعث شده که شما زیر دست او باشید موضوع دیگری هست!

آسپیران غیاث آبادی که رنگش از شرم وشعف سرخ شده بودگفت:

– نظر لطف شماست البته فرق می کند آدمی که پارتی دارد و آدمی که پارتی ندارد شما اگر واقعاً بخواهید کاری ندارد ما صدتا دوست وآشنا و وزیر و وکیل داریم که به هرکدام لب تر کنیم قضیه تمام است... شما خیلی به ما محبت کردید ما خیلی مدیون شما هستیم.

– قربان محبت شما... خجالت می دهید بنده را. شما با این هوش و فهم وکمالی که دارید حیف است دست روی دست بگذارید و روی مناعت طبع هیچ دست و پائی برای ترقی نکنید من خیال می کردم شما حالا رئیس اداره شدید خانم و بچه های شما که گناهی نکرده اند چوب مناعت طبع شما را بخورند آقای آسپیران.

– بنده متاهل نیستم... یعنی بودم بعداً جدا شدیم... یک بنده زاده دارم که البته پیش مادرش است ولی بنده خرجش رامی دهم.

– عجب... خوب مشقاسم یک چائی برای آسپیران نیاوردی.

– قدمش روچشمم... بفرما همشهری بفرما برویم اتاق یک چائی بخورگلویت تازه بشود.

– پس تحقیقات درباره ساعت...

– بابا فرصت زیاد است... بیا بریم اطاق ما یک چائی بخوریم.

مشقاسم و آسپیران غیاث آبادی که کلاه شاپو را تمام مدت بسر داشت به طرف اطاق رفتند.

اسدالله میرزا به دائی جان که همچنان ساکت ایستاده بود گفت:

– مثل اینکه دارد به یک جایی می رسد.

چند دقیقه ازاین طرف و آن طرف صحبت شد دائی جان در انتظار برگشتن شمسعلی میرزاکه برای آزاد کردن واکسی به کلانتری رفته بود از در باغ منفک نمی شد وعزیزالسلطنه باحرکات عصبی قدم می زد اسدالله میرزا چشمکی به من زد وآهسته به طرف اندرونی دائی جان به راه افتاد من هم دنبالش رفتم.

– عمو اسدالله کجا میروید؟

– می خواهم سروگوشی آب بدهم ببینم کار داماد به کجا رسیده. بله را گفت یا نه؟

اطاق مشقاسم در زیرزمین بود. اسدالله میرزا از جلو ومن از عقب بی سر و صدا و پاورچین به راهروئی که به زیر زمین منتهی می شد رفتیم و گوش دادیم. صدای مشقاسم راشنیدم که با نگرانی و تعجب پرسید:

– جان مادرت شوخی نمی کنی؟ بگو تو بمیری!

– تو بمیری... ما تو جنگ لرستان گلوله خوردیم. شش ماه مریضخانه بودیم زنمان هم برای همین از ما طلاق گرفت...

– ...یعنی پاک رفته؟انگار نه انگار؟ یک ذره هم نمانده؟

اسدالله میرزا وحشت زده نگاهی به من انداخت و با صدای اهسته گفت:

– برشانس بد لعنت... خانه از پای بست ویران است.

مشقاسم گفت:

– آخر بابام جان یک دوا درمانی نکردی؟

– چه دوا درمانی باید یک چیزی باشد که دوا درمانش کنند!

– ای بابا هی! شانس ما این گلوله چه جائی هم خورده! مارا باش که چه نقل وحکایتی از مردانگی غیاث آبادی ها می کردیم.

مشقاسم مثل اینکه تصمیم گرفته بود لحظه ای آسپیران غیاث آبادی را تنها بگذارد و نتیجه مذاکرات را به اطلاع سایرین برساند چون شنیدیم که گفت:

– همشهری یک دقیقه اینجا باش ما یک سری به مطبخ بزنیم تا شما چائیت رو بخوری ما برگشتیم بفرما از این آجیل هم بخور رو دروایستی نکن بخور بابام جان.

من و اسدالله میرزا از کمینگاه خود به حیاط برگشتیم اسدالله میرزا به فکر فرو رفته بود چون صدای دائی جان وعزیزالسلطنه را از اطاق دوستعلی خان شنید به آن طرف رفت من هم دنبالش رفتم.

عزیزالسلطنه پهلوی رختخواب دوستعلی خان نشسته بود ودائی جان در اطاق قدم میزد.

– چی شد اسدالله؟ نفهمیدی صحبت اینها تمام شد یا نه؟

– والله به قول مشقاسم دروغ چرا؟ تا قبر آ آ... مثل اینکه موضوع به یک مشکل سانفرانسیسکوئی برخورد کرده.

دوستعلی خان سر را بلند کرد وگفت:

– اسدالله تو را اگر تو گور هم بگذارند باز باید مزخرف بگوئی.

– مومنت. مومنت فعلاً که قهرمان تیر خورده به گور نزدیکتر است تا من.

فرصت نشد تا مرافعه ای راه بیفتد زیرا سر وکله مشقاسم پیدا شد لبد و لوچه اش آ ویزان بود.

دائی جان پرسید:

– چی شد مشقاسم؟ صحبت کردی؟

- بله آقا خیلی حرف زدیم.

- نتیجه؟

- والله آقا دروغ چرا... تا قبر آآ... ما هنوزجرئت نکردیم به این همشهریان نقل حاملگی قمر خانم را بگوئیم. همینطوری رضایت داده اما زبان بسته یک عیب و ایرادی دارد.

- چه عیب و ایرادی؟

- والله دور ازجون دور از جون. دور از جون شما جسارت نباشد این همشهری ما گمانم همشهری ما نیست.

- یعنی چه؟ چطور همشهری تو نیست؟

- اسمش غیاث آبادی است اما نباید مال غیاث آباد باشد برای اینکه تو جنگ لرستان گلوله خورده...

- مگر به غیاث آبادی ها گلوله نمی خورد؟

- میخورد اما نه به آن جائی که به این زبان بسته خورده... خلاصه جسارت نباشد گلاب به روتون این مادر مرده دل و روده ندارد.

عزیزالسلطنه با حیرت گفت:

- مشقاسم چطور دل و روده ندارد؟... حالا دل و روده چه ربطی به...

اسدالله میرزا گفت:

- خانم، مشقاسم خجالتی است مقصودش از دل و روده همان برج معروف سانفرانسیسکو است.

عزیزالسلطنه به صورت خود زد.

- وای خدا مرگم بده اسدالله چه حرفایی میزنی.

و دوستعلی خان دنبال حرف او را گرفت.

- وقتی شرم وحیا تو چشم آدم نباشد از این بهتر...

اسدالله میرزا باتندی حرف او را برید:

- مومنت...مومنت خواهش می کنم بفرمائید ببینم شما که مجسمه شرم وحیا هستید از آن عضو جمیلی که اسمش رفت به چه لفظی اسم میبرید؟...

- آدم اسم نمی برد...

- به هر حال واقعیتی است که وجود دارد یا باید اسامی رسمی اش را گفت یا به ایما واشاره فهماند دیگر جای آن عضو دماغ وگوش وابرو که نمی توان گفت....

دایی جان گفتگوی آنها را برید:

– خواهش می کنم آقایان مرافعه نکنید... به هر حال بودن یا نبودن آن موضوع چه اهمیتی دارد؟ مگر می خواهید بگذارید این ها پای هم پیر بشوند؟

عزیزالسلطنه به صورت خود زد:

– وای خدا مرگم بده نصیب نشود...

مشقاسم گفت:

– اینجوری بدیش اینست که نمی توان بچه را به گردنش گذاشت. باید راستش را بهش گفت.

دوستعلی خان گفت:

– حداکثر ده پانزده روز... بعد باید طلاق بدهد. همین مانده که داماد ما آسپیران غیاث آبادی بی سر و پا باشد... بایدحالیش کرد که یک پولی می گیرد. دختر راعقد می کند چند روز بعد هم طلاق می دهد وپی کارش میرود.

اسدالله میرزا گفت:

– مشقاسم بروصحبت کن حالا ناچاریم واقعیت موضوع را به او بگوئیم آسپیران هم وقتی بفهمد برای چه زنش می دهیم خودش می فهمد که آن نقص در این مورد جزئی است و هیچ اهمیتی ندارد وقتی دوندگی نداشته باشد چه پا داشته باشد چه چلاق باشد.

مشقاسم سری تکان داد وگفت:

– والله آقا راستش ما می ترسیم این حرف را به این همشهریمان بزنیم شما اگر می دانستید غیاث آبادی ها چقدر ناموس پرستند محال بود جرات کنید که...

– یواش یواش حالیش کن مشقاسم.

– از قضا بهتر است یک دفعه بهش بگوئیم ودست وپاش را بگیریم که یک خونی راه نیندازد.

بعداز جروبحث در این باره عاقبت به اصرار مشقاسم قرار شد من و اسدالله میرزا به کمک او برویم. دو طرف آسپیران بنشینیم و وقتی مشقاسم علامت داد که می خواهد موضوع را به او بگوید به بهانه ای بازوهای داماد احتمالی را بگیریم که مبادا یک بلایی سر خودش یا مشقاسم بیاورد.

وقتی عازم زیرزمین شدیم دوستعلی خان تمام بالا تنه را بلند کرد و با لحن ملتمسانه گفت:

– اما یک وقت نگذارید بفهمد که قمر ثروت شخصی دارد وگرنه توقعش خیلی بالا می رود.

اسدالله نگاه تند و تحقیر آمیزی به او انداخت وزیرلب گفت:

– نترس این لقمه را از گلوی تو نمی برند بخواب قهرمان.

مشقاسم در حیاط آخرین دستورات لازم رادرمورد اقدامات احتیاطی داد:

– شما گوش به زنگ باشید وقتی ما دو تا سرفه کردیم بدانید که می خواهیم اصل کاری را بهش بگوئیم آن وقت سفت بازوهایش را بگیرید تا ما حرفمان را بزنیم تا ما نگفتیم ول نکنید.

دائی جان و عزیزالسلطنه هم پاورچین به پنجره زیر زمین نزدیک می شدند که به مذاکرات حساس گوش بدهند.

وقتی وارد زیر زمین شدیم آسپیران که همچنان کلاه شاپو را تا روی گوش کشیده بود تمام قد جلوی ما بلند شد.

– بفرمائید آقای آسپیران... چرا تعارف می فرمائید ما باهم از این حرف ها نداریم.

به اصرار اسدالله میرزا آسپیران غیاث آبادی کنار اطاق روی قالی نشست من واسدالله میرزا هم دو طرفش قرار گرفتیم.

مشقاسم دور و بر اطاق را بررسی کرد. یک انبردست و یک قند شکن که در آن حوالی بود برداشت و پشت پرده ای مخفی کرد.

اسدالله شروع به صحبت کرد:

– بله آقای آسپیران، این دختر ما شما را دیده وپسندیده... پدر ومادرش هم راضی هستند شما هم هنوز جوان هستید. اینطور بی سروسامان نباید بمانید.

آسپیران سر را به زیر انداخت وگفت:

– ما کوچک شما هستیم اما به مشقاسم گفتیم که ما یعنی... رازمان را به مشقاسم گفتیم.

– مومنت، آقای آسپیران آن موضوع مهم نیست اینقدر آدم ها از این گرفتاری ها داشته اند و معالجه شده اند با این وسائل طب امروز....

آسپیران حرف او را برید و با سر پائین گفت:

– اما آقا ما معالجه بشو نیستیم. از بدبختی هیچی نمانده... اگر اینجورقبول دارید ما حرفی نداریم. اما فردا خانم نگوید تو به من نگفته بودی؟ ما فقط و فقط برای خدمت به شما قبول می کنیم.

– پدر ومادرش قبول دارند آقای آسپیران.

مشقاسم هم تائید کرد:

– بله، آن ها راضی شده اند وقتی دختر راضی هست پدرومادرش هم رضایت دارند حالا تو ناز می کنی؟

– اما من می خواهم بدانم چرا می خواهند دختر به ما بدهند تو شهر از ما مقبول تر آدم پیدا نمی شد؟

مشقاسم نگاهی به من واسدالله میرزا انداخت چند سرفه کرد من و اسدالله میرزا دست ها را از دو طرف روی بازوهای آسپیران گذاشتیم مشقاسم گفت:

- برای اینکه این دختر حامله است.

بعد چشم ها را در انتظار عکس العمل آسپیران بست. ما فشار دست ها را زیاد کردیم به خلاف انتظار ما نیش آسپیران تا بنا گوش باز شد با خنده گفت:

- فکرش را کرده بودم. پس میوه کرموست وگرنه نسیب ما نمی شد!

چهره های نگران ما باز شد. بازوهای او را رها کردیم اسدالله میرزا با لحن ملایمی گفت:

- بله واقعیت همین است آقای آسپیران... این دختر بیچاره گویا یک دفعه حمام مردانه رفته از بدبختی حامله شده است...

آسپیران باخنده حرف او رابرید:

- بله حمام مردانه خیلی چیز بدی است.

مشقاسم زیر لب گفت:

- خاک بر سر بی غیرتت کنند.

- چی گفتی مشقاسم؟

- هیچی بابام جان... خلاصه اینجوری شده.

- حالا باید این خانم را عقد کنیم بعد از چند وقت طلاقش بدهیم. همین را می خواهید؟

اسدالله میرزا جواب داد:

- بله آقای آسپیران بعد از ده پانزده روز.

- ده پانزده روز که شدنی نیست... همه مردم می فهمند، ما آبرو داریم لااقل باید سه ماه صبر کنیم بعد یک بهانه ای بتراشیم.

اسدالله میرزا گفت:

- مانعی ندارد... ای داد یادم رفت من باید یک تلفن میزدم... شما بفرمائید من الان بر می گردم.

اسدالله میرزابیرون رفت. من حدس زدم که برای جلب رضایت عزیزالسلطنه درباره مدت ازدواج رفته بود چون چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- خوب چی می گفتیم؟... آهان راجع به مدت... بله مانعی ندارد سه ماه بعد طلاق می دهید.

- اما آقا باید خدمتتان عرض کنیم که ما پول و پله ای نداریم که خرج...

- اختیار دارید آقای آسپیران... شما یک کار خیر می کنید دیگر چه خرجی باید بکنید؟ همه مخارج را مادر دختر می دهد... شما صحبت هاتان را با مشقاسم بکنید ترتیب خرج ومخارج را می دهیم.

اسدالله میرزا اشاره ای به من کرد و با هم از زیرزمین خارج شدیم عزیزالسلطنه و دائی جان گوش خود را به پنجره زیرزمین دوخته بودند اسدالله میرزا خواست چیزی بگوید ولی عزیزالسلطنه او را با اشاره دست دعوت به سکوت کرد. با دقت به گفتگوی مشقاسم و آسپیران گوش می داد و زیر لب غرولند می کرد:

– چه دندان گردی هم دارد... بی انصاف دو هزار تومان پول می خواهد.

اسدالله میرزا آهسته گفت:

– خانم می ارزد... از این ارزانتر محال است پیدا کنید.

عزیزالسلطنه همچنان گوش را به پنجره چسبانده بود. ناگهان با قیافه بر افروخته و صدای غضب آلودی آهسته گفت:

– مرده شور برده دارد از من بدگوئی می کند... بگذار کار این دختر بگذرد نشانش می دهم که آکله دمامیه...کیه مرده شور آن سر کچلش راببرند.

***

چند دقیقه بعد جلسه در اطاق دوستعلی خان ادامه یافت آسپیران غیاث آبادی دو زانو روی قالی نشسته بود وسر را به زیر انداخته بود.

دائی جان ناپلئون گفت:

– آقای آسپیران امیدوارم متوجه باشید که با یک خانواده اشرافی محترم وصلت می کنید و باید سر و وضع و رفتارتان در این مدت طوری نباشد که لطمه به آبروی ما بزنند.

– ماکوچک شما هستیم. هر جور شما بفرمائید همان کار را می کنیم...

اسدالله میرزا گفت:

– راجع به خانه چه فکری کرده اید.

روی سخن او به دائی جان بود. دائی جان جواب داد:

– البته باید فکر یک خانه ای کرد که...

عزیزالسلطنه گفت:

– وا مگر من می توانم بچه ام را از خودم جدا کنم. آقای آسپیران باید بیاید منزل ما... اطاق های بالا خالی است برایشان درست می کنم.

آسپیران بدون اینکه سررا بلند کند گفت:

– والله آقا ما یک مادر پیری داریم که نمی توانیم تنهایش بگذاریم...

اسدالله میرزا گفت:

– خوب،خانم والده را هم بیاورید.

دوستعلی خان از جا پرید:

– چرا حرف مزخرف می زنی اسدالله؟ چطور توی خانه ما...

اسدالله با لحنی که شیطنت در آن حس می شد گفت:

– چاره ای نیست،دوستعلی. آقای غیاث آبادی نمی توانند مادر پیر و علیلشان را تنها بگذارند.

آسپیران دنبال حرف او را گرفت:

– بله آقا مائیم تو دنیا ویک مادر پیر ازکار افتاده... بایک خواهر بیوه زن...

چشم های اسدالله میرزا برقی زد:

– خواهر هم دارید؟ چه سنی دارد؟ چه کار می کند؟

– والله آقا دو سال پیش شوهرش دادیم پارسال شوهرش رفت زیر ماشین... حالا توی کافه آواز می خواند.

دایی جان ودوستعلی خان و عزیزالسلطنه تقریباً با هم پرسیدند:

– چی؟ توکافه؟...

ولی اسدالله میرزا به آنها مهلت نداد حرف بزنند:

– به به آفرین ماشاالله... خوب، معلوم است که زن جوان بی شوهر را که نمی توانند توی این شهربه امید خدا ول کنند... آقای غیاث آبادی حق دارند.

دوستعلی خان فریاد زد:

– اسدالله تومی توانی جلوی این دهن صاحب مرده ات را بگیری؟

– مومنت، مومنت منظورتان اینست که آقای آسپیران مادر و خواهرشان را ول کنند و بیاید داماد سر خانه پیش شما؟... اگر می توانید که چه بهتر اصلاً موضوع به من ربطی ندارد...

آسپیران از جا بلند شد:

– نه... مثل اینکه این آقا زیاد از ما خوششان نیامده... ما نمی توانیم یک پیرزن علیل و یک زن جوان را به امید خدا ول کنیم... ما مرخص شدیم...

مشقاسم و اسدالله میرزا به طرف او دویدند:

– کجا بابام جان بشین... حرف آن آقا که حساب نیست تا خانم چی بخواهند.

عزیزالسلطنه که ژست گریه گرفته بود گفت:

– من برای این مادر مرده هر کاری حاضرم بکنم...

دوستعلی خان فریاد زد:

– خانم، می فهمی چه می گوئی؟ آسپیران و مادر پیر و خواهر آوازه خوان توی خانه ما...

آسپیران دوباره عزم رفتن کرد:

– ما با اجازه آقایان مرخص شدیم... ما نمی توانیم ببینیم که از مادر و خواهرمان بد بگویند.

دوباره او را سر جایش نشاندند. اسدالله میرزا فریاد زد:

– دوستعلی صدایت را ببر یا اگر ترجیح می دهی دوباره تحقیق کنیم ببینیم پدر بچه که بوده بیاریم مجبورش کنیم که دختر را بگیرد...

دوستعلی خان دندان ها را از غضب به هم فشرد و زیر لب گفت:

– هر طور خودتان صلاح میدانید...

قرار عقد کنان برای شب جمعه گذاشته شد. ولی آسپیران اصرار داشت که از نظر احترام مادرش را برای خواستگاری بیاورد.

اسدالله میرزا گفت:

– بله، حتماًلازم است همین امروز تشریف بیاورند. خانم همشیره را هم بیاورید. از حالا ما با هم قوم و خویش هستیم.

آسپیران راه افتاد که برود ولی بعد از چند قدم برگشت...

– اما آقا باید خدمتتان عرض کنم که آن موضوعی که راجع به جنگ لرستان خدمتتان عرض کردم باید بین خودمان بماند. این ایراد ما را تو دنیا هیچ کس نمی داند اگر یک وقت به یک جائی درز کند هم آبروی دختر شما می رود هم آبروی ما... راجع به حاملگی خانم هم جلوی مادر ما حرفی نزنید چون اگر مادرم بفهمد محال است که رضایت بدهد.

بعد از قول و قرار محکمی که در مورد تقاضای آسپیران گذاشته شد به راه افتاد. اسدالله میرزا و مشقاسم او را تا در باغ بدرقه کردند... اسدالله میرزا بعد از چند دقیقه برگشت و با خوشحالی گفت:

– موضوع کلاه گیس هم حل شد. قرار شد بعد از ظهر بیاید من ببرمش لاله زار یک کلاه گیس خوشگل برایش تهیه کنم که تو ذوق قمر نخورد... فکر لباس را هم بکنید. فعلاً دوستعلی پول کلاه گیس را بده!

– پول کلاه گیس را هم من باید بدهم؟

– می خواهی هم نده... آن وقت قمر رضایت نمی دهد که زن آسپیران بشود. ناچار باید دوباره شال و کلاه کنیم دنبال پدر واقعی بچه بگردیم که بیاید مادر بچه اش را عقد کند.

دوستعلی خان در حالی که از خشم می لرزید فریاد زد:

– اسدالله به ارواح پدرم یک بار دیگر از این مزخرف ها گفتی پدرت را می سوزانم.

– مومنت، مومنت، نفهمیدم... چرا به تو برخورد. من گفتم برویم آن پدر بی وجدان بی آبروی بی همه چیز را پیدا کنیم. تو چرا این طور خون به صورتت آمد؟ نکند که...

سر و صدای اعتراض همه نسبت به اسدالله میرزا بلند شد. دوستعلی خان یک شیشه دوا را که پهلوی دستش بود به قصد شازده پرتاب کرد که با صدای زیاد روی دیوار خرد شد. اسدالله میرزا با قهقهه ی خنده فرار کرد.

***

وقتی من به خانه برگشتم آقاجان که از صبح بیرون رفته بود برگشته بود و در حیاط قدم می زد. مرا صدا کرد و همراه خودش به اطاق دم در برد.

– این سر و صداها امروز چی بوده؟ گفتند من نبودم نایب تیمورخان آمده اینجا.

من تمام ماجرا را برای آقاجان حکایت کردم. وقتی دانست که آسپیران غیاث آبادی به ازدواج با قمر رضایت داده خنده صداداری را سر داد و گفت:

– خیلی قشنگ شد! عصاره اشرافیت مملکت در بغل آسپیران غیاث آبادی! الحمدالله از ما غیراشرافی تر پیدا کردند مبارکشان باشد.

خنده آقاجان زهرآلود بود.

بعد از سال ها ملامت شنیدن داشت لذت انتقام را می چشید. انتقامی که طبیعت از دائی جان ناپلئون و خانواده اش می گرفت. بعد در حالی که به نقطه ای خیره شده بود زیر لب گفت:

– این عروسی نباید بی سر و صدا برگزار شود... باید همه محترمین و اشراف را دعوت کنند.

بعد در مقابل دیدگان متحیر من مثل بچه ها در اطاق شروع به دویدن کرد:

– اطلاعات... اطلاعات... آخرین خبر... آلوده شدن دامن اشرافیت.

چند لحظه بعد به فکر فرو رفت... بعد مثل اینکه ناگهان تصمیمی گرفت. بدون اعتنا به من از اطاق خارج شد و به طرف در حیاط رفت.

– کجا می روید آقاجان؟

– الان بر می گردم.

من با نگرانی چند قدم دنبال او رفتم. بعد او را با نگاه تا پیچ کوچه بدرقه کردم.

چند دقیقه بعد شمسعلی میرزا به همراه مرد واکسی از کلانتری برگشتند. واکسی دوباره مشغول کار شد.

دائی جان با قیافه ای گشاده به طرف او رفت:

– ما خیلی خوشحالیم که رفع سوء تفاهم شد.

– خدا شما را از بزرگی کم نکند. این هندی بی پدر به ما نسبت دزدی داده بود. این ها که دین و ایمان ندارند.

– ناراحت نباشید. خداوند سزای این جور اعمال را می دهد.

واکسی در حالی که به پهن کردن بساط خود ادامه میداد گفت:

– خود من هم حسابش را می رسم. صبر کنید. موقعش برسد می دانم چه بلایی به سرش بیاورم.

چشم های دائی جان برقی زد. زیر لب کلمات او را تکرار کرد:

– موقعش برسد... موقعش برسد...

و بعد از لحظه ای سکوت با لحنی که می خواست معنی دار باشد گفت:

– اعتنا به این ها نکنید شما کار دیگری دارید. کار خودتان را انجام بدهید.

واکسی بدون اینکه معنای کنایه او را بفهمد گفت:

– بله آقا ما کار خودمان را می کنیم.

دائی جان با رضایت سری تکان داد و گفت:

– کار خودتان را بکنید این کارشکنی ها طبیعی است.

واکسی بدون اینکه سر بلند کند گفت:

– بله، آقا اگر قرار باشد ما از پس یک هندی بر نیاییم کلاهمان پس معرکه است. آن ناکس های دیگر درسته قورتمان می دهند.

دائی جان با لبخند رضایت تکرار کرد:

– بله آن ناکس های دیگر... آن ها مهم هستند... آهای مشقاسم! بیا یک لیوان شربت برای هوشنگ خان بیاور گلویی تازه کند!

مشقاسم نزدیک بود. شنیدم که زیر لب گفت:

– الهی شربت آخرش را بخورد

۱۷

آنروز غروب دائی جان سرهنگ و چند نفر از بستگان بادرشکه باستقبال پوری که قرار بود حدود ساعت نه شب وارد بشود به ایستگاه راه آهن رفتند . دائی جان سرهنگ از اینکه همه ی خانواده به استقبال نمیرفتند دلخور شده بود ولی چاره ای نبود . دائی جان ناپلئون و اسدالله میرزا و عزیز السلطنه بخصوص ناچار بودند بمانند و از آسپیران و مادر و خواهرش که به خواستگاری می آمدند پذیرائی کنند .

اسدالله میرزا کمی بعد از حرکت دائی جان سرهنگ آمد . خیلی خوشحال بود تا وارد شد گفت:

– با آسپیران رفتیم یک کلاه گیس خیلی خوشگل برایش خریدیم . عینا شکل رودلف والانتینو شده است... حالا می آید می بینید .

عزیز السلطنه آخرین دستورات را به قمر میداد :

– الهی قربان آن شکل ماهت بروم ... خیلی خانم بنشین ... هیچ حرف نزن ... هرچه پرسیدند ما جواب می دهیم .

اسدالله میرزا دستی به گونه قمر کشید و گفت:

– آره دخترم . هیچ حرف نزن . مردم دوست دارند که دختر حرف نزند . دخترهای خجالتی را بیشتر دوست دارند . اگر حرف بزنی آنوقت شوهرت میرود، آنوقت بچه ات بابا ندارد . فهمیدی باباجان ؟

قمر که پیراهن سبز خوشرنگی پوشیده بود با لبخند معصومی گفت:

– بله . فهمیدم . من بچه ام را خیلی دوست دارم . میخواهم برایش بلوز ببافم .

– اما بابا جان . اگر حرف بچه ات را جلوی اینها که میایند بزنی میروند آنوقت تو تنها میمانی ... یک کلمه حرف بچه نمیزنی . اینها نباید بفهمند که تو بچه داری . خوب فهمیدی ؟

– بله . فهمیدم عمو اسدالله اصلا حرف بچه ام را جلوی اینها نمیزنم .

بعد قمر و عزیزالسلطنه و دائی جان به سالن پذیرایی رفتند . دوستعلی خان هم لنگ لنگان پیش آنها رفت و یکطرفی روی مبل دراز کشید . من و اسدالله میرزا در حیاط بودیم که ناگهان مشقاسم بطرف اسدالله میرزا دوید و گفت:

– وای بابام هی ! آمدند، اما همشهری ما کلاه گیس سرش نیست .

– چی؟کلاه گیس سرش نیست ؟پس چی سرش گذاشته ؟

– همان کلاه شاپگا.

– عجب الاغی است ! مشقاسم بدو سرزنها را یکدقیقه گرم کن، آسپیران را جلو بفرست تو تا ببینم چه مرگش شده ...

– ننه اش هم خیلی بد وضعی داره ... میترسم قمر خانم بترسه .

– چطور مگر ؟ سرووضعش خوب نیست ؟

– چادر سرشه ... اما هیبتش ...

– هیبتش چطوره؟

– والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آآ... اینکه ما به چشم خودمان دیدیم دور از جون، دور از جون باندازه آسیدابوالقاسم واعظ ریش و سبیل دارد .

اسدالله میرزا مشتی به پیشانی خود زد و گفت:

– حالا این ملکه زیبایی را نمی آورد نمیشد ... مشقاسم . بدو الاغش را بفرست ببینم چرا گورمرگش سرکچلش را نپوشانده .

مشقاسم بیرون دوید و لحظه ای بعد آسپیران وارد شد . کلاه را تا روی گوش پایین گرفت و او را بداخل یک راهرو برد و گفت:

– آسپیران، این چه وضعی است ؟کلاه گیس کو؟

آسپیران سر را بزیر انداخت و گفت:

– آقا خیلی ببخشید . ننه ام گفت اگر کلاه گیس سرت بگذاری عاقت می کنم .

– حالا این یکی عاقت می کند . کلاه گیس کجاست ؟

آسپیران با اشاره دست جیب بغل خود را نشان داد و گفت:

– اینجاست .

اسدالله میرزا لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

– آقای آسپیران، خواهش میکنم شما چند دقیقه سر خانم والده و همشیره را در باغ گرم کنید تا من خدمتتان برسم .

بعد رو به مشقاسم کرد .

– مشقاسم یک چائی شیرین ببر برای خانمها ... زیر آلاچیق بنشینید تا من بیایم .

بمحض اینکه آسپیران و مشقاسم از اندرونی بیرون رفتند اسدالله میرزا با اشاره عزیز السلطنه را از سالن به حیاط آورد و با نگرانی گفت:

– خانم، مشکل تازه ای پیدا شده، مادر داماد به او گفته اگر کلاه گیس سرت بگذاری عاقت میکنم شما خیال میکنید اگر بی کلاه گیس بیاید قمر خیلی ...

عزیز السلطنه حرف او را برید :

– وای الهی پیش مرگت بشوم، اسدالله، یک فکری بکن . مادر مرده ده دفعه از سر و زلف داماد حرف زده ... هر جوری هست راضیش کن کلاه گیس را لااقل امروز بگذارد روی آن سر مرده شور برده اش .

– من تلاشم را میکنم بامیدخدا ... انشاءالله راضی بشود .

– آره قربان شکلت بروم، یک کاری بکن . تو زبان زنها را بلدی . هیچ زنی نیست که حرف ترا نشنود. یک کاریش بکن .

– اما اینطوری که مشقاسم میگفت والده داماد زن نیست، باندازه آسیدابوالقاسم واعظ ریش و سبیل دارد .

– تصدقت بروم اسدالله یک کاری بکن . تو بلدی پیرزنها را هم رام کنی. تو ممد ریش را هم از راه بدر میبری .

– مومنت، مومنت، من تا حالا زن ریشدار رام نکرده ام، برویم ببینیم چه میشود ... اما یادتان باشد قمر را نگذارید زیاد توی اطاق بماند . دو دقیقه که نشست بسپارید صداش کنند و دیگر نگذارند توی اطاق بیاید . همه وحشت من اینست که یک حرف اضافی بزند .

اسدالله میرزا بطرف باغ براه افتاد . من هم به دنبالش رفتم . وقتی مرا پشت سر خود دید گفت:

– بابا جان، تو هم باید کمک بکنی ... اگر تیغ من نبرید تو باید تیغ بکشی ... این زنهای ریشدار معمولا از پسرهای جوان خوششان میاید .

– من چه میتوانم بکنم عمو اسدالله ؟

– یک قمیش باهاش بیا ... از لطافت پوست صورتش تعریف کن .

– عمو اسدالله از لطافت پوست صورت زن ریشدار تعریف کنم ؟ خیال میکند مسخره اش میکنم .

– مومنت، واقعا مومنت، تو چرا اینقدر ساده ای ؟ پس چشمهایت را باز کن لااقل یک چیزی یاد بگیری .

وقتی از دور چشممان به مادر آسپیران افتاد هر دو لحظه ای بر جا خشک شدیم . اسدالله میرزا بی اختیار زیر لب گفت:

- یامرتضی علی ! این اسب آبی از کجا آمده ! تو هیچ باغ وحشی همچه حیوانی ندیده ام .

با اینکه فقط نیمرخ پیرزن را زیر چادر سیاه میدیدیم هر دو وحشت کرده بودیم . راست میگفت . واقعا هیچ حیوانی را باین کراهت منظر بیاد نمی آوردیم . حتی لقب اسب آبی برای او زیاد بود . سیاهی ریش و سبیل او از دور نمایان بود و صدای تنفس او که بصدای ماشین های اتو شوئی قدیم شباهت داشت از فاصله زیاد شنیده می شد. با وجود این اسدالله میرزا دل به دریا زد و جلو رفت :

- سلام عرض میکنم خانم ... خیلی خیلی خوش آمدید .

آسپیران معرفی کرد:

- این ننه رجب والده ماست ... این هم اختر همشیره ما...

چشمهای اسدالله میرزا برقی زد. خواهر آسپیران سبزه خوش روئی بود .فقط چاق بود و سینه خیلی بزرگی داشت و رژ تندی به لبها مالیده بود .

به محض اینکه روی نیمکتهای آلاچیق نشستیم ننه رجب مادر داماد بقیه شربت خود را سر کشید و با صدای دو رگه ای گفت:

- باید خدمتتان بگویم که من از این بازیها هیچ خوشم نمی آید . پسر بزرگ کرده ام مثل دسته گل، هیچ عیب و ایرادی ندارد، شغل دارد، آبرو دارد، شش تا کلاس درس خوانده، حالا زلفش ریخته عیب و ایرادش نمیشود ... صدتا دختر منتش را دارند... این بازیهای کلاه گیس و این حرفها را از گوشتان دور کنید .

لحن او طوری تند و زننده بود که من لحظه ای فکر کردم معامله بهم خواهد خورد . ولی اسدالله میرزا با ملایمت گفت:

- مومنت خانم، وقتی شما میفرمائید پسر بزرگ کرده ام آدم خنده اش میگیرد . من هنوز بجان خودتان، بجان خودم نمیتوانم باور کنم که شما مادر آقای آسپیران باشید ... اگر شوخی میخواهید بکنید یک حرف دیگری است .

پیرزن ریشدار که شاید بعلت هیبت مردانه عقده هائی داشت چشمها را در حدقه گرداند و با تندی گفت:

- چطور مگر؟ مگر من شش انگشتیم که نباید پسر داشته باشم ؟

- خانم عزیز، شما باید پسر داشته باشید اما نه پسر به این بزرگی ... آخر چطور ممکن است شما به این جوانی پسر به این بزرگی داشته باشید ؟

دندانهای نادر و زرد پیرزن از لای ریش و سبیلش نمایان شد . چشمها را خمار کرد و سر برگرداند :

– الهی نمیرید شما مردها که چه حرفها میزنید ...البته من خیلی بچه سال بودم که شوهرم دادند ... سیزده چهارده سالم بود که رجبعلی را زائیدم... این طفلک رجبعلی هم سنی ندارد از بس گرفتاری بسرش آمده اینطوری پیر شده ...

– با وجود این اگر آسپیران بیست سالش هم باشد باز آدم باورش نمی آید ... تازه شما از این پودر ها و ماتیکها نمی مالید ...

پیرزن که گل از گلش شکفته بود دستی به سینه اسدالله میرزا زد و گفت:

– الهی موش بخورد این زبان شما را ... راستی شما چه نسبتی با عروس خانم دارید؟

اسدالله میرزا بدون اینکه چشم از سروسینه خواهر آسپیران بردارد گفت:

– عموزاده هستیم .

چند دقیقه بعد به کلی وضع عوض شده بود .ننه رجب از جلو و پسر ودخترش از عقب و من و اسدالله میرزا بدنبال آنها وارد اندرونی شدیم . آسپیران کلاه گیس بسر و شاپو بدست داشت .

وقتی خواستگاران وارد سالن شدند، دائی جان و بخصوص دوستعلی خان لحظه ای بیحرکت برجا ماندند . دوستعلی خان چشمها را بست . کراهت منظر پیرزن ما فوق تحمل آنها بود .

ولی قمر نگاه خود را به آسپیران دوخت و توجه زیادی به مادر و خواهر او نکرد .

تازه مهمانان نشسته بودند که آقا جان و مادرم که معلوم شد دائی جان پی آنها فرستاده بود وارد شدند .

عزیز السلطنه با اولین سوال مادر آسپیران درباره قمر شروع به یک سخنرانی طولانی راجع به محاسن دخترش کرد . دائی جان و دوستعلی سکوت کرده بودند . دوستعلی خان چشم به اندام خواهر آسپیران دوخته بود. مثل اینکه در ذهن خود مصیبت همخانگی با مادر آسپیران و لذت مصاحبت با خواهر او را سبک سنگین میکرد. ولی در عوض مادر آسپیران نگاههای خریداری خود را لحظه ای از سراپای او که یکوری روی مبل افتاده بود برنمیداشت .

بعد دائی جان شروع به صحبت درباره وضع خاص و استثنائی خانواده خود از نظر شئون اجتماعی کرد. اما هنوز چند جمله نگفته بود که مشقاسم نفس زنان وارد شد و گفت:

– آقا، خانم فرخ لقا خانم دارند می آیند اینجا .

بطور محسوسی رنگ حاضران مخصوصاً دائی جان و عزیزالسلطنه پرید . وحشت ورود ناگهانی زن بد زبان سیاهپوش آنها را لحظه ای فلج کرد . دائی جان با صدائی که سعی میکرد آرام باشد و مهمانان را به شک نیندازد گفت:

– قاسم، ما مهمان داریم ... بگو کسی منزل نیست .

آقاجان گفت:

– این خانم هم خروس بی محل است . یک همچه موقعی که ما داریم صحبت خصوصی خانوادگی میکنیم دید و بازدیدش گرفته ... معلوم نیست چطور مویش را آتش زدند ...

مشت آقاجان با این اظهار نظر پیش من باز شد . یقین کردم که خود او فرخ لقا خانم را خبر کرده است . آقا جان باین ترتیب میتوانست مطمئن باشد که ظرف بیست و چهار ساعت تمام شهر از جزئیات عروسی و مشخصات خانواده ی داماد مطلع میشوند .

دائی جان رو به آسپیران کرد و گفت:

– یکی از قوم و خویشهاست، ولی زن بدقدم و بدیمنی است .

در اینموقع از طرف اندرونی صدای مشقاسم را شنیدم :

– خانم جان، دروغ چرا ؟تا قبر آآ... همه رفته اند پیشواز آقا پوری ... شما هم بد نیست یک سری بروید آسانسیه ...

و متعاقب آن صدای فریاد فرخ لقا خانم بلند شد :

– برو کنار ببینم ... الان صدای صحبتشان را شنیدم ...

از پنجره نگاهی بطرف در اندرونی انداختم . مشقاسم بگوشه ای پرت شد و فرخ لقا خانم که کماکان لباس سیاه بتن و روسری سیاه بسر داشت با چهره برافروخته وارد شد .

با ورود او به سالن سکوت مرگباری حکمفرماشد . فرخ لقا خانم یک نقل در دهن گذاشت و گفت:

– مبارک است . شنیده ام امر خیری در پیش دارید ... این خانم حتما مادر داماد هستند ؟

دائی جان ناچار جواب داد :

– بله، بله، خانم مادر آقا هستند . خوب شد شما هم تشریف آوردید . یعنی خانم و آقا غفلتاً تشریف آوردند. به مشقاسم هم گفتیم که ... یعنی ما الان خیال کردیم یک غریبه است ... به مشقاسم سپرده بودیم که اگر غریبه ای ...

فرخ لقا خانم حرف او را برید :

– حالا عیب ندارد .

بعد رو به مادر آسپیران کرد و گفت:

– خانم، انشاءالله مبارکتان باشد . دختری به این خوبی توی تمام این شهر پیدا نمی کنید . خوب، خوشگل، خانه دار، نجیب ... راستی آقا چکاره هستند ؟

دائی جان به جای پیرزن جواب داد :

– آقا از صاحب منصبان تامینات هستند .

– به به، مبارک است انشاءالله ... مثل اینکه قیافه آقا بنظرم آشنا میاید ... خوب، چقدری حقوق دارند ؟

دائی جان با لحن تندی گفت:

– خانم این صحبتها شایسته ما نیست ...

و اسدالله میرزا برای اینکه صحبت را عوض کند گفت:

– راستی فرخ لقا خانم، شنیدم این بیچاره چیز ... مرحوم شد ...

خوب زمینه ای پیدا کرده بود چون چیزی که بیش از همه مورد توجه زن سیاهپوش بود موضوع مرگ و میر و مجالس ختم بود . قیافه غمگین بخود گرفت و جواب داد :

– مبین حضور را میگوئید ؟... بله بیچاره سکته کرد ... میدانید یک قوم خویشی دوری هم با ما داشت ... ختمش هم فرداست .. بد نیست شما هم یک سری بزنید ... آقا هم اگر تشریف ببرند بد نیست .

همه نفس راحتی کشیدند ولی فرخ لقا خانم بلافاصله بموضوع عروسی برگشت و رو به مادر آسپیران کرد :

– پدر داماد حیات ندارند ؟

– نه خانم جان، اینها کوچک بودند که مرحوم شد .

شغلشان چی بود ؟

دائی جان بجای پیرزن جواب داد :

– از ملاکین قم بوده اند . در غیاث آبادملک داشته اند ...

ولی مادر آسپیران به میان حرف او دوید :

– نه آقا، ما راستش را میگوئیم که فردا دعوا نداشته باشیم . باباش خدابیامرز کله پز بود ...

دائی جان چشمها را بست و دست روی پیشانی گذاشت . عزیز السلطنه دندانها را روی هم فشرد و صدای نامفهومی از گلویش خارج شد .

نگاهی بطرف آقا جان انداختم . برق غریبی در چشمهایش می درخشید حس کردم که شادی او بی حد و حصر بود ولی بروی خودش نمی آورد .

همه دست و پای خود را گم کرده بودند در جستجوی کلامی بودند که باید بر زبان می اوردند تا دهن فرخ لقا خانم را ببندند .

ولی فرخ لقا خانم که ضربت اول خود را خوب زده بود مهلت نداد . سری تکان داد و گفت:

– خوب کاسب بوده است، شغل بدی نبوده ... چرا راستش را نگوئید دزدی که نمی کرده .

عزیز السلطنه نگاه ملتمسی به اسد الله میرزا انداخت . مثل اینکه با این نگاه به او متوسل شده بود که هر جور هست شر فرخ لقا خانم را بکند . ولی فرخ لقا خانم مهلت نمیداد . سراپای آسپیران غیاث آبادی را که ساکت در گوشه ای نشسته بود برانداز کرد و گفت:

– هرچه فکر می کنم مثل اینکه من شما را جائی دیده ام .

آسپیران آمد دهن باز کند ولی با اشارات دائی جان و دوستعلی خان مواجه شد و دوباره سکوت کرد . ولی فرخ لقا خانم ناگهان فریاد زد :

– ده ! ببینم . شما نبودید که ...

در اینموقع ناگهان اسدالله میرزا خود را روی فرخ لقا خانم انداخت و در حالیکه با کف دست بشدت به پشت او میزد فریاد کشید :

– موش ... موش پدر سوخته ...

صدای جیغ فرخ لقا خانم به آسمان رفت و از جا پرید و فریاد زنان بطرف راهرو دوید . همه از جا بلند شدند . عزیز السلطنه و خواهر آسپیران فرار کردند .

باین ترتیب مجلس بهم خورد .

در حالیکه همه سرپا ایستاده بودند و مشقاسم با جارو دنبال موش میگشت اسدالله میرزا در راهرو بازوی فرخ لقا خانم را گرفت و آهسته گفت:

– خانم جان تشریف بیاورید یک عرض خیلی فوری دارم .

و تقریباً کشان کشان او را بیکی از اطاقهای هم کف نزدیک در خروجی حیاط برد . من دنبال آنها رفتم با تعجب شنیدم که اسدالله میرزا بشدت قربان صدقه بعضی اعضای بدن فرخ لقا خانم میرفت و مثل اینکه دست روی دهن زن سیاهپوش گذاشته بود چون فریاد زن از گلویش خارج نمیشد :

– بی چشم و روی بی حیا ... من جای مادر تو هستم بدادم برسید ... این بیشرف ... بدادم برسید ... بپوشان! مرده شور آن دل و روده ات را ببرند .

بعد در اتاق باشدت باز شد و فرخ لقا خانم که رنگش مثل گچ سفید شده بود و از غضب میلرزید خود را بیرون آنداخت و فریاد زنان بطرف در خروجی خانه رفت :

– بیشرف بی آبرو ... حیز چشم دریده ...

لحظه ای بعد اسدالله میرزا در حالیکه همچنان قربان صدقه میرفت بدنبال او بیرون آمد . وقتی فرخ لقا خانم بحالت فرار از اندرونی خارج شد، اسدالله میرزا در را بست و برگشت . کراوات و لباسش را مرتب کرد و با خنده گفت:

– هیچ چاره ای نبود . باید کلکش را می کندم .

– خوب، عمو اسدالله اینطور که قربان صدقه اش میرفتید اگر یک وقت رضایت میداد آنوقت چکار میکردید؟

– هیچی یک سانفرانسیسکو

– با این پیرزن ؟

اسدالله میرزا تبسم بر لب سری تکان داد و گفت:

– نه، بدک هم نیست .. من تا حالا دست نزده بودم، تن سفت تپل مپلی دارد .

وقتی به طرف سالن برگشتیم هنوز همه در جستجوی موش بودند .

اسدالله میرزا در راهرو ناگهان خود را روی زمین انداخت و دستمالش را روی یک موش خیالی گذاشت و فریاد زد :

– گرفتمش

و بطرف در خروجی دوید و وانمود کرد که موش را در باغ انداخته است . دوباره مجلس آرام گرفت. دائی جان ناپلئون به رفع و رجوع پرداخت :

– باید ببخشید خانم، این زن که ملاحظه فرمودید عقل درستی ندارد همیشه مزاحم است .

اسدالله میرزا هم دنبال آنرا گرفت :

– پیر دختر مانده ... بخارات پایین زده بالا، عقلش را خراب کرده است .

مادر آسپیران با ملایمت گفت:

– عیبی ندارد آقا، از این خل و دیوانه ها توی همه خانواده ها هست .

بعد نگاه خریداری خود را به دوستعلی دوخت و ادامه داد :

– توی صد تا گل یکدانه خار عیبی ندارد .

من روی نیمکت بزرگ کنار دست اسدالله میرزا و دوستعلی خان نشسته بودم . شنیدم که دوستعلی خان آهسته به اسدالله میرزا گفت:

– اسدالله، یادت میاد آن تفنگ دولول بلژیکی من که خیلی ازش خوشت آمده بود ؟ آنرا بهت می دهم بشرط اینکه یک کاری کنی آسپیران برای مادرش یک اطاق جدا اجاره کند . پول اجاره اطاقش را هم می دهم که نیاید خانه ما ... اصلا این چه فایده ای دارد که آسپیران خانه و زندگیش را ول کند برای دو سه ماه مادر و خواهرش را جابجا کند ؟

اسدالله میرزا با صدای آهسته جواب داد :

– مومنت، مومنت، مثل اینکه منظورت اینست که آسپیران و خواهرش در خانه شما بماند و مادرش را یک جائی دیگر گم و گور کند ؟

– خواهرش را هم ببرد . آخر فکر کن من سه ماه تمام صبح این زن ریشدار را ببینم دق می کنم . اسدالله، تمام شهر را بگردی همچی تفنگی پیدا نمی کنی .

– من سعی خودم را می کنم ولی مشکل راضی بشود . این ژانت مک دونالد الان در عالم خیال ترا توی بغل خودش می بیند .

اسدالله میرزا با اشاره ای آسپیران را بیرون برد ولی بعد از چند دقیقه هر دو به اطاق برگشتند .

پس از آنکه صحبت سایرین دوباره گرم شد آهسته به دوستعلی خان گفت:

– خیلی متاسفم دوستعلی، بهیچوجه راصی نمیشود از والده اش جدا بشود . هرچه گفتم که دو سه ماه ارزش جابجا کردن خانم والده را ندارد بگوشش فرو نرفت . می گوید همین روزها قصد اسباب کشی داشته اند و دنبال خانه میگشته اند .

– اسدالله تو آنطور که باید حرف نزده ای تو آدم خبیث را من می شناسم .

– مومنت، من هرقدر خبیث باشم از تفنگ بلژیکی تو بدم نمیآید اما واقعاً زیر بار نمی رود ... تو هم اینقدر به دلت بد نیار ریش دارد اما ریشش خیلی نرم و لطیف است . وانگهی من خیال دارم عید یک ریش تراش و یک فرچه برایش هدیه بخرم که به کلی خیالت راحت شود .

دوستعلی خان زیر لب غرشی کرد :

– مرده شور آن ریخت بد شازده ات را ببرد .

– مومنت دوستعلی، آمدی نسازی !اگر خیلی حرف بزنی به آسپیران میگویم بچه اش را هم که پیش زن اولش گذاشته بیاورد پیش خودش .

صحبت مادر آسپیران گل انداخته بود :

– باور کنید آقا، خیلی حسرت داشتم رجبعلی را پیش از مردنم زن بدهم . آندفعه بی خبر من زن گرفت، الهی زبانم لال بشود که نفرینش کردم تو جنگ گلوله خورد هیچی نمانده بود که زبانم لال از دست برود . اینقدر دیگر نذر و نیاز کردم که خدا می داند ... الحمدلله چشم شیطان کور بعد از چهار ماه آزگار که مریضخانه خوابید خدا بمن پسش داد .

اسدالله میرزا گفت:

– خدا را صدهزار بار شکر ... انشاءالله خدا برای شما نگهش دارد ...

پیرزن گفت:

– از بسکه قلبش پاک و تمیز است خدا همیشه نگهدارش بوده ... حالا هم الحمدلله به یک سروسامانی میرسد ... انشاءالله زن بگیرد زیر سایه آقای دوستعلی خان یک عادتهای بدی هم دارد که از سرش بیفتد ...

آسپیران غیاث آبادی از این کنایه مادرش سخت به تلاش افتاده بود که اورا ساکت کند ولی پیرزن گوشش به این حرفها بدهکار نبود :

– من می دانم که رجبعلی خوشش نمی آید من این حرف را بزنم اما من آدم روراستی هستم دلم می خواهد شما که دختر بهش میدهید همه چیزش را بدانید ...

اسدالله میرزا با لبخندی گفت:

– انشاءالله خیر است . حالا چه عادتی دارد . بخودش زیادی ور می رود ؟

پیرزن خنده مهیبی سر داد و گفت:

– وای غش کنم برای حرفهای شما ...

و بعد از خنده ی طولانی ادامه داد :

– نه، از آن عادت های بد ندارد . اما یک دو سه سالی است دوست و رفیق بد شوخی شوخی عملیش کرده اند ...

دائی جان و دوستعلی خان تقریباً هم صدا گفتند :

– عملی ؟

– بله، اما زیاد نمیکشد روزی نیم مثقال ... خیلی حدت کند روزی یک مثقال ... یکدفعه هم بردیمش حکیم ترکش داد اما دوباره از سر گرفت .

اسدالله میرزا با خنده گفت:

– اینکه عیب نشد خانم، آقای دوستعلی خان خودشان هم گاهی میزنند... حالا هم منقلی خوبی پیدا میکنند.

دوستعلی خان که یکوری روی مبل افتاده بود چنان قد راست کرد که فریادش از درد بلند شد :

– آخ ... اسدالله چرا مزخرف میگوئی ؟ ... من کی تریاک کشیده ام ؟

عزیز السلطنه که از ابتدای شروع این صحبت قمر را از اطاق بیرون برده بود، تنها به اطاق برگشت . در چشمهای آقاجان دوباره برق شادی دیدم . کم کم به معایب داماد آشنا میشد و دلش از خوشحالی لبریز شده بود . باقیافه معصوم چند سئوالی درباره فرزندی که آسپیران از ازدواج اولش داشت کرد .

مادر آسپیران دور و بر خود را نگاه کرد و گفت:

– ای وای عروس من کو ؟... قمر خانم جون بیا عزیزم .

قمر با قیافه معصوم دوباره وارد اطاق شد . پیرزن او را پهلوی خود نشانده و صورتش را بوسید :

- الهی تصدق این عروس خوشگلم بروم .

قمر از جا بلند شد و پیش مادرش رفت و آهسته چیزی باو گفت که تقریباً همه حاضران شنیدند :

- مامان، ریشش صورتم را درد آورد .

اسدالله میرزا برای پوشاندن صدای او با خنده شروع به حرف زدن کرد :

- انشاءالله بعد از این عروسی، شیرینی عروسی اختر خانم را هم باید بخوریم .

نیش مادر آسپیران تا بناگوش باز شد :

- اختر کنیز شماست آقا ... انشاءالله زیر سایه شما اورا هم شوهرش میدهیم .

- بله بهر حال جوانهای فامیل زیاد هستند ... انشاءالله برای اختر خانم هم دست بالا میکنیم ... نخیر تا ما هستیم اختر خانم را تنها نمی گذاریم ...

بعد از مدتی گفتگو درباره مراسم عقد و شرایط آن قرار شد که روز بعد مادر آسپیران به منزل آسپیران برود و برای جابجا کردن اثاث و ترتیب اطاقها مذاکره کنند .

وقتی داماد و خانواده او رفتند چند لحظه در سالن سکوت حکم فرما شد . مخصوصاًدوستعلی خان مثل حیوان زخم خورده بخود میپیچید .

مشقاسم که بیحرکت در گوشه ای ایستاده بود سکوت را درهم شکست :

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ... این همشهری ما مرد خوبی است اما راستش را بخواهید ما از این ننه اش میترسیم ... دیدید دور از جون چه خرناسه هائی میکشید ؟

اشاره اسدالله میرزا اورا ساکت کرد .

شازده بعد رو به قمر که همچنان ساکت و معصوم در گوشه ای نشسته بود کرد و گفت:

- عزیزم خوب نگاهش کردی ؟ شوهرت را خوب پسندیدی ؟

- بعله عمو اسدالله .

- دوستش داری ؟

- بعله عمو، خیلی دوستش دارم ... حالا میتوانم حرف بچه ام را بزنم ؟

- آره عزیزم بگو ... بارك الله دختر که جلوی اینها حرف بچه را نزدی .

- من بچه ام را از شوهرم هم بیشتر دوست دارم، میخواهم برایش بلوز قرمز ببافم .

- مادر و خواهرش را هم پسندیدی ؟

- بعله عمو اسدالله، اما مادرش ریش داشت صورتم را درآورد .

– آن عیبی ندارد عزیزم . ایندفعه میگویم ریشش را بتراشد ... قرار شده بابا دوستعلی یک دست ریش تراش کامل برایش بخرند .

صدای در زدن از طرف باغ بگوش رسید . مشقاسم فریاد زد :

– گمانم پوری آقا باشند ... آقا مژدگانی ما را بدهید .

و بطرف در دوید .

من و لیلی نگاههای درمانده خود را بیکدیگر دوخته بودیم . خوشبختانه پوری نبود ... مشقاسم برگشت و روزنامه عصر را آورد . آقا جان که نزدیکتر از همه به در ورودی نشسته بود روزنامه را از دست او گرفت و با صدای بلند عنوان خبر صفحه اول را خواند : نیروهای متفقین وارد تهران شدند و تاسیسات راه آهن را اشغال کردند ...

دائی جان تکان خورد و با صدای خفه ای گفت:

– تاسیسات راه آهن ؟ ... چرا راه آهن قبل از همه جا ؟ ... خدا بداد داداش سرهنگ برسد .

اسدالله میرزا برای رفع نگرانی دائی جان گفت:

– بالاخره باید از یک جائی شروع میکردند ...

دائی جان سری تکان داد و گفت:

– اسدالله، تو دیپلمات هستی ولی هنوز خیلی طول دارد تا از ریزه کاریهای سیاست انگلیس سر در بیاوری .

– مومنت، مومنت، مقصودتان اینستکه چون آقای اخوی امشب به ایستگاه راه آهن رفته اند انگلیسا قبل از همه جا راه آهن را اشغال کرده اند ؟

دائی جان زیر لب گفت:

– بخصوص برای این نبوده، ولی بی ارتباط هم نیست ...

و بعد مثل اینکه با خودش شروع بحرف زدن کرد :

– من برای این خانواده بیگناه نگرانم ... بیچاره داداش سرهنگ در تمام عمرش دست از پا خطا نکرده حالا باید چوب مبارزات مرا بخورد .

اسدالله میرزا که سعی میکرد قیافه جدی خود را حفظ کند گفت:

– حالا بفرض اینکه بخواهند چوب شما را بایشان بزنند، از کجا میدانند که آقای سرهنگ امشب بایستگاه راه آهن رفته است ؟

دائی جان با پوزخند تحقیر آمیزی گفت:

– اصلا صحبتش را نکنیم بهتر است ! تو خیال میکنی اینها پوری را نشناخته اند ؟... خیال میکنی نمیدانند برادر زاده منست ؟... خیلی خامی ! من بتو قول می دهم الان دوسیه آسپیران غیاث آبادی ُو موضوع عروسی قمر روی میز رئیس اینتلیجنت سرویس است ! تو خیال می کنی این هندی و هزارها مامور دیگرشان بیکار نشسته اند ؟

مشقاسم موقع را برای صحبت مناسب دید . سری تکان داد و گفت:

– آقای اسدالله میرزا انگلیسا را نمیشناسند . تازه ما و آقا که سی سال بابای انگلیسا را درآوردیم انگلیسا را خوب نمی شناسیم چه برسد به آدمهای دیگر ... ما خودمان یک همشهری داشتیم ...

دائی جان حرف او را برید :

– من اگر چیرهائی که از انگلیسا دیدم برای شما بگویم شاخ درمی آورید . در جنگ کازرون وقتی فرمانده انگلیسا شمشیرش را انداخت جلوی پای من، انگار دیروز بود، گفت آفرین، شما با هزار و چهارده نفر در مقابل چند رژیمان انگلیس مقاومت کردید و این در تاریخ جنگها با خط طلائی ثبت میشود ... باور کنید من دهانم باز ماند ... چون روز پیشش افرادم را شمرده بودم درست هزار و چهارده نفر بودند ...

مشقاسم بمیان حرف او دوید :

– هزار و پانزده نفر .

– چرا مزخرف میگوئی قاسم . خوب یادم است کلنل انگلیسی گفت هزار و چهارده نفر و اتفاقا درست هزار و چهارده نفر بودیم .

– والله دروغ چرا ؟تا قبر آآ... ما خوب خاطرمان هست ...

– خفه میشوی یا نه قاسم ؟

– آخر آقا ما که خلاف عرض نمیکنیم . آن انگلیسی گفت هزارو چهارده نفر درست هم گفت، شما هم شمرده بودید هزارو پانزده نفر بودیم درست شمرده بودید ...

– قاسم چرا مهمل میگوئی ...

– شما هم ماشاءالله نمیگذارید ما حرفمان را بزنیم . آن یکی که گم شده بود خدابیامرز سلطانعلی خان بود که همان روز بیچاره تیر خورد .

– آره، آره حق باتست ... خلاصه منظورم اینست که در آن بحبوحه جنگ و جدال آنطور از تعداد افراد ما خبر داشتند ...

مشقاسم آهی کشید و گفت:

– خدا به حق پنج تن ذلیلشان کند . بیچاره سلطانعلی خان ... یعنی راستش اگر آقا نبودند ما هم الان هفت تا کفن پوسانده بودیم ... خدا از بزرگی کمشان نکند آقا را ... واسه خاطر مای بی قابلیت توی آن باران گلوله مثل

شیر پرید وسط وما را بدوش کشید و از میدان دربرد ... خود انگلیسا انگشت بدهن مانده بودند که این چه جور آدمی است . ما بچشم خودمان دیدیم اشک توی چشمهای چپ انگلیسا جمع شد ... آخه این انگلیسا بیشتری چشمهایشان چپه ...

دائی جان سر تکان داد و زیر لب گفت:

– ولی قاسم می بینی گردش روزگار چه می کند ؟ اینقدر صبر کردند تا دوباره دور دستشان افتاد . امروز باید حساب انسان دوستی را پس بدهیم ...

دائی جان ناگهان دچار هیجان شد و فریاد زد :

– بی همه چیز ها !بیایید انتقامتان را از من بگیرید ! از برادر بیچاره ی بیگناه من چه می خواهید ؟

اسدالله میرزا با قیافه جدی گفت:

– حالا شما اینقدر فکر و خیال بد نکنید . بفرض اینکه راه آهن را هم برای خاطر اخوی اشغال کرده باشند معلوم نیست توی این شلوغی بتوانند ایشان را پیدا کنند . آقای سرهنگ هم که بچه نیست که خودش را به خطر بیندازد ...

وبرای اینکه صحبت را عوض کند گفت:

– حالا برای شب جمعه کسی را هم دعوت می کنید یا نه ؟ بالاخره فامیل نزدیک که باید باشند .

دوستعلی خان به میان صحبت دوید :

– این عقد کنان باید حتی المقدور بی سروصدا برگزار شود .

– اینکه بدتر سروصدا ایجاد می کند . همه میگویند لابد یک اشکالی بوده که بی سروصدا عقد کرده اند .

عزیز السلطنه قمر را به اطاق دیگر فرستاد . بعد از رفتن او گفت:

– میتوانیم به بهانه اینکه یکنفر مرده و عزادار هستیم بی سروصدا عقد کنیم .

– اما کی ؟ اینروزها بحمدلله همه افراد خانواده در کمال صحت و عافیت هستند .

– بزن به تخته اسدالله ... انشاءالله همه سلامت باشند .

– مومنت، این مبین حضور که فرخ لقا خانم میگفت مرحوم شده چه نسبتی با ما دارد ؟

دائی جان گفت:

– آنرا فکرش را نکنید . مبین حضور با مرحوم ناپدری فرخ لقا خانم یک نسبت دور سببی داشته ... وانگهی با آن روابطش با انگلیسا ...

اسدالله میرزا گفت:

– در هر حال باید یکنفر را پیدا کرد . راستی دوستعلی، حال عموجان منصورالسلطنه ات چطور است ؟

فریاد دوستعلی به آسمان رفت :

- لال بشود زبانت !عموی بیچاره من چه هیزم تری بتو فروخته که آرزوی مرگش را میکنی ؟

- مومنت، من کی آرزوی مرگش را کردم؟ یکباره یادم آمد که مدتی است از حال عمو جان منصورالسلطنه بی خبریم همینطوری حالشان را پرسیدم . نود و پنج سال عمر کرده اند، انشاءالله با وجود تمام امراض ریوی و کلیوی و معدی نود و پنج سال دیگر هم عمر کنند ما که بخیل نیستیم ... اصلا تقصیر خود شماست که فرخ لقا خانم را رنجاندید و گرنه الان میتوانست کمکمان کند . از زیر سنگ هم که شده بود یک جنازه برایمان پیدا میکرد .

آقا جان گفت:

- خاطر جمع باشید اگر مجلس ترحیمی در پیش بود فرخ لقا خانم همان چند دقیقه ای که اینجا بود خبرش را داده بود .

اسدالله میرزا خندید و گفت:

- چطور است از مادر آسپیران غیاث آبادی خواهش کنیم نصف شب برود بالای سر عموجان منصورالسلطنه ... شاید از ترس ...

فریاد دوستعلی خان بلند شد ولی عزیز السلطنه حرف او را برید :

- عجب آدمهای کودنی هستیم، خوب میتوانیم بگوئیم خانواده داماد عزادارند .

فکر خوبی بود که مورد تائید همه قرار گرفت .

آنشب تا دیر وقت همه در انتظار مراجعت دائی جان سرهنگ و پوری ماندند .

نزدیک نصف شب دائی جان سرهنگ و زنش به خانه برگشتند . قیافه دائی جان سخت گرفته و چشمهای زنش اشک الود بود . ترن آمده بود ولی پوری در ترن نبود .

دائی جان ناپلئون سعی میکرد برادرش را دلداری بدهد و میگفت که یقیناً بعلت وضع غیر عادی نتوانسته اند حرکت کنند ولی خودش تصور دیگری داشت .

صبح وقتی مشقاسم را دیدم گفت:

- آقا تا صبح راه رفت . حق هم دارد حتماً انگلیسا یک بلائی سر این جوان آورده اند ... انگلیسا وقتی با یکی چپ می افتند تا هفت نسلش را بیچاره نکنند آرام نمیگیرند ... خدا کور کند آن چشمهای چپشان را !

- مشقاسم، انگلیسا این آدم شل و ول فش فشو را میخواهند چه کنند ؟

- بابام جان خیلی طول دارد تا تو انگلیسا را بشناسی ... ما هنوز خبر نگرفتیم ... حالا بدان تو غیاث آباد چه بلائی سر خویش و قومها و همشهری های ما آورده اند ... ما خودمان یک همشهری داشتیم که به انگلیسا بدوبیراه

گفته بود، شاگرد دکان باجناقش را تو کاظمین گیر آوردند، بستند به دم اسب ولش کردند تو بیابان خدا ... کجای کار انگلیسا را دیدی ... خدا به آقا و ما که جای خود دارد ... بشما ها هم که با آقا خویش و قوم هستید رحم کند...

دائی جان سرهنگ که صبح زود به تلگراف خانه رفته بود خوشحال برگشت و خبر آورد که پوری و خانباباخان با اینکه بلیط ترن گرفته بودند ولی به علت وضع غیر عادی در ترن جا پیدا نکرده اند و با اولین ترنی که بتوانند وارد می شوند .

۱۸

از شب عقد کنان قمر متاسفانه خاطره درستی ندارم زیرا اتفاق ناگواری تمام حواس مرا به خود مشغول کرد فقط یادم می اید که از خانواده عروس در حدود بیست نفر بودند و از خانواده داماد غیر از مادر و خواهرش، نایب تیمورخان کارآگاه معروف حضور داشت. آنچه بیشتر از همه چیز در ذهنم مانده است. قیافه آسپیران غیاث‌آبادی است که با لباس دوخته کمی گشاد که عزیزالسلطنه برایش خریده بود و پاپیونی که اسدالله میرزا بگردن او بسته بود شکل تر و تمیز و در عین‌حال مضحکی پیدا کرده بود. غیر از قوم خویشهای نزدیک ما شیرعلی قصاب و زنش آمده بودند و خدمت می کردند.

اما واقعه ناگواری که آنشب برایم اتفاق افتاد از این قرار بود:

در خانه دائی‌جان ناپلئون که قرار بود عقدکنان در آنجا برگزار شود با پوری که که شب قبل به اتفاق خانباباخان وارد شده بود روبرو شدم. با صورت دراز و اسب آسایش روی پله نشسته بود. با اشاره ای مرا دنبال خود به باغ کشاند و آهسته گفت:

– می خواهم چند کلمه با تو صحبت کنم.

از جیب بغل خود کاغذ تاشده ای را در آورد و در حالیکه سعی می کرد کاغذ را از دسترس من دور نگه دارد آنرا باز کرد. قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد. کاغذی بود که من چند روز پیش به لیلی نوشته بودم و لای صفحات یک کتاب گذاشته و به او داده بودم.

پوری فش‌فش کنان گفت:

– آقا از کی تا حالا عاشق شده اند ؟

– من ... من ... من ...

– بله شما

بدون اینکه بدانم چه می گویم گفتم :

– من هیچوقت کاغذ ننوشته ام، من اصلا ...

– عجب آقا کاغذ ننوشته اند ! ...

بعد همانطور که مراقب بود مبادا من کاغذ را از دستش بگیرم با صدای آهسته شروع به خواندن کرد:

– لیلی عزیزم می دانی چقدر دوستت دارم. می دانی که زندگی بدون تو برای من معنی ندارد ... »

با صدای آهسته گفتم :

– پوری به قرآن ...

– اجازه بفرمایید، بقیه اش را گوش کنید : « ... از وقتی که شنیدم این اسب عربی فش‌فشو می خواهد برگردد ...

پوری سر را بلند کرد و گفت:

– اگر مجلس عروسی نبود اسب عربی فش‌فشو چنان توی دهنت می زد که دندانهایت بریزد توی حلقت! یک اسب فش‌فشویی نشانت بدهم که تا عمر داری یادت نرود!

– پوری به جان آقاجان ...

– خفه ! آقا جانت هم مثل تو یک بی سر و بی پای گدازاده است !

دیگر نتوانستم تحمل کنم با تمام قوتی که در خود سراغ داشتم مشتی به گردن او زدم و سعی کردم کاغذ را از دستش بقاپم ولی زورم به او نرسید و یک سیلی محکم به گوشم زد. خون جلوی چشمم را گرفته بود و مثل یک پلنگ زخمی به او حمله کردم ولی یک سیلی دیگر از او خوردم از فرط درماندگی یک لگد محکم به زیر شکم او زدم و مثل باد به طرف خانه خودمان فرار کردم. از نعره او سر و صدایی که بلند شد دانستم که ضربه بدی بوده است.

خود را به پناهگاهی در زیر شیروانی که در طفولیت بارها در آنجا پنهان شده بودم رساندم و بی حرکت ماندم، پشت سر هم عده ای به جستجوی من آمدند و پیدایم نکردند. پدرم و مادرم گاهی فریادزنان و گاهی التماس‌کنان دنبالم گشتند ولی من همچنان در پناهگاهم بی حرکت و بی صدا مانده بودم می شنیدم می گفتند : یک جایی قایم شده بالاخره پیدایش می شود. وقتی سر و صداها خوابید ناگهان صدای اسدالله میرزا را شنیدم که اتاق به اتاق می گشت و مرا صدا می زد. وقتی نزدیک رسید آهسته گفتم :

– عمو اسدالله، من اینجا هستم.

– تو آنجا چطور رفتی ... بیا ببینم ... نترس بیا من تنها هستم.

وقتی پایین آمدم با خنده گفت:

– بابا ایوالله ... تو که این جوان را قر کردی. این هم راه بدی نیست. خودت چون سانفرانسیسکو نمی روی راه سانفرانسیسکوی آن مادر مرده را بستی.

– حالا پوری چطور شده ؟

– هیچی، افتاد وسط حیات غش کرد دکتر ناصرالحکماء را آوردند. حالا حالش یک کمی بهتر شده ... سر چی حرفتان شد ؟

– یک کاغذ که من به لیلی نوشته بودم دزدیده، به آقاجان هم فحش داد. راستی به دایی جان چیزی گفت؟

– نه، اما یک مدتی با آقاجانت صحبت می کرد.

– حالا من چکار کنم ؟

– فعلا آفتابی نشو تا سر و صداها بخوابد. آقای سرهنگ برایت خط و نشان کشیده! حالا یواش یواش می فهمی که همان راهی که من بهت نشان داده بودم از همه ساده تر بود.

– چه راهی عمو اسدالله ؟

– راه سانفرانسیسکو.

این واقعه باعث شد تا من از شرکت در مجلس عقد کنان قمر محروم شدم.

آخر شب وقتی آقاجان و مادرم برگشتند من در اتاق خودم بودم. در را احتیاطا روی خودم بسته بودم. آقاجان آمد و دستی به در زد و دستور داد که در را باز کنم. صدایش خشن و عصبی بود. با ترس و لرز در را باز کردم. آقاجان وارد شد و لب تخت آهنی نشست. من سرم را زیر انداخته بودم. آقاجان بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– شنیده ام که تو با لیلی سر و سری داری؟

– دروغ می گوید. باور کنید که ...

– مزخرف نگو پوری کاغذی که به لیلی نوشته بودی به من نشان داد.

ناچار سکوت کردم. آقاجان هم چند لحظه ساکت ماند سپس با لحن ملایمی که هیچ انتظارش را نداشتم گفت:

– پسر جان هیچ فکر کرده ای که اگر داییت از این ماجرا مطلع شود دودمانت را به باد می دهد؟

کمی جرات پیدا کردم با صدای آهسته گفتم :

– من لیلی را دوست دارم.

– از کی تا حالا؟

– از سیزده مرداد پارسال.

– بارک الله چه تاریخ دقیقی! لابد ساعتش را هم می دانی؟

– بله از ساعت سه و ربع کم.

آقاجان دست روی شانه من گذاشت و باصدای آهسته ای گفت:

– ببینم، نکند کار و باری هم صورت داده باشی؟

مقصودش را فورا نفهمیدم و گفتم :

– چند تا کاغذ بهش نوشته ام.

– او هم ترا می خواهد؟

– بله . آقاجان لیلی هم مرا دوست دارد.

– خوب ... راستش را بگو ببینم چه کارها کرده اید؟

– یعنی می خواهید بگویید قول و قرار ...

آقاجان با بی حوصلگی گفت:

– نه گوساله . می خواهم بدانم به قول اسدالله میرزا سانفرانسیسکو هم بعله یا نه؟

دهنم باز ماند. شنیدن این حرف از زبان آقا جان که هیچوقت از این نوع شوخی ها نمی کرد و رابطه خشک و سردی با من داشت نفسم را بند آورده بود. پس از چند لحظه بهت و حیرت، تازه خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم و گفتم:

– آقاجان این چه حرفی است می زنید !

– خودت را لوس نکن، پرسیدم کاری هم صورت داده ای یا نه؟

لحن آقاجان لحن شوخی نبود. با تندی گفتم :

– آقاجان، من لیلی را دوست دارم. هیچ‌وقت از این فکرهای کثیف به ذهنم نیامده!

کم کم داشتم موضوع را می فهمیدم. آقاجان برای لطمه زدن به دایی‌جان چشم انداز تازه ای پیدا کرده بود. حس می کردم که اگر جواب من مثبت بود زیاد هم بدش نمی آمد.

چند لحظه ساکت ماند. چون از من ناامید شده بود سعی کرد ظاهر را حفظ کند:

– اینها را که شوخی کردم. ولی باباجان این دختر نامزد پسرعمویش است، به تو وصلت نمی دهد تو حالا باید درست را تمام کنی ... البته اگر اتفاقی افتاده بود یک وضع دیگری پیش می آمد ... این فکر های بچگانه را از سرت بیرون کن ... حالا که الحمدالله اتفاقی نیفتاده به فکر درس و مدرسه ات باش! ... برو بخواب باباجان !

آقاجان رفت و مرا تنها گذاشت. با اینکه بدجنسی و انتقام جویی او را به خوبی حس کرده بودم ولی برای اولین بار افکار تازه ای در مغزم پیدا شده بود.

دیر وقت بود که سر و صدای اسدالله میرزا در خانه ما شنیده شد. آمده بود سراغی از من بگیرد. صدایش را در راهرو شنیدم که با مادرم حرف می زد:

– این پسر امشب عروسی نیامد نکند حال نداشته باشد.

لحظه ای بعد وارد اتاق من شد و گفت:

– ناراحت نباش، باباجان من از دل آقای سرهنگ در آوردم ... طفلک لیلی هم خیلی ناراحت بود ... پیداست از این پسر خیلی بدش می آید.

– عمو اسدالله، پوری به دایی‌جان چیزی نگفت ؟

– مثل اینکه گذاشته قضیه را بی سر و صدا حل کند. خیال نمی کنم چیزی به آقا گفته باشد.

من لحظه ای ساکت ماندم. اسدالله میرزا خندید و گفت:

– اما خیال نکنم به این زودیها به فکر خواستگاری بیفتد، چون تو بدجوری به ناموسش لطمه زدی ... تا دو سه هفته ای باید ضماد روی سانفرانسیسکویش بگذارد.

من بدون اینکه سر بلند کنم با صدای آهسته گفتم :

– عمو اسدالله یک سوالی می خوام از شما بکنم.

– بگو بابام جان.

– می خوام بگویم که .. من .. اگر من .. یعنی .. اگر ...

– اگر چی ؟

– یعنی ... من .. اگر من ... همان که شما می گفتید ... اگر من با لیلی ...

– اگر تو چی ؟ ... اگر با لیلی عروسی کنی ؟

– نه، یعنی من چه کار باید بکنم که با لیلی عروسی کنم؟ چکار کنم که او را به پوری ندهند؟

– صد دفعه گفتم سانفرانسیسکو.

– اگر من .... اگر سانفرانسیسکو ...

صدای قهقهه‌ی شادی اسدالله میرزا بلند شد :

– آفرین ... آفرین ... داری آدم حسابی می شوی ...

– نه، عمو اسدالله می خوام بگویم که ...

– مومنت، باز پشیمان شدی ؟

– نه اما ولی چه جوری ...

– آهان ! چه جوریش را من یادت می دهم. بنشین تا عکسش را برایت بکشم ... یک مداد بنفش با یک مداد صورتی خوشرنگ بده تا عکسش را برات بکشم.

من فرصت اعتراض پیدا نکردم زیرا در این موقع سر و صدای همهمه ای از باغ بلند شد :

– بود ... آن بیل را بیاور ... آن سطل ... نه از آنطرف ...

اسدالله میرزا از جلو و من پشت سر او به طرف باغ دویدیم.

اسدالله میرزا با مشقاسم که می دوید سینه به سینه شد. پرسید :

– چه شده؟ چه اتفاقی افتاده مشقاسم ؟

– والله آقا دروغ چرا؟ تا قبر آآ ... انگلیسا حمله کردند ... خدا آن چشم چپشان را کور کند !

مشقاسم علت هیاهویی که را به باغ کشانده بود برای اسدالله میرزا توضیح داد: ظاهرا در موقع برو بیای مهمانی که سر همه گرم بود یک دست ناشناس کهنه راه آب مخصوص آب انبار دایی‌جان را برداشته و آب از آب انبار بالازده و سطح سه زیرزمین تو در تو را گرفته بود.

اسدالله میرزا پرسید :

– نفهمیدی کی کهنه راه‌آب را در آورده بود ؟

– آقا می گوید که کار انگلیساست. اما ما خیال نکنیم انگلیسا که هنوز عرق راهشان خشک نشده یکسر بیایند سراغ راه‌آب خانه ما ... تازه اگر بخواهند راه‌آب خانه ما را واز کنند واسه اینکه چشمشان چپه چه بسا که راه‌آب سردار را عوضی واز کنند.

در این موقع چشم مشقاسم به من افتاد و آهسته گفت:

– بابام جان دل شیر داری اینجاها پیدات شده ... اگر دست آقا یا آقای سرهنگ بهت برسه هشتاد تکه ات می کنند.

– راستی مشقاسم، خیلی عصبانی هستند؟

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ ... با اون لگدی که تو زدی تو ناموس جوان مردم اگر جان سالم بدر ببره خیلی اقبالش بلند بوده غلط نکنم یکی از آن وردست‌های ناموسش پاک ضایع شده ... به حکیم که نشان داد ما هم دیدیم بلانسبت قد یک کدو حلوایی شده.

اسدالله میرزا هم مرا به گوشه ای هل داد و گفت:

– آره باباجان، قایم شو تا آبها از آسیاب بیفتد وردست ناموس شوخی بردار نیست!

مشقاسم ادامه داد :

– دکتر ناصرالحکماء حالا ضماد رویش گذاشته، گفته صبح باید ببرند مریضخانه ... طوری زدیش که پنداری نفسش و ناموسش قاطی شده.

من ناچار خود را لای شمشادها پنهان کردم و اسدالله میرزا به طرف دایی‌جان که تفنگ به دوش از اندرونی بیرون می آمد رفت.

دایی‌جان فریاد زد :

– قاسم چرا ایستادی ؟ بدو کمک کن آبها را بیرون بریزید.

– والله آقا داشتیم می رفتیم سطل خانم اینها را هم بگیریم.

دایی‌جان گفت:

– خوب شد مهمانها رفته بودند.

اسدالله میرزا پرسید :

– داماد هم رفت ؟

– بعله. او هم گورمرگش رفت که فردا با مادر و خواهرش اسباب کشی کنند خانه دوستعلی. اگر آن نایب تیمورخان بود شاید می توانست به حل این معمای جنایی کمک کند.

دایی جان سرهنگ و آقاجان هم به جمع پیوستند.

آقاجان گفت:

– اما واقعا چیز غریبی است ! کدام بی همه چیز بی‌شرفی اینکار را کرده ...

دایی‌جان ناپلئون حرف او را برید :

– سوال شما بچگانه است ... استراتژی انگلیسا را من می دانم ... دفعه اول نیست که این حقه جنگی را به کار می برند. در جنوب هم یک دفعه آب رودخانه را برگرداندند زیر چادرهای ما و چند ساعت بعد حمله کردند.

مشقاسم که داشت دور می شد با شنیدن این کلمات برگشت و گفت:

– خدا ریشه شان را از روی زمین بکند. خاطرتان می آید آقا. چه آبی زیر پای ما ول کردند ؟ اینهم یکجور شمر بازی است. شمر آب را بست. انگلیسا آب را ول می کنند ... خدایی بود ما آب‌باز درجه یک بودیم و گرنه همه خفه شده بودیم.

اسدالله میرزا برای آرام کردن دایی جان گفت:

– آخر آقا فکرش را بکنید. انگلیسا با توپ و تانک وارد این شهر شده اند اگر بخواهند به شما لطمه بزنند می آیند راه آب انبار را باز کنند؟

– اسدالله، اسدالله، خواهش می کنم رموز سیاست انگلیسا را به من یاد نده !

– مومنت، مومنت ...

دایی‌جان فریاد زد :

– زهر مار و ممانت ... اصلا انگلسیا مردم خیلی شریفی هستند ... اصلا عاشق من و خانواده ام هستند ... اصلا شکسپیر داستان رومئو و ژولیت را در وصف حال انگلیسا و من نوشته ...

مشقاسم که موضوع را درست نفهمیده بود گفت:

– دور از جون شما ... خدا نصیب نکند که انگلیسا عاشق بشوند ... اصلا با اون چشمهای چپشان مگه می توانند خاطرخواه بشوند، ما یک همشهری داشتیم می گفت انگلیسا اصلا بلانسبت مردی ندارند ... تازه آنهایی شان هم که دارند از زور چپی عوضی می روند سراغ زن همسایه .

دایی‌جان فریاد زد :

– قاسم بجای این مزخرفات برو دم قهوه خانه این پسره واکسی را صدا کن بیاید کارش دارم ... شاید او دیده باشد که کی در راه‌آب را باز کرده ...

– آقا واکسی که آخر شبی دم در نبوده ...

– مزخرف نگو! هر کاری که می گویم بکن.

مشقاسم با عجله از باغ بیرون رفت. نوکر ما و نوکر دایی‌جان سرهنگ و سایر مستخدمین با سطل مشغول خالی کردن آب زیرزمین ها بودند.

در این موقع شنیدم که آقاجان به دایی جان سرهنگ گفت:

– انشاء الله ناراحتی پوری جان رفع شده ؟

دایی جان سرهنگ بالحن سردی جواب داد :

– صبح باید ببریمش مریضخانه. فعلا دکتر یک آمپول مرفین زده که درد نکشد.

– من خیلی متاسفم که این اتفاق افتاد. این پسر را چنان تنبیهی کنم که تا آخر عمرش یادش نرود.

دایی‌جان ناپلئون باملایمت غیرمنتظره ای گفت:

– تنبیه شدید لازم نیست. بچه است عقلش نمی رسد.

از لحن او دانستم که می خواهد از هر مبحثی غیر از حمله انگلیسا احتراز کند. در این موقع مشقاسم با عجله وارد باغ شد و یکسر به طرف دایی‌جان رفت.

– آقا، قهوه‌چی می گفت که واکسی اصلا امشب به قهوه‌خانه نیامده ...

دایی‌جان لحظه ای با نگاه مبهوت و دهن باز او را نگاه کرد، سپس دست به پیشانی برد و زیر لب گفت:

– نقشه کامل است ! این پسر را هم سر به نیست کرده اند.

اسدالله میرزا پرسید :

– کی سر به نیستش کرده است ؟

– هیچی، هیچی ... در هر حال ما باید تا صبح بیدار و مراقب باشیم.

آقاجان هم تایید کرد :

– بله، یک کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

مشقاسم گفت:

– چه کاسه ای هم هست ... راستش ما حرف آقا را باور نمی کردیم تا اینکه فهمیدیم راستی راستی آدم دانایی است. انگلیسا راآقا می شناسد و بس.

– چطور مشقاسم ؟

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... آقا گفتند کار انگلیساست، ما باورمان نشد اما حالا خاطر جمع شدیم که کار همان کور شده هاست ... از قهوه‌چی پرسیدم امروز این طرفها یک آدم بور طوری با چشمهای چپ ندیده، گفت یک ماهی فروش عصری دم قهوه‌خانه رد شده که چشم و زلفش عینهو ازرق شامی بوده، چشمهایش هم یک هوایی تاب داشته ...

اسدالله میرزا که سعی می کرد خنده خود را فرو بخورد گفت:

– نشان ها درست نشانی ژنرال ویول انگلیسی است.

دایی جان با لحن تندی گفت:

– فعلا شب بخیر تا صبح.

***

صبح روز بعد که جمعه بود من جرات بیرون آمدن از اتاقم را نکردم. آقاجان سراغ من نیامد. ولی مادرم برایم صبحانه آورد. از او شنیدم که همه خانواده همراه پوری به بیمارستان رفته اند. ساعتی بعد سر و کله اسدالله میرزا پیدا شد. من که تمام شب را با ترس و نگرانی گذرانده بودم با شنیدن صدای او کمی آرام گرفتم. به سراغ من آمد و گفت:

– اوضاع ناجور است . من با آقاجان صحبت کردم قرار شد چند روزی ترا پیش بچه های رحیم خان به دزاشیب بفرستند تا سر و صداها بخوابد.

با نگرانی پرسیدم:

– چطور شده، عمو اسدالله ؟

– آقای سرهنگ قسم خورده که دو تا گلوله توی مغزت خالی کند ... برای اینکه باید پوری را عمل کنند و یکی از چیزهایش را در بیاورند.

– یکی از چیزهایش ؟

– چقدر تو خنگی! چطور بگویم ... یکی از پایه های برج سانفرانسیسکویش را ... یا بقول مشقاسم یکی از وردست های ناموسش را ...

– گفتید دایی‌جان سرهنگ می خواهد دو تا گلوله تو مغر من خالی کند ؟

– پس می خواهی توی مغز من خالی کند ؟

مبهوت و درمانده بدون اینکه بدانم چه می گویم گفتم :

– دو گلوله کلت ...

اسد الله میرزا به میان حرف من دوید :

– تعجب من هم از همین است که حالا که فقط یکی از پایه های سانفرانسیسکو را در می آورند چرا دو تا گلوله ...

در این موقع ورود آقاجان صحبت ما را قطع کرد :

– پسره بی شعور گوساله !

اسدالله میرزا با خونسردی گفت:

– دعوا مرافعه فایده ندارد ... شما هم بودید یکنفر به پدرتان توهین می کرد عصبانی می شدید. حالا هم همانطور که عرض کردم بهتر است چند روزی بفرستیدش منزل رحیم‌خان تا سر و صداها بخوابد. الان تلفن کردم، رحیم‌خان گفت خیلی خوشحال می شود.

من بالحن التماس گفتم :

– نه . بگذارید من بمانم ... من می خواهم پیش لیلی بمانم.

آقاجان بالحن تحقیر و تشدد در حالیکه به طرف من حمله می برد گفت:

– خفه قون بگیر ! مرده‌شور ریختت را ببرند با آن عشقبازیت !

خوشبختانه اسدالله میرزا بین ما بود و گرنه یک پس گردنی یا یک لگد خورده بودم.

اسدالله میرزا گفت:

– اتفاقا من ناهار شمیران مهمانم، الان می روم لباسم را عوض می کنم می آیم میبرمش.

بعد رو به من کرد :

– حرف گوش کن بچه ! ما صلاح کارت را بهتر می دانیم.

بی انصافها نگذاشتند من منتظر برگشتن لیلی از مریضخانه بشوم. یک ساعت بعد با اسدالله میرزا در اتوبوس به طرف شمیران می رفتیم. بعد از مدتی سکوت گفتم:

– عمو اسدالله، حالا شما خیال می کنید چطور می شود ؟

– چی چطور می شود ؟

– پوری ؟

– تعادل بدنش به هم می خورد .

– چرا ؟

– برای اینکه یکی از آنها را که در بیاورند یک طرف بدنش سبک تر می شود یک طرف سنگین تر.

– خواهش می کنم شوخی نکنید . من خیلی نگرانم.

– مومنت، واقعا مومنت ... تو چرا نگرانی آن مادر مرده صورت اسبی باید نگران باشد که محروم السانفرانسیسکو شده .

– راستی دیگر هیچوقت نمی تواند که ...

– که چی ؟

– که ... یعنی ... که سانفرانسیسکو ...

– آفرین، آفرین، اولین دفعه است که اسم سانفرانسیسکو را بر زبان آوردی. نمره جغرافیت بیست ... راجع به اینکه دیگر می تواند سفر سانفرانسیسکو برود یا نه در میان حکماء و اطباء اختلاف نظر هست. بعضی معتقدند که ...

– عمو اسدالله ! خواهش می کنم شوخی نکنید. من دیشب از نگرانی تا صبح نخوابیدم.

– یعنی اینقدر نگران بودی که پوری نتواند سانفرانسیسکو برود ؟

– نه، ولی می ترسم بلایی سرش بیاید آن وقت وجدانا مسوولم.

– فقط وجدانا مسوول نیستی قانونا هم مسوول هستی ... ولی فکرش را نکن اینها شکایت بکن نیستند. یک خانواده اشرافی هیچوقت پا به عدلیه نمی گذارد.

– لیلی چه می شود عمو اسدالله ؟

– فعلا لیلی برای مدتی در امان است ولی وقتی فش‌فشو از مریضخانه در آمد سه‌چهار ماهی هم گذشت دوباره موضوع نو می شود.

– حالا تا چند ماه دیگر ...

اسدالله میرزا حرف مرا برید :

– تا چند ماه دیگر خیال می کنی لیلی را به تو می دهند ؟ اگر پوری تازه محروم السانفرانسیسکو شده تو که مادرزاد محرومی !

– بالاخره یک طوری می شود. از شما یک خواهش دارم به لیلی بگویید که من مجبور شدم تنهایش بگذارم. بگویید اگر می توانست ساعت دو بعد از ظهر که دایی‌جان خواب هستند به من تلفن بزند خود شما هم هر اتفاقی می افتد به من خبر بدهید. قول می دهید ؟

– قول شرف .

اسدالله میرزا نمره تلفن اداره اش را به من داد و گفت:

– اما پای تلفن حرف زیادی نزنی ها ...

یک ساعت بعد من از اسدالله میرزا خداحافظی کردم و اولین دوران دوری من از لیلی شروع شد.

اقامت من در منزل رحیم‌خان که با پسرش دوست بودم نزدیک دو هفته طول کشید. در این مدت مرتب به اسدالله میرزا تلفن می زدم و اخبار را می پرسیدم. پوری را عمل کرده بودند. یکی از اعضاء دوگانه‌ی او را در آورده بودند و نگران بودند مبادا مجبور شوند دومی را هم درآورند. حدود روز دهم وقتی به اسدالله میرزا تلفن زدم گفت:

– مژدگانی بده موضوع به همان دو تا گلوله که قرار بود آقای سرهنگ در مغزت خالی کنند تمام شد و به چهار گلوله نرسید.

– چطور عمو اسدالله ؟

– ظاهرا پایه دوم سانفرانسیسکو از خطر جسته است . حالا می توانیم به شرط اینکه شهر روی یک پایه دوام بیاورد دست و پایی برای بخشایش تو بکنیم.

– حالا می تواند زن بگیرد ؟

– حالا که نه شاید چند ماه دیگر و آنهم به قول سردار هندی طبیعت بهوت افسرده‌هی ... فعلا تو از جایت تکان نخور ... حال لیلی هم خوبست . نگرانش نباش.

یک شب جمعه پانزده روز بعد از واقعه ضرب‌دیدگی پوری، به مناسبت مهمانی پاگشای قمر و آسپیران غیاث آبادی که از طرف آقاجان داده می شد مرا بخشیدند و اسدالله میرزا شخصا به سراغ من آمد.

در اتوبوس خبر تازه ای به من داد :

– امشب خیال می کنم مهمانی خیلی شلوغ بشود. چون ظاهرا دیشب یا امروز صبح دوستعلی‌خان و عزیرالسلطنه فهمیده اند که آسپیران غیاث آبادی که گفته بود در جنگ عضو شریفش را از دست داده و از مال

دنیا چیزی ندارد از اصل دروغ گفته و از قراری که از پچ پچ زنها فهمیدم خیلی هم مالدار است یعنی مال قابل ملاحظه ای دارد.

- پس چرا گفته بود که ...

- ظاهرا حساب کرده بود که اگر بگوید کم و کسری ندارد بابت حق العقد از حسابش کسر می گذارند ... عجب آدم حقه ایست .

- خیلی هم حقه نیست. یک کمی هم ابله است ولی من دست سلطان گل زرد را در این میان می بینم.

- مقصودتان ...

- بله، مقصودم آقا جانت است ... از ریخت کار می فهمم دست او در کار بوده است.

- ظاهرا خیلی شنگول است. بچه می خواست که دارد. امید مال و منالی هم که نداشت خدا یک آدم مالدار و خیلی هم مالدار برایش رسانده ... خلاصه امشب خیلی می خندیم ... البته اگر تا امشب کار به جنگ و جدال نرسد.

- عمو اسدالله دایی جان چه می کند ؟

- ظاهرا هنوز پوری چیزی از نامه نویسی تو به لیلی به دایی‌جان نگفته ... یا اگر هم گفته طوری حواس دایی‌جان پیش انگلیساست که کاری به اینکارها ندارد.

- باز هم انگلیسا ؟

- بله، واکسی بکلی گم شد . دایی جانت می گوید که انگلسیا او را کشته اند. دوباره هفت‌تیر به کمر بسته، مشقاسم هم شبها با تفنگ پشت در اتاقش می خوابد. آقاجانت هم مرتبا هیزم روی آتش می ریزد.

- آقاجان چه می گوید ؟

- روزی یک حکایت از گم شدن اشخاصی که می گوید دشمن انگلیسا بوده اند جعل می کند و برای پیرمرد بیچاره تعریف می کند ... خوشبختانه چند روزی است سردار هندی به مسافرت رفته ...

- عمو اسدالله، شما باید سعی کنید به دایی‌جان حالی کنید که انگلیسا کاریش ندارند.

- مومنت، مگر حرف به خرجش می رود. هرکس بگوید که انگلیسا بیکار نیستند که دنبال او بیفتند با هفت پشت او بد می شود ... بیچاره داداش شمسعلی چند روز پیش آمد حرف بزند چنان توی دلش پرید که نپرس ... مشقاسم هم مرتب از قتل و غارت انگلیسا جعل می کند .

- پس اوضاع خیلی شلوغ است عمو اسدالله ؟

- خیلی ... اما از همه مهمتر همان قضیه آسپیران غیاث آبادی است که بی‌انصاف نه تنها در جنگ چیزی از دست نداده بلکه ظاهرا مال و منال دوسه تا از کشته شدگان را هم تصاحب کرده و سخت مشغول افاضه است.

– دوستعلی‌خان چه می کند ؟

– دارد سکته می کند. چون آسپیران با آن سر کچلش سخت قاپ قمر را دزدیده، حالا دوستعلی می ترسد که املاک قمر از دستش در برود. از طرفی خواهر آسپیران که دوستعلی برایش دم تیز کرده بود یک رفیق کلاه مخملی به اسم اصغر دیزل دارد که جلد دوم شیرعلی قصاب است.

– رفیقش را هم به خانه دوستعلی خان آورده؟

– نه، ولی یکشب در میان مست می کند و می آید و اگر در را برویش باز نکنند دیوار را از جا می کند.

– عمو اسدالله شما مثل اینکه خیلی از این ماجرا کیف کرده اید.

– بعمرم اینقدر خوشحال نبوده ام. بگذار یک کمی پوزه اینها به خاک مالیده بشود. خانواده اشرافی نوه های پلنگ السلطنه و ببرالدوله که به پشتشان می گفتند همراه ما نیا بو می دهی حالا باید با اصغر دیزل و آسپیران غیاث آبادی هم پیاله بشوند.

– امشب منزل ما خیلی ها هستند ؟

– بله، آقاجان مهمانی مفصلی ترتیب داده ... اصلا خیال می کنم کارگردان نمایش آقاجان باشد چون دیشب شنیدم که به آسپیران می گفت اگر خانم همشیره هم بخواهند کسی را دعوت کنند منزل خودشان است. همشیره هم که می شود حدس زد کسی را جز اصغر دیزل دعوت نمی کند ... خلاصه آقاجان فحش پوری را به این زودیها فراموش نمی کند.

– شما نمی توانید یکجوری ترتیب بدهید که اصغر دیزل نیاید ؟

– مومنت، مومنت، من اتفاقا خیال دارم خواهر آسپیران را مفصل تشویق کنم که اصغرآقا را بیاورد. دوستعلی خیلی بیش از اینها به من مدیون است، تا صبح قیامت آزارش بدهم حقش را نداده ام .

وقتی به خانه رسیدیم اسدالله میرزا از من جدا شد و با خنده گفت:

– انشاء الله شب می بینمت ... حالا من باید بروم سراغ آسپیران و خواهرش ... بی اصغر دیزل مجلس ما صفایی ندارد.

مادرم مرا پیش دایی جان سرهنگ برد. دست او را بوسیدم و عذرخواهی کردم. بعد تکلیف کرد که حتما برای سلام گفتن پیش دایی‌جان ناپلئون بروم.

در حالیکه قلبم از شوق می خواست سینه ام را پاره کند به خانه دایی‌جان رفتم. با لیلی در حیاط روبرو شدم بعد از روزهای جدایی که به نظرم عمری رسیده بود او را می دیدم. شوق و ذوق دیدارش لالم کرده بود فقط سلام کردم. لیلی چند لحظه ای بی حرکت مرا نگاه کرد بعد با چشمهای اشک‌آلود به اتاق خود دوید. جرات نکردم دنبالش بروم.

دایی‌جان ناپلئون مرا پهلوی خود نشاند و مدتی نصیحت کرد. عمده نصایح او بر این مدار دور می زد که آنها عمرشان را کرده اند و ما جوان ها باید اتحاد و اتفاق مقدس خانواده را حفظ کنیم. بعد گفت که به حمدالله پوری از خطر گذشته و تا چند روز دیگر او را از بیمارستان به خانه می آورند و به من دستور داد که روز بعد برای عذرخواهی بدیدن او در مریضخانه بروم.

۱۹

در خانه ما برو بیای غریبی بود. تمام دور حیاط را صندلی و میز چیده بودند. با اینکه هوا هنوز تاریک نشده بود چراغ های توری تمام حیاط و قسمت زیادی از باغ را نورانی کرده بود. احمد خان معلم با تارش به اتفاق ضربگیر نابینا قبل از مهمانان آمده بودند و ریزریز مشغول خوردن عرق و مزه بودند.

ناگهان چشمم به اسدالله میرزا افتاد که با کت و شلوار دورنگ خوش دوخت و پاپیون قرمزش وارد شد. چشمهایش می درخشید. به طرف او دویدم. تا مرا دید آهسته گفت:

– مومنتو، مومنتو، مومنتو سیمو ! ... شادی کن که امشب عیشمان تکمیل است. خواهر آسپیران نه تنها اصغر دیزل را همراه می آورد بلکه برادر اصغر دیزل یعنی جناب اکبر کله را هم دعوت کرده است. دلم می خواهد یک دوربین باشد و عکس دوستعلی را برداریم.

چند دقیقه نگذشته بود که سر و کله دوستعلی خان پیدا شد. قیافه درهم و گرفته ای داشت.

سراغ آقاجان را گرفت و یکسر پیش او رفت. اسدالله میرزا سر خود را به خوردن انگور یاقوتی گرم کرد و زیر لب گفت:

– گمانم از قضیه خبردار شده ... یک سر و گوشی آب بده ببین چه می گوید.

دوستعلی‌خان آقاجان را در راهرو پیدا کرده بود و با صدای لرزان و خفه ای می‌گفت:

– این چه مهمانی است آقا ؟ الان شنیدم که این زنیکه بی سر و بی‌پا آن غول بی شاخ و دم را هم دعوت کرده است.

آقاجان با متانت جواب داد :

– می فرمایید چه کنم آقای دوستعلی خان ؟

– شما نباید این اراذل و اوباش را در مهمانی منزلتان قبول کنید.

– فکر بفرمایید، منکه نمی توانم جلوی دوست یک قوم وخویش شما را بگیرم. دوست خواهر داماد شما اگر اینجا بیاید بنده می توانم در را رویش ببندم ؟ آخر یک کمی فکر بفرمایید.

دوستعلی خان بالحن غضب‌آلودی گفت:

– پس بنده هم بروم هرکس و ناکسی را به مهمانی شما دعوت کنم. شما خوشتان می آید؟

آقاجان با همان ملایمت گفت:

– قدمش رو چشم ... هیچکس کمتر از دیگران نیست. پیغمبر فرمود : ان اکرمکم عندالله اتقیکم ...

– بسیار خوب ! بسیار خوب ! بنده هم یکی از همان عندالله اتقیکم‌ها را به حضورتان می آورم ... جایی که اصغر دیزل می آید چرا من مهمان دعوت نکنم ؟

من پیش اسدالله میرزا برگشتم و ماجرای مرافعه دوستعلی خان با آقاجان را برایش حکایت کردم. بعد پرسیدم :

– به نظر شما دوستعلی خان که گفت منهم هرکس را خواستم دعوت می کنم یعنی چه ؟ حالا چه کسی را می خواهد دعوت کند ؟

اسدالله میرزا که همچنان مشغول خوردن انگور یاقوتی بود سری تکان داد و گفت:

– والله نمی دانم. از این نانجیب هر چه بگویی بر می آید. باید صبر کرد و دید از چه راهی می خواهد تلافی کند.

– چه تلافی می خواهد بکند !

– مومنت، معلوم می شود تو علت مهمانی امشب را نفهمیده ای ! ...

– مگر علت خاصی دارد، عمو اسدالله ؟

– یعنی تو آنقدر ساده ای که خیال می کنی آقاجان به عشق زلف و کاکل آسپیران غیاث‌آبادی یک همچه مهمانی مفصلی ترتیب می دهد؟ یک کمی فکر کن جایی که هیچکدام از قوم‌خویش‌های نزدیک، حتی دایی‌جانت که بزرگ خانواده است مهمانی پاگشا نداده اند آقاجان چرا مهمانی می دهد؟

– والله آنقدر اتفاق جورواجور افتاده و آنقدر توی مغزم شلوغ شده که نمی توانم فکر کنم شما بگویید مقصودش چیست ؟

– آقا جانت چرا با دایی جان بد است ؟

– برای اینکه همیشه تحقیرش می کند و می گوید از خانواده اشرافی نیست.

– آفرین ! حالا آقاجان برای اینکه به او و سایرین که می گویند اینقدر به اصل و نسب معتقد هستند لطمه بزند می خواهد آسپیران رجبعلی غیاث آبادی پسر کله‌پز و برادر اختر رقاصه کافه را به رخ همه بکشد. اینکار را می خواست در عروسی قمر بکند ولی موفق نشد حالا ...

– آخر قوم‌خویش‌ها که همه می دانند قمر زن آسپیران غیاث آبادی شده است.

– ولی امشب علاوه بر قوم‌خویش‌ها عده ای از آدم‌های سرشناس را هم دعوت کرده است. مثلا آقای سالار هم دعوت دارد.

– آقای سالار ؟

– بله، این آقا یکی از کله گنده های شهر است. آدمی است که زور و قدرتش بدل ندارد ... با مهمان کردن سالار دو نشانه با یک تیر می زند. اولا دایی جان و دوستعلی‌خان و خانواده را در نظر او کنف می کند ثانیا دایی جان را باز به هول و وحشت می اندازد برای اینکه سالار معروف به طرفداری از انگلیساست.

– پس خطر جنگ و جدال آقاجان و دایی جان هم هست ؟!

– بله، تنها نگرانی من هم از همین است. من فقط دلم برای تو می سوزد و گرنه یکسر می رفتم توی جبهه آقاجان پیر اینها را می سوزاندم ... خوب بیا حالا که فرصتی هست به من بگو بالاخره می خواهی چکار کنی ؟

– یعنی چه ؟ منظورتان را نمی فهمم عمو اسدالله ؟

– منظورم اینست که اولا دایی جانت لیلی را به تو نمی دهد بری اینکه با آقاجانت میانه خوبی ندارد. ثانیا اگر هم بخواهد بدهد تو باید لااقل شش‌هفت سال صبر کنی تا بتوانی زن بگیری، ثالثا آن پسر را که الان توی مریضخانه خوابیده چه می کنی ؟ خلاصه هزار جور اشکال دارد تو هم که عرضه سانفرانسیسکو نداری ... وقتی خوب فکر می کنم می بینم باز هم آسپیران غیاث آبادی ...

– عمو اسدالله ...

– زهر مارو عمو اسدالله ... نگاه کن آسپیران غیاث آبادی چه کلکی زد ... قرار بود یک پولی بگیرد قمر را عقد کند و بعد طلاق بدهد. حالا طوری سنگین نشسته که صد دفعه دوستعلی را از آن خانه بیرون می کند و خودش نمی رود ... طوری هم قاپ قمر را دزدیده که دخترک حاضر است برای خاطر او حتی از مادرش دست بکشد ...

– ده ! نگاه کنید عمو اسدالله، آسپیران غیاث آبادی و قمر آمدند ...

آسپیران غیاث آبادی در حالیکه دست زیر بازوی قمر انداخته بود پیشاپیش عزیزالسلطنه وارد شد. سر و ضع خیلی مرتبی پیدا کرده بود. به طوری که هیچ قابل مقایسه با آدم مفلوک سابق نبود. قمر هم خیلی عاشقانه به او چسبیده بود.

– عمو اسدالله، پس کلاه گیسش چطور شده ؟

– قضیه کلاه گیس حل شد ... موضوع را به قمر گفت، قمر هم مثل اینکه از اول عاشق سر کچل بوده، عصر به عصر منقل تریاکش را هم آتش می کند ... اصلا مثل اینکه با دوای سانفرانسیسکو عقل و هوشش هم سر جایش آمده است. باید قبول کرد که سانفرانسیسکو بهترین دوای امراض روحی است !

اسدالله میرزا چند قدم به استقبال آسپیران رفت :

– سلام آقای آسپیران ... حال شما چطور است ؟

آسپیران با خضوع و خشوع به اسدالله سلام گفت:

– چاکر شماییم ... به مرحمتتان حضرت والا ... همین امروز به قمر گفتم مدتی است خدمت حضرت والا نرسیده ایم باید ازشان خواهش کنیم یک شب سرافراز بفرمایند.

اسدالله میرزا گفت:

– آقای آسپیران پس خانم والده چرا تشریف نیاوردند ؟

– خدمت می رسند منتظر اختر بود که با هم بیایند.

اسدالله میرزا گونه قمر را بوسید :

– به به، چه خانم خوشگلی شده ... چه دختر نازی !

قمر با تبسم محبت آمیزی او را نگاه کرد :

– عمو اسدالله، نگاه کنید چه پیراهن قشنگی دارم. این را خانم جان برایم دوخته اند.

– ماشاءالله خانم عزیزالسلطنه از هر انگشتشان صد هنر می ریزد.

– نه، عمو اسدالله این را عزیز جانم ندوختند خانم جان دوختند، مادر رجب ...

عزیزالسلطنه چهره در هم کشید ولی با تعریف و تمجیدی که اسدالله میرزا از قد و قامت و شکل و شمایل او کرد اخمش باز شد.

مهمانان به طرف آقاجان رفتند. در این موقع نوکر دایی جان سرهنگ با سینی شربت به طرف ما آمد. اسدالله میرزا نگاهی به لیوانها انداخت و گفت:

– مرسی آقاجان، من شربت نمی خورم، به مشقاسم بگو از آن شربت مخصوص برای من بیاورد.

نوکر دایی جان سرهنگ با صدای آهسته گفت:

– مشقاسم ؟ ... مگر خبر ندارید آقا ؟ ... مشقاسم را یک ساعت پیش جلبش کردند به کلانتری.

– چی ؟ کلانتری ؟ مگر چه کار کرده بود ؟

نوکر دایی جان سرهنگ نگاهی به این طرف و آن طرف کرد و گفت:

– از ما نشنیده بگیرید، چون آقا فرمودند کسی نفهمد ... اما غروبی از بالا پشت‌بام یک پاره آجر زده تو سر انگلیسا ...

– شوخی می کنی ؟ پاره آجر تو سر انگلیسا ؟

– نخیر آقا حقیقت عرض کردیم ... سر یارو خونین و مالین شده ... آقا هم حالا رفتند کلانتری ...

اسدالله میرزا با عجله از جا بلند شد و به من گفت:

– بیا یک سری برویم ببینیم چه خبر شده ... می ترسم باز کلک آقاجان باشد.

در اتاق صاحب منصب شیک کلانتری قبل از همه چشممان به مرد نسبتا جوانی که با صورت خون آلود و سر دستمال بسته روی نیمکت نشسته بود افتاد. زلف بور مجعدش تکه تکه با خون خشک شده به هم چسبیده بود.

مشقاسم سر را به زیر انداخته و کنار در ورودی مقابل دایی جان و صاحب منصب کشیک ایستاده بود. پهلوی دست مشقاسم یک آژان به حالت خبردار ایستاده بود.

دایی جان ناپلئون با صدای خفه ای حرف می زد :

– بنده خودم تنبیهش می کنم . وانگهی من شکی ندارم که عمدا اینکار را نکرده است ...

مرد سر شکسته که چشمهایش تاب مختصری داشت با لهجه گیلانی غلیظ اعتراض کرد :

– چطور عمدا نکرده است ؟ بگیریم آجر بی‌هوا از دستش در رفت خورد تو سر ما ... آن فحش های ناموسی هم که داد بی هوا از دهنش پرید ؟

صاحب منصب کشیک گفت:

– تو که دیگر پول گرفتی رضایت دادی ! اگر آقا می خواهند شخصا نوکرشان را تنبیه کنند به تو مربوط نیست. بلند شو برو پی کاسبیت !

– ما کوچک شما هستیم.

مرد مجروح سبد ماهی دودی را برداشت و به راه افتاد و ما به اتفاق مشقاسم به طرف خانه برگشتیم. به محض خروج از کلانتری سیل فحش و ناسزا از دهن دایی جان بر سر مشقاسم سرازیر شد. مشقاسم که سر را بلند نمی کرد زیر لب گفت:

– حالا شما هر چه می خواهید به ما بفرمایید ... ما هنوز هم پای حرف خودمان هستیم. این بی ناموس اگر خود انگلیسا هم نباشد جاسوسشان است ... ما سی سال آزگار است توی این محله هستیم، چطور تا حالا این کور شده را ندیده بودیم ؟ ... تازه ما بعد سی سال زد و خورد هنوز انگلیسا را نمی شناسیم ؟

دایی جان با صدایی که از غضب می لرزید فریاد زد :

– مشقاسم ! خفه شو و گر نه با دست های خودم خفه ات می کنم !

– ما خفه می شویم ... اما آن واکسی بیچاره که خونش ناحق پامال شد روز قیامت دامنتان را می گیرد ... الان آن مادر مرده تو آن دنیا چشم انتظار شماست که تلافی خون ناحقش را سر انگلیسا در بیاورید ...

به مجلس مهمانی برگشتیم مجلس کاملا گرم شده بود . خیلی از مهمانان آمده بودند و سر و صدای تار احمدخان معلم بلند بود. همه به آقای سالار عزت و احترام فوق‌العاده ای می گذاشتند و این امر باعث شده بود که آن طرفی که او نشسته بود در واقع شاه نشین مجلس شده بود، حتی دایی جان ناپلئون با تمام نفرت و وحشتش از انگلیسا با ادب کنار دست او نشست .

آقاجان مدام مراقب در ورودی بود. زیر گوش اسدالله میرزا گفتم :

– عمو اسدالله، می بینید آقاجان چقدر نگران است. خیال می کنم انتظار مهمانان مهمتری را دارد.

اسدالله میرزا جرعه ای شراب خورد و با خنده آهسته گفت:

– در انتظار هیزاکسلنسی اصغر دیزل و لیدی اختر خانم است.

من از ترس دایی جان ها به خصوص دایی جان سرهنگ که هنوز نگاه های تندی به من می انداخت جرات نزدیک شدن به لیلی را نمی کردم ولی در هر حال و با هر کس که حرف می زدم نگاه های آرزومندم متوجه لیلی بود – طفلک لیلی هم بعد از واقعه مجادله من با پوری جرات نزدیک شدن به من را نمی کرد. مثل اینکه هر دو احساس گناهکاری داشتیم.

چند دقیقه بعد انتظار آقاجان به سر رسید. اختر خواهر آسپیران غیاث آبادی که پیراهن قرمز جگری به تن داشت و سینه برجسته اش از گریبان پیراهن بیرون زده بود، به اتفاق ننه‌ی رجب و اصغر دیزل وارد شد. بیش از توالت غلیظ خواهر آسپیران، قیافه‌ی اصغر دیزل جلب توجه می کرد. مرد قوی هیکلی بود که جای چند زخم چاقو در سر ماشین شده اش برق می زدو کراوات سبزرنگی که می شد حدس زد از کراوات های دوستعلی خان بود و به زحمت آن را تحمل می کرد به گردن داشت . لحن سلام و علیك و احوالپرسی او فورا طبقه اجتماعیش را معرفی می کرد.

با ورود آن ها گل از گل آقاجان شکفت و قیافه دایی جان ناپلئون و دایی جان سرهنگ به همان اندازه در هم رفت.

به محض اینکه قطعه تار تمام شد، آقاجان شروع به تعارف کرد :

– آقای اصغر خان چی میل می فرمایی؟ چایی، شربت، شراب ؟ منزل خودتان است تعارف نفرمایید.

اصغرآقا که گویی در این جمع احساس ناراحتی می کرد با صدای آهسته گفت:

– تصدق شما، خیلی ممنون، صرف شده.

اسدالله میرزا گفت:

– رودروایسی نفرمایید ! ... آبجو هم هست .

– قربان محبت شما ... اگر که ...

اختر خواهر آسپیران با خنده صداداری گفت:

– حضرت والا این اصغر ما یک کمی خجالتی است ... هر چی مرحمت بفرمایید می خورد.

– مومنت، مومنت، ما با هم از این حرفها نداریم. شما را به جان اختر خانم اگر رودروایسی کنید. خواهش می کنم.

اصغر دیزل در حالیکه سر را به زیر انداخته بود گفت:

– حالا که می فرمایید اگر یک چکه عرق کشمش باشد ... اما اگر نیست عیب ندارد آبجو هم باشد مرحمت بفرمایید ...

اسدالله میرزا در حالیکه از جا بلند می شد گفت:

– اختیار دارید چطور نیست ... آهای مشقاسم آن بطری عرق کشمش را بیار اینجا ...

مشقاسم با قیافه تلخ و اخمو بطری عرق و چند گیلاس آورد و روی میز کنار ظرف های میوه گذاشت.

– بسلامتی .

– سلامتی، نوش !

اصغر آقا یک لیوان عرق کشمش را یکجا سرکشید. اسدالله میرزا به مادر آسپیران تعارف کرد :

– خانم شما هم یک لبی تر بفرمایید.

زن ریشدار، با دندان های سیاه و یک در میان خنده بلندی کرد :

– وای الهی نمیرید شما شازده ... من مشروب بخورم ؟

– چه مانعی دارد یک همچو شبی ... ماشاء الله پسر به این خوبی را زن داده اید ...

و با اصرار یک گیلاس کوچک به دست زن ریشدار داد.

صدای آهسته مشقاسم را بغل گوشم شنیدم :

– پناه بر خدا ... راست گفتند که قاتل امام زن ریشداره ...

در تمام مدت این تعارفات دایی جان ناپلئون مثل یک کوه آتشفشان قبل از طغیان می لرزید. همه آنهایی که دور و بر آقای سالار بودند ساکت و مبهوت به این گفتگو گوش می کردند. فقط، خود سالار با چهره باز و متبسم چشم به سر و سینه خواهر آسپیران دوخته بود. اسدالله میرزا یک گیلاس هم به خواهر آسپیران تعارف کرد.

آقاجان در این موقع فرصت را مغتنم شمرده و با کلمات شمرده گفت:

– جناب سالار، واقعا ما امشب از صمیم قلب خوشحالیم ... داماد عزیز ما آقای غیاث‌آبادی از صاحب منصبان عالی رتبه تامینات هستند !

دایی جان که فکر آقاجان را حدس می زد خود را می خورد و ساکت بود.

آقای سالار که دو سه گیلاس کنیاک خورده بود و خیلی سر حال آمده بود گفت:

– به به، ما هم خیلی خوشحالیم .... ان شاء الله مبارک است ...

بعد رو به آسپیران کرد :

– آقای غیاث‌آبادی شما در کدام قسمت تامینات کار می کنید ؟

– در قسمت شعبه امور جنایی قربان .

– با کی کار می کنید ؟ یعنی رییس شما ...

– والله قربان رییس ما آقای تیمورخان هستند که قرار است امشب هم اینجا بیایند. نمی دانم چطور شده دیر کرده اند.

– کدام تیمورخان، همان که یک وقتی رییس تامینات خراسان بود؟

– نه قربان ایشان هیچ وقت رییس ...

دایی جان ناپلئون با دیدن دکتر ناصرالحکماء که وارد می شد فرصتی برای قطع این صحبت پیدا کرد :

– به به سلام آقای دکتر ... بفرمایید، بفرمایید . چرا اینقدر دیر آقای دکتر ؟ ... جناب سالار نمی دانم با آقای دکتر ناصرالحکماء آشنا هستید یا نه ؟ ...

احوال پرسی آقای سالار با دکتر که ظاهرا یکدیگر را قبلا دیده بودند به طول انجامید. اسدالله میرزا آهسته گفت:

– نمی دانم دوستعلی خره کجا مانده ... ده ! ... نگاه کنید، چه حلال زاده ! آقای دوستعلی خان ... بفرمایید! یاالله ... دوستعلی خان تا حالا کجا بودی ؟

قیافه دوستعلی خان سخت در هم و گرفته بود. می توانستم حدس بزنم که در انجام نقشه اش موفق نشده است. در حالیکه سعی می کرد خود را شاد نشان دهد گفت:

– رفته بودم بلکه یکی دو تا مطرب خبر کنم.

بعد در حالی که روی کلمات تکیه می کرد ادامه داد :

– توی دسته مطرب های عباس خان یک عبدالله سیاه هست که وقتی کاکاسیاه می شود آدم از خنده روده بر می کند.

تمام نقشه او را فهمیدم. عبدالله سیاه که می گفت، نوه خواهر ناتنی آقاجان بود. این پسر که از بچگی تنبل و بیعار از آب در آمده بود در سنین جوانی به کشیدن شیره معتاد شده بود و از خانه و زندگی فرار کرده بود. یک سال پیش از آن تاریخ در یک مجلس عروسی که مطرب روحوضی خبر کرده بودند ناگهان عبدالله را در جمع مطربها در رل کاکاسیاه دیده بودیم.

دوستعلی خان تمام شهر را زیرپا گذاشته بود که عبدالله سیاه را پیدا کند و به مهمانی آقاجان بیاورد که تلافی کار او را کرده باشد ولی از قضا عبدالله را هیچ جا پیدا نکرده بود و نقشه اش عملی نشده بود ولی تصمیم گرفته بود لااقل زبانی زهر خود را به کام آقاجان بریزد.

یک گیلاس عرق را سر کشید و دنبال حرف خود را گرفت :

– بعله واقعا سیاه با مزه ایست ... البته معتاد است و آدم بی سر و پایی است ولی خیلی بامزه است... حیف که نتوانستم پیدایش کنم .

آقای سالار به میان حرف او دوید :

– کاش پیدایش کرده بودید ! من عاشق این کاکاسیاه ها هستم ... اگر بدانید کجا می شود پیدایش کرد شوفر من با ماشین برود دنبالش ...

اصغر دیزل که لیوان لیوان عرق کشمش را به اندرون سرازیر کرده بود و سرش کاملا گرم شده بود با خنده صداداری گفت:

– جان آقای سالار ما هم خیلی از این کاکاسیاه بازی خوشمان می آید. اگر بدانیم کجاست ما خودمان می رویم دنبالش ...

دوستعلی خان پشت گوش خود را خاراند و رو به آقاجان کرد :

– شما نمی دانید کجا می شود پیدایش کرد ؟ ... برای اینکه ... مثل اینکه ... یک نسبتی هم با شما دارد. مثل اینکه نوه همشیره شماست ...

آقاجان طوری دندانها را بر هم می فشرد که صدای آنها را می شد شنید. دهن باز کرد که چیزی بگوید ولی مثل اینکه نتوانست.

اسدالله میرزا به میان میدان جنگ سرد پرید :

– حالا گرامافون که هست چرا یک صفحه نمی زنید ؟ ... گر چه آقای احمدخان هستند ... آقای احمدخان چرا بیکار نشسته اید ؟ ... بزن برادر ...

و طفلک برای خاتمه دادن به این غائله از جا پرید و شروع به قر دادن کمر و خواندن کرد:

– امشب چه شبیاست، شب زفاف است امشب. عروس با داماد زیر لحاف است امشب ... ای یار مبارک بادا ... ایشالا مبارک بادا ...

احمدخان معلم هم شروع به زدن تا کرد و با دهن پر همراه او خواند سر و صدای شادی و آواز و بشکن بلند شد و مجلس رنگ دیگری به خود گرفت و این بهترین فرصتی برای آقاجان بود که خشم خود را فروبنشاند.

وقتی اسدالله میرزا با پیشانی عرق کرده و خسته سر جای خود نشست و دوباره سر و صداها خوابید. آقاجان که در این مدت تجدید قوا کرده و طرح استراتژی حمله جدید را آماده ساخته بود در حالی که گیلاس خالی اصغر دیزل را پر می کرد رو به مادر آسپیران کرد و گفت:

– خدا بیامرزد پدر مرحوم آسپیران را ... الان روحش در بهشت متوجه ماست. هر پدری آرزو دارد در عروسی پسرش باشد.

مادر آسپیران که به اصرار اسدالله میرزا دو سه گیلاس مشروب خورده بود و سرخی چهره اش علی رغم ریش، نشان می داد که سرش گرم شده است، بعد از خنده صداداری گفت:

– خدا بیامرزدش ... یک روز همین آخرهای عمرش توی دکان دم اجاق گرمش شده بود آمد خانه حالش بهم خورد و حکیم آوردیم بالا سرش ... به من گفت:

– ننه رجب می دانی تو دنیا فقط یک آرزو دارم و آن هم اینه که پیش از مردنم رجب را زنش بدهیم ... اما اینقدر این پسر چشم سفیدی کرد که آن خدابیامرز آرزو به دلش ماند .

آقاجان برای اینکه مبادا حرفی به میان بیاید و رشته صحبت قطع شود بلا تامل پرسید:

– دم اجاق ؟ مگر خدا بیامرز شوهرتان چه کاره بودند ؟

– خدا بیامرزدش . آخرهای عمرش کله‌پز بود ... یعنی جوان که بود مقنی بود بعدش ...

ننه رجب مثل اینکه یکباره متوجه شد که شاید نباید این حرف را می زد دستی به ریش خود کشید و با لحن ندامت گفت:

– خیلی باید ببخشید ها که ... یعنی تقصیر شازده است که به من عرق شراب دادند ... خیلی شرمنده ام ... من الان چند سال بود لب به این چیزها نزده بودم ...

آقاجان که هیچ فرصتی را از دست نمی داد گفت:

– اختیار دارید خانم، یعنی می خواهید بفرمایی چون شوهر مرحومتان کله‌پز بوده شرمنده هستید ؟ ... این حرفها در زمان ما معنی ندارد. فرمود آن کسی پیش خدا عزیزتر است که پرهیزگارتر است، شغل که ملاک نیست ... اینطور نیست آقای دوستعلی خان ؟

آقاجان با دوستعلی خان حرف می زد ولی در واقع روی صحبتش با دایی جان ناپلئون بودکه رنگش مثل رنگ یک جسد سفید شده بود و انقباض عضلات چهره اش قیافه او را ترسناک کرده بود.

دوستعلی خان که از غضب می لرزید و رگ های گردنش بالا آمده بود نگاهی به دایی جان کرد. دایی جان با نگاه او را دعوت به آرامش کرد. آقاجان که ضربت خود را زده بود مشغول پوست کندن یک خیار شده بود. اسدالله میرزا خواست صحبت را عوض کند ولی دوستعلی خان حمله را شروع کرد :

– شما که اینطور افکار برادری و برابری دارید چطور است خواهرزاده‌ی خودتان را به خانه راه نمی دهید؟ خاطرتان هست آن دفعه آمده بود دم در خانه شما که یک کمکی به او بکنید بزور کلانتری ردش کردید؟

آقاجان که سعی می کرد خونسرد بماند گفت:

آن به خاطر شغلش نیست. برای این است که صفات و خصائص انسانی را زیر پا گذاشته ... برای اینکه معتاد شده ... برای اینکه شیره ای شده است. آبروی مرا برده است ...

دوستعلی خان که از شدت غضب عنان اختیار خود را از دست داده بود فریاد زد :

– چطور شما آبروتان مهم است ولی آبروی یک خانواده اشرافی درجه اول این مملکت مهم نیست ...

دایی جان خواست او را دعوت به سکوت بکند ولی از فرط غضب صدایی از گلویش در نیامد. وانگهی آقاجان فرصت نداد :

– یعنی شما می خواهید آقای غیاث آبادی مرد محترم و آبرومند را با آن پسره معتاد شیره‌ای یکجا بگذارید؟

دوستعلی خان واقعا بی اختیار فریاد زد :

– مگر این مردکه تریاکی نیست ؟

مدعوین که مات و مبهوت شاهد این مجادله بودند فرصت دخالت پیدا نکردند ناگهان ننه رجب مادر آسپیران غیاث‌آبادی ظرف میوه را برگرداند و و نعره ترسناکی کشید:

– حرف دهنت را می فهمی ؟ تو خانواده ات نوکر رجب منهم نمی شوید ... یک دفعه دیگر از این حرف های مزخرف زدی همچه می زنم توی دهنت که دندان هات بریزد توی حلقت ... بی حیای دهن دریده ! پاشو رجب ! جای ما اینجا نیست !

دوستعلی خان که از حال عادی خارج شده بود فریاد زد :

– خفه شو پیرزن جادوگر ! مرده شور آن ریش و سبیلت را ببرد !

ننه رجب مثل ترقه از جا پرید و قبل از اینکه کسی بتواند دخالت کند یک سیلی محکم به صورت دوستعلی خان زد. دوستعلی خان هم یک لگد حواله شکم پیرزن کرد که به ران او خورد و فریاد دردش بلند شد.

صدای فریاد و ناله و نفرین خواهر آسپیران بلند شد :

- مادرم را کشتی بی شرف بی آبرو !

و به طرف دوستعلی خان حمله کرد. زد و خورد غریبی شروع شد. در این موقع اصغر دیزل رفیق خواهر آسپیران که مدتها خشم خود را کنترل کرده بود با یک خیز خود را به دوستعلی خان رساند و از پشت او را بغل کرد و با سرعت به طرف خوض وسط حیات دوید. چنان هیکل دوستعلی خان را به میان حوض پرتاب کرد که سراپای تمام مهمانان خیس شد.

توصیف شلوغی و هیاهو و غوغای بعد از آن برای من ممکن نیست.

نیم ساعت بعد خانه ما به کلی خلوت شده بود . تمام میزها و صندلی ها و ظروف میوه و شیرینی در هم و بر هم بر زمین پخش بود. مادرم در گوشه ای بی‌صدا گریه می کرد و آقاجان در حالی که دستها را پشت کمر زده بود با قدم های تند و عصبی در حیاط می رفت و بر می گشت و گاهی به طرف باغ می ایستاد و کلمات نامفهومی بر زبان می آورد.

من یکی از غم انگیزترین و بدترین شب های زندگیم را گذراندم و صبح زود به مادرم التماس کردم که اجازه بدهد به منزل یکی از قوم و خویش ها که آن طرف شهر بود به میهمانی بروم.

احتیاج داشتم که مدتی از این محیط دور بمانم.

دو روز بعد وقتی به خانه برگشتم با کمال حیرت دیدم که بین خانه ما و خانه دایی جان ناپلئون سر تا سر باغ تا ارتفاع یک متر و نیم چهار ردیف سیم خاردار کشیده بودند به طوری که حتی یک گربه با احتیاط می توانست از این طرف به آن طرف برود.

۲۰

- سلام مشقاسم . صبح شما بخیر !

- سلام بابام جان ! چطور باز سحر خیز شدی ؟... بابام جان تو که صبح باین زودی میتوانی بلند بشوی هر روز همین موقع پاشو دو تا رکعت نماز بخوان ! این دنیا آخر عاقبتی ندارد، فکر آن دنیا هم باش !

- چشم، مشقاسم ... من با خودم شرط کرده ام که وقتی بزرگ شدم ... یعنی

وقتی درسم تمام شد حتما نماز بخوانم ...

- بابام جان نماز بزرگ و کوچک ندارد .... ما یک همشهری داشتیم ...

اگر میگذاشتم که قصه اش را شروع کند دیگر فرصت از دست میرفت حرفش را بریدم :

- مشقاسم میتوانم خواهش کنم این کاغذ را بدهید به لیلی ؟

- باز شبی فکرهای عشق و عاشقی بسرت زده ؟ ... اینکار هم بی معصیت نیست ... آدم دختر دم بخت مردم را هوائی بکند بعدش هم بی فایده ... یک چیزی میخواستم بگویم، اما راستش نمیدانم که ...

مشقاسم لحظه ای بفکر فرورفت . من از قیافه اش حدس زدم که اتفاق تازه ای افتاده است، با هیجان پرسیدم :

- راجع به من و لیلی ؟

- نه، نه، اصا هیچی ... پنداری یک هوا ....

- خواهش میکنم مشقاسم ! خواهش میکنم بگو !

- لا اله الا الله ... آدم زبان صاحب مرده اش را اگر ... یعنی راستش دروغ چرا ؟ تا قبر آ آ ... اصلا چیزی نبود.

به التماس افتادم، دل مشقاسم به رحم آمد یا نتوانست به عشق طبیعی خود به پر حرفی غالب شود، سری تکان داد و گفت:

– راستش عروسی لیلی خانم با پوری آقا دارد سر میگیرد .

– چی ؟ عروسی ؟ چطور مشقاسم ؟ خواهش میکنم چیزی را از من پنهان نکن . ترو بجان هر کس دوست داری هر چه میدانی من بگو.

مشقاسم کلاه خود را کمی بالا زد، پیشانی را خاراند و گفت:

– پنداری ناخوشی پوری آقا پاک خوب شده ... یعنی دوا درمان دکتر ناصرالحکماء کار خودش را کرده ...

– مشقاسم، خواهش میکنم رو راست حرف بزن ! چه اتفاقی افتاده ؟ چه خبری داری ؟

– والله بابام جان دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... پنداری اَن قوه برقی که دکتر بدل و روده های پوری آقا میگذاشت کار خودش را کرده ... حالا میخواهند امتحانش کنند ...

– چطوری میخواهند امتحنش کنن ؟ آخر مگر میشود که ...

– آره بابام جان ... یک زن پیدا کرده اند که ... اما اینکه میگویم باید قسم بخوری که از ما نشنیده بگیری.

– قسم میخورم، به جان آقا جان ... بقرآن مجید ... به جان لیلی ...

– این پسر که ناموسش از مردی افتاده بود حالا پنداری ... یعنی که ... خلاصه درست شده ... میخواهد یک زن بیاندازند جلو دستش که امتحان کند. اگر تو این امتحانش رفوزه نشود فرداش عروسی با لیلی خانم را راه میاندازند .

با اینکه هنوز موضوع را نفهمیده بودم نفسم در سینه بند آمده بود . با دهن باز و چشماهی مبهوت مشقاسم را نگاه میکردم . در انتظار توضیحات بیشتر او بودم .راه افتاد و گفت:

– بابام جان صبر کن من بروم شیر بخرم برگردم برات تعریف میکنم .

مشقاسم از در باغ بیرون رفت و من بهت زده و بیحرکت بر جاماندم.

صبح یک جمعه بهاری در سال ۱۳۳۱ بود . مشقاسم مدتها بود که راز مرا از دهن خودم شنیده بود .

چند ماهی از شب مهمانی آقا جان به افتخار آسپیران غیاث آبادی میگذشت و من رنج و محرومیت بسیار تحمل کرده بودم .

بعد از آن شب کذائی که به دعوا و مرافه و زد و خورد انجامید و موجب شد که چند ردیف سیم خاردار بین و من و لیلی جدائی بیندازد، سه چهار ماه تمام مرزها برویم بسته بود .

دائی جان که خانه خودش را از خانه ما با سیم خاردار جدا کرده بود نه تنها هر نوع تماس را بین من و لیلی ممنوع کرده بود بلکه سایر افراد خانواده او هم حق حرف زدن با افراد خانواده ء آقا جان را نداشتند .

از طرفی چون سخت معتقد بود که انگلیسا خوانواده او را هم از انتقام و زجر و شکنجه معاف نخواهند کرد از دائی جان سرهنگ خواسته بود که یک مصدر مخصوص بگیرد .

این مصدر که ترک زبان بود و از فارسی جز چند کلمه چیزی نمیدانست مرد قوی هیکل و خشنی بود . صبح ها همراه لیلی تادم مدرسه میرفت و ظهرها اورا به خانه برمیگرداند . همینطور عصرها من به هیچوجه نمیتوانستم آنطور که نقشه کشیده بودم در راه مدرسه یک کلمه با لیلی حرف بزنم . یکی دو دفعه که سعی

کردم باید ردوبدل کردن دو کلمه سر راهش بیاستم، مصدر کمربند ضخیم و خشن خود را از کمر باز کرده و طوری بطرف من حمله برد که اگر با تمام قوت پاهایم فرار نکرده بودم بدست او کشته شده بودم .

تلفن هم تحت کنترل شدید قرار گرفته بود بعد از مدتی تلاش بی نتیجه برای دیدن و حرف زدن با لیلی عاقبت تنها راه نجات را در این دیدم که راز عشقم را بامشقاسم که پیدا بود ماجرا را حدس زده است علنا در میان بگذارم و از او کمک بخواهم .مشقاسم با دقت و حوصله گوش داد و در حالیگه سر را بزیرانداخته بود گفت:

– بابام جان، خدا بهت رحم کند . ناموس پرستی آقا توی این شهر بدل ندارد . اگر آقا بفهمد یکی خاطرخواه دختر همسایه اش هم شده شکمش را پاره میکند چه برسد به دختر خودش !

– مشقاسم حتما دائی جان میدانند . برای اینکه نمیشود که پوری یا دائی جان سرهنگ یک چیزی بگوششان نرسانده باشند.

– بچه ای بابام جان ؟ آقای سرهنگ و پوری مگر از جان خودشان گذشته اند که همچه خبری به آقا بدهند؟

مشقاسم آنروز داستانهای وحشتناکی از بلاهایی که دائی جان سر عشاق دخترهای بسته و وابسته به خانواده آورده بود حکایت کرد ولی کار من از ین حرفها گذشته بود و عشق لیلی بیش از آن قضای سینه ام را پر کرده بود که فکر این خطات بتواند اثری در دلم بکند . هر طور بود مشقاسم را راضی کردم که گاهی کاغذهای مرا به لیلی برساند . او هم بشرط اینکه حرف بی ناموسی در آنها نباشد قبول کرد . البته هر دفعه هم که کاغذی باو میدادم که به لیلی برساند میپرسید :

– بابام جان، حرف بی ناموسی توش نباشه ؟

– قول میدهم مشقاسم که هیچ حرف بدی ننوشته ام .

مدتی طولانی جز این کاغذها که آنهم اگر بیش از یکی در هفته میشد مشقاسم از رساندن خودداری می کرد و دوسه بار که تصادفا لیلی را دیدم رابطه ما قطع بود و من بدبختی و مشقت بیحسابی را تحمل کردم.

خوشبختانه جنگ دوره اخیر بین آقا جان و دائی جان سه چهارماه بیشتر طول نکشید و بر اثر مساعی شبانه روزی خانواده به صلح انجامید . علت واقعی آشتی کنان را امروز می توانم حدس بزنم.

از آغاز مرافه ،وحشت دائی جان از انگلیسا و انتقام جویی آنها روزبروز زیادتر میشد بطوریکه خود را تقریبا در اطاق زندانی کرده بود . حتی موقع خواب هفت تیر از او جدا نمیشد.مشقاسم هر شب با تفنگ دراهروی جلوی اطاق خواب او میخوابید پنجره اطاق خواب را با میله های آهنی پوشانده بود.

بر اثر اصرار زن دائی که زندگی را برای خودش و بچه ها باین ترتیب غیر قابل تحمل میدید جلسات شورای خانوادگی بطور خیلی محدود، مرکب از دائی جان سرهنگ و اسدالله میرزا و شمسعلی میرزا و یکی دو نفر دیگر چند بار تشکیل شد.من جریان ماوقع را از اسدالله میرزا می شنیدم. هر یک از این افراد بطور جداگانه با دائی جان ناپلئون صحبت کرده بودند.دائی جان اعتقاد تازه ای پیدا کرده بود، انگلیسا با ایادی هیتلر درباره او توافق کرده بودند . باین معنی که انگلیسا جای دیگری به هیتلر امتیازاتی داده بودند باین شرط که او دست آن ها را در انتقام جوئی نسبت به دائی جان باز بگذارد و بهمین علت هیتلر مامور مخفی خود یعنی هوشنگ واکسی را برده بود .

اسدالله میرزا با ابتکار خود بدون اطلاع سایرین دو سه دفعه با صدای مبدل از طرف هیتلر به دائی جان تلفن کرده و با گفتن رمز مخصوص سعی کرده بود او را متقاعد کند که برداشتن واکسی از آنجا بعلت اطمینان خاطر هیتلر از رفع خطر بوده و واکسی به ماموریت مهم دیگری اعزام شده است ولی دائی جان باور نکرده بود و پیغام های تندی برای هیتلر و گورینگ داده بود . حتی هیتلر را مردی سازشکار و نوکر انگلیسا خوانده و گفته بود در صورتی میتواند اطمینان پیدا کند که دوباره واکسی را مامور حفاظت او بکنند .

در نتیجه اسدالله میرزا سخت به تلاش افتاد که بلکه بتواند واکسی را پیدا کند . بعد از تحقیقات وسیع دانست که واکسی از ترس شیرعلی قصاب از محله ما فرار کرده است ظاهرا همان روز گم شدن واکسی برخوردی بین او و شیرعلی قصاب رخ داده بود . باین معنی که واکسی بطاهره زن شیرعلی متلکی گفته بود و تصادفا شیر علی سر رسیده بود.

باران گوسفند ضربتی به سر واکسی زده و در حالیکه از شدت خشم مثل کوه آتشفشان میغرید به خانه اش دویده و ساطور به دست خارج شده بود . همین حمله کافی بود که واکسی با تمام قدرت پاهای جوانش دویده و خود را از مهلکه نجات داده بود بدون اینکه دیگر پشت سر را نگاه کند.

اسد الله میرزا با زحمات زیاد شیرعلی را وادار کرده بود که گناه واکسی را ببخشد . بعد با تلاش شبانه روزی موفق شد که واکسی را در خیابان امیریه که فاصله زیادی با خانه ما داشت پیدا کند.

واکسی بعد از سه ماه غیبت، بمحل سابق کار خود یعنی روبروی در باغ برگشت و دائی جان چند روزی نسبتا آرام گرفت . ولی از ده پانزده روز بعد دوباره نغمه را آغاز کرد : در هر حال انگلیسا گناه اورا نمی بخشند. من امروز میتوانم علت آشتی کنان دائی جان با آقا جان را تجزیه و تحلیل کنم . تمام افراد خانواده سعی داشتند به هزار دلیل ثابت کنند که انگلیسا از گناه او گذشته اند . ولی دائی جان نمیتوانست این امر را در ذهن خود و در دل خود جا بدهد. در این جمعی که هیچکس حاضر نبود واقعیت وضعیت خطرناك او را درك کند احتیاج به وجود کسی داشت که مثل او معتقد باشد انگلیسا از گناه کسی آنهم گناه باین بزرگی یعنی نابود شدن غوج ها و لشکرهای فراوان نمیگذرند و تا بانی شکست هایشان را به خاك سیاه ننشانند آرام نمیگیرند و این آدم کسی جز آقا جان نبود.

در نتیجه این وضع روحی، کسی که قدم اول را در راه صلح گذاشت در واقع خود دائی جان بود. البته تلاش اسدالله میرزا بخواهش و التماس من نقش مهمی را بازی کرد.

خلاصه بعد از نزدیك چهار ماه جنگ و جدل اشتی کردند و قسمتی از سیم های خاردار برچیده شد و دوباره من توانستم لیلی را ببینم . البته نه به آزادی سابق، چون ایندفعه پوری سخت مواظب ما بود.

پوری مرا تهدید کرده بود که اگر یکبار دیگر ببیند که دوروبر لیلی گشته ام کاغذ عاشقانه ای را که به لیلی نوشته بودم و او تصاحب کرده بود به دائی جان ناپلئون خواهد داد . من برای راحت کردن خیال او با همدستی لیلی تظاهر کرده بودم که همه چیز بین ما تمام شده و من دیگر به لیلی فکر نمیکنم اما خوشبختانه پوری هم قدمی برای ازدواج پیش نگذاشته بود . علت هم البته ملاحظه حال من نبود . بعدها دانستم که بر اثر یك شوك روحی که موقع حمله قوای متفقین با شنیدن صدای تفنگ باو وارد شده بود و همچنین بعلت عقده ای که با از دست دادن یکی از اعضاء جهاز تناسلی باو عارض شده بود، از حال ازدواج افتاده بود و خیلی پنهانی پیش دکتر ناصرالحکماء به معالجه مشغول بود.

برگشتن مشقاسم رشته افکارم را پاره کرد:

– صبر کن بابام جان من این بادیه شیر را بگذارم مطبخ برمیگردم .

مشقاسم بباغ برگشت در حالیکه پاچه های شلوار خود را بالا میزد که مشغول اب دادن گل ها بشود گفت:

– خاطرت باشد بابام جان قسم خوردی که از ما نشنیده بگیری !

– مشقاسم، صد دفعه دیگر هم حاضرم قسم بخورم، قول شرف میدهم که اگربند از بندم جدا کنند نگویم که از شما شنیده ام، چرا حرف نمیزنید، دارم از انتظار میمیرم . چه اتفاقی افتاده؟ موضوع امتحان چی بود؟

– والله بابام جان دروغ چرا ؟ تا قبر آ آ ... آنکه ما به گوش خود شنیدیم ...

مشقاسم دور و بر خود را نگاه کرد و باصدای آهسته ادامه داد :

– دیروز آقای سرهنگ آمده بود پیش آقا ... رفتند توی اطاق در را بستند ما بی هوا گوشمان به سوراخ کلید خورد و حرفهاشان را شنیدیم . از پوری آقا حرف میزدند ...

– چی میگفتند مشقاسم ؟

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آ آ ... میدانی که پوری آقا از وقتی یکی از وردست های ناموسش را درآورده اند حال ندارد . پنداری حال و نفس از ناموسش رفته ... دکتر ناصر الحکماء با آن قوه برقی دارد دوا درمانش میکند ...

– میدانم مشقاسم

– ده ! تو از کجا میدانی ؟

– پسر دکتر یواشکی به من گفت ... یکروز در میان پوری میرود پیش دکتر روی دلش چرخ الماس میگذارند .

– دهه ! ما را باش ! ما خیال کردیم غیر از آقای سرهنگ و آقا و ما هیچکس نمیداند .خلاصه دکتر هر چی میخواهد به این پوری آقا حالی کند که حالش خوب شده این جوان باور نمیکند . یعنی پنداری دلو زهره اش را باخته است . حالا دکتر به آقای سرهنگ گفته که راهش اینست که برایش یک صیغه بگیرند که بلانسبت ناموسش را امتحان کند . اما پوری آآقا گفته که یا زن نمیگیرد یا باید لیلی خانم را بگیرد.

من با دهن باز او را نگاه میکردم . ادامه داد :

– حالا آقای سرهنگ یک چاره ای پیدا کرده ... با این اختر خانم خواهر غیاث آبادی قرار گذاشته اند که یک پول خوبی بهش بدهند که پوری آقا را امتحان کند .

– چی ؟ خواهر آسپیران غیاث آبادی ؟ مگر میشود ؟ این چیزها مگر ...

– آره بابام جان ! این زنیکه سلیطه هم نه نگفته ...

– دائی جان چی گفتند مشقاسم ؟

– آقا هم اول نه و نو میکرد، اما آخرش قبول کرد ...

– آسپیران غیاث آبادی چطور ؟ او هم این موضوع را میداند ؟

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ... این همشهری ما از وقتی قمر خانم زائید بچه هم از قضای روزگار شکل خواهرش درامد دیگر خدا را بنده نیست ... نه آدمیت میفهمد نه ناموس ... دیدی چطوری بیچاره دوستعلی خان و عزیز خانم را از خانه بیرون کردند ؟ ... تازه اگر بفهمد یک پولی میگیرد زبانش را میکشد توی دهنش!

– حالا کی اینکار را میخواهند بکنند ؟

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... اینجاش را دیگر یواش گفتند ما درست نشنیدیم پنداری امروز فردا قرار شده آقای سرهنگ و خانم بروند از خانه بیرون پوری آقا را بگذارند توی خانه ... یعنی یک بهانه ای پیدا کنند که پوری آقا را نبرند . برای اینکه خودش نباید بداند ... آنوقت این اختر یک چیزی را بهانه کند برود آنجا کارش را بسازد.

– مشقاسم شما خیال میکنید .... یعنی فکر میکنید این امتحان ... یعنی فکر میکنید بشود ؟

– والله بابام جان اگر این سلیطه است همه کار میتواند بکند ... این بلانسبت بلانسبت بلانسبت مرحوم آقای بزرگ را هم اگر بخواهد میتواند توی قبر سر حال بیاورد ... خود ما را هم بلانسبت اگر رویش میدادیم به معصیت کاری میکشید...

من بدون اینکه بدانم چه میگویم گفتم :

– مشقاسم چطور است مواظبش باشیم نگذاریم با پوری تنها بماند ؟

– خوب یکوقت دیگر که تو مواظب نباشی میرود ... باید یک فکر دیگری بکنی ... یک جوری نباید باشد که معلوم بشود تو چیزی میدانی ... غیر از آقا و آقای سرهنگ و آن گیس بریده هیچ کس نمیداند ...اگر سرو صدایش در بیاید آقا یک گلوله توی مغز ما خالی میکنند ... اصلا آقا میگویند که اگر انگلیسا بفهمند یک همچین کاری شده ابروی آقا را توی شهر میبرند ... راستش هم همین است . انگلیسا را چه دیدی !

– مشقاسم، من نمیدانم چکار باید بکنم .... بالاخره یک فکری باید بکنیم. اما ترو خدا اگر فهمیدید چه موقع میخواهند اینکار را بکنند بمن بگوئید .

– خاطر جمع باش میگویم ..... اما یکی کاری نباید بکنی که این ما این وسط بده بشویم ... ما خودمان بیشتر از تو میخواهیم این کار را بهم بزنیم . ناموس یک دختر غیاث آبادی مثل ناموس خودماست ... توی تمام ولایت بگردی یک جا را پیدا نمیکنی که مثل مملکت غیاث آباد ناموسشان را دوست داشته باشند .

مشقاسم دوباره مرا قسم داد که این راز را پیش خودم نگه دارم و کاری نکنم که معلوم بشود او چیزی به من گفته است . بخصوص خطر دخالت انگلیسا را یاد آوری کرد .

پریشان و درمانده به اطاق خودم برگشتم . مدتی طولانی فکر کردم هیچ راهی به نظرم نرسید . یعنی راههائی که به ذهنم می آمد هر کدام اشکال عمده ای داشتند.

با نا امیدی به راه افتادم که سری به خانه اسدالله میرزا بزنم . میدانستم که به سفر رفته است . وقتی جلوی خانه او رسیدم ناگهان مثل اینکه خدا در بهشت را برویم باز کرد چون صدای گرامافون او را شنیدم .

– خدا را شکر که شما اینجا هستید ف عمو اسدالله ! کی برگشتید ؟

– دیشب بابا جان ... باز چه خبر شده ؟ رنگت چرا پریده ؟ باز دائی جان و آقا جان دعوا کردند یا ژنرال ویول به خانه ء دائی جان حمله کرده ؟

– بدتر از اینها عمو اسدالله ... خیلی بدتر !

اسدالله میرزا سوزن را از روی صفحه ء گرامافون برداشت و گفت:

– مومنت مومنت ... میخواهی حدس بزنم ؟با لیلی جان یک سری تا سانفرانسیسکو زده اید ... یک سوغاتی هم توی جامه دان لیلی جان گذاشته ای!

– نه عمو اسدالله، شوخی نکنید، موضوع خیلی مهم تر است .

– اه خفه بشوی مرد، پس اصلا موضوع سانفرانسیسکو نیست ؟

لوس آنجلس هم همان پشت است. اگر موضوع آنهم باشد بد نیست .

– نه عمو اسدالله ... اما باید قسم بخورید این چیزی که میگویم بین خودمان باشد .

– مومنت، پس اصلا و ابدا ربطی به سانفرانسیسکو ندارد ؟

با بی حوصلگی جواب دادم :

– چرا ربط دارد، ولی مربوط به پوری است .

– خاک بر سرت نکنند ! انقدر دست دست کردی که پوری لیلی جان را برد سانفرانسیسکو ؟

– نه، نه، نه ... اصلا گوش نمیکنید . پوری با یکی دیگر سانفرانسیسکو ....

– پس تو چه مرگی داری ؟ میخواهی دروازه ء تمام سانفرانسیسکوهای شهر را ببندی ؟ اصلا سانفرانسیسکو بشود شهر ممنوعه ؟

اسدالله میرزا طوری سر حال بود که نمیشد با او حرف زد از بیحوصلگی فریاد زدم :

– آخر یکی دقیقه به حرف من گوش بدهید!

– چشم، چشم، بنده سراپا گوش هستم ... حرفتان را بفرمایید.

بعد از اینکه اسدالله میرزا را به روح تمام گذشتگان و انبیاء و اولیا الله قسم دادم که موضوع پیش خودش بماند ماجرا را برایش شرح دادم . آنچنان قهقه خنده ای باو عارض شد که از روی تخت بزمین افتاد . وقتی بعد از مدتی خنده اش آرام گرفت، اشک چشمها را پاک کرد و با کلمات بریده از خنده گفت:

– باین ترتیب دکتر برای امتحان اثر معالجاتش یک سانفرانسیسکو تجویز کرده ... چه دکتر خوبی ! من از اول میگفتم که این ناصر الحکما ء نابغه است. کاشکی مریضش من بودم . گرچه اگر من بودم دوا را از یک داروخانه دیگری میخریدم .

با اینکه حال و حوصله ای نداشتم خنده ام گرفت و گفتم :

– برای اینکه دوا قبلا مصرف شده است ؟

– نه، خدا شاهد است اگر من به اختر خواهر آسپیران دست زده باشم طوری قسم پشت قسم خورد که حتم کردم دروغ میگوید.بعد از لحظه ای سکوت گفتم :

– حالا به نظر شما باید چه بکنم ... اگر در این امتحان قبول بشود حتما هفته ء آینده خواستگاری است و هفته ی بعد عقد کنان ... من به قیمتی هست باید نگذارم قبول بشود.

– مومنت تو از کجا میدانی قبول بشود ... شاگرد باین کودنی ...

– عمو اسدالله، شنیده ام این اختر خیلی ...

حرفم را برید :

– آره، درست شنیده ای. ممتحن خیلی خوبی است . اصلا امتحانش رفوزه ندارد ... من خاک بر سر اگر به فکرم رسیده بود میدادم اول ترا یک امتحان بکند، تو جغرافیت خیلی خراب است . نه سانفرانسیسکو میشناسی نه لوس آنجلس!

– عمو اسدالله خواهش میکنم شوخی نکنید، من به شما پناه آورده ام که یک فکری برای این کار بکنید.

– کاری ندارد . یک لگد زدی یکی .... چی میگفت مشقاسم ؟ ... یک وردست ناموسش را ضایع کردی حالا یک لگد دیگر بزن آن یکی وردست دیگرش را هم ضایع کن . آنوقت میشود آقا پوری خان خواجه ... خیالت برای همیشه راحت می شود ...

– عمو اسدالله !

– گرچه فردا یک خواستگار دیگر می آید . پس فردا خواستگار سوم و تو باید کار و کاسبیت را کنار بگذاری همینطور صبح تا شب لگد بزنی تو ناموس مردم !

– عمو اسدالله من فکر کردم اصغر دیزل رفیق اختر را ...

– به به، آفرین باین فکر پر نبوغ تو ! همین مانده که آن عرق خور دیوانه را بیاری بالای سر مترسش یک خونی هم راه بندازی ... کار از این راحت تر میتوانی بکنی، دست لیلی را بگیر سربزنگاه ببرش سرجلسه امتحان .

– اینکار را نمیتوانم بکنم . برای اینکه قول شرف داده ام نگذارم معلوم شود چه کسی این موضوع را بمن گفته ... وانگهی چطور لیلی را ...

– عجب قول شرف را رعایت کردی .

– منکه به شما نگفتم کی بمن گفته است .

– خیال میکنی نمیفهمم کی بتو گفته گفته ... از دور داد میزند کار کی بوده !

– فکر میکنید کی گفته عمو اسدالله ؟

– اسدالله میرزا چهار انگشت دست راست را از هم باز کرد و گفت:

– دروغ چرا ؟ تا قبر آ آ ... چهار انگشت بیشتر نیست !

– نه عمو اسدالله، باور کنید مشقاسم هیچ از این ماجرا خبر ندارد .

– خیلی خوب، خیلی خوب، لازم نیست قسم و آیه بخوری ... به نظر من یا باید موضوع را به لیلی بگویی و آشوب و فتنه به پا کنی . یا اصغر دیزل را خبر کنی خون شاگرد و ممتحن را بریزی ... یا اینکه از حالا تا موقع امتحان پا بپای پوری و اختر زاغ سیاهشان را چوب بزنی که تا خواستند امتحان را شروع کنند شروع به هوار کشیدن بکنی.

مدتی با اسدالله میرزا صحبت کردم . گاهی جدی و گاهی شوخی برای کار من چاره جوئی میکرد . باین نتیجه رسیدیم که حتی اگر اختر را از میدان بدر کنیم دیگری را پیدا خواهند کرد . عاقبت اسدالله میرزا در حالیکه سیگاری آتش میزد گفت:

– بنظر من باید بگذاری جلسه امتحان تشکیل بشود . آن وقت یک سرو صدایی راه بیندازی که شاگرد برای مدتی مساله یادش برود و دوباره یکی شش هفت ماهی چرخ الماس دکتر ناصر الحکماء راه بیافتد بعد هم خدا کریم است ... شاید در این مدت انگلیسا دائی جان را .... یا پوری را به انتقام زجرهایی که از دائی جان دیده اند، سر به نیست کنند.

ناگهان فکری به خاطرم رسید، فاتحانه فریاد زدم :

– عمو اسدالله پیدا کردم .اگر موقع امتحان را بتوانم بفهمم سر بزنگاه یک تیر در میکنم یا یک ترقه میترکانم که پوری بترسد ... آخر میدانید که دکتر ناصر الحکماء به دائی جان گفته است که این گرفتاری پوری فقط مال آن لگد من نیست، شوک روحی هم که موقع حمله متفقین بهش وارد شده موثر بوده ... یعنی صدای تفنگ شنیده ترسیده.

– اما مواضب باش ترقه چشم و چارش را کور نکند ... تعادل پایین بدنش را بهم زدی حالا تعادل بالایش را به هم نزنی ... این مرد نابغه برای آینده ملت لازم است . مخصوصا حالا که در اداره مالیات بر درآمد هم شغل گرفته ...

– نه خاطر جمع باشید. میدانم چه کنم.

– اما خواهش میکنم بی گدار به آب نزن وقتی آن جاسوس ناشناست خبر داده که تاریخ امتحان معین شده یک خبری هم بمن بده ...

– چشم عمو اسدالله!

اسدالله میرزا با خنده گفت:

– اما خواهش میکنم ممتحن را از خودت نرنجان ... من میخواهم ازش خواهش کنم از خودت یک امتحان نهایی بکند و بتو مرد گنده یاد بدهد که سانفرانسیسکو جای خوب و خوش آب و هوایی است و از آن خوش آب و هوا تر لوس آنجلس !

– خداحافظ عمو اسدالله !

– خداحافظ مناع السانفرانسیسکو !

***

– اجازه هست ؟ ... یاالله ! ... سلام علیکم .

در کلاس کاملا باز شد و مشقاسم وارد شد . نگاه مبهوت من و سایر شاگردهای کلاس از طرف او بطرف معلم برگشت .

دبیر جبر ما آدم فوق العاده بد اخلاق و سخت گیری بود. حتی آقای ناظم اجازه نداشت موقع درس وارد کلاس بشود. با عضلات منقبض صورت از پشت عینک ذره بینی دور سیاه خود چشم به تازه وارد دوخته بود . بچه ها که همه مثل سگ از او میترسیدند وحشت کرده بودند . حال مرا در این میان میشد حدس زد .

مشقاسم خیلی خونسرد نگاهی به شاگرها انداخت و دوباره بطرف آقای دبیر برگشت:

– سلام عرض کردیم ... از قدیم گفته اند سلام مستحب است اما جواب سلام واجب . پنجاه تا آدم با کمال تو این اطاق نشسته است ... ما میاییم سلام میکنیم یکی جواب سلام نمیدهد .

آقای دبیر با صدای خفه ای گفت:

– آقا کی باشند؟

– ما نوکر شما مشقاسم . سلام عرض کردیم.

– کی بشما اجازه داد موقع درس بیائید توی کلاس؟

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آ آ ... ما گفتیم اجازه هست . شما هم که نگفتید نیست . ما هم آمدیم تو . سلام هم عرض کردیم که ماشاءالله زورتان آمد یک جواب سلام بی قابلیت بما بدهید .

معلم با صدائی که آثار غضب در آن نمایان بود گفت:

– علیکم السلام ... آخر تو کی هستی ؟ اینجا چه کار داری؟

مشقاسم با اشاره دست مرا که در ردیف دوم نشیته بودم و از ترس زبانم بند آمده بود نشان داد و گفت:

– ما نوکر دائی این آقا زاده هستیم ... حال آقا یک هوا بهم خورده ما را فرستادند آقا زاده را ببریم خانه ...

مشقاسم ضمن گفتن این کلمات چشمکی بمن زد که هرچند بچه ها دیدند ولی خوشبختانه از چشم آقای دبیر پنهان ماند.

انقباض صورت معلم بداخلاق لحظه ای بر طرف شد . با اشاره سر مرا دعوت به بلند شدن کرد :

– پدرت کسالتی دارد؟

– پدرم ...یعنی ... نه آقا ... یعنی ...

رو به مشقاسم کرد:

– پس چطور شده که یکباره مریض شده ؟

– والله آقا ما هم نفهمیدیم ... یعنی بنده خدا همینطور نشسته بود داشت قلیانش را میکشید یکدفعه انگار نفسش پیچید توی دلش ... یک پیچی به خودش داد و یک صیحه ای زد افتاد زمین.

مشقاسم باز با کمال بی احتیاطی چشمکی بمن زد که خوشبختانه این بار هم آقای معلم ندید .

– خیلی خوب برو خانه ... شما هم آقا دفعه دیگر اینطوری سرتان را نیندازید بیایید توی کلاس.

من با عجله کتابها را جمع کردم ولی وقتی کیف بدست بطرف در کلاس میرفتم معلم صدا زد :

– ببینم... جهارشنبه هم مادر یکی دیگر یکدفعه مریض شد دنبالش آمدند ... نکند درست را بلد نیستی داری بمن کلک میزنی ؟ ... برو پای تخته ببینم.

مشقاسم خواست اعتراض کند اما با اشاره ء من سکوت کرد . معلم یک مساله بمن داد که پای تخته حل کنم .ولی فکرم بهیچوجه کار نمیکرد.

یقین داشتم مشقاسم خبر اتفاق تازه ای را درباره ء امتحان پوری برایم آورده است. زیرا خودم به او التماس کرده بودم که اگر در غیاب من خبری شد حتی اگر لازم باشد، اتفاقی را بهانه کند و بمدرسه دنبال من بیاید.

طبیعی است که از حل مساله عاجز ماندم . آقای دبیر فریاد زد:

– همان که حدس میزدم ... احمق جان آن بالا بنویس آ باضافه ب به قوه ۲ مساوی است با آ۲ باضافه ب ۲ باضافه ۲ آ ب.... حالا مساله را حل کن!

– ببخشید آقای دبیر ... ما .. یعنی حواسمان پرت است .. برای پدرمان ناراحتیم فکرمان کار نمیکند .

– عجب ! بیا جلو ... بیا جلو ...جلوتر ... من فکرتان را باز میکنم ... ترسان و لرزان بطرف او رفتم یک سیلی بصورتم زد که گوشم سوت کشید . دستم را بصورتم گرفتم و سرم را پایین انداختم ولی مشقاسم ناگهان جلو آمد و فریاد زد:

– چرا بچه مردم را میزنید آقا ؟ شما آقاتان دور از جان پس بیافتد درس یادتان میماند ؟

– بتو مربوط نیست برو بیرون.

– چی چی بما مربوط نیست . ما باید بدانیم اینجا کلاس درس است یا دکان شیرعلی قصاب. یکبارگی یک ساطور هم بیاورید اینجا مثل شیرعلی ...

میخواستم فریاد بکشم مشقاسم را ساکت کنم ولی صدائی از گلویم بیرون نیامد . معلم که از غضب رنگش سفید شده بود و چانه اش میلرزید نعره زد:

– یکی برود بگوید حاج اسماعیل بیاید این مرتیکه را بیندازد بیرون مشقاسم با قیافه برافروخته گفت:

– ما خودمان میرویم خاطرتان جمع باشد اینجا نمیمانیم ... شکر خدا که ما کلاس و مدرسه نرفتیم از این کارها یاد بگیریم .خدا بیامرزد ما یک همشهری داشتیم تو غیاث اباد ...

معلم طوری نعره زد که پنجره ها لرزید:

– بیرون!

من دست مشقاسم را گرفتم و با تمام قدرتم اورا بدنبال خود از کلاس بیرون کشیدم .

چند لحظه بعد در حالیکه مشقاسم را سوار ترک بند دوچرخه ام کرده بودم بطرف منزل شروع به پا زدن کردم.

– مشقاسم تو پدرم را دراوردی . حالا این معلم چه بلاهائی سر من بیاورد ... اما زود بگو چه اتفاقی افتاده ...

مشقاسم که زین دوچرخه را محکم چسبیده بود گفت:

– همین معلمها باعث و بانی این شاگرد محصلهای لات بی پدر و مادرند که توی کوچه صبح تا غروب توی سر و کله هم میزنند.

– بگو چی شده مشقاسم!

– والله بابام جان ... ما بعد از ناهاری دیدیم آقای سرهنگ داشت با این اختر دم خانه شان پچ پچ میکرد ... یکساعت بعد وقتی دیدیم که آقای سرهنگ با خانمش رفتند بیرون ادمها را هم تارو مار کردند شستمان خبر دار شد که یک خبری شده ... همین نیم ساعت پیش این گیس بریده را هم دیدیم هفت قلم خودش راساخته بود . بخودمان گفتیم امروز یک خبرهایی هست ومعطلش نکردیم و دویدیم دنبال تو ...واسه اینکه قسممان داده بودی آمدیم . اما جان آقات .. جان لیلی خانم اگر یک کاری بکنی که ما گیر بیافتیم ...

– مشقاسم قول شرف میدهم ... هر طوری هم که بشود محال است بگویم که از تو چیزی شنیده ام ...

– اما بابام جان یکوقت لگد مگدی بهش نزنی ! ... آنوقت دیگر این قوم تا خونت را نریزند آرام نمیگیرند .

– نه مطمئن باش . قول میدهم که اصلا دست به پوری نزنم ... اما مشقاسم اینها چرا اینموقع ... ؟

– برای اینکه این موقع خانه خلوت است ... بچه ها رفتند مدرسه ... اداره جاتی ها هم اداره هستند.

– پوری هم که اداره میرود ...

– والله نمیدانم چطور شده امروز آقای سرهنگ نگذاشتند برود اداره ... همین هم بیشتر مارا هشیار کرد.

خوشبختانه راه بین مدرسه و منزلمان کوتاه بود. خیلی زود رسیدیم.

من از فشار پا زدن به نفس نفس افتاده بودم . مشقاسم را سر کوچه پیاده کردم و گفتم :

– مشقاسم اول باید بفهمیم اختر رفته خانه دائی جان سرهنگ یا نه .

– اما بابام جان بگو میخواهی چکار کنی! ... ما خیلی دلواپسیم.

– مشقاسم قول میدهم اذیتی به پوری نرسانم . فقط اگر دیدم کار دارد بجای باریک میکشد که سر و صدایی میکنم که نتواند آن بی ناموسی را بکند.

– زنده باشی بابام جان ... خوشم امد که آدم ناموس پرستی هستی ... تو دنیا هیچی از ناموس بالاتر نیست. ما یک همشهری داشتیم ...

– مشقاسم بعد برایم تعریف کن ... الان برو ببین چه خبر است ... منهم یک سری میزنم بالای پشت بام ببینم خانه دائی جان سرهنگ چه خبر است.

٢١

وقتی وارد خانه شدم آقا جان و مادرم قصد بیرون رفتن داشتند.

چطور شد اینقدر زود آمدی؟

امروز معلممان مریض بود درس نداشتیم ، شما کجا میروید؟

مادرم گفت:

– فرخ لقا خانم مریض است میرویم یک سری احوالپرسی، تو هم میخواهی بیا.

– نه ، من خیلی درس دارم.

– انگور گذاشتم تو پاشیر اگر خواستی بخور.

آقا جان و مادرم بیرون رفتند . و این شانس خوبی بود. از پنجره اطاقم میتوانستم روی سقف حمام بروم و از آنجا با گذشتن از یک لبه باریک پشت بام خودم را بمحلی برسانم که حیاط منزل دائی جان سرهنگ را ببینم.

برخلاف انتظار اختر را آنجا نیافتم. پوری لنگ به کمر در حوض مشغول آب تنی بود. باطاقم برگشتم.

روز پیش از یکی از همکلاسی هایم چهار تا ترقه گرفته بودم. این ترقه ها هرکدام باندازه یک گردو بود که نمیدانم با چه ماده ای درست میکردند و برای ترکاندن آنها باید آنها را به زمین میزدیم. برای اینکه صدای بیشتری ایجاد کنم چهار تا ترقه را در یک کهنه گذاشتم و روی آن نخ قرقره پیچیدم بعد سری به باغ کشیدم. صدای مشقاسم را از لابلای درختها شنیدم که مرا بطرف خود می خواند.

وقتی نزدیک رفتم آهسته گفت:

– بابام جان داشتم می آمدم خبرت کنم. الان ما دم در پهلوی واکسی بودیم زیر چشمی هم آن در بالا را

می پائیدیم. اختر هفت قلم بزک کرده با چادر نماز رفت توی باغ ... آمدیم دنبالش دیدیم رفت خانه ی آقای سرهنگ...

– مرسی مشقاسم ... مرسی...

خواستم بطرف اطاقم برگردم ولی مشقاسم باز دستم را گرفت و گفت:

– بابام جان خیلی مواظب باش اگر آقای سرهنگ بفهمد خونت را میریزد.

– مواظبم مشقاسم. از تو هم یک خواهش دارم برو خانه اسدالله میرزا یک کاری بکن بیاید اینجا که اگر سر و صدائی شد مواظب من باشد...

– خیال نکنم از اداره آمده باشد.

– وقتی آمد.

این را گفتم و با عجله باطاقم برگشتم. ترقه را در جیبم گذاشتم و از همان راه بکمین گاهم رفتم.

اختر پیراهن یقه باز سبز رنگی بتن داشت. چادر سفید گلدارش از روی سرش پائین افتاده بود. روی صندلی در محوطه میان باغچه ها نشسته بود .

پوری پیژامه کرکی راهراهی بتن داشت و این لباس راهراه اندام و صورت اسب مانندش را درازتر نشان میداد. گفتگو هنوز رسمی بود.

– خیلی ممنون میشوم آقای پوری خان اگر اینکار را برای من بکنید.

پوری فش فش کنان پرسید:

– پارسال چطور ؟ پارسال هم همینقدر مالیات ازش گرفته اند؟

– نخیر پارسال یک آشنائی داشت برایش درست کرد. خیلی کمتر از این مالیات داد.

– حالا شما بفرمائید فردا پس فردا بیایید اداره پیش من ببینم چه کار میشود کرد . باید پرونده اش را دید.

اختر چادر نماز را که روی شانه هایش بود با دو دست گرفت خود را باد داد و گفت:

– اما خیلی عجیب است که هوا اینقدر گرم است.

پیدا بود که قصد او جلب توجه پوری به بازو های لخت و سینه گوشت آلودش بود.

اما پوری توجهی نکرد و گفت:

– میل دارید یک گیلاس شربت آلبالوی خنک برایتان بیاورم؟

– دلم یک لیوان آبجو یا شراب خنک میخواست از آن شرابهای آقا جانتان که آندفعه خوردیم.

– ولله بابام شراب را میگذارند توی صندوقخانه درش را هم قفل می کنند.

– لابد از ترس شما که نروید همه اش را بخورید!

- نه ، من اصلا مشروب نمیخورم.

اختر خنده ای کرد و گفت:

- شما گفتید منهم باور کردم... وقتی با دختر ها راندوو میگذارید توی کافه لابد فالوده سفارش می دهید؟

صورت اسب آسای پوری سرخ شد: با خنده خجالت سر بزیر انداخت:

- من از اینکارها نمی کنم.

- خوبه ، خوبه، اینقدر دروغ نگو! جوان باین قد و بالا و باین خوشگلی از این کارها نمیکند! تازه شما هم نخواهید مگر زنها راحتتان می گذارند.

- اختیار دارید!

- حالا بلند شو یک نگاهی بکن شاید از آن شراب آقا جانت بیرون باشد.

پوری از جابلند شد و در حالیکه بطرف اطاق میرفت گفت:

- من میدانم که بیرون نمی گذارند.

تا پوری رفت اختر یک دگمه یقه پیراهنش را باز کرد. مشقاسم راست گفته بود . زن واقعا هوس انگیزی بود. من از همان بالای دیوار در وضع خطرناکم احساس کردم که آب دهنم خشک شد. یاد حرف اسدالله میرزا افتادم و خدا را شکر کردم که جلسه امتحان من نبود. بخودم نهیب زدم که آن افکار را از سر بیرون کنم. دستم در جیبم بود و با ترقه که باندازه یک نارنگی شده بود بازی میکردم . هیچ نمی دانستم در چه موقع باید آن را بزمین بزنم. صدای پوری بلند شد:

- اتفاقا عجیب است که یک بطری بیرون روی میز بود.

اختر با خنده گفت:

- می دانستم ... پس چرا نمیائی اینجا؟

- دارم دنبال درواکن میگردم ... آهان پیدا کردم.

پوری با یک سینی کوچک که بطری شراب و یک لیوان در آن گذاشته بود پیش اختر برگشت.

- اوا خدامرگم بده! چرا یک لیوان؟

- من که گفتم مشروب نمیخورم.

اختر شراب را در لیوان ریخت . کمی چشید و گفت:

- به به چه شرابی !... دلت می آید از این شراب نخوری؟ ... یک لب بزن ببین چه مزه ای دارد!

- نمیتوانم ... یعنی یکدفعه چشیدم ... برایم خوب نیست ، سرم درد میگیرد.

- مرگ من! مرگ اختر!

و لیوان را به لب پوری گذاشت . پوری یک قلپ خورد و صورت اسب آسایش را در هم کشید:

- بد مزه است!

- مزه اش را بعد میفهمی ... یک قلپ دیگر ... مرگ اختر!

و تقریبا تمام لیوان را بحلق پوری ریخت و ناگهان فریاد زد:

- اوا خدا مرگم بده ریخت رو پیراهنم...

و دامن خود را گرفت و طوری بلند کرد که رانهای گوشت آلودش بکلی نمایان شد.

صدای خنده پوری بلند شد:

- نگفتم اصرار نکنید! خدا سزایش را داد.

بقدری این پسر لوس و ابله بود که دلم می خواست همه مسائل شخصی بکنار، ترقه را روی سر او بترکانم.

دستمالی از جیب پیژامه اش در آورد آنرا در آب حوض خیس کرد و بطرف اختر دراز کرد:

- بگیرید و پاکش کنید:

- این ژرژت است خراب میشود. من صاف نگهش میدارم ، شما دستمال بکشید رویش.

اختر دو طرف دامن را طوری نگه داشت که قسمت اعظم رانهایش بیرون بود و از طرفی صورت اسب آسای پوری تقریبا به سینه او چشبیده بود. می دانستم حدس بزنم که در اندورن طولانی خود احساس انقلابی میکند.

اختر هم سعی میکرد آتش را بتاباند . بادلبری گفت:

- حالا من اگر بگویم پوری خان دامن مرا لکه دار کرد دروغ نگفتم.

پوری خنده کریهی را دم داد که بصدای خنده عادیش شبیه نبود. بعد گفت :

- خوب شد آقا جانم نیستند و گرنه خیلی افتضاح می شد.

- منهم اگر آقا جانت نبودند با تو پسر خوشگل خلوت نمی کردم ... واخ ! واخ! اینجا چه پشه هائی دارد. زیر زانویم را کباب کردند... وای چه قلنبه شد!... دست بزن ببین چه قلنبه شد!

اختر دست پوری را گرفت و بزیر زانوی لخت خود برد و بلافاصله گفت:

- توی خانه اودکلن ندارید؟

- چرا صبر کنید الان می آورم.

پوری بطرف اتاق براه افتاد. اختر هم دنبال او رفت . دیگر آنها را نمی دیدم ولی صدایشان را از اطاق همکف که درش باز بود می شنیدم.

اختر میگفت:

– آخ عجب می سوزاند! یک کمی دیگر بمال اما اینقدر حیزی نکن... ببینم این تو بودی که می گفتی با زنها رانددوو نمی گذاری؟

– ده ! همچی نکنید... ممکن است آقا جان و مامانم برسند.

– نه آنها حالا حالا ها نمی آیند. من دم در آقای سرهنگ را دیدم گفتند تا شب برنمی گردند.

– یکوقت نوکرمان...

از قطع شدن ناگهانی صدای پوری و دنباله نامفهموم جمله اش که با دهن بسته ادا میکرد حدس زدم که اختر با وسیله مقتضی دهن او را بسته است. خدایا ترقه را درکنم یا نه؟ ... کاشکی اسدالله میرزا اینجا بود و به من فرمان آتش میداد!... از صدای فنر های تختخواب حدس زدم که باهم خود را روی تخت انداختند . یک ، دو ، سه ... با تمام قدرتم ترقه را بطف نزدیکترین محل به در اطاق پرتاب کردم...

صدای انفجار خارج از حدود انتظار و تصورم بود. تنها صدای انفجار ترقه نبود. انگار یک تخته سنگ عظیم را وسط یک انبار شیشه انداخته بودند. از برق قطعات شیشه که بارتفاع زیاد بهوا رفت طوری که وحشت کردم که تعادل خود را از دست دادم و پایم از لب آجر سرخورد. ولی بزمین نیفتادم چون در یک حرکت غریزی توانستم دستهای خود را به لبه آجرها بند کنم. خوشبختانه برای پرتاب ترقه رویم را به دیوار کرده بودم و گرنه آنروز لااقل جفت پاهایم میشکست. لحظه آویزون به دستهایم ماندم تا توانستم جای پائی هم پیدا کنم. با وجود این فاصله پاهایم تا زمین ۲ متر بود.

صدای فریاد اختر با صدای غریبی که از دهن پوری خارج میشد توام شده بود.

– پوری خان ... پوری خان... حالتان چطوره؟ این چی بود؟ خدا مرگم بده! حرف بزنید!

پوری با صدای لرزان و کلمات بریده از لای دندانها گفت:

– نه ... طو ... طو ... طوری نشدم ... این صدا ... صدا... توپ ... تفنگ...

اختر فریاد زد:

– من رفتم!

و چادر خود را سر کشید و با سرعت بطرف در خانه فرار کرد. صدای برخورد مشتهای متعدد به در خانه و فریاد های چند نفر بلند شد. ولی پوری مثل اینکه قدرت برخاستن از جا رانداشت چون همچنان با صدای خفه و کلمات بریده میگفت :

– آ...آ...آمدم ... آ...

من در وضع بدی بودم. پایم محل اتکا درستی نداشت و دستهایم دیگر نمی توانست وزن بدنم را تحمل کند ولی قبل از اینکه دستهایم از لب آجرها جدا شود یکی دیگر از آجر ها از جا کنده شد و من بزمین افتادم.

درد شدیدی احساس کردم ولی توانستم از جا بلند شوم. اما قبل از اینکه بفکر فرار بیفتم اندام دراز پوری را دیدم که از اطاق خارج شد رنگش مثل رنگ میت پریده بود.

بادیدن من شاید احساس خشم ، ترس و وحشت او را کمی عقب زد. زبانش تا حدی باز شد و فریاد زد:

– پس کار تو بود ... این صدا ... این صدا مال تو بود؟

– نه ، نه ، پوری به جان آقا جان... به مرگ دائی جان اگر من بودم .

ولی دستپاچگی و نگرانی من کافی بود که نگذارد قسمهایم را باور کند.

از یکی لحظه تردید او استفاده کردم و نگاهی به آن گوشه که ترقه را بزمین زدم بودم انداختم. ظاهرا ترقه بمیان یک قرابه شیشه ای بسیار بزرگ و دهن کشاد که اتفاقا کنار حیاط بود افتاده و آنرا خرد کرده بود. نیمی از ته مخروطی آن هنوز برجا بود ولی تکه های شیشه تمام سطح حیاط را پوشانده بود. پوری در میان سرو صدائی که از بیرون می آمد بطرف من حمله کرد و شروع به کتک زدن من کرد. لحظه ای غریزه دفاع بوجودم مستولی شد و پایم رفت که لگدی بپایش بزنم ولی مثل اینکه قولی که به اسدالله میرزا و مشقاسم داده بودم که به پوری لطمه ای نزنم برجا خشکم کرد. طوری که فشار به در ورودی حیاط زیاد شده بود که زبانه چفت از جا در آمد. دائی جان سرهنگ ، از جلو و چند نفر از قوم و خویشها بدنبال او وارد خانه شدند.

صدای نعره دائی جان سرهنگ همه صداها را پوشاند:

– چی شده پوری؟... این صدا چی بود؟

– این ولدالزنا نارنجک انداخت توی خانه ما.

من همچنان برای تبرئه خود دست و پا میکردم.

– به مرگ آقا جان ... بجان شما دائی جان اگر من بودم...

دائی جان گریبان مرا از دست پوری خلاص کرد و خودش شروع به فشردن گردنم کرد:

– بدبخت ناکس زاده اقرار کن!

– بمرگ شما... بجان آقا جان ... من هم صدا را شنیدم آمدم روی پشت بام تماشا ... پایم لیز خورد...

با نا امیدی بطرف در خانه نگاه میکردم . امیدوار بودم مشقاسم یا اسدالله میرزا از راه برسند و نجاتم بدهند ولی هیچ خبری نمیشد. دائی جان سرهنگ همانطور که گردن مرا می فشرد باز نعره زد:

– الان پاهایت را میبندم توی فلک اینقدر چوب میزنم که ناخنهایت بریزد بعد می اندازمت زندان... پوری یک ترکه بمن بده!

پوری با عجله یک ترکه از درخت کند و بدست او داد. من همچنان برای نجات خود میکوشیدم قبل از اینکه اولین ترکه بسر من بخورد صدائی از جانب در بلند شد:

– دست نگهدارید!

همه بی حرکت بر جا ماندند ولی من از ترس خشکم زد. دائی جان ناپلئون در آستانه در ظاهر شده بود. لای چین های دامن عبایش برق هفت تیر لخت را که بدست داشت دیدم. خوشبختانه در کنار او چهره آرام مشقاسم که تفنگ دولول را بر شانه انداخته بود دیده می شد.

دائی جان سرهنگ و پوری آمدند دهن باز کنند ولی فریاد دائی جان ناپلئون صدای آنها را برید:

– مگر عقل از سرتان پریده! در یک همچه موقعیت خطرناکی بجای اینکه مواضع دفاعی را محکم کنید ریختید سر این بچه...!

– عمو جان این پسره نااصل بی همه چیز خانه را به توپ بست نارنجک انداخت ... می خواست مرا بکشد!

– ساکت ! حماقت هم حدی دارد ! آنقدر وقت را تلف کرده اید که عامل اصلی این سو قصد به خانه اش رسیده!

مشقاسم در این موقع تفنگ بدوش در کنار حیاط جلو و عقب میرفت و دیواری را که آنطرف خانه دائی جان سرهنگ قرار داشت و پشت ان کوچه باریکی بود بررسی و برانداز می کرد:

– کور شده ها یا از این کوچه انداختند... یا از بالون...

همه سرها بطرف او برگشت. مشقاسم مثل اینکه با خود حرف میزد با صدای بلند ادامه داد:

– پنداری ما صدای یک بالون هم شنفتیم ... الهی خدا به خاک سیاه بنشاند این انگلیسا را...

یکباره سرو صدا و اعتراض همه بخصوص دائی جان سرهنگ و پوری بلند شد:

– بازهم انگلیسا؟ مزخرف گوئی های مشقاسم باز شروع شد...

دائی جان ناپلئون لحظه ای ساکت ماند. این دیگر برایش قابل قبول نبود که کار انگلیسا را بدیگری نسبت بدهند . مثل یک کوه آتشفشان منفجر شد:

– بله کار انگلیسا... انگیسا... خیال میکنید دشمنی انگلیسا با من شوخی است ... پس من دیوانه شده ام... پس خیال میکنید تمام این حرفها افسانه است... پس من مزخرف میگویم ... جانم را بلبم رساندید... من شب و روز خواب ندارم که شماها را از شر انگلسیا حفظ کنم ، دارم با جان و شرف و آبرویم بازی میکنم دیگر دلیل از این بهتر؟... کافی نیست که از کوچه یا از طیاره یا از سرقبر پدرشان بمب توی خانه ما می اندازند؟ من چه جوری به شما احمقها حالی کنم ؟ خدایا مرا مرگ بده تا از دست این قوم و خویشها راحت بشوم!

قیافه دائی جان وحشتناک شده بود. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرده بود. دستش را به پیشانی برد و بدیوار تکیه کرد و آرام آرام بر زمین سر خورد.

چشمهایش بسته شد و هفت تیرش از دستش افتاد.

مشقاسم بطرف دائی جان دوید. شاید بیشتر برای انصراف حاضران از اذیت و آزار من فریاد زد:

- بابام هی؛ آقا را کشتید. با این قوم خویشها انگلیسا چرا بخودشان زحمت میدهند!

پوری گفت:

- من خاطر جمع هستم که کار این پسره بی پدر است. من ثابت میکنم.

مشقاسم که مشغول مالیدن شانه های دائی جان ناپلئون شده بود با یک حرکت تند قد راست کرد. لوله تفنگ دولول را بطرف پوری گرفت و فریاد زد:

- آقا را کشتید... من الان همه تان را می کشم . خدایا از سر تقصیرات ما بگذر اما چاره ای نداریم! ... اشهدتان را بخوانید!

رنگ پوری و دائی جان سرهنگ و بقیه حاضران پرید در حالیکه قدم به قدم عقب می رفتند و چشم از لوله تفنگ برنمی داشتند به پته پته افتادند:

- مش... مش... مشقاسم ... مشقاسم جون... دی... دیوانه نشو

من با اینکه میدانستم که مشقاسم حتی نمی داند که برای تیر اندازی باید ماشه را بکشد و با اینکه تقریبامطمئن بودم تفنگ او خالی است باز کمی نگرانی احساس می کردم . در این موقع ناگهان صدائی از طرف در ورودی بلند شد:

- مومنت ، مومنت ، مومنت ، مومنتی سیمو!

اسدالله میرزا درحالیکه ابروها را بعلامت تعجب بالا برده بود وارد شد.

صدای ناله پوری بلند شد:

- دستم بدامنتان ، عمو اسدالله ... این مشقاسم میخواهد مارا بکشد.

اسدالله میرزا باخنده گفت:

- بارک الله مشقاسم! ما نمیدانستیم که شکارچی حیوانات اهلی هم هست!

ولی مشقاسم حرف او را برید و فریاد زد:

- اینها آقای ما را کشته اند ما بایست انتقام آقا را بگیریم ... یکی یک دانه گلوله مال اینهاست آخریش هم مال خودما!

اسدالله میرزا با سرعت شروع به شمردن حاضرین کرد:

- یک ، دو ، سه ، چهار، پنج ، شش، هفت ، با من هشت ... مشقاسم مگه تفنگ دولول چندتا گلوله دارید که همه اینها را می خواهی بکشی؟ تازه یکی هم برای خودت بماند... خوب، شوخی کافی است ، بگو ببینم، چه اتفاقی افتاده؟ کی خواسته آقای شما را بکشد؟

مشقاسم با صدای بلند گفت:

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... ما بایست اینها را بکشیم واسه اینکه آقای مارا کشته اند؛

- حالا ببخش ... این پسر خر است ، نفهم است ، غلط کرد... چی چی گفتی؟... آقا را کشتند؟ کجاست آقا؟ ... آقا چطور شده اند؟

تازه چشمش باندام بیحرکت دائی جان ناپلئون افتاده بود. بطرف او دوید و فریاد زد:

- تو هم جای اینکه یک حکیم و دوائی بیاری داری انتقام میگیری؟... چی شده؟... آقا! آقا! حالتان چطور است؟

اسدالله میرزا بزمین نشست و مشغول مالیدن شانه های دائی جان شد .

مشقاسم هم تفنگ را بدوش انداخت و بکمک او دوید.

اسدالله میرزا با نگرانی گفت:

- چه اتفاقی افتاده ؟... مشقاسم آن قالیچه را بیار جلو آقا را دراز کنیم... آهای پسر بدو آن حیاط یک شیشه آمونیاک بگیر بیار بدو بابا!

هیجان اسدالله میرزا بهمه اثر کرد و از این طرف وآنطرف شروع بحرکت و دویدن کردند. اسدالله میرزا همچنان که دست وپای دائی جان را می مالید فریاد زد:

- یکی نیست بمن بگوید چه اتفاقی افتاده ... چرا آقا غش کرده اند؟...

پوری درحالیکه با انگشت دراز خود مرا نشان میداد فش فش کنان گفت:

- تمامش تقصیر این حرامزاده است... بمب انداخت توی خانه ما... میخواست مرا بکشد...

- مومنت ، بمب خورد به آقا؟

- نه، فقط یک صدائی کرد که نمیدانید... شیشه های پنجره شکست، اما بمن نخورد.

- آنوقت آقا از صدایش غش کردند؟

پوری سر دراز خود را تکان داد و گفت:

- نه، عموجان بعد آمدند. من گفتم این حرامزاده بمب انداخت عموجان گفتند کار انگلیساست.

- حالا کار این یا کار انگلیسا اینکه غش کردن ندارد ، لابد...

پوری حرف او را برید:

- آخر خیلی عصبانی شدند.

اسدالله میرزا درحالیکه با دست ضربه های ملایمی به صورت دائی جان میزد گفت:

- بعید هم نیست کار انگلیسا باشد. آخر این طفل معصوم بمبش کجا بوده؟

– عمو اسدالله ، نگاه به قیافه مظلومش نکنید. یک ولد الزنائی است که نپرسید. مگر همین نبود که پارسال...

مثل اینکه پوری ناگهان متوجه شد که زیاد حرف زده است و یادآوری قضیه لگد پارسال بنفعش نیست ساکت شد . من از فرصت استفاده کردم:

– باور کنید عمو اسدالله . من اصلا روحم خبر ندارد. میتوانید از اختر خانم که اینجا بودند بپرسید.

اسدالله میرزا باز ابرو ها را بالا برد:

– مومنت ، مومنت، اختر خانم این وسط چیکار میکند؟

مشقاسم فرصت را برای مداخله مناسب دید:

– والله دروغ چرا؟ ما هم نفهمیدیم این ضعیفه اینجا چیکار میکرد. وقتی بمب در رفت دیدیم از در خانه آمد بیرون و دوید رفت خانه خودشان...

دائی جان سرهنگ بمیان صحبت پرید:

– این اختر خواهر آسپیران آمده بود که پوری جان یک توصیه ای برای یکی از قوم خویشهایش بکند که ازش میخواهند مالیات بگیرند...

مشقاسم سری تکان داد و گفت:

– ما جای شما باشیم این ضعیفه را نمی گذاریم با پوری خان تنها بماند... این چیزها را بهانه میکند که جوانهای مردم را از راه در ببرد.

من از فرصت استفاده کردم و گفتم:

– تازه اگر آن اصغر دیزل بفهمد که اختر آمده پهلوی پوری شکمش را پاره میکند... پوری را هم صد تکه می کند.

اضطراب دائی جان سرهنگ و پوری آشکار شد. دائی جان دستی به شانه ی من زد و گفت:

– بابا جان ، این حرف را تکرار نکن ... یکوقت بگوش آن مردکه اراذل و اوباش میرسد آنوقت خیال می کند که...

شیشه آمونیاک را آوردند، اسدالله میرزا در آنرا باز کرد و جلو دماغ دائی جان ناپلئون گرفت. در این موقع لیلی از راه رسید. وقتی پدرش را در آن حال دید یکباره زیر گریه زد:

– بابا ، بابا جان ... بابا جان...

هیچ نمانده بود که از دیدن چشمهای پر اشک و فریادهای او اشک منهم سرازیر شود. خوشبختانه دائی جان لای چشمها را باز کرد . صدای اسدالله میرزا بلند شد:

– دیدید گفتم! ... الحمدالله هیچ چیز مهمی نبود... یک کمی گرمازدگی بود... آقا، آقا... حالتان چطور است؟...

دائی جان ناپلئون دست خود را بطرف پیشانی برد و با صدای ضعیفی گفت:

– من چرا... چرا... مثل اینکه حالم بهم خورد...

دائی جان لحظه ای مبهوت دوروبر خود را نگاه کرد تا ماوقع را بیاد آورد. سرش را بطرفی که تکه های خرد شده قرابه شیشه پخش بود برگشت ناگهان چشمهایش گرد شد و فریاد کشید:

– احمق دست نزن !... کی بتو گفت جارو کنی؟... یکی این جارو را از دست این گوساله بگیرد.

خدمتکاری که جارو بدست قصد جمع آوری خرده شیشه ها را داشت برجا خشکش زد.

من جلو رفتم و جارو را از دست او گرفتم . ضمن خم شدن یک تکه کهنه سیاه شده که از بقایای ترقه بود از زمین قاپیدم و در مشت خود پنهان کردم.

دائی جان بزحمت نیم خیز شده بود گفت:

– یک نفر برود دنبال آسپیران غیاث آبادی!

دوباره آثار نگرانی در قیافه دائی جان سرهنگ و پسرش نمایان شد .

با عجله گفت:

– خان داداش، آسپیران را چکارداريد ؟ شما که مزخرفات اینها را ... یعنی در واقع به ما هم ثابت شد که این بچه گناهی نداشته...

دائی جان باز حرف او را برید و با صدای ضعیفی گفت:

– مزخرف نگو! تو تمام عمرت را در قسمت مالی کارکرده ای، از این چیزها سر در نمیاری.

مشقاسم هم از ضعف دائی جان استفاده کردو دنبال حرف او را گرفت:

– تازه خود آقا از همه بهتر میداند ... ما و آقا توی توپ و تفنگ و باروت بزرگ شدیم... آنوقت ها یادش بخیر! خود انگلیسا هم اگر چیزی توی لوله توپشان گیر میکرد میفرستادند پی آقا ... راستی راستی چه دوره ای بود... پنداری دیروز بود ... خاطرمان میاد که تو جنگ ممسنی یک توپچی داشتیم که بهش میگفتی کهریزک رابزن دور از جون غیاث آباد را میزد... تمام گلوله ها را حرام کرده بود یکدانه گلوله مانده بود... اقا خدا حفظش کند مثل شیر آمد پشت توپ ... خودش میزان گرفت... یک دفعه تمام این خیمه و علم و کتل انگلیسا دود شد رفت هوا ... بعد که ما رفتیم جلو دیدیم گلوله خورده وسط سفره انگلیسا... این کاسه آبگوشت و پلو چلوشان ریز ریز شده بود...

دائی جان سرهنگ باصدائی گرفته از غضب گفت:

- مشقاسم مزخرف گوئی هم حدی دارد!

مشقاسم که به پشتگرمی اربابش خیلی جسور شده بود فریاد زد:

- یعنی آقا توپ انداختن بلد نیست؟... یعنی که اصلا هیچی ؟... یعنی جنگ آقابا انگلیسا پاک حرف مفت بوده؟...

دائی جان سرهنگ با کلمات بریده گفت:

- من از کجا همچه حرفی زدم؟... مقصودم این است که حالا موقع این حرفها نیست...

خوشبختانه این مرافعه فرصت ادامه نیافت. آسپیران غیاث آباد ی بچه به بغل از جلو و قمر بدنبال او وارد شدند.

آسپیران دیگر هیچ شباهتی به آن مامور مفلوک سال گذشته نداشت.

با اینکه کماکان بکشیدن تریاک ادامه مداد رنگ و رو و حالش چند مرتبه بهتر از سابق شده بود. لباس سورمه ای راهراهی بتن داشت . یقه آهاری پیراهن سفیدش برق میزد. تارهای بلند مو را از شقیقه ها روی سرش برده بود بطوری که کچلی او بچشم نمیخورد. قمر هم از سابق بهتر شده بود. کمی لاغر شده بود . در چشمهایش برق شادی و خوشبختی می درخشید.

اسدالله میرزا دائی جان ناپلئون را تکان داد و گفت:

- آقا ، آقا ... آسپیران آمد . چشمتان را باز کنید.

دائی جان لای چشمها را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- آقای آسپیران امروز در این خانه انفجاری اتفاق افتاده ... شاید صدایش تا خانه شما هم آمده باشد... میخواهم شما که اهل اینکار هستید محل را معینه کنید و نوع ماده منفجره را بمن بگوئید.

- عجیب است که من صدائی نشنیدم ... گرچه خانه ما تا اینجا فاصله دارد و منهم یک چرتی زده بودم...

مشقاسم گفت:

- خدا آن چشمهای چپشان را کور کند... امان از دست این انگلیسا ...

مثل اینکه باین وسیله میخواست سر نخی بدست آسپیران بدهد. ولی آسپیران بالحن تندی گفت:

- ساکت !... شرطش اینست که در کار من دخالت نکنند... قمرجان علی را بگیر ببینم.

آسپیران بچه را ببغل قمر داد و یک ذره بین از جیب بیرون آورد و مشغول معاینه خورده شیشه ها شد. پسر قمر بچه واقعا قشنگی بود. با اینکه همه خانواده اصرار داشتند که به هزار دلیل بخصوص بعلت گردی صورت ثابت کنند که شبیه خواهر آسپیران است، شباهت او بادوستعلی خان توی چشم میزد.

جای دوستعلی خان در این جمع خالی بود. دو سه ماه بعد از ازدواج قمر با آسپیران غیاث آبادی بدست و پا

افتاد که آسپیران طبق قولش قمر را طلاق بدهد ولی آسپیران طوری دل از قمر برده بود که هیچ شمشیر برنده ای قادر بجدا کردن آنها نبود علی الخصوص که آسپیران بمیزان ثروت موروثی قمر پی برده بود و نمی خواست چنین لقمه چربی را از دست بدهد.

با اینکه یکبار هم پول زیادی به او دادند که به وعده خود وفا کند قمر در آخرین لحظه چنان آشوبی بپا کرد که همه نقشه ها بهم خورد. طفلک دختر از ته دل به آسپیران عاشق شده بود. آسپیران هم تحت تاثیر اینهمه محبت قمر کم کم باو دل می بست . از طرفی وجود مادر و خواهر آسپیران باعث شد که دوستعلی خان وعزیز السلطنه خانه را ترک کنند و در خانه دیگری که آن نزدیکی داشتند منزل گرفتند. البته عزیز السلطنه رابطه خود را با دختر و دامادش ناچار حفظ کرده بود اما دوستعلی خان به خون آسپیران و خانواده اش تشنه بود. علی الخصوص که آسپیران بخلاف آنکه در آغاز تظاهر به ناتوانی و ناقص العضو بودن کرده بود عملا نشان داده بود که به کمال توانائی است. نه تنها ظاهرا قمر از او راضی بود بلکه بعضی از زنهای همسایه هم که معمولاً جزو ابواب جمعی دوستعلی خان بودند از او راضی بنظر می رسیدند.

حتی از گوشه کنار شنیده میشد که آسپیران با طاهره زن شیرعلی هم رابطه حسنه ای بهم زده است.

آسپیران ناگهان ایستاد و سر بلند کرد:

– ببینم !... چه کسی قبل از همه صدای انفجار را شنیده است؟

دائی جان سرهنگ که مثل خرس تیر خورده ساکت روی پله نشسته بود گفت:

– این چه ربطی به موضوع دارد؟

– عرض کردم کی از همه نزدیکتر به محل انفجار بوده و قبل از سایرین صدا را شنیده است؟

مشقاسم بجای او جواب داد:

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ...

بعد درحالیکه من و پوری را با انگشت نشان میداد ادامه داد:

– ما بچشم خودمان چیزی ندیدیم اما صدایش را شنفتیم... این دو تا آقا زاده پنداری پیش از ما شنیدند...

آسپیران رو به پوری کرد:

– شما چه صدائی شنیدید؟ شبیه صدای ترقه های معمولی بود یا یک جور دیگر...

– مثل ترقه های معمولی ولی...

من بمیان حرف او دویدم:

– نخیر اصلا مثل صدای ترقه نبود... عین صدای بمب بود.

آسپیران بطرف من دوید:

– تو صدای بمب از کجا شنیده ای؟... جواب بده زود، تند، فوری، سریع!

– توی این فیلمهای جنگ که تو سینما ها نشان میدهند... میدانید، اخبار جنگی...

پوری با تندی گفت:

– مزخرف میگوید اصلا شکل صدای...

من نگذاشتم حرفش را بزند:

– نخیر، بیخود میگوید . میخواهید از چیز بپرسید که اینجا بود... از این چیز...

– از کی ؟ جواب بده ، تند ، زود ، سریع!

پوری که متوجه کنایه من شد و برای اینکه ذهنم را ببندد با دستپاچگی گفت:

– یعنی یک خرده هم شبیه صدای بمب بود... اینطوری بام بام...

ولی آسپیران مرا ول نکرد:

– حرفت را بزن! گفتی از کی بپرسم ؟ ... از کی؟ زود، تند، سریع!

من دیگر ناچار بودم کوتاه بیایم گفتم:

– از مشقاسم ... او هم همین نزدیکی ها بود...

دائی جان سرهنگ فریاد زد:

– آقا جان این مسخره بازی تا کی میخواهد ادامه پیدا کند. بگذارید به کارمان برسیم.

آسپیران به تقلید از رئیس قدیم خود نایب تیمور خان فریاد زد.

– ساکت! موقع تحقیق حرف زدن ممنوع! ... یعنی تا سوال نکرده ام... مشقاسم ! حرف بزن! چه جور صدائی شنیدی؟

مشقاسم ابرو ها را بالا برد و جواب داد:

– والله دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... آنکه ما بگوش خودمان شنیدیم یک صدائی بود که... پنداری یک توپ و یک تفنگ و یک بمب را قاطی هم زده بودند... یک چیزی فیمابین صدای تفنگ و بمب و خرناس پلنگ ... یکی صدای بالون هم قاطی داشت که پنداری...

اسدالله میرزا با خنده حرف او را قطع کرد.

– مومنت ، یک کمی هم ابو عطا با صدای کمانچه قاطی نداشت؟

آسپیران نگاه تندی بطرف او انداخت. ولی علاقه و محبتی که بسبب رفتار دوستانه اسدالله میرزا باو پیدا کرده بود مانع میشد فریاد بزند . بالحن ملایمی گفت:

– حضرت والا ، اجازه میفرمائید بنده تحقیقم را بکنم.

و بعد از آنکه دوباره با ذره بین روی زمین خم شد باکلمات شمرده ای گفت:

– خیلی روشن است ... این بمب از نوع بمبهائی است که بهش گرناد میگویند...

دائی جان ناپلئون با چشمهای گرد نیم خیز شد و به تندی پرسید:

– ساخت کجاست؟

آسپیران سرخود را خاراند و گفت:

– والله ... آن دیگر... یعنی یا ساخت بلژیک است یا ساخت انگلیس ... یعنی یک وقتی انگلیسا خیلی از اینها داشتند.

دائی جان ناپلئون دوباره روی پشتی که زیر سرش گذاشته بودند افتاد و گفت:

– حالا دیدید ؟... حالا فهمیدید؟... حالا بشما که معتقدید من هیچ نمی فهمم ثابت شد؟ باز هم تردید دارید؟ هنوز دشمنی انگلیسا با من افسانه است؟ ... بقول ناپلئون آن چیزی که حدی ندارد خریت است.

صدای دائی جان کم کم داشت بلند میشد. لیلی با صدای لرزانی فریاد زد:

– بابا جان ، عصبانی نشوید، برایتان خوب نیست... مرگ من عصبانی نشوید!

ولی هیجان دائی جان آرام شدنی نبود.

– وقتی من بدبخت میگویم ، فریاد میزنم ، نعره میزنم، گوش هیچکس بدهکار نیست. هیچکس نمی خواهد واقعیت را بفهمد، هیچکس گوش نمیکند...

نعره های دائی جان در و پنجره را میلرزاند کف بگوشه لبش آمده بود:

– ولی ... ولی ... دست انگلیسا بمن نمی رسد... من خردشان می کنم... من آتششان می زنم... بگذار بمب بیندازند، بگذار نارنجک بیندازند... آخ.

چشمهای دائی جان بسته شد و بعد از چند لحظه تشنج دوباره غش کرد.

همه دستپاچه بهم ریختند . سرو صدا از هر طرف بلند شد ، صدای فریاد اسدالله میرزا سایر صدا ها را پوشاند:

– چه خبر است باب؟ پیرمرد را میخواهید بکشید؟ ... مشقاسم بدو دنبال ناصر الحکما.

مشقاسم درحالیکه بطرف در حیاط میدوید گفت:

– گفتم حضرت والا بگذار اینهارا خلاص کنم... اینها دشمن جان آقا هستند...

چند دقیقه در میان سرو صدا و همهمه حاضران و هق هق گریه لیلی گذشت تا دکتر ناصر الحکما کیف بدست وارد شد:

– سلامت باشید، سلامت باشید، چه اتفاقی افتاده ؟...

معاینه دکتر چند دقیقه طول کشید. همه درمیان سکوت چشم بدهن او دوخته بودند. عاقبت سربلند کرد و گفت:

- سلامت باشید ، قلب نامرتب است باید فورا آقا را برسانیم به مریضخانه...

- با این حالشان حرکت خطری ندارد؟

- در هر حال خطرش کمتر از اینست که دست روی دست بگذاریم و نگاهشان کنیم. حالا من یک آمپول میزنم بعد می بریمشان ... یک ماشین تهیه کنید.

دونفر برای آوردن ماشین رفتند و دکتر هم مشغول جوشاندن سرنگ خود شد. لیلی همچنان اشک می ریخت . زن دائی جان هم که چند لحظه قبل به خانه رسیده بود بسرو سینه خود میزد .

اسدالله میرزا بطرف من که مبهوت و سر افکنده با احساس گناهکاری در کناری ایستاده بودم آمد و زیر لب گفت:

- خفه بشوی پسر! برای اینکه لیاقت یک سانفرانسیسکو بی قابلیت را نداری ببین چه آشوبی بپا کردی!

- عمو اسدالله ، من چه میدانستم که...

اسدالله میرزا تبسمی بر لب آوردو آهسته گفت:

- برو یک صندوق نارنجک تهیه کن... برای اینکه تا سه ماه دیگر حال این اسب عربی خوب میشود و دوباره باید یک نارنجک در کنی... سه ماه بعد یکی دیگر و یواش یواش باید جیره اش را زیاد کنی سه تا و چهار تا با هم بیندازی.

سر را دوباره بزیر انداختم و گفتم:

- عمو اسدالله تصمیم قطعی گرفتم که...

- که یک سری به سانفرانسیسکو بزنی؟ آفرین ، به به، احسنت... این تصمیم را نمیتوانستی دو روز زودتر بگیری که این پیرمرد را باین حال نیندازی؟

- نه، عمو اسدالله من ...

- یعنی دو روز پیش اسباب سفرت مهیا نبود حالا مهیا شده؟ باز هم جای شکرش باقی است.

- نه، نه، نه، چرا شوخی میکنید. یک تصمیم دیگری است. سانفرانسیسکو نیست...

- لوس آنجلس؟

نزدیک بود فریاد بکشیم. بزحمت خودم را کنترل کردم و با صدای خفه ای گفتم:

- تصمیم گرفته ام خودم را بکشم.

اسدالله میرزا نگاهی بمن انداخت و تبسم کرد:

– آفرین ، به به، اینهم تصمیم خوبی است. خوب کی انشاالله بسلامتی؟

– جدی میگویم عمو اسدالله.

– مومنت ، مومنت ، پس تو راه آسان تر را انتخاب کردی... بشر همیشه دنبال راه آسان تر می گردد... خیلی ها هستند که براشان رفتن به امامزاده عبدالله آسان تر از سانفرانسیسکو ست... خوب ، طبیعت آدمهاست. کاری نمی شود کردوقتی بقول آن سردار طبیعت بهوت آفسرده هی ، سانفرانسیسکو نهی هه ... امامزاده عبدالله هی هه...

– عمو اسدالله شما در مقابل یک آدم کاملا مصمم قرار دارید. بشوخی نگیرید.

– خوب ، ببینم ، وسیله را هم انتخاب کردی؟

– هنوز نه، ولی پیدا می کنم.

– شب یک سری به من بزن خانه یک وسیله برایت پیدا می کنم که زیاد گرفتاری و درد نداشته باشد.

بعد با قیافه گرفته و جدی اضافه کرد:

– خدا بیامرزدت! جوان خوبی بودی! بده بالای قبرت بنویسند: ای نکویان که در این دنیائید یا از این بعد به دنیا آئید – اینکه خفته است در این خاک منم– آنکه سانفرانسیسکو نرفته است منم ... بلکه آن دنیا ملاحظه ات را بکنند یک سانفرانسیسکو بفرستندت...

در این موقع صدای دکتر ناصر الحکما بلند شد:

– اگر زودتر ماشین میرسید حرکتشان می دادیم ... این آمپول یک کمی حالشان را جا می آورد ولی باید فکر اساسی کرد.

چند لحظه بعد خبر آوردند که ماشین کرایه دم در حاضر است . بدستور دکتر یک تختخواب سفری آماده کردند . دائی جان را با احتیاط روی آن خواباندند . مشقاسم و دو نفر از خدمتکاران زیر تخت را گرفتند و بلند کردند.

باین ترتیب دائی جان را تا نزدیک در باغ حمل کردند وقتی تخت را زمین گذاشتند که اندام بیمار را بلند کنند و توی اتومبیل بگذارند ناگهان چشمهایش باز شد. با نگاه مبهوتی اطراف خود را نگریست بعد با صدای ضعیفی گفت:

– من کجا هستم ؟ ... چه شده؟... مرا کجا میبرید؟

دائی جان سرهنگ سر را نزدیک او برد و گفت:

– خان داداش حالتان بهم خورد. آقای دکتر گفتند شما را ببریم مریضخانه .

– مریضخانه؟ مرا ببرید مریضخانه؟

– سلامت باشید، سلامت باشید چیز مهمی نیست ولی ممکن است یک وسائلی لازم بشود که اینجا نیست. شاید اکسیژن لازم داشته باشید...

دائی جان لحظه ای ساکت ماند سپس نعره زد:

– غلط کردید می خواهید مرا ببرید مریضخانه. کی بشما گفت مرا مریضخانه ببرید. گوسفند را میخواهید دست گرگ بدهید؟... می خواهید مرا دست انگلیسا بسپرید؟...

صدای دائی جان و صداهای قوم خویشها در هم آمیخته بود. تقریبا همه عقیده داشتند که علیرغم میل دائی جان باید او را بزور هم شده بمریضخانه

برسانند. در میان این همهمه و کشمکش ناگهان آقا جان و مادرم از راه رسیدند .

مادرم فریاد زد:

– وای خدا مرگم بدهد. چه اتفاقی افتاده خان داداش؟

سرو صدا های در هم و برهم برای توضیح دادن بلند شد، دائی جان ناپلئون که همچنان روی تخت افتاده بود تا آقا جان را دید فریاد زد:

– بدادم برس برادر... این احمق ها می خواهند مرا بکشند. در این شهری که انگلیسا مثل گرگ منتظر دسترسی بمن هستند می خواهند مرا به مریضخانه ببرند.

آقا جان بالحن محکمی گفت:

– غلط کرده اند! با بودن انگلیسا در این شهر هیچ مصلحت نیست آقا را به مریضخانه ببرند . بگوئید دکتر بیاید منزل.

دکتر ناصر الحکما گفت:

– سلامت باشید، ولی ممکن است وسائل معالجه لازم باشد که اینجا نیست .

آقا جان با همان لحن قاطع گفت:

– تمام وسائل را هم بیاورید خانه پولش را من میدهم.

در نگاه دائی جان حق شناسی بی انتهائی موج زد. با آرامش چشم ها را بست.

۲۲

- سلام .
- سلام لیلی، حالت چطور است ؟
- بیا، بیا این طرف کارت دارم.
لیلی خیلی تند حرف می زد. رنگش پریده بود و در چشمهای سیاهش نگرانی غریبی نمایان بود.
با عجله بدنبال او رفتم. زیر آلاچیق نسترن رسیدیم.
- بگو لیلی، چه اتفاقی افتاده ؟ حال دائی جان ... ؟
- مشقاسم یک پیغام برایت داده است.
- مشقاسم ؟
- آره ! بابا مثل اینکه خدا نکرده عقلشان کم شده ... صمیمی یک دفعه با تفنگ دنبال مشقاسم کردند. می خواستند بیچاره را بکشند... .
با چشمهای گرد از تعجب حرف او را بریدم :
- بکشند ؟ چرا مگر مشقاسم چه کار کرده ؟
- می گویند جاسوس انگلیساست .
نزدیک بود قهقهه خنده را سر بدهم . ولی چهره ی آشفته لیلی نفسم را بند آورد :
- چی ؟ ... مشقاسم جاسوس انگلیساست ؟ ... شوخی می کنی ؟
- نه، خیلی جدی است ... با تفنگ دنبالش کردند. بیچاره اگر فرار نکرده بود شاید کشته شده بود.

– حالا چه شده ؟

– مشقاسم از دست بابا فرار کرد ... حالا رفته توی آشپزخانه در راروی خودش بسته، اما از ترس بابا جرئت ندارد بیرون بیاید ... از پشت در یواشکی به من گفت به تو بگویم فوری به آقا جانت و اسدالله میرزا بگوئی به کمکش بروند ...

– تو هیچی نگفتی ؟

– من خواستم یک چیزی بگویم اما بابا یک دادی سرم زدند که وحشت کردم ... با تفنگ توی حیاط قدم می زنند و یک چیزهایی می گویند که من نمی فهمم.

– خیلی خوب . تو برو مواظب باش تا من اینها را خبر کنم.

صبح جمعه بود. آقا جان پیش از بیدار شدن ما بیرون رفته بود. با عجله به طرف خانه اسدالله میرزا به راه افتادم.

در حدود دو هفته از آن روزی که ترقه را در خانه دائی جان سرهنگ در کرده بودم می گذشت. از آن موقع دائی جان ناپلئون چند روزی بستری بود. یک طبیب قلب و یک طبیب اعصاب او را در خانه تحت نظر داشتند. دکتر قلب صمیمانه معتقد بود که علت کسالت دائی جان ناراحتی قلبی است و دکتر اعصاب می گفت که دکتر قلب چیزی نمی فهمد و علت ناراحتی اعصاب است. بعد از یک هفته بر اثر داروهای مسکن و مخدر کم کم حال دائی جان رو به بهبود گذاشت ولی جز آقا جان و گاهی اسدالله میرزا کسی را به خود راه نمی داد و هر کدام از قوم خویشها به دیدنش می رفتند خود را به خواب می زد.

معمولا تا وقتی زیر تاثیر داروهای مسکن بود ولی بعد شروع به فریاد و ناله می کرد. همه جا نوکران انگلیسا را می دید.

من بیش از آنچه دلم برای دائی جان می سوخت برای لیلی ناراحت بودم. چون هر بار او را می دیدم چشمهایش اشک آلود بود. لیلی پدرش را بیش از حد دوست داشت. آشفتگی لیلی ناراحتیها و گرفتاریها ی خودم را از یادم برده بود.

اسدالله میرزا خواب بود و ننه نمی خواست بگذارد من وارد خانه شوم. آنقدر التماس و درخواست کردم تا راهم داد.

اسدالله میرزا وقتی صدای مرا شنید از داخل اطاق خواب فریاد زد :

– یک دقیقه توی سالن بنشین تا بیایم.

– عمو اسدالله در را باز کنید. موضوع خیلی مهمی است.

– مومنت، من سرو وضعم مناسب نیست صبر کن تا ...

حرف او را بریدم :

– جان یک نفر در خطر است. عیبی ندارد. در را باز کنید بیایم تو.

– گفتم بنشین توی سالن تا بیایم ... تا تو وسائل خودکشی را فراهم کنی من رسیده ام.

اسدالله میرزا به حرف من که چند روز پیش به او زده بودم اشاره می کرد ...

جز اطاعت چاره ای نداشتم. به خصوص این که از پچ پچ او دانستم که تنها نیست. در سالن به انتظارش نشستم. این روزها آنقدر آشفته حال لیلی بودم که فکر خودکشی که آن روز با اسدالله میرزا در میان گذاشته بودم از یادم رفته بود.

چند دقیقه بعد اسدالله میرزا بارو بدو شامبر قرمز ابریشمی وارد سالن شد. فرصت حرف زدن به من نداد :

– انشاءالله به سلامتی برای امروز است ؟ من خیال کردم بالاخره یک سانفرانسیسکو رفتی منصرف شدی! اصلا حق هم با آن است. آدم وقتی سانفرانسیسکو نرود دیگر کاری تو این دنیا ندارد. هر چه زودتر خلاص بشود بهتر است.

– نه عمو اسدالله، لیلی خیلی ناراحت است من نمی توانم به فکر خودم ... .

– خوب معلوم است . آن بچه هم یک توقعی دارد. یک سانفرانسیسکوئی، یک لوس آنجلس ... دلش تو این شهر پوسید.

– عمو اسدالله، موضوع گرفتاری مشقاسم است. بیچاره مشقاسم ...

– مومنت، مومنت، ... متاسفم سانفرانسیسکو ؟ ... آن غیاث آبادی هم از تو ... .

– نه، دائی جان می خواهند مشقاسم را بکشند.

– برای اینکه سانفرانسیسکو رفته !

– نه، برای اینکه می گویند جاسوس انگلیساست.

صدای قهقهه خنده اسدالله میرزا بلند شد :

– حتما تلگراف چرچیل را که از لندن به غیاث آباد زده توی جیبش پیدا کرده است.

– نمیدانم چطور شده، ولی امروز دائی جان یک دفعه با تفنگ دنبالش کردند. او هم از ترس توی آشپزخانه قایم شده و در را روی خودش بسته است. از پشت در به لیلی التماس کرده بود که من شما و آقا جان را ببرم آنجا ... برای اینکه دائی جان با تفنگ توی حیاط منتظرش هستند.

– خیلی خوب تو برو من تا یک ساعت دیگر می آیم.

– عمو اسدالله، اجازه بدهید من بمانم با هم برویم . چون آقا جان هم از خانه بیرون رفته اند . ممکن است دیر بشود.

اسدالله میرزا سر را خاراند و گفت:

– آخر نمی توانم ... قرار است که ... یعنی این معمار باشی قرار است بیاید اینجا سقف آشپزخانه ما دارد خراب می شود ...

– عمو اسدالله، بگویید معمار باشی بماند تا شما برگردید. موضوع حیاتی است.

در این موقع صدای ظریف زنانه ای از طرف اطاق خواب شنیده شد :

– اسی ... اسی ... کجا رفتی ؟

من گفتم :

– عمو اسدالله، مثل اینکه معمار باشی آمده ... راستی صدای معمار باشی مثل اینکه بگوشم آشنا می آید.

اسدالله میرزا مرا به طرف در سالن هل داد و گفت:

– حرف مزخرف نزن ! این معمار مال این شهر نیست ... برو تو حیاط تا من لباسم را بپوشم.

مثل اینکه نگران بود مبادا من یکبار دیگر صدای معمار باشی را بشنوم . چند دقیقه با نگرانی در حیاط قدم زدم تا اسدالله میرزا حاضر شد و با هم به طرف خانه راه افتادیم.

– راستی از اسب عربی چه خبر ؟ ترقه ات اثرش را کرده یا نه ؟

– نمی دانم عمو اسدالله ... فقط می دانم که باز مرتب پیش دکتر ناصر الحکماء می رود.

– تا وقتی دکتر ناصر الحکماء طبیب معالج باشد می توانی خاطر جمع باشی که لیلی در امان است. برای اینکه ناصر الحکماء چهل سال است دارد خودش را معالجه می کند و هنوز خبری نشده ... دو زن اولش طلاق گرفتند. این زن فعلی هم اگر دوستعلی خره نبود ازش طلاق گرفته بود.

– عمو اسدالله دکتر که از این خانمش بچه دارد.

– مومنت، مومنت مگر بچه را خودش زائیده؟

وقتی جلوی در باغ رسیدیم لیلی را از لای در دیدم که در باغ نگران رسیدن ما بود. اسدالله میرزا به من گفت:

– صبر کن من جلو بروم تو پشت سرم بیا که معلوم نشود برای چه آمده ایم .

اسدالله میرزا وارد اندرونی شد. من و لیلی لحظه ای لای در منتظر ماندیم. دائی جان ناپلئون عبا به دوش و تفنگ دو لول را به دست داشت.

اسدالله میرزا با سر و صدا و خنده وارد شد :

– به به، به سلامتی شکار تشریف میبرید ؟ کدام طرف می روید ؟

دائی جان ناپلئون برگشت و لحظه ای به تازه وارد خیره ماند. اسدالله میرزا خنده خود را جمع کرد :

– گر چه یادم نبود که حالا فصل شکار نیست.

دائی جان چشمها را تنگ کرد و با صدائی که به صدای عادیش شبیه نبود گفت:

– اتفاقا فصل شکار است ... فصل شکار جاسوسها و نوکرهای انگلیسا اسدالله میرزا تظاهر به تعجب کرد :

– بنده را می فرمایید ؟

– نه . ترا نگفتم ... گر چه شاید ... تو هم شاید یک روزی معلوم بشود که نوکر آنها هستی !

لحظه ای همچنان او را نگاه کرد و بعد فریاد زد :

– آخر کی می توانست فکر کند که انگلیسا قاسم را خریده باشند ؟ ... کی فکر می کرد که قاسم از پشت به من خنجر بزند.

– مومنت، مومنت ... مشقاسم به شما خیانت کرده است ؟

– آنهم چه خیانتی ... صد رحمت به خیانت مارشال کروشی به ناپلئون ... کروشی فقط می توانست به کمک ولینعمتش به واترلو برود و نرفت. اما دیگر از پشت به او خنجر نزد .

– آخر آقا یک کمی فکر بفرمایید ...

اسدالله میرزا می خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد. مثل اینکه حدس زد که باید از راه دیگری وارد شود.

– خیلی عجیب است . من واقعا هر کسی را فکر می کردم غیر از مشقاسم که شما اینقدر بهش محبت کرده اید.

این همدردی اسدالله میرزا او را کمی آرام کرد با صدای ناله مانندی گفت:

– آخر اسدالله تو بگو ... چرا این قدر دست من بی نمک است ... آدمی که چند دفعه جان خودم را در جنگها به خطر انداختم و جان کثیفش را نجات دادم باید اینطور به من خیانت کند ؟ ... چرا باید خودش را به انگلیسا بفروشد ؟ ...

– حالا شما چطور خیانتش را کشف کردید ؟

– بهش سوء ظن برده بودم ... امروز صبح مچش را گرفتم اقرار کرد ... می شنوی ؟ به زبان بریده خودش اقرار کرد که نوکر انگلیساست.

در این موقع از پشت در قطور آشپزخانه صدای مشقاسم بلند شد که فریاد زد :

– آقا تفنگ گذاشتند تو دل ما گفتند اقرار کن وگرنه می کشمت ما هم کردیم.

دائی جان با شنیدن صدای او شروع به لرزیدن کرد. می خواست فریاد بزند ولی صدائی از گلویش خارج نشد. اسدالله میرزا او را روی پله نشاند و لیلی اشک ریزان فریاد زد :

- بابا جان عصبانی نشوید، برای قلبتان خوب نیست.

- برو عزیزم یک لیوان آب برای بابا بیاور .

آشپزخانه منزل دائی جان که مشقاسم به آن پناه برده وضع خاصی داشت. بعد از گذشتن از در آن که به حیاط باز می شد باید از چند پله پایین می رفتند. پایین پله ها دست راست دستشویی و دست چپ شیر آب انبار و روبرو آشپزخانه پایین پله ها دست راست دستشویی و دست چپ شیر آب انبار و روبرو آشپزخانه بود. در واقع مشقاسم بایستن در رو به حیاط راه عبور دستشویی و آب انبار و آشپزخانه را بسته بود و من امیدوار شدم که به علت احتیاجات اهل خانه به این سه محل راه حلی برای نجات مشقاسم پیدا بشود.

دائی جان ناپلئون آب خورد، کمی حالش بهتر شد .

اسدالله میرزا جلوی در آشپزخانه که مشقاسم پشت آن بود رفت و صدا زد:

- مشقاسم، مشقاسم، بیا بیرون دست آقا را ببوس توبه کن !

- ما حرفی نداریم، به آقا بفرمایید به ما امان بدهند ! ما نوکر آقاییم . کوچیک آقائیم... .

دائی جان فریاد زد :

- دزد جاسوس ! اشهدت را بخوان یا باید همانجا از گرسنگی بمیری، به مغز پوکت را با سرب پر می کنم.

صدای مشقاسم باز شنیده شد :

- آقا به قمر بنی هاشم اگر ما اصلا انگلیسا را به عمرمان دیده باشیم. آخر ما که صد سال با انگلیسا جنگ کردیم که خودتان شاهد بودید چطور.

اسدالله میرزا گفت:

- مشقاسم انکار فایده ندارد . آقا همه چیز را فهمیده اند، بهتر است به گناه خودت استغفار کنی .

- آخر آقا دروغ چرا ؟ ... ما که کاری نکردیم.

اسدالله میرزا با صدای آهسته بطوریکه دائی جان نشنود گفت:

- مشقاسم اینقدر چشم سفیدی نکن بگو غلط کردیم.

- ما یک عصر با انگلیسا زد و خورد کردیم حالا بیاییم بگوییم که جاسوس آنها شدیم ؟ آخر خدا را خوش می آید ... آن وقت فردا چطور تو چشم غیاث آبادیها نگاه کنیم ؟ غیاث آبادیها که به خون انگلیسا تشنه اند !

تمام مساعی اسداله میرزا برای حل اختلاف بی نتیجه ماند. آقا جان بعد دائی جان سرهنگ و خیلی ها آمدند و مذاکرات مفصلی کردند ولی نتیجه ای گرفته نشد. جاسوس همچنان در آشپزخانه متحصن بود و

دائی جان آشتی ناپذیر تفنگ به دست جلوی در آشپزخانه متحصن بود و دائی جان آشتی ناپذیر تفنگ به دست جلوی در آشپزخانه قدم می زد و به او ناسزا می گفت ...

من سرگردان و آشفته از این طرف به آن طرف می رفتم. در باغ صحبت اسدالله میرزا را با آقا جان شنیدم.

– من می ترسم بیچاره مشقاسم از ترس پس بیفتد ... اگر تا یکی دو ساعت دیگر بتواند دوام بیاورد شاید فرجی بشود ...

– چه فرجی حضرت والا ... آقا که به کلی حواسش مختل شده ... اگر خیال می کنید چون مشقاسم در آشپزخانه است و محتاجش می شوند فکرش را نکنید ! آقا فرستاده برای همه چلو کباب بیاورند.

– مومنت، مومنت، آنجا غیر از آشپزخانه دستشویی هم هست ... اهل بیت را میفرستند خانه شما کارشان را بکنند . وقتی خودش هم احتیاجی پیدا کند ناچار است برود خانه شما، آن وقت مشقاسم را فرار می دهیم .

– آنهم خیال نکنم. این آنقدر فکر انگلیساست که ...

اسدالله میرزا حرف او را برید :

– من از صبح تا حالا به هوای این که حالش خوب نیست چهار پنج لیوان آب بخوردش دادم باید منتظر نتیجه بمانیم.

باز مدتی گذشت . همه در انتظار این بودند که آب در مزاج دائی جان اثرات لازم را بکند ولی دائی جان همچنان تفنگ به دست روی پله نشسته بود و از در آشپزخانه چشم برنمی داشت . حدود ظهر بود که من باز از لای در اندرونی سری کشیدم. دائی جان از جا بلند شده بود و قدم می زد. مثل اینکه پا به پا شدن او را احساس کردم می خواستم به طرف اسدالله میرزا که در خانه ما پیش آقا جان در انتظار بود بدوم و خبر خوش را بدهم ولی قبلا لازم بود که مطمئن بشوم .

چند دقیقه ای با این وضع گذشت ناگهان صدای دائی جان را شنیدم :

– ننه بلقیس، آن گلدان مرا بیاور اینجا.

تمام امید من مبدل به یاس شد. اسدالله میرزا وقتی خبر را شنید سری تکان داد و گفت:

– باید یک فکر دیگری کرد ... زندانبان احتیاجش را در محل رفع کرد ... من یک راه دیگر به نظرم می رسد . بد نیست امتحان کنیم ... شما هم بفرمایید با هم برویم...

آقا جان جواب داد :

– از من چه کاری ساخته است ؟

– اتفاقا فقط از شما ساخته است. چون شما تنها کسی هستید که تو ذوقش نزده اید. آقا الان احتیاج دارد که همه دنیا بدانند که امپراطوری بریتانیا جز فکر خرد کردن او هیچ فکری ندارد و هیچکس مثل شما برای تقویت روحیه اش ضرری نیست ... وانگهی من تنها از پس این مجنون بر نمی آیم.

اسدالله میرزا و آقا جان به سراغ دائی جان رفتند و من سایه به سایه ی آنها رفتم.

اسدالله میرزا باب صحبت را باز کرد :

– ملاحظه بفرمایید آقا خیانت در دنیا تازه باب نشده است ... مگر مارشال نی به ناپلئون خیانت نکرد ؟

دائی جان از پشت عینک دودی نگاه تندی به اسدالله میرزا انداخت و گفت:

– مارشال نی اگر خیانت کرد بعد گناه خودش را شست ... وقتی ناپلئون از جزیره ی الب بر می گشت و او را به جنگش فرستادند تا چشمش به ولینعمتش افتاد از اسب پیاده شد و دست او را بوسید ... شمشیرش را در اختیار او گذاشت .

– آن وقت واقعا به ناپلئون خدمت کرد ؟

– بله، واقعا خدمت کرد ... با مرگ خودش وفاداریش را ثابت کرد.

آقا جان مداخله کرد :

– اتفاقا این جور آدمها که از خیانت پشیمان می شوند از خیلی ها خدمتگزارتر و صمیمی تر می شوند.

اسدالله میرزا گفت:

– البته گذشت ناپلئون بود که مارشال نی را تا آن حد از فداکاری رساند.

در چهره ی دائی جان کم کم آثار آرامش پیدا می شد. در حالی که نگاهش جای دوری بود با صدای ملایمی گفت:

– بله، خود من این موضوع را در جنگها خیلی امتحان کرده ام ... وقتی فرمانده قشون دشمن را امان می دادم یکباره دشمنی مبدل به دوستی صمیمانه ای می شد .

اسدالله میرزا چشمکی به آقا جان زد و گفت:

– حالا به نظر من این مرد هم خوب، آدم بوده ... ضعیف بوده ... فریبش داده اند ... خیلی قدرت می خواهد که آدم از دام اینها جان بدر ببرد ... خود شما اگر اینقدر قدرت و شخصیت نداشتید خیال می کنید فریبتان نمی دادند؟

چهره دائی جان روشن شد. تبسم ملایمی در گوشه ی لبش نمایان شد :

– چه دفعاتی که سعی کردند ... چه وعده ها، چه نیرنگ ها... پولها وعده دادند، زنها فرستادند ... کارها کردند !

– مومنت، حالا بنده یک سوال دارم. اگر هر کس دیگری جز شما بود خیال میکنید نرم نمی شد ؟ فریب نمی خورد؟

– مسلما فریب می خورد ... بدون شک آلوده می شد.

– با این ترتیب شما از یک نوکر دهاتی دست به دهن چه توقعی دارید ؟ ... بیچاره را قول زده اند، فریب داده اند.

دائی جان با لحن تندی گفت:

– ولی این بی همه چیز حاضر نیست با صفا و صمیمیت اقرار کند، طلب بخشش کند. اظهار پشیمانی کند.

– چرا آقا ؟ ... این بد بخت توی آشپزخانه زندانی است ... شما هم تفنگ به دست پشت در ایستاده اید، چه توقعی دارید ؟ ... شما اجازه بفرمایید بیاید بیرون من دو کلمه با او حرف بزنم خواهید دید که واقعا پشیمان است .

دائی جان بعد از مدتی سکوت سر بلند کرد و زیر لب گفت:

– بسیار خوب، امتحان میکنیم !

همگی نفس راحتی کشیدیم . تفنگ را به اطاق بردند و مشقاسم بعد از اطمینان از آرام شدن اوضاع چفت در را باز کرد. اسدالله میرزا به داخل آشپزخانه رفت بعد از چند دقیقه مشقاسم در حالیکه سر را به زیر انداخته بود از آشپزخانه خارج شد و اسدالله میرزا به دنبال او آمد.

دائی جان از جا بلند شده و بی حرکت به نقطه ای خیره شده بود.

اسدالله میرزا گفت:

– آقا اجازه می فرمائید مشقاسم دستتان را ببوسد و عذرخواهی کند .

دائی جان بعد از چند لحظه سکوت بدون اینکه او را نگاه کند جواب داد :

– اول باید به سوالات من جواب بدهد.

– هر چه سوال بفرمایید جواب می دهد.

دائی جان فقط با اسدالله میرزا حرف می زد:

– اول باید بگوید که انگلیسا کجا با او تماس گرفته اند !

– شنیدی مشقاسم ؟ انگلیسا با تو کجا تماس گرفتند ؟

مشقاسم بدون اینکه سر را بلند کند گفت:

– والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... توی ... یعنی ... راستش توی نانوائی .

– چه موقع ؟

– والله ... یعنی ... آن سه شنبه ... نه خدایا چهارشنبه بود.

– چطور تماس گرفتند؟

اسدالله میرزا سوال دائی جان را برای مشقاسم تکرار کرد :

مشقاسم لحظه ای با نگاه درمانده چشم به اندام بی حرکت دائی جان دوخت سپس گفت:

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... ما داشتیم نان می خریدیم ... یک وقت دیدیم یک انگلیسا از توی کوچه ما را چپ چپ نگاه می کند ... گاه گداری هم یک چشمکی می زد ... ما راستش اول خیال کردیم زبانم لال آن انگلیسا به ما نظر دارد ... قولی یک همشهری ما که می گفت ...

دائی جان بدون این که او را نگاه کند با لحن تندی گفت:

– حاشیه نرو !

اسدالله میرزا دستی به پشت مشقاسم زد و گفت:

– حاشیه نرو مشقاسم ! بگو چطور تماس گرفتند ؟

– والله گرفتند ... تا ما آمدیم به خودمان بجنبیم گرفتند.

– چقدر پول وعده داده اند که مرا بکشد ؟

– استغفرالله ! ما آقا را بکشیم ؟ الهی دستمان چلاق بشود !

اسدالله میرزا با عجله به میان حرف او دوید :

– نخیر آقا . فعلا موضوع کشتن نبوده . فقط باید خبرهای شما را برای آنها می برده.

– حالا چه تصمیمی دارد ؟

– والله آقا ...

اسدالله میرزا اشاره ای به او کرد و گفت:

– منظور این است که پشیمان شده ای یا می خواهی خدمت انگلیسا را بکنی ؟

– والله آقا دروغ چرا ؟ ما غلط بکنیم خدمت آنها را بکنیم ... بهشان دو تا فحش ناموس می دهم که بروند لای دست باباشان ... بهشان می گوییم ما از این نان ها نمی خوریم ما کوچک آقای خودمان هم هستیم ...

– کی این جواب را به آنها می دهد ؟

مشقاسم ناگهان برآشفت :

– اصلا به قمر بنی هاشم اگر ما ...

اسدالله میرزا به میان صحبت او دوید و فریاد زد :

– مشقاسم جواب بده ! کی جوابشان میکنی ؟ همین امروز یا بعد ؟

– والله آقا ... یعنی ... همین امروز ... همین الان.

– حالا برو دست آقا را ببوس .

دائی جان با اندام بلند خود همچنان بی حرکت بر جا ایستاده بود و بالا را نگاه می کرد. یقین دارم که خود را در لباس و وضع ناپلئون در محل برخورد قشون مارشال نی با قشون ناپلئون می دید.

مشقاسم با قدمهای مردد به طرف او رفت. خم شد و دستش را بوسید. دائی جان آغوش باز کرد و او را روی سینه فشرد :

– بخاطر خدمات گذشته ات ترا می بخشم ... شرطش البته این است که واقعا از کارت پشیمان شده باشی و بازویت در خدمت ولی نعمت باقی بماند!

یک قطره اشک در چشمهای دائی جان ناپلئون درخشید.

***

یک ساعت بعد آقا جان و اسدالله میرزا در سالن خانه ما به بحث و گفتگو مشغول بودند.

– من خیلی برای آقا نگرانم ... کم کم دارد کارش به جنون می کشد. باید واقعا یک فکری کرد.

– والله حضرت والا من مات و متحیرم که یک آدم عاقل حسابی چطور شده کارش به این جا کشیده ؟

– مومنت، خیلی عجیب است که شما نمی دانید چرا کارش به اینجا کشیده ! و لی در هر حال کاری است شده، باید یک فکری کرد ... مثل اینکه الان دشمنی انگلیسا با او بصورت یک احتیاج قطعی برایش وجود دارد.

– همچنین وجود جاسوس و خائن ...

– من فکر می کنم الان تنها راه علاجش این است که انگلیسا مدتی بگیرند زندانیش کنند.

– آخر زور که نیست ... مگر ما می توانیم انگلیسا را مجبور کنیم که یک نایب باز نشسته فرج قزاق لیا خوف را بگیرند. مگر واقعا کار دیگری ندارند ...

اسدالله میرزا روی مبل جابجا شد و گفت:

– من یک فکر خوبی دارم که الان عرض می کنم ... پا شو بابا جان در سالن را ببند.

آقا جان به من گفت:

– خودت هم برو بیرون.

– نه، بگذارید باشد. پسر شما غریبه نیست. شاید بتواند کمکی هم بکند. ولی البته به هیچکس حرفی نمی زند.

اولین بار بود که جلسه مشاوره با حضور من تشکیل شده بود. اسدالله میرزا گفت:

– به نظر من باید هر چه زودتر یک کاری کرد. پیرمرد دارد کارش به جنون می کشد. امروز بیچاره مشقاسم کم مانده بود که فدای خیالبافی های آقا بشود.

آقا جان گفت:

– من تا حالا دو سه دفعه به آقای سرهنگ گفته ام که باید یک کنسولتاسیونی از اطباء امراض روحی ترتیب بدهند وگرنه ...

اسدالله میرزا حرف او را برید :

– مومت، آن را فکرش را هم نکنید، اگر آقا لخت و عور بروند وسط توپخانه شیپور بزنند محال است آقای سرهنگ و سایر بزرگان خانواده رضایت بدهند که دکتر امراض روحی خبر کنند. مگر می وشد که آقا پسر مرحوم آقا و نوه آقای بزرگ دیوانه بشود !... استغفرالله صحبتش را هم نکنید .

– پس باید صبر کنیم تا یک نفر را بجرم جاسوسی انگلیسا بکشد. ببرندش زندان ... فکر بفرمایید اگر مشقاسم امروز یک دقیقه دیرتر جنبیده بود الان نعشش در پزشکی قانونی بود و آقا هم در زندان ... دولت که مرحوم آقای بزرگ و آقای کوچک نمی شناسد ! قاتل را می اندازد زندان !

اسدالله میرزا سری تکان داد و گفت:

– در هر حال همانست که عرض کردم. فکر طبیب امراض روحی را از سرتان بیرون کنید. اگر بخواهیم کمکش کنیم باید یک فکر دیگری بکنیم.

– آخر چه فکر دیگری حضرت والا ؟ اگر فکر می فرمایید که چرچیل بیاید خدمت آقا عذر خواهی بکند، خیال نکنم فعلا فرصت داشته باشد.

– چرچیل نه ولی اگر یک نماینده انگلیسا بیاید ...

آقا جان به میان حرف او دوید :

– مثلا فرمانده قشون انگلیس در ایران ... یا وزیر دریا داری ؟

– نه . اجازه بفرمائید. اگر ما بتوانیم یک صحنه ای درست کنیم که مثلا یک نفر از طرف انگلیسا بیاید مذاکره کند شاید ...

باز آقا جان حرف او را برید :

– شوخی می فرمایید حضرت والا ؟ درست است که حواس آقا پرت شده ولی بچه که نشده که یک همچه چیزی را باور کند .

– آدمی حاضر می شود کاغذ فدایت شوم به هیلتر بنویسد بچه نمی شود؟

دهن آقا جان باز ماند. اسدالله میرزا با تبسم ادامه داد:

– وقتی مرحوم آقای بزرگ با ژانت مک دونالد آبگوشت بزباش می خورند نماینده چرچیل هم می تواند بدیدن آقا بیاید.

آقا جان به تته پته افتاده بود :

– یعنی ... شما ... منظورم اینکه ... در واقع ...

اسدالله میرزا خندید و گفت:

– بله بنده هم در جریان هستم.

کی به شما گفت ؟

– خود آقا یک موقعی گفتند. حالا بگذریم.

آقا جان به زور خندید و گفت:

– حالا یک وقتی یک شوخی کردیم ... خود آقا هم باور نکرد ...

– نخیر خوب هم باور کرده بود ... حالا از این حرفها بگذریم. مسئله این است که واقعا حاضر هستید به این پیرمرد کمک کنیم و این چهار روزی که از عمرش مانده زجر و ناراحتیش را کم کنیم ؟

آقا جان با لحنی که بوی صداقت و صمیمیت می داد گفت:

– به جان بچه هایم ... به ارواح پدرم من دیگر هیچ کینه ای به دل ندارم و صمیمانه آرزو دارم که حالش سر جا بیاید.

– خوب، با این ترتیب من خیال می کنم بتوانیم یک کاری بکنیم. آقای سرهنگ منزل نبود سپرده ام وقتی که برگشت بیاید این جا با او هم مشورت می کنم من فکر کرده ام اگر صحنه ای درست کنیم که یک انگلیسی بیاید و با آقا مذاکره کند و به او قول بدهد که انگلیسا از گناهانش گذشته اند اوضاع خیلی عوض می شود.

آقا جان سری تکان داد و گفت:

– من خیال نمی کنم حتی اگر خود چرچیل هم بیاید و سند محضری بدهد به کله آقا فرو برود که انگلیسا دست از دشمنی با او برداشته اند. یعنی در واقع نمی خواهد که باور کند. تازه واقعیت را کنار بگذارید. آدمی را در نظر بیاورید که در جنگهای طولانی و متعدد هزاران نفر از افراد انگلیسا را به خاک و خون کشیده ... تمام نقشه های استعماری آنها را به هم زده است ... آن وقت این آدم باور می کند که یکباره انگلیسا از گناهش بگذرند ؟

– مومنت، مومنت، ولی اگر انگلیسا دشمن بزرگ ثالثی داشته باشند ممکن است حتی از صمیم قلب هم نباشد برای مدتی مثلا تا آخر جنگ آتش بس اعلام کنند. به هر حال امتحانش ضرری ندارد.

– ولی حضرت والا، نماینده انگلیسا را از کجا پیدا می کنند ؟

– به وسیله این سردار مهارت خان هندی ... شنیدم که همین دو سه روزه قرار است از جنوب برگردد من می توانم یک جوری راضیش کنم که یک نماینده انگلیسا برای ما پیدا کند.

برقی در مغز من درخشید. صدای آشنائی که صبح در خانه اسدالله میرزا شنیده بودم در گوشم دوباره طنین انداخت. آهسته گفتم :

– عمو اسدالله از معمار باشی شنیدید؟

اسدالله میرزا چشم غره ای به من رفت و با عجله دنبال حرفش را گرفت :

– این سردار با انگلیسا معامله دارد و برای همین است که مرتب به جنوب مسافرت می کند ...

در این موقع دائی جان سرهنگ وارد شد. وقتی ماجرای روز را شنید و اسدالله میرزا نقشه خود را با او در میان گذاشت با خشونت گفت:

– ولی لازم است که این مسائل را در حضور بچه ها مطرح کنید؟

اسد الله میرزا دستی به پشت من زد و گفت:

– مومنت، آقای سرهنگ اولا این پسر دیگر بچه نیست. جوان فهمیده ایست. ثانیا امروز اگر از وقوع یک فاجعه جلوگیری شد به همت همین جوان بود.در هر حال آدم قابل اطمینانی است و به وجودش احتیاج داریم.

دائی جان سرهنگ دیگر در این باره چیزی نگفت ولی درباره نقشه اسدالله میرزا شروع به اعتراض کرد. معتقد بود که یک شخصیت برجسته و درجه اول فامیل نباید این طور بازیچه دست شود. اسدالله میرزا گفت:

– مومنت، آقای سرهنگ، شما امروز تشریف نداشتید و ندیدید که خطر به چه فاصله کمی از بغل گوش آقا رد شد. یا باید آقا را در یک بیمارستان امراض روحی بستری کنیم یا اینکه ...

دائی جان سرهنگ با لحن تندی حرف او را برید :

– مزخرف نگو اسدالله . من ترجیح می دهم یک گلوله توی مغزم خالی کنم تا رضایت بدهم که خان داداش را به بیمارستان امراض روحی ببریم. آبروی صد ساله یک خانواده اشرافی شوخی نیست. من حاضرم جانم را برای سلامت خان داداش بدهم ولی یک فکر منطقی بکنید !

بعد از بحث و گفتگوی زیاد دائی جان سرهنگ هم کم کم نرم شد. ولی با لحن نا امیدی گفت:

– مسئله این است که خیال نمی کنم خان داداش باور کنند که انگلیسا یکباره و به این آسانی گناهشان را ببخشد.

– مونت، مونت، ما البته اگر آدمش را پیدا کنیم همه جوانب امر را مطالعه می کنیم، آن نماینده اول شرایط سختی را معین می کند، بعد با وساطت ما کم کم نرم می شود که خلاصه آخر کار رضایت بدهد که اگر آقا تا آخر جنگ مخالفت و کار شکنی در کار انگلیسا نکنند پروندشان را با نظر موافق به مقامات بالاتر رد کند.

دائی جان سرهنگ فکری کرد و گفت:

– به چه بهانه موضوع را با خان داداش مطرح می کنید ؟ همینطور می گویند که یک دفعه انگلیسا تصمیم گرفته اند با او تماس بگیرند؟

– می گوییم چون وضع انگلیسا در جنگ وخیم شده است به فکر افتاده اند که در تمام ممالک با مخالفین کنار بیایند. این با من که آقا را راضی کنم.

در این موقع پوری دنبال دائی جان سرهنگ آمد و گفت که برایش مهمان آمده است. بعد از رفتن دائی جان آقا جان گفت:

– حضرت والا من هر کاری از دستم بیاید کوتاهی نمی کنم ولی باز هم عرض می کنم که هیچ اعتقادی به نقشه ی شما ندارم. این آقا که من می بینم سرنوشت خودش را تعیین کرده است. باید انگلیسا زجرش بدهند و عاقبت مثل ناپلئون به خاک سیاهش بنشانند، به شما قول می دهم که تپه ها و دشتهای جزیره سنت هلن را از خاک به خوبی می بیند.

من اسدالله میرزا را تا دم در بدرقه کردم . وقتی به کوچه رسیدیم گوش مرا گرفت و گفت:

– تخم جن، قضیه معمار باشی چی بود ؟ حالا می توانی برای مردم حرف در بیاوری؟

– به خدا من مقصودی نداشتم، عمو اسدالله، فقط ...

– فقط و زهر مار ... سردار مهارت خان دوست صمیمی منست.

– ولی من هیچ وقت ندیدم شما با سردار ...

– آن از ترس دائی جانت است که می ترسم بگوید منهم جاسوس انگلیسا هستم.

– ولی آنشب که با درشکه لیدی مهرت خان را رساندید خانه ...

– مومنت، سردار رفته مسافرت زنش را سپرده دست من ... بگذارم توی خانه دلش بپوسد ؟ بردمش لقانطه بستنی بهش دادم.

– فقط بستنی عمو اسدالله ؟

– بله فقط بستنی ... من با زنی که خانه و زندگی و شوهر دارد محال است حتی به فکر سانفرانسیسکو بیفتم. می فهمی چه می گویم ؟ محال و ممتنع است ! الحمدالله این وصله ها هم به من نمی چسبد.

– عمو اسدالله مگر درس هفدهم که به من دادید نگفتید وقتی سفر سانفرانسیسکو پیش می آید اول راه بیفت بعد ببین همسفرت کی بوده ؟

– عجب بچه پرروئی است ! حالا من یک چیزی گفتم تو باید تکرار کنی ؟ ... همه قوت تو هم ریخته به چانه ات! به قول سردار طبیعت بهوت افسرده هی . چانه بهوت پرقوت هی .

– حالا عمو اسدالله، خیال می کنید این نقشه ای که برای کار دائی جان کشیده اید به جائی برسد ؟

– تو باید دعا کنی که به نتیجه برسد . برای اینکه اصلا باعث و بانی این گرفتاری تو و آقا جانت بوده اید. آقا جانت برای اینکه بهش گفته اند شهرستانی بی اصل و نسب پیرمرد را خل کرد، تو هم برای اینکه جربزه یک سانفرانسیسکو نداشتی ترقه و باروت ترکاندی بکلی بنده خدا را دیوانه کردید.

***

سه چهار روز بعد عصری بود که اسدالله میرزا به اتفاق دائی جان سرهنگ بدیدن آقا جان آمد. دست مرا هم گرفت و همراه خود به سالن برد.

– اوضاع مثل اینکه می خواهید روبه راه بشود . با سردار مفصل صحبت کردیم . بیچاره خیلی حسن نیت دارد ولی می گوید که انگلیسی نمی تواند پیدا کند. فقط یک دوست هندی دارد که در قشون انگلس سرجوخه است و می تواند او را راضی کند که در صحنه سازی ما شرکت کند. البته در مقابل یک امتیازاتی .

دائی جان سرهنگ حرف نمی زد.

آقا جان سری تکان داد و گفت:

– من بعید می بینم آقا حاضر بشود با یک سرجوخه آن هم هندی مذاکره کند. این هندی چه شکلی است ؟ نمی شود جای انگلیسی قالبش کرد ؟

– جای انگلیسی که هیچی جای بلوچ هم نمی شود قالبش کرد . اینطور که می گفت از آن سبکهای شیر قهوه ای تمام عیار است .

– تازه حضرت والا آقا را به هندی راضی کنیم درجه اش چه می شود ؟ آقا از ژنرال پایین تر را قبول ندارد.

– آن مهم نیست . آقا که درجه های قشون انگلیس را نمی شناسد می گوییم کلنل است .

– اصلا شما با آقا صحبت کردید، حضرت والا؟

– ذهنش را آماده کردم، دو دفعه که دیدمش گفتم که انگلیسا در همه ممالک دوست و نیمه دوست و اشغال شده به دست و پا افتاده اند که مخالفین را به طرف خودشان بکشند .

– چه عکس العملی نشان داد ؟

– البته هارت و هورت زیاد کرد که اگر با او تماس بگیرند محال است زیر بار برود. ولی وقتی به مرحله عمل برسد خیال می کنم رضایت بدهد.

– پس هنوز راجع به خود او صحبتی نکرده اید ؟

اسدالله میرزا گفت:

– اشاره ای کردم. می گفت که به هیچوجه به انگلیسا و قولشان اعتماد ندارد و اگر روزی قرار بشود نماینده ای پیش او بفرستند اول دستور می دهد که خلع سلاحش بکنند و مشقاسم را با تفنگ پشت پرده قایم می کند که اگر نماینده خواست به او رو دست بزند پیشدستی کند و کلکش را بکند.

– حالا ملاحظه می کنید حضرت والا ؟ می ترسم یک گرفتاری برای همه ما درست بشود. با این حال و روزگارش آمدیم هندی دست کرد جیبش که دستمال در بیاورد و دماغش را بگیرد و آقا به مشقاسم دستور آتش داد. آن وقت می دانید چه بلائی به سرمان می آورند؟

اسدالله میرزا لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

– به نظر من باید مشقاسم را هم در جریان بگذاریم .

بعد از چند دقیقه بحث و گفتگو اسدالله میرزا از من خواست که دنبال مشقاسم بروم.

– سلام عرض کردیم .

– سلام مشقاسم حال شما چطور است ؟ انشاءاله کسالتی ندارید ؟

اسدالله میرزا به او اصرار کرد که بنشیند. مشقاسم بعد از تعارف زیاد عاقبت دو زانو روی زمین کنار سالن نشست.

– گوش کن، مشقاسم . تو می دانم که آقا را خیلی دوست داری و می دانم که از این کسالتشان خیلی ناراحتی.

– والله آقا ما به این حکیم دواها اعتقاد نداریم. پنداری آقا یک هوا گرمیشان کرده . ما خودمان یک همشهری داشتیم ...

– گوش کن مشقاسم ! آقا مدتی است واقعا زیاده از حد خیالاتی شده اند . آن روز روی یک فکر و خیال واهی نزدیک بود خدای نکرده ترا بکشند . فکر کن یک آدم سالم هیچ وقت نمی آید یک همچه مهملاتی به تو نسبت بدهد که تو با انگلیسا همدست شده ای که جاسوسی آقا را بکنی ... با این ترتیب روشن است که حال آقا هیچ خوب نیست . قبول نداری ؟

– والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... نمی خواهیم که روی حرف شما حرف زده باشیم اما از این انگلیسا غافل نباشید.

اسدالله میرزا با تعجب او را نگاه کرد و گفت:

– مشقاسم تو که لااقل می دانی این حرفها مزخرف است .

– ما از کجا می دانیم آقا ؟

اسدالله میرزا با لحن بی حوصله ای گفت:

– آخر مشقاسم، حالا انگلیسا بدو بدجنس و خبیث، ولی درست است که به تو نسبت ساخت و باخت با انگلیسا را بدهند ؟

مشقاسم در حالیکه سر را به زیر انداخته بود جواب داد :

– والله آقا پرهم بیراه نیست.

آقا جان دخالت کرد و با لحن عصبانی گفت:

– پس انگلیسا با تو تماس گرفته بودند ؟

– والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... راستش را بخواهید بله .

دائی جان سرهنگ برای اولین بار مداخله کرد، با صدائی که آثار عصبانیت در آن احساس می شد گفت:

– قاسم ما اینجا برای شوخی جمع نشده ایم. حرف مزخرف نزن .

– خوب آقا اگر شما خیال می کنید که ما حرف مزخرف می زنیم اصلا حرف نزنیم بهتر است ... اجازه می فرمائید برویم گلها را آب بدهیم ؟

– مومنت، مومنت، آقای سرهنگ بگذارید حرفش را بزنند.

بعد رو به مشقاسم کرد و با ملایمت گفت:

– حرفت را بزن اما زود بگو چون خیلی کار داریم.

– والله آقا ما حرفی نداریم بزنیم. شما یک چیزی پرسیدید، ما هم یک جوابی دادیم.

اسدالله میرزا داشت از کوره در می رفت ولی سعی کرد خود را کنترل کند :

– آخر مشقاسم، چطور ممکن است انگلیسا با تو تماس گرفته باشند ؟ آقا یک خیالاتی به سرشان زده بود یک چیزی گفتند تو هم که قسم می خوردی که دروغ است ...

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... دروغ دروغ هم نبود.

– ده ! مشقاسم مگر خود من به تو نگفتم که اقرار کن ! مگر توی آشپزخانه یادت ندادم که چه بگوئی؟ حالا به خود منهم ...

مشقاسم باز حرف او را برید :

– والله آقا راستش را بخواهید شما گفتید اما ما هم دروغ نگفتیم .

– یعنی واقعا انگلیسا با تو تماس گرفته اند ؟ آخر مشقاسم یک کمی فکر کن . چرا پرت و پلا می گویی؟ کجا تماس گرفتند، کی تماس گرفتند ؟ برای چه تماس گرفتند.

– شما که نمی گذارید ما حرف بزنیم آقا .

دائی جان سرهنگ فریاد زد :

– خفه مان کردی حرفت را بزن ما ساکتیم . چطور تماس گرفتند ؟

مشقاسم یک زانو را به بغل گرفت و گفت:

– والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... تا حالا صد دفعه خواستند ما را بکشند توی دور ... خاطرمان میاد تو غیاث آباد یک دفعه یک انگلیسا آمد ...

اسدالله میرزا با صدائی که سعی می کردم آرام باشد گفت:

– مشقاسم خواهش می کنم آن دفعه غیاث آباد را بگذار کنار همین دفعه را تعریف کن .

– ای بچشم ... این دفعه ... یعنی همین چند روزها بود یک روز ما رفته بودیم دم نانوائی دیدیم یک انگلیسا آمد دو سه دفعه جلوی نانوائی رد شد. با آن چشمهای چپ کور شده اش یک نگاههایی به ما می کرد که پنداری ما دختر چهارده ساله ایم ... اولش گفتیم واسه اینکه چشمش چپه بلکه دارد یکی دیگر را نگاه می کند بعد آمد تو نانوایی از ترازو دار یک چیزی پرسید ما هم که آمدیم بیرون همین طور پا به پای ما می آمد ... پنداری بلانسبت بلانسبت دنبال ما افتاده بود. بعد هم که رسیدیم دم خانه جلو ما با یک صدائی که ... چشمت روز بد نبیند یک صدائی داشت پنداری صدای خرناس پلنگ ... با یک زبانی ... یک زبانی فیمابین ترکی و رشتی و خراسانی بود ... از ما پرسید شما مال این محل هستی ... ما جوابش را ندادیم اما تو دلمان گفتیم تا چشم هر چی انگلیساست کور بشود ... چپیدیم تو خانه ... اما از لای در پائیدیمش ... دیدیم یک کمی این طرف آن طرف رفت ... در خانه ها را نگاه کرد بعدش هم در خانه این هندی را زد و رفت توی خانه ...

– تمام شد مشقاسم ؟

– نه آقا تازه اول کار است ... بعدش هم دوباره دیدیمش . یک نگاهی به ما کرد که بند دلمان پاره شد ...

اسدالله میرزا نگاه ناامیدی به آقا جان انداخت و گفت:

– البته، البته این تماسها را گرفته اند ... اصلا موضوع به خاطر همین تماسها مطرح شده...

و بعد از آنکه چشمکی به آقا جان زد رو به مشقاسم کرد :

– مشقاسم بقیه قصه را بعد تعریف کن ... می بینیم که تو خیلی خوب فهمیده ای که انگلیسا چه نقشه ای خطرناکی برای آقا دارند ...

مشقاسم به میان حرف او دوید :

– واسه ما هم همین طور ...

– البته، حتما ... حالا ما فهمیدیم که انگلیسا می خواهند رسما با خود آقا تماس بگیرند بلکه بتوانند اختلاف را حل کنند و انشاءالله قضیه به صلح و صفا خاتمه پیدا کند.

– اما آقا از حقه این انگلیسا نبایست غافل شد.

– کاملا صحیح است ... ولی خواهش ما از شما این است که به ما کمک کنی ... البته وقتی نماینده ی انگلیسا پیش آقا بیاید حتما آقا از تو می خواهند که مواظبش باشی یک وقت رو دست نزند ...

مشقاسم پوز خندی زد :

– انگلیسا به ما رو دست بزنند ؟ ... یک دفعه یادش بخیر تو غیاث آباد ده تا انگلیسا ریختند سرما ... ما از سرشب تا صبح همین طور بیل را دور سرمان چرخاندیم هیچکدام جرئت نکردند جلو بیایند ... آخرش رئیسشان که مال آن ده پایین بود و به رفیقشان گفت: بیایید برویم این مشقاسم را من می شناسم. از آنها نیست که ما خیال کرده بودیم ... سرشان را انداختند پایین و رفتند. ما هم داد زدیم آی نامردها به اربابتان بگویید مشقاسم از آنها نیست، مگر روی جنازه ما پا بگذارید آب ببرید ... آخر دعوا سر آب بود ...

دائی جان سرهنگ فریاد زد :

– مشقاسم آب غیاث آباد چه ربطی به انگلیسا دارد ؟

مشقاسم سری تکان داد و گفت:

– شما خیلی طول دارد تا انگلیسا را بشناسید ... توی این دیار انگلیسا با هیچ جائی مثل مملکت غیاث آباد دشمنی ندارد. می خواستند آب را ببرند که غیاث آباد خراب و خوار و ذلیل بشود ...

اسدالله میرزا دخالت کرد :

– آقای سرهنگ، مشقاسم حرف بیراهی نمی زند. البته وقتی آب را به روی یک شهر یا قلعه ببندند بالاخره مردم آن شهر تسلیم می شوند.

– آخ قربان دهنت.

– حالا مشقاسم خواهش ما از شما این است که اگر نماینده انگلیسا به دیدن آقا آمد شما مواظب باشی که اگر اتفاقا صحبت به نتیجه ای نرسید یک وقت لطمه ای به آن نماینده نخورد چون قشون انگلیسا اینجاست. اگر بعضی از افرادشان لطمه ای بخورد، دودمان همه ما را به باد می دهند ... نماینده می آید صحبت می کند اگر صحبت به جایی رسید که چه بهتر ولی اگر هم نرسید ... حتی اگر آقا از روی عصبانیت دستوری بدهند شما باید مواظب باشید که سالم از خانه برود بیرون .

مشقاسم بعد از ایرادهای مختلفی که به این فکر گرفت عاقبت متقاعد شد که در هر حال باید مراقب امنیت نماینده باشد.

بعد از اینکه مشقاسم را مرخص کردند اسدالله میرزا گفت:

– منکه سرسام گرفتم ... مشقاسم هم هیچ شکی نیست که خودش را در قیافه تالیران می بیند ... حالا مسئله دوم این است که سردار مهارت خان می گوید که این سر جوخه رفیقش را فقط با دادن یک قالیچه اصفهان می شود راضی کرد که این دل را بازی کند. من شخصا فقط دو تا قالی در منزل دارم. شاید آقای سرهنگ ...

– خان داداش قالیچه های اصفهان دارند شاید بتوانم یکی از آن ها را ...

– مومنت، مومنت آقای سرهنگ می خواهید به آقا بگویید که باید به کلنل قشون انگلیسا و نماینده شخص چرچیل یک قالی بدهند که از گناهان ایشان بگذرد ؟ ...

– نه، ولی چاره دیگری نیست.

آقا جان که به فکر فرو رفته بود دخالت کرد :

– نه آقای سرهنگ باید این گذشت را بفرمایید در مقابل رفع ناراحتی های یک قالیچه چه ارزشی دارد ؟

– من برای رفع ناراحتی خان داداش حاضرم جانم را هم بدهم ولی آخر این قالیچه های من همه جفت هستند ناقص می شوند.

مدتی طول کشید تا دائی جان راضی شد یک قالیچه به عنوان دستمزد سرجوخه هندی در اختیار سردار مهارت خان بگذرد.

نتیجه این مذاکرات روز بعد بررسی شد. اسدالله میرزا با کمک آقا جان و دائی جان سرهنگ دائی جان ناپلئون را راضی کردند که به ملاقات با نماینده ی قشون انگلیس تن در بدهد. البته جرات نکرده بودند بگویند که این نماینده هندی است. چون به هزار زحمت رضایت داد بود که به جای یک ژنرال یک کلنل به دیدن او بیاید. مذاکرات راجع به محل ملاقات هم خیلی طولانی شده بود. دائی جان معتقد بود که باید نماینده ی انگلیسا به خانه او بیاید و اسدالله میرزا و همدستان می گفتند که باید نماینده ی انگلیسا به خانه او بیاید و اسدالله میرزا و همدستان می گفتند که باید دائی جان به ستاد قشون انگلیس برود. عاقبت توافق شده بود که در محل ثالثی یعنی در خانه ما این ملاقات صورت بگیرد. قالیچه دائی جان سرهنگ به وسیله سردار مهارت خان برای سرجوخه هندی فرستاده شد. قرار بر این شده بود که عصر چهارشنبه ابتدا اسدالله میرزا و آقا جان در خانه سردار با سرجوخه هندی ملاقات کنند و جزئیات نقشه را با او مورد مطالعه قرار دهند. دائی جان ناپلئون که گوئی خود را در وضع ناپلئون در فونتن بلو قبل از رسیدن نمایندگان قشون کشورهای متحد احساس می کرد در انتظار لحظه برخورد پا از اطاق بیرون نمی گذاشت .

۲۳

چهار شنبه موعود که قرار بود نماینده انگلیسا مذاکرات خود را با دائی جان ناپلئون آغاز کند رسید .

از پیش از ظهر آقاجان به عنوان اینکه چند نفر مهمان مردانه دارد همه ی اهل خانه، حتی نوکرمان را پیش یکی از عمه های مادرم که در تجریش منزل داشت به مهمانی فرستاد . من یبا اصرار و التماس راضیش کردم که اجازه بدهد به مهمانی نروم و در خانه بمانم . قرار ملاقات برای ساعت ٤ بعد از ظهر بود . از ساعت دو بعد از ظهر آقاجان و اسدالله میرزا دو سه بار به خانه سردار هندی رفتند و برگشتند قیافه های آنها به تناوب باز می شد و در هم می رفت . مثل اینکه مسائل و اشکالات متعددی را حل و فصل می کردند . بعد دائی جان سرهنگ هم به خانه ما آمد . از پچ پچ و کلمات آهسته ای که با هم رد و بدل می کردند دانستم که تنها مسئله بغرنج باقیمانده موضوع هندی بودن نماینده است . از همه خوشبین تر اسدالله میرزا بود که چند بار تکرار کرد : « ان شاء الله آن هم درست می شود. »

کمی بعد از ساعت سه دائی جان سرهنگ را دنبال دائی جان ناپلئون فرستادند . من دو روز بود که از نزدیک شدن و حرف زدن با لیلی پرهیز می کردم چون نمی دانستم به او چه بگویم . نمی دانستم اگر تصادفا از این ملاقات بوئی برده باشد و سوالی بکند چه جوابش بدهم. چون مطمئن بودم دائی جان اجازه نخواهد داد من هم در مذاکرات حاضر باشم محل اختفای مناسبی پشت یکی از درهای سالن منزلمان که به اطاق کوچکی باز می شد برای خودم تعبیه کرده بودم . خوشبختانه آن اطاق کوچک پشت سالن به راهرو باز می شد و من در محل اختفایم زندانی نمی شدم . اسدالله میرزا بمن سفارش کرده بود که هر جا هستم آماده باشم که در صورت احتیاج به جریان کارها کمک کنم.

وقتی دائی جان ناپلئون به حیاط خانه ما قدم گذاشت پشت یک پنجره طبقه بالا مشغول تماشا بودم .

دائی جان لباس مشکی پوشیده بود، نشانی که به قول خودش از دست محمد علی شاه گرفته بود به یقه کتش بود. روی پیراهن سفید کراوات راه راه سیاه و سفیدی به گردن داشت. قیافه اش مرا بیاد قیافه دالایه رئیس دولت فرانسه پیش از جنگ دوم هنگام ورود به سالن کنفرانس مونیخ – آنطور که در فیلمهای خبری دیده بودم – می انداخت. مشقاسم هم دنبال او بود. گویا یکی از لباس های دائی جان را پوشیده بود چون آستین کت و شلوارش برایش خیلی بلند بود.

آقا جان و اسدالله میرزا به استقبال او رفتند . دائی جان در مقابل سلام و تعارف آنها خیلی خشک و گرفته جواب داد.

من به محل اختفایم دویدم . دائی جان به محض ورود به سالن به طرح نقشه محل ایستادن افراد مختلف پرداخت:

– داداش سرهنگ اینجا می ایستد ... تو هم اینجا اسدالله

– ...، بنده باید دست راست نماینده انگلیسا باشم ...

دائی جان حرف او را برید :

– کی همچه چیزی را تعیین کرده ؟ ... نخیر همان که گفتم شما اینجا .

– آخر توجه بفرمایید که من باید کار مترجمی را انجام بدهم از آنجا نمی توانم ... باید به فاصله معینی بین شما و نماینده باشم .

– مگر آن سردار مهارت خان نمی آید ؟

– آن را خودتان قبول نکردید بیاید .

– بله صلاح نیست در یک همچه مذاکرات مهمی یک آدم غریبه آن هم یک هندی حاضر باشد .

اسدالله میرزا و آقاجان و دائی جان سرهنگ نگاه ناامیدی به هم انداختند . دائی جان ناپلئون ادامه داد :

– با این ترتیب تو همان جا که می گو ئی بایست. مشقاسم هم دو قدم پشت سر من سمت چپ می ایستد .

– خیلی خوشحالم که از آن فکری که در باره مشقاسم داشتید منصرف شدید . اصلا مراقبت پشت پرده ضرورتی ندارد .

مشقاسم که در لباس گشاد خود درست نمی توانست حرکت کند گفت:

– خدا عمرتان بدهد آقا ... ما اینقدر انگلیسا که تو جنگ کشتیم برای هفت پشتمان بس بوده ... دیگر خدا را خوش نمیاد دستمان را با خون یک انگلیسای دیگر کثیف کنیم ... خاطرتان می آید یک همشهری داشتیم که...

دائی جان با نگاه تندی صدای او را برید و گفت:

- برای این کار یک نفر آدم کاملا قابل اعتماد لازم است.

اسدالله میرزا و آقاجان نگاه متحیری به هم انداختند ولی فرصت پیدا نکردند چیزی بگویند زیرا در سالن باز شد و پوری پسر دائی جان سرهنگ در حالی که تفنگ دولولی بدست داشت وارد شد .

دائی جان با صدای محکمی گفت:

- پوری، همانطور که دستور دادم در تمام مدت پشت در راهرو انگشت روی ماشه مراقب میمانی و به محض فرمان من آتش میکنی .

اسدالله میرزا که مبهوت پوری را نگاه میکرد بی اختیار گفت:

- یا جده سادات !

بعد رو به دائی جان کرد :

- آخر آقا ... ما با مذاکراتی که کردیم قرار شد نماینده بدون اسلحه بیاید . این بر خلاف رسوم مردانگی و اخلاقی و حتی جنگی است .

دائی جان در حالیکه از پشت عینک دودی به نقطه ای خیره شده بود با صدای آرامی گفت:

- قوانین جنگی را من بهتر از تو میدانم . ولی از خث طینت دشمن نباید غافل شد . پوری! دستور فرمانده ات را اجرا کن!

دائی جان سرهنگ که مدتی بود مبهوت باین گفتگو گوش میداد دخالت کرد :

- خان داداش، این بچه اصلا تیراندازی بلد نیست . یک وقت خدای نکرده ...

- بلد نیست ؟ ... پس در مدت خدمت چه غلطی کرده است ؟

- والله توی قسمت دفتری کار کرده ... یعنی البته تیراندازی هم کرده ولی نه با تفنگ ساچمه ای .

دائی جان ناپلئون به پوری که با صورت رنگ پریده ی اسب آسا و قیافه ی ابلهانه به این گفتگو گوش می داد رو کرد :

- پوری اگر واقعا لیاقت این کار را نداری قبل از تحویل گرفتن پست با کمال صداقت بگو ... بقول ناپلئون اقرار به ناتوانی نوعی توانایی است .

پوری با کلمات بریده، فش فش کنان گفت:

- من ... عمو جان ... هر طور شما دستور بدهید ... من حاضرم جان خودم را برای شما فدا کنم .

- پس برو سرپستت ... فرمانده ات به تو دستور می دهد .

اسدالله میرزا به میان صحبت دوید :

– مومنت، مومنت، تیراندازی با تفنگ جنگی با تیراندازی با دولول ساچمه ای خیلی فرق دارد . اگر اجازه بفرمائید من جزئیات را به پوری جان یاد می دهم .

و قبل از اینکه دائی جان فرصت جواب دادن پیدا کند پوری را با خود از اطاق به راهرو کشید و در را بست . من از طرف دیگر سرک کشیدم .

اسدالله میرزا تفنگ را از دست پوری گرفت و گفت:

– ببینم بابا جان ... ده ! این تفنگ که راستی راستی پر است ...

پوری فش و فش کنان گفت:

– من هم از همین می ترسم ... اما عمو جان دستور داده اند .

– مومنت مومنت ... تو مرد فهمیده ای هستی . ما با هزار زحمت موفق شده ایم کاری کنیم که نماینده انگلیسا بیاید این اختلاف موجود را حل کند که ان شاء الله حال عمو جان خوب شود ... حالا فرض کن مذاکرات به نتیجه نرسید یا بگومگوئی پیش آمد ... باید به شکم نماینده گلوله زد ؟ ... فکر نمی کنی که بعد می گیرند به جرم قتل دارت می زنند ؟

– منکه راستی راستی در نمیکنم عمو اسدالله .

– ولی وقتی گلوله توی تفنگ باشد اگر خدای ناکرده دستت به ماشه بخورد در می رود .

پوری به تته پته افتاد:

– مگر ضامن ندارد ؟

– این تفنگ حسن موسی ضامنش کجا بود ؟ ... وانگهی مگر یادت رفته آن شوکی که از شنیدن صدای بمب به تو وارد آمد به چه حالیت انداخته بود ؟ ... تازه اگر لوله اش توی دستت نترکد ... همین دو سه ماهه چهارتا از این تفنگ ها توی دست مردم ترکیده است ...

– عمو اسدالله من هم خیلی می ترسم ...

– حق هم داری بترسی ... حالا من اینجوری می کنم ... آهان ! آهان !

– شما که گلوله ها را در آوردید .

– هیس ! صداش را در نیاور همینجاها با این تفنگ گردش کن بتو قول می دهم که احتیاجی هم به تیراندازی پیدا نمی شود ... این تفنگها شوخی ندارد . از هر صد دفعه پنجاه دفعه می ترکد آن هم زیر لوله می ترکد، تمام ساچمه ها زیر شکم صاحب کار می خورد ... خوب است به این جوانی ناقص بشوی ؟ ... از مردی بیفتی ؟ ... آرزوی یک سانفرانسیسکو به دلت بماند ؟

پوری از وحشت به لرزه افتاده بود . دهن باز کرد ولی نتوانست دیگر چیزی بگوید .

وقتی اسدا.. میرزا به سالن برگشت دائی جان ناپلئون روی مبل نشسته بود و سایرین ایستاده بودند. اسدالله میرزا چند بار به دائی جان سرهنگ اشاره کرد . دائی جان سرهنگ بعد از مدتی کج و معوج کردن دهن و چانه شروع به صحبت کرد :

– میدانید خان داداش، یک چیزی را باید خدمتتان عرض کنم ...

دائی جان ناپلئون سر را با یک حرکت سریع به طرف او چرخاند . دائی جان سرهنگ با صدایی که نگرانی و دودلی او را نشان میداد ادامه داد :

– انگلیسا برای مذاکره با مخالفین در هر مملکت از افرادشان در آن مملکت یا در آن منطقه استفاده می کنند ... و چطور بگویم ... در واقع فکر کرده اند کسانی که اهل منطقه هستند بهتر با روحیات اشخاص آشنا هستند ...

– مقصودت را نفهمیدم .

– یعنی ... عرض شود که ... این کلنلی که الان به خدمتتان می رسد ... یکی از افراد برجسته قشون انگلیساست ...

دائی جان ناپلئون با لحن خشکی گفت:

– مگر غیر از این قراری بود ؟ همین قدر که من موافقت کردم به جای یک ژنرال با یک کلنل صحبت کنم باید خیلی شکر خدا بکنند .

دائی جان سرهنگ نگاه مضطربی به اسدالله میرزا و آقاجان انداخت و ادامه داد :

یعنی این کلنل ... که خیلی مورد اعتماد چرچیل است ... یعنی در واقع می شود گفت که دست راست چرچیل و فرماندهی کل قشون انگلیساست یک هندی است .

اسدالله میرزا چشمها را بست .

لبهای دائی جان ناپلئون بطرز محسوسی به لرزه افتاد . رنگش سفید شد با صدائی که گوئی از ته چاه در میاید تکرار کرد :

– هندی ... هندی ...

مشقاسم هم ناگهان دست روی دست زد و گفت:

– وای بابام هی ... امان از این هندی ها !

دائی جان سرهنگ که گوئی فکر کرد اگر رشته صحبت از دست بدهد دیگر جرات نخواهد کرد دوباره ادامه بدهد گفت:

– ولی این کلنل اشتیاق خان کسی است که نایب السلطنه هند بدون مشورتش آب نمی خورد .

خوشبختانه دخالت اسدالله میرزا از فاجعه ای که قیافه وحشتناک دائی جان ناپلئون خبر از آن می داد جلوگیری کرد:

– مومنت آقای سرهنگ فراموش نفرمائید که کلنل اشتیاق خان لقب «سر» دارد ... باید بفرمائید سر اشتیاق خان .

این یاد آوری عنوان «سر» اثر معجزه آسایی روی دائی جان ناپلئون کرد .

مثل آبی که روی آتش او ریخته باشند آرامش کرد . پس از چند لحظه سکوت با صدای آهسته ای گفت:

– اگر نماینده تام الاختیار انگلیسا باشد برای من چه فرقی می کند .

اسدالله میرزا و آقاجان و دائی جان سرهنگ نفس راحتی کشیدند . در این موقع آقاجان که نزدیک پنجره بود به طرف حیاط خم شد و صدا زد :

– آقا شیر علی ... آقای شیر علی امری داشتید ؟

صدای نکره و دورگه شیر علی قصاب را از حیاط شنیدم :

– سلام عرض کردیم .

ولی قبل از اینکه جوابی به سوال آقاجان بدهد یا آقاجان دوباره چیزی بپرسد دائی جان ناپلئون گفت:

– بگذارید باشد . من به او گفته ام که بیاید اینجا ... یعنی اگر چائی چیزی خواستیم خدمت کند .

آقاجان رو به حیاط گفت:

– آقا شیر علی منزل خودتان است ... بچه ها نیستند ... خودتان بفرمائید یک چائی بریزید ... سماور پایین روشن است.

حاضران به یکدیگر نگاهی انداختند ولی چیزی نگفتند. جای تردید نبود که دائی جان همه احتیاط های لازم را کرده بود. حتی از شیر علی خواسته بود که برای مقابله با اتفاقات احتمالی در آن حوالی باشد .

دائی جان همچنان نشسته بود و چهار نفر دیگر حاضر در جلسه بی حرکت بر جا ایستاده بودند . حتی اسدالله میرزا که معمولا محال بود یک لحظه ساکت بماند لب فرو بسته بود . عاقبت صدای مشقاسم سکوت را در هم شکست :

– پس چرا این انگلیسیِ هندی نیامد ؟ راستش ما خیلی دلواپسیم . خدا بیامرزدش ما یک همشهری داشتیم ...

دائی جان سرهنگ غرش کرد :

– مشقاسم !

ولی مشقاسم کوتاه نیامد :

– والله آقا، دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... ما که ...

خوشبختانه صدای دورگه شیر علی در پلکان بلند شد :

– آقا این مهمانتان آمد .

دائی جان با عجله از جا بلند شد و بعد از اینکه با اشاره به حاضران دستور داد که در محل مخصوص به ایستند، دستی به نشان یقه کتش زد و به حالت خبر دار ایستاد .

شیر علی در را باز کرد . سردار اشتیاق خان وارد شد .

سرجوخه اشتیاق خان یا به قولی کلنل سر اشتیاق خان یک هندی کوتاه قد و چاق بود . اونیفرم تابستانی عبارت از یک پیراهن آستین کوتاه و یک شلوار کوتاه به تن داشت . جلد خالی هفت تیر بکمرش بود و طوری آنرا باز گذاشته بود که خالی بودنش به چشم می خورد .

به محض ورود پاشنه پاها رو بهم کوبید و دست را به علامت سلام نظامی به عمامه اش برد :

– گود آفترنون سر ... هاودویودو !

دائی جان که به حالت خبر دار با رنگ پریده ایستاده بود دست را به طرف ابرو برد . ولی نه تنها او بلکه سایرحاضرین هم مثل اینکه تحت تاثیر رسمیت جلسه قرار گرفته بودند چون جوابی ندادند ، غیر مشقاسم که گفت:

– سلام عرض کردیم .

دخالت مشقاسم اسدالله میرزا را به حرکت و صحبت درآورد :

– گود آفتر نون سر اشتیاق خان .

مرد هندی به انگلیسی چیزی گفت که تصور می کنم اعتراض به لقب سر بود چون ظاهرا چنین قراری با او نگذاشته بودند ولی اشاره اسدالله میرزا او را ساکت کرد .

بعد از دست دادن دائی جان با سرجوخه هندی که با کوبیدن پاشنه ها به هم توام بود، همه غیر از مشقاسم که سر پا ماند در محل هائی که قبلاً معین شده بود نشستند .

من با اینکه در مدرسه شاگرد زرنگ درس انگلیسی بودم از صحبت مرد هندی چیزی نمی فهمیدم ولی صحبت اسدالله میرزا و غلط های انگلیسی او را که در محاوره مذکر را مونث و مونث را مذکر می کرد می فهمیدم.

بعد از تعارفات اولیه دائی جان لحن خشک و رسمی خود را باز یافت :

– اسدالله، خواهش می کنم هرچه می گویم کلمه به کلمه ترجمه کن ... بگو من جان و مال و آبرویم را به خاطر وطنم می خواهم . اگر قرار باشد امتیازی به انگلیسا بدهم هزار بار ترجیح می دهم که کشته بشوم و جسدم خوراک گرگ ها و کفتارها بشود ... ترجمه کن .

اسدالله میرزا شروع به ادای یک سلسله کلمات به انگلیسی کرد که میان آنها کلمه « وولف » به معنای گرگ را با صدای بلندتر گفت . عاقبت برای اینکه نشان دهد که کلمه به کلمه ترجمه می کند مکثی کرد و بفارسی گفت:

– مومنت، مومنت، چیز غریبی است کفتار را به انگلیسی یادم رفته چی میگویند ! کفتار ... کفتار را چی می گویند انگلیسا ؟

صدای مشقاسم بلند شد :

– پنداری مردار خوار باشد .

دائی جان گفت:

– حالا آن مهم نیست ... بگومن خودم به عظمت لطمه هایی که به قشون انگلیس زدم واقفم ... من در جنگ های کازرون و ممسنی و ده ها جنگ دیگر شاید هزارها نفر از قشون انگلیسا رو نابود کرده ام . به مطامع استعماری آنها بزرگترین لطمه را زده ام ولی همه ی اینها به خاطر وطنم بوده است ... برای این بوده است که انگلیسا به وطن من تجاوز کرده بودند ... یک شاعر ما وقتی در طفولیت دست در لانه مرغ کرده بود و مرغ طوری به منقارش گزیده بود که خون از رگش بیرون جهیده بود می گوید «پدر خنده بر گریه ام زد که هان – وطن داری آموز از ماکیان» ... اسدالله خواهش می کنم کلمه به کلمه ترجمه کن

اسدالله میرزا نگاه درمانده ای به این طرف و آن طرف انداخت و شروع به ردیف کردن کلمات انگلیسی کرد و در میان آنها کلمه «چیکن » را که منهم می دانستم بمعنای جوجه است با صدای بلند دوبار تکرار کرد .

مرد هندی که ظاهرا چیزی از نطق مترجم نفهمیده بود مرتب سر تکان می داد و تایید می کرد :

– یس، یس، چیکن ... یس چیکن ... دلیشوز ... وری دلیشوز ...

از قضا معلم انگلیسی ما دو هفته قبل کلمه دلیشوز بمعنای خوشمزه را به ما یاد داده بود .

اسدالله میرزا رو به دائی جان کرد :

– کلنل سر اشتیاق خان عرض می کند بله بله ما به تمام جزئیات این مبارزات وقوف کامل داریم و برای ایشان احترام زیادی به عنوان یک وطن پرست قائلیم ولی ...

قیافه دائی جان درهم رفت با صدای خفه ای گفت:

– اسدالله این شخص چند کلمه بیشتر نگفت ... این همه حرف توی این چند کلمه بود ؟ نکند لفت و لعابی می دهی ؟

اسدالله میرزا با عجله گفت:

– اختیار دارید آقا !... من انگلیسی می دانم یا شما ؟ ... زبان انگلیسی، همه مردم می دانند زبان ایجاز و اختصار است ... بعضی کلمات هست که اگر بخواهیم به فارسی ترجمه کنیم باید نیم ساعت حرف بزنیم ... شما مگر نطق اخیر چرچیل را نشنیدید ؟ یک ربع در مجلس عوام نطق کرد ترجمه فارسی و فرانسه و عربیش اینقدر طول کشید که همه مردم خوابشان برد .

مشقاسم که مدتی بود ساکت مانده بود دیگر طاقت نیاورد :

– اگر از ما بپرسید پربیراه نیست ... از انگلیسا هر چه بگویی برمی آید . همان دفعه که آن سرجمت انگلیسا آمده بود که از ما امان بخواهد به ما گفت: فسلخ بعد دیلماج یک ساعت همین را واسه ما تعریف می کرد که چی می خواهد بگوید .

دائی جان سرهنگ چشم غره ای به او رفت و با صدای آهسته گفت:

– ساکت باش مشقاسم تو هم انگلیسی دان شدی ؟

– والله آقا دروغ چرا ؟تا قبر آآ ... ما انگلیسا را از خودشان بهتر می شناسیم . یعنی می خواهید بگوئید ما که چهل سال با انگلیسا زد و خورد کردیم زبانشان را نمی فهمیم ؟ یادش بخیر یک همشهری داشتیم ...

دائی جان ناپلئون با تشدد ولی با صدای آهسته گفت:

– قاسم خفه شو ... اسدالله تو هم زودتر وضع را روشن کن ... بپرس پیغامی برای من دارد چیست ؟ ... ضمنا بگو که مبارزه با اجنبی در خون ماست مرحوم آقای بزرگ در واقع جانش را در راه مبارزه با اجنبی از دست داد.

اسدالله میرزا با صدای آهسته جواب داد :

– مومنت، مومنت، اگر خاطرتان باشد مرحوم آقای بزرگ در سال وبائی از وبا مرحوم شدند .

– مزخرف نگو اسدالله همان که گفتم ترجمه کن .

اسدالله میرزا شروع به ادای کلمات بی معنائی به انگلیسی کرد . فقط کلمات «لاست گریت آگا » را دو سه بار تکرار کرد .

من غیر از این کلمات چیزی از آن نفهمیدم و ظاهرا مرد هندی هم چیزی نفهمید . زیرا چند کلمه ای که پیدا بود بدون مقصود ادا می کرد بر زبان آورد . اسدالله میرزا رو به دائی جان کرد :

– کلنل سر اشتیاق خان عرض می کند که دولت متبوع او از شجاعت های خانواده شما مطلع است ولی امروز در صورتی که شما رسما متعهد بشوید که در کار آنها کارشکنی نکنید بعد از جنگ پرونده شما را با نظر موافق به مقامات ...

در این موقع صداهای عجیب و غریبی که از حیاط بلند شد حرف او را قطع کرد . مثل اینکه چند نفر با هم گلاویز شده بودند . همه ی حاضران مبهوت و متحیر بر جا ماندند .

عاقبت از میان صداها صدای کلفت شیر علی مفهوم شد :

– عرض کردم آقا مهمان غریبه دارند .

و صدائی که بعد از لحظه ای توانستم تشخیص بدهم و از دوستعلی خان بود فریاد زد :

– مهمان غریبه داشته باشند . من کار فوری دارم .

سر و صدای مرافعه از طرف پله ها نزدیک شد . ناگهان در سالن به شدت باز شد .

دوستعلی خان گریبان آسپیران غیاث آبادی را که پیژامه راه راهی به تن داشت گرفته بود و به دنبال خود می کشید :

– پدرت را در می آورم . بی شرفِ بی چشم و رو ... من امروز باید تکلیفم را با تو روشن کنم .

دائی جان ناپلئون با یک حرکت تند از جا برخواست و فریاد زد :

– دوستعلی خان چه خبر است ؟ این چه بی آبروئی ای است راه انداخته ای ؟ مگر نمی بینی که ...

دوستعلی خان بدون توجه به حاضران آسپیران را به طرف دائی جان کشید و فریاد زد :

– این بی همه چیز بی آبرو که قرار بوده دختر بی چاره ی من را عقد کند و دو ماه بعد طلاق دهد . طلاق که نداده هیچ حالا دختر را آبستن کرده ... اکبر آباد را هم دارد می فروشد که پولش را بخورد ...

سلام علیک و تعارف گرم مشقاسم با آسپیران غیاث آبادی کمی از شدت و حدت برخورد کم کرد :

– چطوری رجب علی خان ؟ ... راستی دیروز مش کریم از غیاث آباد آمده بود حالت را می گرفت گفتم والله ما که همسایه ایم آقای غیاث آبادی را نمی بینیم ...

آسپیران غیاث آبادی گریبان خود را از دست دوستعلی خان رها کرد و به سلام علیک با مشقاسم پرداخت بعد متوجه سایرین شد :

– سلام عرض کردیم ... باید ببخشید . این آقا زده به کله اش ... من نمی فهمم آدم حق ندارد با زن خودش...

ولی فرصت نکرد که حرف خود را تمام کند صدای دوستعلی خان حرف او را برید :

– به به، سلام علیکم آقای اشتیاق خان ... شما کجا اینجا کجا ؟ اتفاقا چند روز پیش سراغتان را از سردار مهارت خان می گرفتم ...

دائی جان ناپلئون مثل یک آدم برق زده بر جا خشک شد :

– دوستعلی تو کلنل اشتیاق خان را می شناسی .

نگاه دوستعلی خان لحظه ای با تعجب بین صورت دائی جان و صورت هندی جابجا شد و قبل از اینکه متوجه اشاره های اسدالله میرزا و دائی جان سرهنگ بشود ناگهان قهقه خنده سرداد :

– سرجوخه اشتیاق خان! زکی کلنل شده!؟ ... تبریک عرض می کنم آقای اشتیاق خان . آن دفعه که با سردار رفتیم پس قلعه هنوز سرجوخه بودی ...

همه ی حاضران برجا خشکشان زده بود . اشتیاق خان که چنین چیزی برخورد غیر منتظره ای را پیش بینی نکرده بود مبهوت به اسدالله میرزا و آقاجان و دائی جان سرهنگ نگاه کرد ولی آنها طوری جا خورده بودند که کسی به کمکش نرفت و دوستعلی خان اصرار می کرد :

– اشتیاق خان چرا ماتت زده ... چه اتفاقی افتاده ؟

مرد هندی با قیافه گرفته و مبهوت و ناراحت دهن باز کرد و با لهجه هندی ولی بفارسی گفت:

– چه عرض کنم ... من امروز برای دیدار با آقا مزاحم شدم .

دائی جان دست ها را روی دسته های مبل گذاشت . تمام بدنش به لرزه افتاد با چهره ای که از سفیدی ترسناک شده بود لرزید و لرزید و بیحال روی مبل افتاد و تکرار کرد :

– خیانت ... خیانت ... تاریخ تکرار می شود ..

همه بهم ریختند . دائی جان سرهنگ با نگرانی به طرف او دوید :

– خان داداش ... خان داداش ...

دائی جان در حالیکه چشمها را تقریبا بسته بود با صدای خفه و لرزانی گفت:

– خیانت ... خیانت ... برادرم ... لوسین بناپارت

آقا جان فریاد زد :

– آقا ... آقا حالتان چطور است ؟

– خیانت ... خیانت .. شوهر خواهرم ...مارشال مورا

– مومنت ... مومنت، کی به شما خیانت کرده ؟ چرا توجه نمی فرمائید ؟

– خفه شو ژنرال مارمون

مشقاسم آمد چیزی بگوید . اسدالله میرزا فریاد زد :

- تو دیگر ساکت باش . تو که ژنرال گروشی هستی پرونده ات از همه خراب تر است .

ناگهان صدای نعره ی دائی جان در اطاق پیچید :

- خیانت ... پوری ... شیرعلی ... حمله.

ار این فرمان حمله همه ی حاضران دست و پای خود را گم کردند . مرد هندی هم با اینکه از معنای فرمان حمله دائی جان هنوز سر در نیاورده بود از این عکس العمل او که انتظارش را نداشت نگران شده بود و با اشارات سر و دست از اسدالله میرزا و آقاجان کسب تکلیف می کرد . من که دیگر پنهان شدن را لازم نمی دانستم خود را به اطاق رساندم . در آستانه ی در مبهوت ایستاده بودم . شنیدم اسدالله میرزا آهسته به سرجوخه هندی گفت:

- سردار بزن به چاک . اوضاع سخت شلوغ پلوغ هی .

و او را به طرف در کشاند . در راهرو با شیر علی که از پله ها بالا می آمد روبرو شد :

- صبر کنید آقا ما حسابش را برسیم .

و ران گوسفندی را که مثل گرزی بدست داشت بالا برد .

شیر علی از سال پیش که به مشهد مشرف شده بود توبه کرده بود که دیگر به روی کسی ساطور نکشد .

اسدالله میرزا بازوی او را گرفت و آهسته گفت:

- مومنت، شیر علی مگر دیوانه شده ای ... مهمان حبیب خداست ...

- والله آقا فرمودند هر وقت صدا کردم میدوی حساب بدخواه ما را میرسی .

- شیر علی حواست کجاست ... این سردار دوست آقا هستند ..

مرد هندی هم که رنگ رویش سخت پریده بود در حالیکه مجبور بود برای حرف زدن شیر علی سر خود را به آسمان بلند کند با صدای وحشت زده ای گفت:

- جان شما من هیچ خصومت نداریم ... آقا دوست مهربان من ... آقا نگار دلبند من ...

شیر علی از جلوی راه کنار رفت . در این موقع از پشت سر ما سروکله پوری که تصور می کنم از نگرانی احتیاجی پیدا کرده و به دست شویی رفته بود پیدا شد . فش فش کنان گفت:

- عمو اسدالله، بگذارید من حساب این هندی را برسم

اسدالله میرزا به طرف او حمله کرد :

- صدایت را ببر حالا این هم برای من شده ژنرال رومل ...

و چون دید که پوری همچنان قصد هندی را دارد به شیر علی گفت:

- شیر علی این پسره را نگهش دار تا من برگردم .

در حالیکه اندام باریک و دراز پوری در حلقه دستهای شیرعلی قرار می گرفت اسدالله میرزا پله ها را دودرمیان با هندی پائین رفت . در حال پائین رفتن مرتبا به صدای بلند به هندی ناسزا می گفت و کف دستها را محکم به هم می کوفت :

- «خیال کردی بی چشم و روی کلاهبردار ... خوب می کنم می زنم پدرت را هم در می آورم .»

وقتی هندی را از حیاط خارج کرد و برگشت، در دو کلمه ذهن پوری را که همچنان در بغل شیر علی دست و پا می زد روشن کرد .

- احمق جان، اگر دست روی این هندی بلند می کردی فردا توی کمپ انگلیسا دوتا گلوله توی مغز پوکت خالی می کردند .

- عمو اسدالله، من که راستی راستی نمی خواستم بزنمش ...می خواستم عمو جان صدایم را بشنوند ... پس خودتان جواب عمو جان را بدهید .

- خیلی خوبه جواب عمو جان با من ... حالا دیگر ولش کن شیر علی ... خودت هم برو تو حیاط .

من که پابه پای اسدالله میرزا رفته بودم دنبال او به سالن برگشتم . آقاجان و دائی جان سرهنگ با کمک مشقاسم بالاتنه دائی جان را صاف نگه داشته بودند و جرعه جرعه کنیاک به او می خوراندند . آسپیران غیاث آبادی و دوستعلی خان هم مبهوت به آنها نگاه می کردند . دائی جان با شنیدن صدای اسدالله میرزا لای چشمها را باز کرد :

- اسدالله چی شد ؟ ... چیکارکردید ؟

- نمی دانید با چه خفتی فرار کرد ... در واقع یک عقب نشینی مفتضح ... پدرش را در آوردم ... آش و لاشش کردم ...

دائی جان مثل اینکه ناگهان به یاد خیانت اطرافیان افتاد چشمهایش را کاملا گرد کرد، باز لب هایش به لرزه افتاد و با باقیمانده قوا فریاد زد :

- نمی خواهم قیافه خائن شماها را ببینم .

دائی جان سرهنگ آمد دهن باز کند ولی اسدالله میرزا مهلت نداد :

- آقا به جان شما ... به روح مرحوم آقای بزرگ ما را هم فریب داده بود.

- یعنی شماها اینقدر احمق هستید ؟ ... یعنی شماها ...

اسدالله میرزا بمیان حرف او دوید :

- مومنت، مومنت ... حالا دیگر مکر و حیله انگلیسا را باید به شما معرفی کرد ؟ ... اینها سر فلک را کلاه می گذارند ... جائی که هیتلر را فریب می دهند خیال می کنید نمی توانند ما را گول بزنند ؟

حرف از نوع حرف های خود دائی جان بود و به بهترین وجه در او اثر کرد . با صدای خفه ای گفت:

- بدبخت ها وقتی من می گویم ا زمکر و حیله این روباه پیر غافل نشوید به من می خندید .

حاضران نفسی به راحتی کشیدند . مشقاسم که در مقابل این اتفاقات عجیب و غیر منتظره گلویش خشک شده بود زبان باز کرد :

- آقا کجاست تا این آقایان حرف های شما را بفهمند ... به بزرگی خدا ما اگر جای هیتلر بودیم این آقا را می بردیم وردستمان که مچ این انگلیسا را بگیرند ... حقه هایشان را برامان رو کنند .

خوشبختانه این بار هم دخالت مشقاسم به جا بود چون آثار آرامش در چهره دائی جان نمایان شد . ولی مشقاسم ول نکرد :

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر آآ ... ما به عمرمان یک همچه بی شرافتی ندیده بودیم که یک سر جوخه هندی را بفرستند جای رئیس کل انگلیسا قالبش کنند .

دائی جان چشم ها را که لحظه ای بسته بود باز کرد و با صدای خفه ای گفت:

- تعمد داشتند ... تعمد داشتند ...

و در حالیکه کم کم صدایش را بالا می برد ادامه داد :

- می خواستند مرا وادار به مذاکره با یک سرجوخه بکنند تا آبرو و حیثیت من و خانواده ام را بباد بدهند. می خواستند مرا تحقیر کنند ... این هم یک نقشه انتقام بود.

دائی جان سرهنگ با نگرانی گفت:

- خان داداش ... خان داداش آرام بگیرید خودتان را ناراحت نکنید، دوباره حالتان به هم می خورد .

دائی جان فریاد زد :

- چطور ناراحت نشوم ؟ ... چطور ساکت بنشینم ؟ ... در مقابل این توطئه بزرگ چطور آرام بگیرم ؟ ... یک سرجوخه هندی را پیش من می فرستند که فردا در تاریخ بنویسند یک مبارز بزرگ با خفت شمشیرش را به یک هندی تسلیم کرد .

آقاجان گفت:

- حالا که الحمد لله توطئه شان نقش بر آب شد ...

دائی جان با صدای آهسته تری گفت:

- دست تقدیر بود ... مارس خدای جنگ نخواست که یک جنگجوی پیر تا آخرین حد سقوط کند ... اگر دوستعلی نرسیده بود ...

مشقاسم به میان حرف او دوید :

– راستی راستی اگر این همشهری ما نرسیده بود چه بلائی سرمان می آمد باز هم غیاث آباد و غیاث آبادی ها.

دائی جان نگاهی به طرف دوستعلی خان انداخت و گفت:

– دوستعلی بیا نزدیک ... بیا بنشین ... اگر خداوند چشم اینها را بست لااقل به دل تو انداخت که در این گرداب مخوف به کمک من بیایی ... تو سردار من هستی.

اسدالله میرزا که مبهوت این صحنه را نگاه می کرد آهسته به آقاجان گفت:

– ملاحظه میفرمائید حالا ما بد شدیم ... دوستعلی خره دست پربرکت مارس خدای جنگ شد .

و آقاجان آهسته جواب داد :

– عیب ندارد ... بگذارید آقا آرام بگیرد ... دوستعلی خان خود خدای جنگ بشود .

اسدالله میرزا فورا یک گیلاس دیگر کنیاک برای دائی ریخت . بعد از طوفان آرامش دلچسبی برقرار شد . در این موقع پوری در آشیانه در ظاهر شد ولی قبل از اینکه چشم دائی جان به او بیفتد اسدالله میرزا به طرف در دوید و آهسته گفت:

– برو بیرون ... الان چشم آقا به تو بیفتد باز یادشان می آید . یک دقیقه بیرون باش .

و در را بست . من در یک درگاهی دور از نگاه دائی جان یستاده بودم اسدالله میرزا اشاره کرد که همانجا بمانم . دائی جان سرهنگ به طرف اسدالله میرزا رفت و آهسته گفت:

– اسدالله این وسط قالیچه من چی می شود ؟

– مومنت، مومنت . آقای سرهنگ میخواهید یک قال تازه راه بیندازید . شما که میفرمائید حاضرید جان خودتان را برای خاطر آقا بدهید ...

– ولی شازده، این مردکه شارلاتان که کاری نکرد . مگر من نذر داشتم که یک قالیچه اصفهان به سرجوخه اشتیاق خان بدهم ؟

اسدالله میرزا ابروها را بالا برد و با صدای آهسته جواب داد :

– خوب آن را ازش پس می گیرید ، زیاد ناراحت نباشید .

– من دیگر کجا این مردکه را گیر بیاورم .

– والله عرض کنم به حضور انورتان که ... البته سرجوخه برای این ، بازی ما را قبول کرد که قرار بود امشب حرکت کند . ولی ناراحت نباشید آدرسش را به من داد . فردا یک کاغذ برایش به آدرس سردار اشتیاق خان جبهه العلمین تانک ۲۳۸ بنویسید .

دائی جان سرهنگ زیر لب غرید :

– مرده شور آن ریخت بد شازده ات را ببرد .

– مومنت، البته اگر تا رسیدن کاغذ کشته نشده باشد ... البته یک راه دیگر هم دارد و آن این است که به آقا بفرمائید عوضش یک قالیچه به شما بدهند .

– واقعا، همین مانده که به خان داداش بگویم قالیچه به سرجوخه هندی رشوه داده ام تا جای نماینده انگلیسا بیاید مذاکره کند مگر از جانم سیر شده ام ؟

– آقای سرهنگ، دنیا زیر و رو دارد ... برد و باخت دارد .

دائی جان سرهنگ نگاه پر کینه ای به او انداخت و به طرف بقیه حاضران که دور دائی جان ناپلئون حلقه زده و آهسته صحبت می کردند رفت.

۲۴

دائی جان که پلکها را روی هم گذاشته بود چشم باز کرد . قیافه اش آرام شده بود . باصدای آرامی گفت:

– من از این چیزها زیاد دیده ام ... حتی ناپلئون که تمام عمرش زهر انگلیسا را چشیده بود وقتی بعد از واترلو استعفا داد باز فریب انگلیسا را خورد و سرنوشت خودش را به آن ها سپرد ... به او وعده ها دادند. ولی عاقبت بیچاره سر از جزیره سنت هلن در آورد . خون من از او رنگین تر نیست.

بعد مثل اینکه بخواهد بکلی صحبت را عوض کند رو به دوستعلی خان کرد :

– خوب، دوستعلی خان تو چه اختلافی با آسپیران غیاث آبادی داشتی ؟

دوستعلی خان در حالیکه انگشت روی میز می زد با لحن تهدید گفت:

– شما بزرگ این خانواده هستید ... یا باید تکلیف مرا با این مردکه نره خر روشن کنید یا اجازه بفرمائید از طریق قانون دستش را از جان و مال و ناموس این خانواده کوتاه کنم .

آسپیران غیاث آبادی که ظاهرا تریاک مفصلی کشیده بود و در کمال آرامش اعصاب بود با خونسردی گفت:

– اولا مردکه نره خر ، کسی است که می گوید ثانیا بنده به کجای جان و مال و ناموس آقا تعرض کرده ام؟

مشقاسم به میان حرف دوید :

– والله ، تا حالا هیچکس نشنیده که یک غیاث آبادی زبانم لال به ناموس مردم دست درازی کند ... اصلا دروغ چرا ؟ تو تمام این ولایت از ناموس پرستی هیچ جا پای غیاث آباد در نمی آید .

دوستعلی خان با اینکه سعی می کرد کنترل خود را حفظ کند از کوره در رفت و به مشقاسم پرید :

– تو دیگر خفه شو ، مرده شور همه غیاث آبادی ها و ناموسشان را ببرد

مشقاسم که به ندرت تند میشد با لحن تعرض گفت:

– آقا احترامتان دست خودتان باشد به ما هر چی میگوئید بگوئید ، اما ناموس غیاث آبادی ها شوخی وردار نیست .

چشمم به اسدالله میرزا افتاد. قیافه اش کاملا باز شده و تبسم پر شیطنت به صورتش برگشته بود .

– مومنت مومنت، آقای دوستعلی خان حق با مشقاسم است. به ناموس غیاث آباد کاری نداشته باشید شما خودتان که قهرمان ناموس پرستی هستید دیگر نباید ...

صدای دائی جان با لحن امرانه اش بلند شد :

– ساکت ... دونفر اختلاف دارند . در مقابل بزرگترهای فامیل موضوع را مطرح کرده اند . باید به کارشان عادلانه رسیدگی کرد . خواهش می کنم بگذارید طرفین حرفشان را بزنند. ادامه بده دوستعلی حاشیه هم نرو .

این تشدد دائی جان خیال همه را راحت کرد . زیرا پیدا بود که موقتا موضوع انگلیسا را فراموش کرده است. دوستعلی خان در حالیکه سعی می کرد آرام بماند گفت:

– ما برای حفظ آبروی خانواده گفتیم این آدم بیاید دختر را عقد کند یک ماه بعد هم طلاق بدهد دو هزار تومان هم پول بگیرد ... همینطور هم شد حالا بگذریم از اینکه ...

آسپیران غیاث آبادی که مشغول خوردن گز شده بود به میان صحبت دوید :

– دوهزار تومان را دادید، بعد حساب کردیم ... تازه هنوز ...

– چی مزخرف می گوئی مردکه بی حیا ... کجا حساب کردی ؟

آسپیران با خونسردی گفت:

– پنج سال توی خانه ی زن من نشسته بودید ، ماهی صدتومان اجاره ... حالا بگیریم پنجاه تومن ... پنج سالش میکند بعبارت سه هزار تومان . تازه هزار تومان هم باید مرحمت بفرمائید .

صدا در دهن دوستعلی خان از فرط خشم گیر کرد . اسدالله میرزا زیر لب گفت:

– نخیر آقا صد تومن حداقل اجاره بوده ... خوب حساب کردید شش هزار تومان حداقل بود.

خشم دوستعلی خان متوجه اسدالله میرزا شد :

– تو دیگر خفه شو اسدالله .

- مومنت، من چیزی نگفتم . آقای غیاث آبادی یک اشتباهی در حساب کرد، من یاد آوری کردم .

دائی جان با لحن تندی گفت:

- اسدالله ساکت

ولی مشقاسم دهن باز کرد :

- حالاها که اگر بخواهی دویست تومن هم بیشتر است ما خودمان خاطرمان هست یک همشهری داشتیم ...

اسدالله میرزا گفت:

- مشقاسم بگذار آقای دوستعلی خان حرفشان را بزنند... داشتند موضوع تجاوز به ناموس را می گفتند.

آسپیران در حالیکه با ته قلم تراش ضربه های ملایمی به وسط یک گز میزد که آنرا بشکند با خونسردی گفت:

- بله بفرمائید ، ما به ناموس کی تجاوز کردیم .

دوستعلی خان در حالیکه از عصبانیت می لرزید گفت:

- آقا ملاحظه میفرمائید وقاحت تا چه حد است .. این دختر معصوم مریض ...

آسپیران حرف او را برید :

- مریض معصوم هم خودتی اگر منظورت عیال بنده است ، که

دائی جان ناپلئون فریاد زد :

- آقای آسپیران شما که در تامینات هستید باید قواعد و رسوم دادگاه را بدانید . اینجا در واقع یک دادگاه خانوادگی است . تا من اجازه صحبت نداده ام حق دخالت ندارید . شما هم به موقع حرفهایتان را می زنید... ادامه بده دوستعلی .

- ملاحظه بفرمائید این دختر مریض معصوم را یک آدم بی همه چیز ناشناس فریب داده بود ...

آسپیران باز دخالت کرد :

- آخر آقا ملاحظه بفرمائید حرف مفت می زند

و بلافاصله نگاه خود را به سقف اطاق دوخت و ادامه داد:

- اولا بی همه چیز کسی است که این کلمه را می گوید ثانیا هیچ ناشناس نبود .

دوستعلی خان با حالت تهدید از روی صندلی نیم خیز شد :

- ناشناس نبود ؟ تو می شناسیش ... تو می دانی کی بچه گذاشت تو دل آن دختر معصوم ؟

آسپیران در حالیکه یک تکه گز در دهن می گذاشت با خونسردی گفت:

- بله که می شناسم . خود بنده بودم .

- تو ؟ بی چشم و روی دروغگو.

- عین واقع را گفتم .

اسدالله میرزا که خنده و شادی در صورتش موج میزد گفت:

- مومنت آقای دوستعلی خان عقل و منطق هم خوب چیزی است ، خود آقای آسپیران می گویند که بچه مال ایشان است و شما می گوئید مال یک ناشناس است ؟ یا شما صاحب بچه را می شناسید یا باید حرف آسپیران را قبول کنید .

رنگ دوستعلی خان مثل گوجه فرنگی قرمز شده بود . از فرط خشم صدا به زحمت از گلویش در می آمد:

- آخر کی ؟ کجا ؟ این مرد اصلا قمر را نمی شناخت . کجا این اتقاف افتاد که ما نفهمیدیم ؟

آسپیران هم چنان خونسرد جواب داد :

- کجای کاری برادر ؟ من از همان پارسالش که با نایب تیمور خان آمدیم دنبال جنازه ی شما دلمان پیش قمر گیر کرد ... همدیگر را خواستیم ... یادش بخیر چه شب ها ... چه مهتاب شب ها ...

اسدالله میرزا که به زحمت خنده خود را نگه داشته بود گفت:

- وانگهی می فرمائید کی و کجا، سانفرانسیسکو را که جلو شما نمی روند ؟ اصلا سانفرانسیسکو یک شهری است که فقط دو نفر را راه می دهند . اگر سه نفر باشید باید بروید لوس آنجلس .

دوستعلی خان که هیچ نمانده بود از فشار غضب پس بیفتد فریاد زد :

- اسدالله مگر جلوی خود تو نبود که گفت اصلا کاری ازش برنمی آید . توی جنگ گلوله خورده به آن عضو صاحب مرده ی کثیفش .

آسپیران با دهن پر گفت:

- عضو خود جناب عالی صاحب مرده و کثیف است .

- مومنت ، حالا باید هیات قضات درباره ی اینکه عضو کدامیک از طرفین دعوا تمیزتر است رای بدهند. من به آقای آسپیران رای میدهم .

دائی جان ناپلئون دندان ها را به هم می فشرد، می خواست کلام آنها را با ابهت و متانت قطع کند ولی فرصت نمی یافت، اسدالله میرزا که از شادی در بهشت سیر می کرد با تظاهر به تعجب رو به آسپیران کرد :

- مومنت آقای آسپیران شما همچه حرفی زدید ؟ .. منکه یادم نمی آید شما گفته باشید عضوتان گلوله خورده.

آسپیران خنده ریزی کرد و گفت:

- اتفاقا این را درست می گوید، بنده خودم گفتم .

دوستعلی خان رو به دائی جان فریاد زد :

– ملاحظه می فرمائید ؟ ملاحظه می فرمائید ؟ خودش اقرار میکند .

ولی قبل از اینکه دائی جان سئوالی بکند آسپیران با آرامش گفت:

– والله حقیقتش این است که آن روزی که ما را به هوای گم شدن ساعت با نایب تیمور خان آوردید خانه... ما فکر می کردیم شما فهمیدید که ما یک بچه واسه قمر درست کردیم، می خواهید از ما اقرار بگیرید و ما را بدهید دست عدلیه و زندان ... آخر ما خودمان اوستای این کاریم ... هزار تا مجرم را گرفتیم ... گفتیم گلوله خوردیم که یقه مان را نگیرید بدهید دست عدلیه و پلیس ...

مشقاسم که مدتی ساکت مانده بود به میان صحبت پرید :

– ای بابام هی ... چه عقل و کمالی ... بارک الله به مملکت غیاث آباد ، یعنی ما هم هی می گفتیم غیاث آبادی ها تو مردی و مردانگی رو دست ندارند .

اسدالله میرزا دیگر نتوانست خود را نگهدارند . قهقهه ی خنده را سر داد و در حالیکه خنده حرفش را کلمه به کلمه قطع میکرد گفت:

– زنده باد ... آسپیران غیاث ابادی ... از امروز تو همشهری افتخاری شهر سانفرانسیسکو هستی .

آسپیران با خنده ی او همراه شد و گفت:

– قربان شما حضرت والا ... شما به ما محبت دارید .

فریاد دائی جان بلند شد :

– آقایان، کار جلسه به خنده و شوخی کشیده ... اسدالله ... آسپیران ساکت .

بعد رو به دوستعلی خان کرد :

– ادامه بده دوستعلی .

ولی دوستعلی خان همچنان مثل آدم های برق زده ساکت ماند، رنگش سربی شده بود . دائی جان سرهنگ سر را بزیر انداخته بود و کاملا ساکت بود . می توانستم حدس بزنم که فکر قالیچه اصفهان نمی گذاشت به آنچه در مجلس می گذشت توجهی داشته باشد . ولی قیافه ی آقاجان باز و شنگول بود .

آسپیران غیاث ابادی ضد حمله شدیدی را شروع کرد :

– بنده به زنم علاقه دارم . زنم به من علاقه دارد . یک بچه نازنین داریم ... یکی هم توی راه است . این ها به چشم آقای دوستعلی خان بی ناموسی است اما خودشان روز چهارشنبه که رفته بودند توی خانه زن شوهردار، آن هم در غیاب شوهرش هیچ عیبی ندارد ...

دوستعلی خان از حالت انقباض فلج کننده اش بیرون آمد و فریاد زد :

– من ... توی خانه زن شوهر دار بودم ؟

آسپیران با ملایمت جواب داد :

– اجازه می فرمائید فاطی را صدا کنیم ؟ ... فاطی دختر خانم خانم ها دایه قمر ... ازش بپرسیم چهار شنبه کی از خانه شیرعلی قصاب یواشکی آمد بیرون ؟

دوستعلی خان باز برجا خشک شد . دهن اسدالله میرزا تا بناگوش به تبسم با زشد . عینک خود را از جیب درآورد و به چشم زد . در حالیکه به صورت دوستعلی خان خیره شده بود با خنده شیطنت آمیزی گفت:

– دوستعلی ؟ اره ؟ بالاخره سانفرانسیسکو با طاهره زن شیرعلی ؟تا خود شهر ؟

– اسدالله خفه شو

– مومنت، دوستعلی النجات فی الصدق اقرار کن و گرنه آسپیران می خواهد دنبال فاطی بفرستد .

– اسدالله اگر یک بلائی سرت آوردم گله نکنی ها

– مومنت، مومنت، مومنتت موسیو، مبارک باشد زن شیر علی کم بود حالا سر من هم می خواهی بلا بیاوری؟ تو چه قرص و حبی می خوری که اینقدر دیو سیرت شده ای.

صدای دائی جان بلند شد :

– اسدالله اسدالله

در همین لحظه دوستعلی خان قوطی گز را برداشت و به علامت تهدید ژست پرت کردن آن را به طرف سر اسدالله میرزا گرفت :

– می زنم مغزت را داغون میکنم ها .

اسدالله میرزا خنده خود را جمع کرد و گفت:

– بله بله فهمیدم

بعد ناگهان از جا پرید و به طرف پنجره دوید . به طرف حیاط خم شد و صدا زد :

– آقای شیر علی ... شیر علی

دائی جان ناپلئون و سایر حاضرین تقریبا هم صدا فریاد زدند :

– اسدالله ول کن .

اسدالله میرزا به دنبال حرف خود گفت:

– شیر علی بی زحمت چند تا چائی بیار بالا.

لحظه ای سکوت بر فضای اطاق حکمفرما شد . مشقاسم از فرصت استفاده کرد :

– والله دروغ چرا آقا ؟ تا قبر آآ ... ما چهل سال تو این روزگار همچی بی ناموسی هائی ندیده بودیم ... پناه بر خدا اگر این شیر علی بو ببرد ... می دانید آقای دوستعلی خان، شیر علی امروز یک ران گوسفند هم همراهش آورده ...

لحظه ای بعد شیر علی با هیکل غول آسای خود در حالیکه سینی چای را بدست داشت وارد اطاق شد :

– سلام عرض کردیم .

در حالیکه همه در میان سکوت قند را در استکان می ریختند و استکان چای را بر می داشتند اسدالله میرزا با قیافه جدی و چشم های متبسم مثل اینکه دنبال صحبتی را گرفته باشد گفت:

– بله همان طور که عرض می کردم این قضایا خیلی بدجوری می شود ... خوب اشخاصی که به ناموسشان علاقه دارند ناراحت می شوند ... حالا مقامشان بالا باشد، پائین باشد، ثروتمند باشد، کاسب باشند فرقی نمی کند... مثلا فرض بفرمائید همین آقای شیر علی ...

و بعد از لحظه ای مکث رو به شیر علی کرد :

– شما اقای شیر علی ... از شما می پرسم ... فرض کن تو یک دوستی داشته باشی، یک رفیقی داشته باشی... ببینی یک مرد غریبه در نبودش رفته توی خانه اش ... چه حالی پیدا میکنی ؟

شیر علی زیر لب غرید:

– حضرت والا، جان آقا از این حرفا نزنید ... همین حرفش را که می زنید ما یک حالی می شویم که می خواهیم دور از جان، این دیوارها را با این پنجه هامون خورد و خمیر کنیم . این در و پنجره را از جا بکنیم .

شیر علی بدون توجه به اینکه هنوز یک استکان چای و سینی را بدست دارد طوری دستها را پیچاند که استکان چای روی سر دائی جان سرهنگ ریخت و نعره ی سوختم او به آسمان رفت .

لب های دائی جان ناپلئون به لرزه افتاد . رنگش سفید شد. در حالیکه سعی میکرد از جا بلند شود نعره ی ترسناکی کشید :

– گفتم کافی است بس است ... این هم توطئه آنهاست ... این هم یک ضربت دیگر ... خانواده ی مرا میخواهند متلاشی کنند ... از خودم می ترسند به خانواده ام می زنند ... خدایا نامردی و ناجوانمردی تا کجا رسیده

و در میان هیاهو و سرو صدای مجلس به هم ریخته ، باز دائی جان ناپلئون از حال رفت و بی حرکت روی مبل افتاد .

پوری که بر اثر فریاد پدرش به اطاق دویده بود ، مرتبا تکرار می کرد :

– کی اینکار را کرد ؟ بابا جان را کی سوزاند ؟

عاقبت اسدالله میرزا فریاد زد :

- نره خر تو هم جای اینکه بروی دنبال دکتر هی جیغ می زنی حالا هر که کرد . می خواهی چکارش کنی؟ عمدا که نکرد. چائی از دست شیر علی افتاد روی بابا جانت، حالا برو سوزن بیار جیزش کن .

- پس برم دنبال دکتر ؟

- بله برو ... همین قدر که تو نباشی این قدر جیغ نزنی مریض ها خود به خود خوب می شوند .

پوری به دنبال دکتر رفت .

- اسدالله میرزا و مشقاسم دست و پای دائی جان ناپلئون را می مالیدند کسی به سوختگی دائی جان توجه زیادی نمی کرد. فقط دوستعلی خان با چهره ی برافروخته گفت:

- تمام، تقصیر این مردکه بی همه چیز است . این مردکه متجاوز علاوه بر آنکه دزد و کلاهبردار است قاتل هم هست ... ملاحظه بفرمائید چشم آقای سرهنگ را کور کرد .

آسپیران غیاث ابادی خونسرد جواب داد :

- اصلا بنده دخالتی نداشتم، آقای محترم ؟ بنده را شما ...

دوستعلی خان با فریاد حرف او را قطع کرد :

- حالا نشانت می دهم با کی طرفی صورت آقای سرهنگ را میسوزانی ؟

- بنده هم منتظرم نشانم بدهید .

بعد زیر لب ادامه داد :

- چیز غریبی است ، زن بنده حامله شده چه ربطی دارد به سوختن سر و کله ی آقای سرهنگ ؟ بنده مگر شیر سماور دارم ؟

اسدالله میرزا که حرف را در هوا قاپیده بود گفت:

- حق با آقای آسپیران است . مگر ایشان شیر سماور دارند ؟ وانگهی اگر هم داشته باشند سر و صورت آقای سرهنگ را نباید بسوزاند . مگر اینکه خدای نکرده فکر کنیم ...

دوستعلی خان نعره زد :

- تو دیگر خفه شو اسدالله

اسدالله میرزا بجای جواب رو به شیر علی کرد :

- شیر علی یک وقت نروید ما را دست تنها بگذارید ... اصلا دو کلمه هم با شما عرض دارم بی زحمت پائین باشید تا صدایتان کنم .

رنگ دوستعلی خان، که از شدت هیجان حضور شیر علی را از یاد برده بود، دوباره پرید با ملایمت گفت:

- اسدالله حالا وقت شوخی نیست . مگر نمی بینی آقا غش کرده اند ... آقای سرهنگ سوخته اند .

شیر علی از اطاق بیرون رفت و دائی جان سرهنگ در میان ناله های سرد و گرم گفت:

– کی دلش به حال من سوخته ؟ ... کی به فکر سوختن منست ؟

– اختیار دارید آقای سرهنگ همه به فکر شما هستند ولی حال آقا خوب نیست ... اول باید ایشان را به حال بیاوریم .

دائی جان سرهنگ ناله کنان گفت:

– یعنی حال من خوبست ؟ ... تمام صورتم را مثل اینکه توی تنور نانوائی کرده اند .

– آخر شما دستتان را بردارید ببینیم چطور شده ...

در این موقع پوری نفس زنان برگشت و گفت که ناصرالحکماء منزل نیست . در حالیکه آقا جان و مشقاسم به ریختن شربت در حلق دائی جان ناپلئون مشغول بودند، اسدالله میرزا دست دائی جان سرهنگ را تقریبا بزور ازروی صورتش برداشت . لپ و چانه او فقط کمی قرمز شده بود .

اسدالله میرزا با لحن شوخی و تمسخر گفت:

– واخ واخ ... نگاه کنید یک ورقه پوست و گوشت کنده شده.

مشقاسم که حرف او را جدی گرفته بود حتی قبل از اینکه درست نگاه کند گفت:

– وای بابام هی ... صورت آقای سرهنگ بلانسبت مثل ...

اسدالله میرزا که حدس میزد مشقاسم قصد تشبیه صورت دائی جان را به چیزی را دارد به میان صحبت دوید:

– مشقاسم چرا شلوغش می کنی ؟ من شوخی کردم . نگاه کن فقط یک کمی قرمز شده است .

ولی مشقاسم ول کن نبود :

– والله آقا دروغ چرا ؟ تا قبر آآ... ما توی اینکار سوخت و سوز یک پا حکیم و دکتریم ... این سوختگی فقط یک چاره دارد .

دائی جان سرهنگ با نگرانی گفت:

– چه چاره ای ؟ چه کار باید کنیم ؟

– والله آقا دروغ چرا ؟... بلا نسبت بلانسبت، دور از جان شما چاره اش این است که زهر آب یک پسربچه ی نابالغ را رویش بمالید .

اسدالله میرزا آمد اعتراض کند ولی حرف خود را خورد و پس از لحظه ای مکث گفت:

– من هم شنیده ام . اما حالا بچه نابالغ از کجا بیاوریم؟

– گیرم که بالغ هم باشد عیبی ندارد . فقط نباید زیادی پیر باشد ... اگر از ما بپرسید، یعنی به عقل ما اگر آقای پوری هم باشد بی خاصیت نیست .

فریاد دائی جان سرهنگ به آسمان رفت .

– خفقان بگیرید ... حالا روی صورت من می خواهید هر کثافتی دستتان می آید بمالید ... به جای این مزخرفات برو یک خرده روغن بیار روغن بادام، کرچک ... یک روغنی بیار .

مشقاسم در حالیکه از اطاق خارج می شد :

– چشمم ما رفتیم ... اما هیچی خاصیت همان دوائی که عرض کردیم را ندارد .

اسدالله میرزا گفت:

– حالا ضرری ندارد امتحان کنید .

پوری فش فش کنان اعتراض کرد :

– این حرف های مزخرف را نزنید ... اصلا من حال ندارم .

نزدیک بود که باز تعره دائی جان سرهنگ به آسمان برود که مشقاسم با یک قاشق چربی وارد شد :

– والله آقا روغن بادام و روغن کرچک نداشتیم ... از مطبخ یک کمی روغن کرمانشاهی آوردم .

بعد از آنکه از ناچاری روغن کرمانشاهی روی پوست دائی جان سرهنگ مالیدند کمی آرام گرفت و گفت:

– من به جهنم ... یک فکری به حال خان داداش بکنید .

صدای آقاجان بلند شد :

– زیاد دلواپس آقا نباشید ... نفسشان آرام شده ... الان حالش جا می آید .. فقط بهتر است شما تشریف ببرید آن اطاق که آقا اینجا یک کمی استراحت کنند، حالشان بکلی جا می آید.

اسدالله میرزا گفت:

– به نظر من هم بهتر است ما برویم آن اطاق سر و صدای اینجا کمتر بشود .

– بیا دوستعلی ... بیا پوری

دوستعلی خان روی یک مبل نشست و گفت:

– من قسم خورده ام تا تکلیفم با این مردک روشن نشود پا از این اطاق بیرون نگذارم، من می مانم تا حال آقا جا بیاید تکلیف مرا با این داماد محترمشان روشن کنند .

صدای آسپیران غیاث ابادی بلند شد :

– بنده هم همین طور ... اینجا هستم تا آقا رفع مزاحمت این قوم و خویش محترمشان را بکنند .

اسدالله میرزا با لحن تحکم گفت:

– دوستعلی بیرون

– گفتم من از اینجا تکان نمی خورم

– تکان نمیخوری ؟ ... مومنت، مومنت، آهای شیرعلی

– بیخودی دوی علی گلایی نیا ... صدایش کن ببینم جرات داری اسم زنش را بیاوری ؟

مشقاسم مداخله کرد :

– دستم به دامنتان حضرت والا ... اگر این شیر علی تا حالا نتوانسته جلوی زنش را بگیرد برای این بوده که هیچکس جرات نکرده بهش برساند که زن ش چه کارها می کند، اوسا غلام یادتان رفته ؟ خمیرگیر نانوائی یادتان رفته ؟ حالا آنکه بهش خبر بدهد هیچی ، توی آن خانه ای هم که خبر بهش برسد، آن خانه را به آتش می کشد.

قبل از اینکه اسدالله میرزا بتواند جوابی بدهد، صدای ناله از دهن بسته ی دائی جان شنیده شد . همه دور او ریختند.

چند لحظه بعد دائی جان چشم ها را باز کرد . مدتی مبهوت به اطراف خود نگاه کرد . بعد با صدای ضعیفی گفت:

– نمی دانم چرا اینجوری شدم .

بعد مثل اینکه ناگهان ماوقع را بیاد آورد :

– سرجوخه ... سرجوخه ی هندی به جای کلنل.

اسدالله میرزا با عجله گفت:

– مومنت آقا ... آن موضوع که تمام شد ... ما حسابی حالش را جا آوردیم و با افتضاح از خانه بیرونش کردیم ... دیگر آن را فراموش کنید .

دائی جان جند لحظه با نگاه مبهوت ساکت ماند بعد زیر لب تکرار کرد :

– بیرونش کردید ... بیرونش کردید ... خوب کردید ... کار خوبی کردید ... من ... من از دست رفته ام ولی دیگر شماها دیگر زیر بار ننگ نمی روید . ما با هم جنگیدیم، شانه به شانه پشت به پشت ... و حالا با هم اسیر می شویم .

دائی جان سرهنگ با نگرانی صدا زد :

– خان داداش ... خان داداش

ولی دائی جان ناپلئون مثل اینکه صدای او را نشنید با همان نگاه مبهوت و همان صدا ادامه داد :

– با هم اسیر می شویم ولی با افتخار ... با شرف و آبرو در تاریخ می نویسند سرداری بزرگ تا آخرین حد توانائی خود مقاومت کرد .

– خان داداش ... خان داداش

دائی جان ناپلئون به طرف او برگشت لحظه ای نگاهش کرد، بعد با ملایمت پرسید :

– چرا به سروصورتت روغن مالیده ای ؟

– والله صورتم سوخت خان داداش .

– سوخت؟ سوخت؟ آفرین بر تو با افتخار سوخت نه با ننگو بی آبروئی.

بعد نگاه خود را روی صورت حاضران گردش داد :

– دیدی دوستعلی ؟ دیدی یک سردار بزرگ چطور زندگی می کند ؟ تو هم با من به اسارت میروی ولی با افتخار.

دائی جان لحظه ای ساکت ماند . همه ی حاضران با نگرانی یکدیگر را نگاه کردند . صدای دوستعلی خان سکوت را در هم شکست :

– آقا من همین حالا هم اسیرم آقا ، اسیر این شمر ذی الجوشن ... من اینجا مانده ام تا تکلیفم را با این مرد روشن کنند با این جناب آسپیران غیاث آبادی.

– آسپیران غیاث آبادی ؟ ... آسپیران هم در اسارت با ماست ؟ ... آسپیران عزیز.

آسپیران که متحیر دائی جان را نگاه میکرد زیر لب گفت:

– نخیر به کلی زده به کله شان.

در این موقع دوستعلی خان یک توسری محکم به او زد :

– به کله ی پدرت زده، مردکه بی چشم و رو

آسپیران هم یک پس گردنی به دوستعلی خان زد و با هم گلاویز شدند ولی فریاد یک صدای آقاجان و دائی جان سرهنگ آنها را از هم جدا کرد . در این موقع دائی جان ناپلئون به زحمت از جا بلند شد در حالیکه گوئی سروصدای مرافعه آنها را نشنیده بود تلو تلو خوران به طرف در اطاق به راه افتاد :

– برویم و آماده رفتن بشویم .

همه به طرف او دویدند .

– مومنت، مومنت، آقا دارند تشریف می برند ... آقا اجازه بفرمائید من کمکتان کنم .

دائی جان ناپلئون بدون اینکه سر خود را برگرداند با همان آرامش و ملایمت گفت:

– اسدالله، توئی ؟ ... می رویم بارها را ببندیم، ولی با افتخار اسدالله اسارت ارث ماست ... ولی اسارت با افتخار.

دائی جان در حالیکه مشقاسم و اسدالله زیر بازویش را گرفته بودند براه افتاد . همه ی حاضران با قیافه ی اشخاصی که جنازه ای را تشییع می کنند، به دنبال او به راه افتادند .

اسدالله بعد از رساندن دائی جان به خانه اش پیش آقا جان برگشت . ساکت و غمگین بود .

آقا جان سر صحبت را باز کرد :

– همه اش تقصیر این مردکه نفهم دوستعلی خان است که کاسه کوزه ما را به هم زد .

– مومنت، مومنت، مطمئن باشید که آقا، شاید بدون اینکه خودش بداند آرزو دارد اسیر بشود حتم دارم که دست تقدیر برایش سرنوشتی مثل سرنوشت ناپلئون تدارک دیده است باز هم جای شکرش باقی است که دوستعلی خان رسید و قضیه به همین جا خاتمه پیدا کرد . من اطمینان دارم که اگر هندی تمام امتیاز ها را به او می داد باز آخرش بهانه ای می گرفت و شیر علی قصاب را به جانش می انداخت که معامله به هم بخورد .

– حالا خیال می کنید چه باید کرد ؟

– والله من که دیگر عقلم به جائی نمی رسد . باید منتظر ماند تا چه پیش آید .

سه روز بعد از مذاکره دائی جان با سرجوخه هندی، صبح خیلی زود مشقاسم با اشاره مرا به باغ خواند و گفت که لیلی می خواهد مرا ببیند .

لیلی را زیر آلاچیق نسترن دیدم . روپوش خاکستری مدرسه به تن داشت . چیزی که نفسم را برید چشم های پف کرده و برافروخته اش بود . مثل اینکه شب تا صبح گریه کرده بود وقتی علت انقلاب حالش را دانستم بیشتر نفسم بند آمد . پدرش شب گذشته او و پوری را خواسته و به آنها گفته بود که یقین دارد ظرف همین یکی دو روزه انگلیسا او را دستگیر می کنند و به جائی می برند که امید برگشت تقریبا نیست و آخرین خواهش او از آنها این است که آماده ی ازدواج باشند تا به محض اینکه سر و کله انگلیسا پیدا بشود مراسم عقد در حضور سردار محکوم انجام گیرد .

به زحمت توانستم حرف بزنم :

– تو چی گفتی، لیلی ؟

طفلک دوباره به گریه افتاد و هق هق کنان گفت:

– چی می توانستم بگویم ؟ بابا مریض اند، اگر نه می گفتم مطمئنم که با این قلب مریض جانشان به خطر می افتد.

– ولی لیلی اگر عروسی شما را می خواهند بگذارند تا مامورین انگلیسا بسراغشان بیایند من نگرانی ندارم. چون تو که دختر بزرگی هستی می دانی که این ها خیالات است . انگلیسا اصلا کاری به دائی جان ندارند .

– میدانم ... اگر صبر می کردند تا مامورین انگلیسا بیایند عیبی نداشت اما گفته اند یک ماه دیگر تولد یکی از امام هاست عقد کنان را راه می اندازند . منتها گفته اند باید آماده باشیم که اگر زودتر از یک ماه انگلیسا آمدند ببرندشان، فوری بفرستند دنبال آقا عقد کنند ... تو می گوئی چه کنم؟

– لیلی، اگر تو شوهر کنی من بعد از آن زنده نمی مانم ... به بابا بگو که می خواهی صبر کنی زن من بشوی.

لیلی اشک ریزان جواب داد :

– اگرحالشان خوب بود، اگر مریض نبودند میگفتم، اما واقعا میترسم . مطمئنم که اگر روی حرفشان حرف بزنم جابجا زبانم لال تمام می کنند ... تو یک فکری بکن .

آشفته و سرگردان در حالیکه دلم داشت سینه ام را پاره میکرد باو قول دادم که فکری بکنم. ولی چه فکری می توانستم بکنم .

باز فکرم پیش تنها آدمی که در خانواده به واقع بینی و احساسات انسانیش معتقد بودم یعنی اسدالله میرزا رفت. بی اراده بجای اینکه بطرف مدرسه بروم بطرف خانه او براه افتادم . مطمئن بودم باز همان شوخی های همیشگی را تکرار میکند و جواب درستی بمن نمیدهد ولی چاره درستی نداشتم.

مکالمه خودم را باو پیشاپیش می شنیدم:

– عمو اسدالله نمی دانم چکار کنم ؟

– خاک برسر بی شعورت نکنند هی گفتم از سفر سان فرانسیسکو غافل نشو ...

و این تنها راهی بود که همیشه اسدالله میرزا جلوی پای من گذاشته بود . اما من آنقدر لیلی را دوست داشتم که اگر بر اثر تلقین او گاهی این نوع فکر در مخیله ام میگذشت نسبت به خودم احساس نفرت می کردم . حتی فکر را با کراهت از خاطرم میراندم .

اسدا.. میرزا داشت آماده میشد که به اداره برود . حدسم درست بود. د رحالیکه جلوی آیینه مشغول تراشیدن ریش بود گفت:

– گندت بزنند هی گفتم یک سفر سانفرانسیسکو برو ...

سروصدای اعتراض من نتوانست حرفش را قطع کند :

– هزار دفعه گفتم از سفر سانفرانسیسکو غافل نشو ... حالا سانفرانسیسکو نمیروی یک لوس آنجلس برو ... اصلا سفر چیز خوبی است ... خود منهم همین روزها قرار است بروم به سفر ... منتهی من آدم بد شانسی هستم.

جای سانفرانسیسکو قرارشده بروم بیروت ... از سفر غافل نشو ... شیخ بزرگوار شیراز فرمود : چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور – چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟ ... خواندی یا نه؟ قصیده معروف سعدی : به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار – که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار

اسدالله میرزا ناگهان ساکت شد و بطرف من برگشت :

– مومنت، مومنت مومنت ببینم ... بمن نگاه کن ببینم ... راستی راستی داری گریه میکنی؟ مرد گنده نره خر جای اینکه جامه دانش را ببندد و همین امشب راه بیفتد بطرف سانفرانسیسکو مثل دختر بچه ها گریه میکند.

اسدالله میرزا سعی میکرد خود را از تک و تا نیندازد ولی خوب پیدا بود که سخت متاثر شده است ... با حوله صابون صورت خود را پاک کرد و پهلوی من نشست . با لحن جدی و صدای گرفته ای گفت:

– پسر جان، غصه نخور . یک فکری برایت می کنم ...

بعد سر گنجه اش رفت دو گیلاس کوچک را از یک بطری پر کرد و بطرف من برگشت:

– اولا اینرا بخور تا صحبت کنیم ... گفتم بخور ... زهرمارو نه

بی اراده گیلاس را از دستش گرفتم و خوردم تاته دلم را سوزاند

– این سیگار را هم بگیر بکش ... میزنم تو مغزت ها ... بگیر ... آفرین

اسدالله میرزا سیگار خودش را روشن کرد . روی صندلی راحتی لم داد . بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– خواهش میکنم خیلی جدی بحرفم گوش کن ... هیچ شوخی نمی کنم . با توجه به اینکه حضرت آقا مکرر در مکرر امتحان خود را پس داده اید که عرضه سانفرانسیسکو را ندارید ... وبا توجه به اینکه تنها راه حل موجود در اطراف سانفرانسیسکو دور دور میزند ... من معتقدم که لااقل رضایت بدهی تظاهر به سانفرانسیسکو بکنی ... یا تظاهر به لوس آنجلس ... گرچه نه ... آن فایده ندارد.

– عمو اسدالله

– مومنت، وسط حرف من حرف نزن ... فرض کن در یک دانشگاه یا یک موسسه علمی شرط موفقیت سواد و کتاب خواندن است ... حالا یکنفر پیدا میشود که هم می خواهد موفق شود هم حال کتاب خواندن ندارد. باید تظاهر به کتاب خواندن و معرفت آمیزی بکند . بنظر من اگر لیلی هم موافقت کند بدون اینکه به سفر سانفرانسیسکو بروید میتوانید قیافه مسافر خسته را بگیرید و وانمود کنید که دارید از سانفرانسیسکو برمیگردید ... آنوقت دائی جان مجبور میشوید یا همین حالا عقد و عروسی شما را راه بیندازید یا صبر کند دو سه سال دیگر شما را بهم بدهد .

– عمو اسدالله، این کار واقعا کار سختی است . اگر منهم راضی بشوم خیال نمیکنم لیلی راضی بشود .

– پس برود زن همان اسب عربی فش فشو بشود .

– حالا راه دیگری بنظرتان نمیرسد ؟

– راه دیگر اینست که بنده را عقد بفرمائید ... در هر حال باید عجله کنی چون یک اتفاق دیگری هم افتاده که من دیروز به آقاجانت گفتم . امروز هم بخودت میگویم اگر خبر این اتفاق بگوش دائی حان برسد همین امشب آسیدابوالقاسم را صدا میزند و لیلی را برای پوری عقد میکند.

– چه اتفاقی، عمو اسدالله ؟

– البته خبرش را رسما اعلام نکرده اند ولی واقعیت دارد . متفقین عده زیادی از رجال مملکت را که معتقد بودند ضد انگلیسی و طرفدار آلمانها هستند دستگیر کرده اند و فرستاده اند اراک ... اگر این خبر را باد به گوش دائی جان برساند جامه دانش را می بندد و اولین کاری که میکند فرستادن لیلی به خانه شوهر است .

– عمو اسدالله، ممکن است یک گیلاس دیگر از آن کنیاک بمن بدهید ؟

– آفرین داری یواش یواش مرد میشوی ... اینها از علائم بلوغ است ... سیگار کنیاک و سانفرانسیسکو ... انشاء الله سومیش هم در تو ظاهر بشود .

– عمو اسدالله نمیشود که شما با دائی جان صحبت کنید و موضوع ما را باو بگوئید ؟

– مومنت، مومنت، مومنتی سیمو ... خاطر جمع باش که اگر دائی جان بفهمد که همچه خبری هست اگر شده آسیدابوالقاسم را از بالای منبر پایین بکشد پنج دقیقه بعد لیلی را برای پوری عقد میکند .

من چون میدانستم که واقعا قادر به عملی کردن پروژه های اسدالله میرزا نیستم و حتی بقول او تظاهر به سانفرانسیسکو هم برایم امکان ندارد به التماس افتادم . عاقبت اسدالله میرزا نرم شد و با ملایمت گفت:

– مثل دکتری که میداند آب برای مریض عمل کرده بد است ولی در مقابل التماس و درخواست او تمکین میکند، منهم با اینکه اینکار وضع را خرابتر میکند ... گرچه نه ... حالا صبر کن من امروز یک فکری بکنم ببینم چه کاری میشود کرد.

غروب آنروز اسدالله میرزا بسراغ من آمد .

– عمو اسدالله، فکری کردید ؟ راهی بنظرتان رسید ؟

– متاسفانه صحبت با دائی جان راجع به ماجرای تو و لیلی امکان ندارد . همانطور که گفتم اگر این موضوع بگوشش برسد کار تمام است ... بخصوص رفتم سراغش به بهانه ای صحبت ترا پیش کشیدم اوضاع سخت خراب است.

– چی گفتند، عمو اسدالله ؟ بمن بگوئید خواهش میکنم .

اسدالله میرزا چند لحظه تردید کرد و سپس گفت:

– بدنیست بدانی چی گفت که از این طرف امیدت قطع بشود. وقتی صحبت تو شد فقط گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود – گرچه با آدمی بزرگ شود.

– شما چی گفتید؟

– مومنت، توقع داشتی بعد از این اظهار عقیده بگویم آمده ام دخترت را برای گرگ زاده خواستگاری کنم؟ ... حالا از یک چیز دیگر میترسم ؟ وقتی این شعر را میخواند دوستعلی خره هم از راه رسید و شنید . میترسم اینرا بگوش آقا جانت برساند و یک مشکل بمشکلاتمان اضافه شود . خلاصه انتظار داشته باش که وضع خیلی خرابتر خواهد بشود .

– مگر ممکن است وضع از این بدتر هم بشود، عمو اسدالله ؟

– اختیار دارید ... اگر این حرف بگوش آقا جانت برسد بفاصله دو ساعت موضوع تبعید رجال به اراک را هر طور هست به دائی جان میرساند ... آنوقت است که فورا یار مبارک بادا براه میافتد .

– شما به دوستعلی خان بگویید که سروصدایش را در نیاورد .

– یا هنوز خیلی بچه ای یا خبث طینت دوستعلی خره را نمی شناسی ... اگر همچه حرفی بزنم بدتر میکند حالا اینطوری شاید خدا به دلش بیندازد که زبان صاحب مرده اش را نگه دارد ... در هرحال تو آن موضوع تظاهر به سانفرانسیسکو را مطالعه کن تا ببینیم چه میشود .

من آشفته و پریشان از اسدالله میرزا جدا شدم . وحشت تازه ای که او دردلم انداخته بود بیش از حد آزارم میداد. اگر واقعا حرف دائی جان بگوش آقا جان برسد و آقا جان موضوع دستگیری رجال و تبعید آنها به اراک را به دائی جان برساند چی میشود؟

وحشت بیجائی نبود . خیال می کنم دوستعلی خان وظیفه سخن چینی خود را انجام داده بود زیرا شب بعد در منزل دائی جان سرهنگ که دائی جان ناپلئون و چند نفر از نزدیکان برای شام جمع شده بودند ناگهان و بطور غیر منتظره ای سروکله فرخ لقا خانم پیدا شد . مثل همیشه سراپا سیاه پوشیده بود :

– قربان همه شما ... به به چه مجلسی ... عصری رفته بودم ختم شوهر منیر خانم ... از اینطرف بر می گشتم، گفتم سلامی عرض کنم .

مجلس را سکوت عمیقی فرا گرفت . شمسعلی میرزا که تازه از سفر همدان برگشته بود خواست به خیال خودش حرفی زده باشد پرسید :

– کدام منیر خانم ؟

– منیرخانم اعتماد الممالک ... بیچاره این آخریها خیلی بد آورده ... شوهرش بیچاره سنی نداشت ظهر از اداره به خانه رفته دست و رویش را بشورد توی پاشیر سکته کرده افتاده ... تا دکتر آوردند خدا بیامرز تمام کرده بود ... امروز تو مجلس ختم می گفتند از غصه شوهر خواهرش سکته کرده ...

– مگر شوهر خواهرش چی شده ؟

– شما که باید خبر داشته باشید ... شوهر خواهرش را چند روز پیش با یک عده دیگر انگلیسا گرفته اند تبعیدشان کرده اند ... میگویند فرستاده اند اراک.

ناگهان صدای خفه دائی جان ناپلئون شنیده شد :

– انگلیسا ؟ چرا؟

اسدالله میرزا خواست با سروصدا و شلوغ کردن مجلس، صحبت را عوض کند ولی دائی جان فریاد زد:

– صبر کن ببینم اسدالله خانم گفتید انگلیسا یک عده را گرفته اند ؟

– بله بیچاره شوهر خواهر اعتماد هم جزوشان بوده ... این بیچاره اصلا روحش خبر نداشته ...

من وحشت زده صورت رنگ پریده دائی جان را نگاه میکردم . شاید خیلی ها علت نگرانی دائی جان را نمی فهمیدند ولی دو سه نفر لااقل خوب میدانستند و چند نفر هم حدس میزدند.

چند لحظه سکون برقرار شد . دائی جان زیر لب گفت:

– انگلیسا ... انگلیسا ... دست بکار شده اند .

و ناگهان از جا بلند شد و صدا زد :

– قاسم ... قاسم ... برویم خانه .

و بدون اعتنا به سر و صدا و اعتراض مهمانان از سالن خارج شد .

۲۵

بعد از بیرون رفتن دائی جان ناپلئون ، دائی جان سرهنگ دنبال او دوید.

حاضران نگاههای متحیری به یکدیگر می انداختند. اسدالله میرزا خیره به آقا جان چشم دوخته بود ولی آقا جان از نگاه او احتراز میکرد.

عاقبت فرخ لقا خانم گفت:

– من نفهمیدم چرا آقا اینقدر ناراحت شدند! آقا که با شوهر منیر خانم یا شوهر خواهرش نسبتی نداشتند!

اسدالله میرزا نگاه غضب آلودی باو انداخت . بعد درحالیکه سعی میکرد ظاهر آرامی بخود بدهد گفت:

– نه ، ناراحتی آقا برای بیچاره منصور السلطنه است ... می دانید، آن عموی دوستعلی ...

– مگر عموی دوستعلی چی شده؟

– مگر خبر ندارید خانم؟... خدا بیامرزدش چقدر هم ناخوشی کشید.

چشمهای فرخ لقا خانم که ناگهان بوی مجلس ختم بدماغش خورده بود برق زد:

– وای خدا مرگم بده! پس من چرا خبر نشدم کی این اتفاق افتاد؟ ختمشان کجاست؟

– والله هنوز معلوم نیست کجا ختم بگذارند چون تازه امروز اتفاق افتاده ...

– خاک بگورم کنند. من اصلا خبر نداشتم.

– مومنت ، فکر میکنم بد نیست یک سر سلامتی بدوستعلی بدهید.

– حیف که حالا دیر است و گرنه...

اسدالله میرزا به میان صحبت او دوید:

– نه دیر هم نیست... اتفاقا الان می آمدم اینجا دیدم دوستعلی داشت تازه برمیگشت خانه.

فرخ لقا خانم دودل بود. اسدالله میرزا ادامه داد:

– با آن روابطی که خانم مادرتان با این ها داشتند من خیال میکردم خود شما چانه آن مرحوم را می بندید.

فرخ لقا خانم از جا بلند شد و گفت:

– حق با شماست خیلی بد شد. من الان میروم یک سری به دوستعلی خان و عزیز السلطنه میزنم ...

وقتی فرخ لقا خانم راه افتاد و رفت حاضران که همه متوجه منظور اسد الله میرزا از جعل این خبر شده بودند نفس راحتی کشیدند. اسدالله میرزا رو به دائی جان سرهنگ کرد:

– کار مهم این بود که این جغد را به خرابه اش برگردانیم ... حالا بفرمائید ببینم حال آقا چطور است؟

– خان داداش خیلی عصبانی مرا روانه کردند. گفتند که میخواهند تنها باشند.

یکساعت بعد فقط اسدالله میرزا، دائی جان سرهنگ و آقا جان مانده بودند. منهم درگوشه ای کز کرده بودم و بصحبت آنها گوش میدادم.

آقا جان گفت:

– من حقیقتش میترسم که آقا خدای نکرده یک بلائی سر خودشان بیاورند... یادتان هست آن روز صحبت از زهر خوردن ناپلئون بعد از شکست قشون متحدین میکردند؟

اسدالله میرزا جرعه ای شراب خورد و گفت:

– من از این جهت نگرانی ندارم. ناپلئون هم اگر یادتان باشد دفعه اولی که مجبور به استعفا شد زهر خورد اما دفعه بعد از واترلو منتظر ماند تا آمدند بطرف سنت هلن حرکتش دادند.

– ولی بهر حال نباید منتظر بود که آقا طابق النعل بالنعل حرکات ناپلئون را تقلید کنند...

دائی جان سرهنگ که بفکر فرو رفته بود گفت:

– اسدالله من یک فکری کرده ام. چطور است با سردار مهارت خان هندی خودم یک صحبتی بکنم؟

– راجع به آقا با سردار مهارت خان صحبت کنید؟ مگر سردار...

دائی جان سرهنگ حرف او را برید:

– نه راجع به خودم... راجع به این قالیچه ای که این مردکه شارلاتان هندی گرفت و خورد و یک آب هم رویش ... آخر فکرش را بکنید! ... همچه دزدی و بیشرمی سابقه ندارد...

– ماشالله آقای سرهنگ برادرتان دارد از دست میرود، شما هنوز فکر قالیچه هستید؟

– نه، من برای خان داداش نگران نیستم ... خان داداش بیدی نیستند که از این بادها بلرزند... آدمیکه تمام عمرش در جنگ و مبارزه گذشته میداند بالا و پائین زندگی را چطور تحمل کند.

اسدالله میرزا نگاه ناامیدی به آقا جان انداخت و گفت:

– پس به این ترتیب ما هم برویم راحت بخوابیم زمادر مهربانتر دایه خاتون

وقتی در کنار آقا جان و اسدالله میرزا بطرف خانه ما برمیگشتیم شنیدم که اسدالله میرزا با صدای آهسته و لحن گوشه داری از آقا جان پرسید:

-شما حدس نمیزنید که قضیه انگلیسا و گرفتن رجال و فرستادنشان به اراک را کی به فرخ لقا خانم خبر داده؟

آقا جان ایستاد و بازوی او را گرفت:

– ببینم شازده مقصودتان اینست که ...

– مومنت ، مومنت، هیچ مقصودی نداشتم فقط پرسیدم.

– چرا ، چرا مثل اینکه کنایه زدید... اگر خیال میکنید من در این میان کاری کرده ایم اشتباه میکنید... به ارواح پدرم اگر روح من از آن قضیه اطلاع داشته باشد.

نه تنها من میدانستم که آقا جان خیلی آسان به ارواح پدرش قسم میخورد ، در صحبت او تردید کردم بلکه اسدالله میرزا هم آنچه میخواست بداند دانست زیرا وقتی آقاجان به خانه برگشت و من قدم زنان او را بدرقه میکردم گفت:

– نخیر هیچ شکی نیست که دوستعلی خبیث قضیه گرگ زاده را به آقا جانت رسانده است.

– حالا فکر میکنید چه باید کرد ، عمو اسدالله؟

– والله دیگر چیزی به عقل من نمیرسد... من یک حکیم باشی محله هستم که وقتی ناخوشی یک سرماخوردگی است میتوانم یک گل گاوزبانی، یک آسپرینی تجویز کنم اما وقتی مرض حسابی مرض شد و ریشه دواند باید یک پروفسور خبر کنند ... روز اول من یک سانفرانسیسکو مختصر تجویز کردم برای اینکه من فقط در سانفرانسیسکو تخصص دارم. مریض بدستورم عمل نکرد... حالا دیگر کار از سانفرانسیسکو و لوس آنجلس و این حرفها گذشته باید این خانواده مریض را ببرند پیش یک پروفسور ، یک شهر دیگری تجویز کند!

– یعنی شما میخواهید ما را ول کنید؟

– نه بابا جان، اما فعلا کاری از دستم ساخته نیست ... باید صبر کنیم ببینیم اولا تکلیف فرستادن دائی جان به جزیره سنت هلن چه میشود تا بعد یک فکری بکنیم...

در این موقع به کوچه رسیده بودیم. ناگهان دیدیم که یکنفر از دور بطرف ما دوید.

مرد واکسی بود. بعد از سلام و علیک و تعارفات با اسدالله میرزا گفت:

– آقا شما یک کاری برای ما بکنید.

– مومنت، برای تو هم من باید یک کاری بکنم؟ ... عجیب است که من خودم توی کار خودم مانده ام آنوقت شده ام حلال مشکلات اهل محل... حالا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

– ولله دو سه روز است آقا بما پیله کرده اند که باید جل و پوستمان را جمع کنیم و از اینجا برویم . تاحالا دو سه دفعه مشقاسم پیغام آورده که آقا دیگر نمیخواهد ما اینجا بساطمان را پهن کنیم.

– تو چی گفتی؟

– آخر آقا خودتان فکرش را بکنید. ما اینهمه وقت اینجا بودیم یک مشت مشتری پیدا کردیم حالا دوباره کجا برویم ؟ کاسب را که اینجوری آلاخون بالاخون نمیکنند.

– نه میخواهم ببینم که وقتی مشقاسم پیغام آورد تو دقیقا چی جواب دادی؟

– گفتم به آقا بگو ما اینجا هم می مانیم ... یعنی نمی توانیم جای دیگری برویم.

اسدالله میرزا دندانها را روی هم فشرد و زیر لب گفت:

– بدترین جواب را داده ای! حالا دیگر واقعا باید بروی!

بعد شروع به نصیحت واکسی کرد که زیاد پافشاری نکند و گفت که صلاحش در این است که حرف گوش کند و دو کوچه پائین تر بساطش را پهن کند. ولی واکسی خیلی التماس و درخواست کرد که او وساطت کند.

– مومنت، مومنت، نکند این حرفهائی که میزنند راست است و گلویت پیش یکی از زنهای محل گیر کرده است؟

بعد از اینکه واکسی مدتی قسم خورد که چنین نیست، اسدالله میرزا وعده داد که در حدود توانائی وساطتی بکند و وقتی واکسی رفت قهقهه خنده را سرداد:

– یک دردم و دو دردم دست بریده و چشم دردم... گرفتاری هامان کم بود اینهم یک گرفتاری... از یک طرف این پسر گلویش پیش زن شیر علی گیر کرده و نمیخواهد برود. از طرف دیگر دائی جانت که منتظر رسیدن مامورین انگلیسا برای بردنش به اراک است میخواهد این پسر اینجا نباشد که مبادا انگلیسا را رم بدهد... واقعا دار المجانین غریبی شده است.

– عمو اسدالله یعنی شما فکر میکنید دائی جان هنوز معتقد است که این واکسی مامور آلمانیهاست؟

– شاید دیگر زیاد معتقد نباشد ولی شکی در دلش هست!... و در هر حال میخواهد راه آمدن انگلیسا را به این محل هموار کند.

– عمو اسدالله ، من اینقدر برای شما گرفتاری درست کرده ام که خجالت میکشم دیگر راجع به ...

اسدالله میرزا با خنده حرفم را قطع کرد:

- نه، خجالت نکش بگو... وانگهی فکرت را میخوانم. میخواهی بگوئی حالا که دیگر دائی جان جدی منتظر انگلیساست لابد وضع تو ولیلی هم بخطر افتاده است!... هیچ بعید نیست ولی از من سوال نکن بگذار تا صبح فکر کنم ببینم چه راهی بنظرم میرسد...

باز یکی از بدترین شبهای زندگیم را گذراندم. در مدت کوتاهی که خواب به چشمم می آمد خوابهای وحشتناکی میدیدم که در آنها همه اطرافیانم در هم آمیخته بودند:

لیلی بالباس عروسی دست زیر دست شوهرش از میان دو صف سربازان انگلیسی که شمشیر ها را بالای سر آنها نگه داشته بودند بطرف در ورودی یک قصر میرفتند، شوهر لیلی کسی جز شیرعلی قصاب نبود. فرمانده قشون انگلیسا که اونیفورم سربازان اسکاتلندی را با دامن بجای شلوار بتن داشت مشقاسم بود. من فریاد میزدم. پوری که پشت سر عروس و داماد می آمد باصورت اسب آسایش مرا نگاه میکرد و قهقه خنده ترسناکی میزد.

دائی جان سرهنگ پشت سر عروس و داماد یک قالیچه را حمل میکرد. آسپیران غیاث آبادی با اونیفورم مخصوص دربانها درحالیکه کلاه گیس بور بلندی بسر و یک چوبدست قطوری بدست داشت اعلام میکرد: «عروس و داماد!» دکتر ناصرالحکما ساکسیفون میزد. آقا جان و اسدالله میرزا که دست یکدیگر را گرفته بودند دور من میچرخیدند ویک آواز محلی آمریکا را میخواندند که اسم سانفرانسیسکو در آن تکرار میشد و انعکاس مکرر آن در گوشم میپیچید: سانفرانسیسکو.... سانفرانسیسکو...

باز شروع به فریاد زدن و دویدن کرده بودم. مشقاسم با اونیفورم سربازان اسکاتلندی بطرف من آمده بود و با لهجه انگلیسی بفارسی میگفت:

«بابام جان برو کارت تمام شد.» و من فریاد میزدم: «مشقاسم یک کاری بکن! مگر تو دوست من نبودی؟» و او با همان لهجه انگلیسی جواب میداد: «والله، بابام جان دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... ما تقصیری نداریم از اون آقا بپرس!» و من در جهت انگشت او که بطرفی دراز کرده بود نگاه میکردم. دائی جان ناپلئون سوار بریک اسب سفید با کلاه و لباس ناپلئون یک ران گوسفند بدست داشت و فریاد میزد: «حمله! به پیش!» و سوارانش مرا زیر دست و پای اسب ها له میکردند... و فرخ لقا خانم سراپا سیاه پوش بالای سرم فاتحه میخواند.

صبح وقتی خواستم از جا بلند شوم نتوانستم. تمام بدنم درد میکرد. آنقدر بیحال درجایم ماندم که وقت مدرسه گذشت. وقتی مادرم بسراغ من آمد و به سرو سینه خود زد. من در تب شدیدی میسوختم. به محض این که سعی میکردم از جا بلند شوم سرم گیج میرفت و دوباره بیحرکت در رختخواب می افتادم.

بیشتر از آنچه خودم حس میکردم از نگرانی و رفت و آمد مادرم و آقا جان دانستم که حالم بد است. دکتر ناصر الحکما را آوردند. درمیان کلمات آهسته او کلمه حصبه را شنیدم. در عین آنکه از شدت تب و

ناخوشی حواسم درست کار نمیکرد مطمئن بودم که شب وحشتناک گذشته علت تب بود و دکتر اشتباه میکرد. تمام روز را در این حال سخت گذراندم . بعد دانستم که چند بار به هذیان افتاده بودم. طرف غروب حالم رو به بهبود گذاشت . صورت متبسم اسدالله میرزا را شناختم. ولی نتوانستم حرف بزنم.

صبح روز بعد دلیل تازه ای بر جهل ناصرالحکما و عدم اطلاع او از ریزه کاریهای طبیعت بدست آوردم. تبم بکلی قطع شده بود و تقریبا سلامت خود را بازیافته بودم ولی احساس ضعف زیادی میکردم. وقتی میخواستم از جا بلند شوم داد و فریاد مادرم بلند شد ولی به او اطمینان دادم که حالم خوبست . خودم را به باغ رساندم .

مشقاسم مشغول آب دادن گلها بود . ولی برخلاف معمول لباس بیرون رفتن بتن داشت پاچه های شلوار را تا بالای زانو بالا زده بود و آب پاش را با احتیاط بلند میکرد که لباسش خیس نشود.

بدون اینکه سر را بلند کند گفت:

– شکر خدا که ناخوشیت چیزی نبود بابام جان. ما خیلی دلواپس شدیم. دیروز بعد از ظهر آمدم احوال پرسیت ... داشتی هزیان میگفتی... دلم میخواست این دکتر امروز می دیدت ! نا مسلمان دیروز میگفت که حتمی حصبه گرفتی... اصلا اینها قدرت خدا گاومیش را با کمانچه فرق نمیگذارند!

– مشقاسم حالم الحمدلله خوبست. اما شما چرا لباس بیرون رفتن پوشیدی؟ مگر میخواهید جائی بروید؟

مشقاسم نگاه حزن آلودی بمن انداخت و جواب داد:

– والله بابام جان دروغ چرا؟ تا قبر آ آ ... ما دیگر رفتنمان کار امروز و فردا است... گاس هم این دفعه آخر باشد که گلها را آب میدهیم چه بسا که انگلیسا همین الان توی راه باشند. دیگر اگر بدی خوبی از ما دیدی حلالمان کن!

– مشقاسم دائی جان چه کار میکنند؟

– واخ واخ، نپرس بابام جان، خدا نصیب هیچ مسلمانی نکند! آقا از پریشب تا حالا پنداری بیست سال پیر شده ... پریشب که تا صبح نخوابید. بنده خدا مثل اینکه داشت وصیت نامه را مینوشت .

– امروز حالشان چطور است؟

– امروز شکر خدا پنداری آرام گرفته... همه جوش هایش را دیروز زد.

– مشقاسم لیلی رفت مدرسه یا هنوز خانه است؟... میخواهم یک کلمه با او حرف بزنم.

– کجای کاری بابام جان!... صبح امروز آقا همه بچه ها را همراه آقای سرهنگ فرستاد آبعلی باغ آقای سرهنگ... یعنی حق هم دارد... نمیخواهد وقتی انگلیسا می آیند بچه ها اینجا باشند که ببینند آقا را زنجیر میکنند و میبرند... یعنی گاس هم یک بلائی سر بچه ها بیاورند. از این انگلیسا هرچی بگوئی بر میآید...

– تاکی آنجا میمانند مشقاسم؟

– والله بابام جان تا وقتی انگلیسا بیایند و ما را ببرند.

– اگرنیامدند چطور؟

مشقاسم پوزخندی زد:

– خیلی بچه ای بابام جان، انگلیسا را هنوز نمی شناسی... ما و آقا از پریشب تا حالا رختمان را از تنمان در نیاوردیم. دو دفعه قابلمه بستیم واسه اینکه تو راه تا اراک از گرسنگی نمیریم... واسه اینکه انگلیسا به اسیر ها فقط آش خورده آجربا روغن مار میدهند. ما یک همشهری داشتیم که یکدفعه گیر انگلیسا اتفاده بود...

از مشقاسم نمیشد حرفی درآورد. تصمیم گرفتم بسراغ اسدالله میرزا بروم ولی قبل از اینکه از خانه بیرون بروم سرو کله او پیدا شد. به احوالپرسی من آمده بود. وقتی مرا سرپا دید خیلی خوشحال شد:

– فکرش را بکنید ... این ناصر الحکما خنگ خاطر جمع بود که حصبه است... باز هم جای شکرش باقی است که نگفت بچه ناخوشی مقاربتی گرفته...!

من سعی کردم لحظه ای با او تنها بمانم ولی حس کردم که خاطرش سخت مشغول بود یا شاید دیگر حوصله نداشت که با همه گرفتاریهای خانواده ناله های جانسوز عاشقانه مرا بشنود.

با آقا جان مشغول صحبت شد:

– چه خبر تازه؟ ژنرال ولینگتن بالاخره نیامد آقا را ببرد؟

– والله هنوز ندیدمش ولی صبح از مشقاسم پرسیدم گفت بعد از روانه کردن خانواده مثل اینکه آرام گرفته... البته دیشب هم با لباس خوابیده...

– می آیید یک سری بریم احوالش را بپرسیم؟

آقا جان و اسدالله میرزا بطرف خانه دائی جان به راه افتادند. منهم بلااراده دنبال آنها رفتم . دائی جان حتی یک نگاه بطرف من نینداخت. مثل اینکه ماجرای کسالت مرا نشنیده یا نفهمیده بود. لباس تیره پوشیده بود . نشان محمدعلیشاه به یقه کتش دیده میشد. فقط از رنگ فوق العاده پریده و چشمهای گود رفته اش وحشت کردم. آرام روی مبل نشسته بود . خواست جلو پای آقا جان و اسدالله میرزا بلند شود ولی نتوانست. اسدالله میرزا خواست خنده و شوخی کند ولی در مقابل قیافه خرد شده دائی جان درهم رفت.

دائی جان هرقدر از نظر روحی آرام بنظر میرسید از نظر جسمی از دست رفته بود.

آقا جان گفت:

– یک کمی رنگتان پریده است. مثل اینکه خوب نخوابیده اید. بهتر است دراز بکشید .

دائی جان با صدای آرامی گفت:

– ما استراحت ها را کرده ایم. الان وقت بیداری است.

من نگاهی بطرف حیاط و اطاقها انداختم. خانه کاملا خالی و غم انگیز بود. غیر از دائی جان و مشقاسم هیچکس نمانده بود. به در بیشتر اطاقها قفلهای بزرگی دیده میشد.

اسدالله میرزا که نگران حال دائی جان شده بود گفت:

- فکر میکنم بد نباشد کمی استراحت کنید که اگر احتمالا ...

دائی جان ناگهان تند شد:

- اسدالله، من ممکن است بعلت خستگی ضعیف شده باشم ولی میخواهم آنها بدانند که یک مرد جنگی در لحظه اسارت هم یک مرد جنگی است ... آنها نباید مرا ضعیف ببینند.

- مومنت، مومنت، مرد جنگی مگر نمیتواند دراز بکشد... هزار بار ما در تاریخ خوانده ایم ، حتی ناپلئون وقتی در انتظار رسیدن مامورین قوای متحدین بود خواب و استراحتش سرجا بود.

- اسدالله، آرزوی آنها اینست که مرا خرد شده و تمام شده دستگیر کنند تا فردا در تاریخ اسمم را آلوده کنند.

- ولی آقا...

اسدالله میرزا فرصت نکرد جمله خود را تمام کند زیرا از طرف کوچه صدای هیاهوئی بگوش رسید. چشمهای دائی جان بطرف در دوخته شد، با هیجان گفت:

- چه خبر شده؟ مثل اینکه آمدند!

اسدالله میرزا از جا بلند شد که بیرون برود ولی مشقاسم وارد شد.

- این سرو صدای چی بود مشقاسم؟

- والله آقا شیر علی با این واکسی حرفش شده بود.

دائی جان که بالا تنه را روی مبل راست کرده بود ، دوباره لم داد و با ملایمت پرسید:

- بالاخره چی شده؟ واکسی رفت یا نه؟

- اختیار دارید! رفت ؟ تا شیر علی دستش را با ران گوسفند بلند کردن بد بخت از ترسش پرواز کرد... جل و پوستش را جا گذاشت و فرار کرد.

دائی جان با آرامش رو به اسدالله میرزا کرد:

- چیزی نبود . این پسره لات ، هم اینجا کاسبی میکرد هم به ناموس زنها و دختر های مردم نظر داشت.

مشقاسم بکلی دست دائی جان را رو کرد:

- آقا خدا خیرتان بدهد. کاشکی این کار را از روز اول کرده بودید. ما از همان روز اول گفتیم که این پسره آدم بی ناموسی است.

عرق به پیشانی دائی جان نشسته بودو دستش را از روی قلبش برنمیداشت ولی همچنان صاف و محکم سرجایش نشسته بود. چند لحظه سکوت گذشت. دائی جان رو به مشقاسم کرد:

- قاسم آن کترهای مرا توی جامه دان گذاشتی؟

- همانهایی که روی کفشهایتان میبندید؟...

- بله، همانها.

- هر دو جفت را هم گذاشتیم.

آقا جان و اسدالله میرزا گاه گاه نگاهی بهم می انداختند ولی مثل اینکه حرفی پیدا نمیکردند که بزنند. سکوت مجلس ناراحت کننده بود. مشقاسم آرام از اطاق بیرون رفت .

دائی جان باصدای آرامی گفت:

- اسدالله من همه کارها را سرو صورت داده ام. با خیال راحت میروم. اما یک خواهش از تو دارم...

دائی جان فرصت نکرد حرف خود را تمام کند. زیرا باز سرو صدائی ایندفعه از طرف باغ بلند شد.

دائی جان روی مبل قد راست کرد و گوش داد. در این هیاهو صدای مشقاسم شنیده میشد که با داد و فریاد میگفت که نباید مزاحم آقا بشوند.

دائی جان پس از لحظه ای گوش دادن با صدای خفه ای گفت:

- مثل اینکه آمدند... اسدالله ببین این احمق قاسم چه میکند!... مثل اینکه دارد مقاومت میکند درحالیکه من فرمان داده بودم که مقاومت نکند.

اسدالله میرزا فرصت نکرد که بیرون برود. در باز شد و دوستعلی خان با قیافه بر افروخته در حالیکه سرش را باند پیچی کرده بود وارد شد.

طوری داد و فریاد میکرد که حرفش معلوم نبود. عاقبت دائی جان با لحن محکمی گفت:

- دوستعلی آرام باش! چه اتفاقی افتاده است؟

دوستعلی خان همچنان جیغ و داد میکرد. اسدالله میرزا فریاد زد:

- دوستعلی خفه شو! مگر نمی بینی آقا حال ندارند!

دوستعلی خان که گوئی تا آن موقع درست متوجه حضور اسدالله میرزا نشده بود لحظه ای خیره او را نگاه کرد و ناگهان فریاد زد:

- توی بی چشم روی بی آبرو خفه شو! حیف از این خانواده که تو قوم خویشش باشی.

- مومنت، مومنت، دوستعلی چه شده؟ معلوم میشود هرکس به سرت سنگ زده خوب زده چون مختصر عقلت را هم از دست دادی! چرا بیخودی پاچه مرا میگیری؟

- کدام بی شرفی بود که پریشب فرخ لقا را فرستاد فاتحه عموجان منصورالسلطنه؟... عموی بیچاره من چه هیزم تری بتو فروخته که اینقدر آرزوی مرگش را داری؟

دائی جان با لحن تندی گت:

- دوستعلی مرافعه نکن، در این لحظات فرصت مرافعه نیست. چه اتفاقی افتاده؟

دوستعلی خان کمی خود را جمع و جور کرد. دو سه برگ کاغذ را که بدست داشت با مشت روی میز کوبید و گفت:

- یا این استشهاد را همه فامیل امضا میکنند، یا من دیگر اسم این خانواده را نمیاورم.

- چه استشهادی است دوستعلی ؟ سرت را چرا بستی؟

- از آن اراذل و اوباشی که آوردید دختر بهش دادید بپرسید. بیشرف بی آبروی تریاکی با سنگ زده سر مرا شکسته ... آن قمی غیاث آبادی!

اسدالله میرزا قهقهه خنده را سر داد:

- بارک الله غیاث آبادی! اینکارش واقعا دستخوش دارد.

دائی جان باز با ملایمت پرسید:

- حالا این استشهاد برای چیست؟

- فرمائید این تصدیق دکتر ناصر الحکما که گواهی کرده قمر بیماری روحی دارد... اینهم استشهاد که چند نفر از اهای محل امضا کرده اند. آقا این دختر بیچاره دیوانه است . این مردکه شارلاتان غیاث آبادی دارد تمام مال و دارائیش را میخورد... فکر کنید اکبر آباد را دارد میفروشد... اجازه بفرمائید این استشهاد را بخوانم: « از تمام آقایان محترمی که اطلاع دارند...

در این موقع صدای هیاهوئی از طرف باغ شنیده شد. دائی جان فریاد زد:

- ساکت دوستعلی!

بعد با ملایمت زیر لب گفت:

- این دفعه مثل اینکه راستی آمدند.

و سعی کرد از جا بلند شود ولی قطره های درشت عرق بر پیشانیش نشست و بجای خود افتاد.

بعد ها من هر وقت داستان تریستان و ایزوت را خواندم یا صحبت آنرا شنیدم بیاد این لحظات انتظار دائی جان افتادم. زیرا انتظارش در شور و هیجان از انتظار تریستان که چشم به راه ایزوت مو طلائی بود هیچ کم نداشت.

لحظه ای بعد در باز شد. آسپیران غیاث آبادی و مادرش و پشت سر آنها عزیز السلطنه وارد اطاق شدند. در

چشمهای دائی جان که نگاه منتظر و مشتاق خود را بدر دوخته بود ناگهان موجی از ناامیدی گذشت. با نفرت سر را برگرداند. همه تازه واردان با هم جیغ و داد میکردند و ناسزا میگفتند. عاقبت صدای فریاد عزیز السلطنه سایر صدا ها را پوشاند:

– دوستعلی پدری ازت میسوزانم که توی قصه ها بنویسند! پاشو گم شو برو خانه، از روی دامادت خجالت بکش!

– مرده شور ریخت دامادم را ببرد! میخواهم هفتاد سال سیاه یک همچه کلاهبرداری دامادم نباشد. این بی همه چیز از جنون آن دختر دارد سو استفاده میکند...

مادر آسپیران در این موقع چنان نعره ای کشید که شیشه های پنجره لرزید:

– چه غلطهای زیادی ... تو که سهلی بابا و بابا بزرگت هم باید افتخار کنند همچه دامادی دارند... میزنم دک و دندانت را خرد میکنم ها! راجع به عروس من هم غلط زیادی نکن! آن از صد تا مثل تو عاقل تر است!

در این موقع آسپیران غیاث آبادی و مادرش و عزیز السلطنه هم صدا به دوستعلی ناسزا میگفتند عزیز السلطنه با کیف خود چنان ضربه ای به سر شکسته شوهرش زد که فریاد و ناله او به آسمان رفت و فریاد ضعیف دائی جان بلند شد:

– ول کنید ! دست بردارید! .... در این موقع ... در این لحظات وقت پیدا کردید ... خدایا، انگلیسا را برسان که مرا از دست اینها خلاص کنند...

در این موقع لگدی به در خورد. مشقاسم درحالیکه چشمهایش از غضب سرخ شده بود و لبهایش میلرزید وارد اطاق شد و فریاد ترسناکی کشید:

– شیر علی همه اینها را بریز بیرون... بی انصافها آقا را می کشند.

شیر علی که بدنبال مشقاسم وارد شده بود نگاهی به اسدالله میرزا انداخت. وقتی متوجه اشاره موافق او شد بلا تامل از پشت دوستعلی خان را بغل کرد و شروع به تکان دادن بدن او کرد به طوری که پاهای دوستعلی خان در هوا مثل چماق به بدن آسپیران و مادرش و عزیز السلطنه میخورد.

– یاالله گورتان را گم کنید... یاالله بیرون تا همه تان را مچاله نکرده ام!

آسپیران و ماردش و عزیز السلطنه فریاد زنان از مقابل ضربه های دردناک پای دوستعلی خان که در میان بازوان قوی شیر علی دست و پا میزد فرار کردند. وقتی اطاق خلوت شد، دائی جان که رنگش بیش از حد سفید شده بود بالبهای لرزان و صدای ناله مانندی گفت:

– انگلیسا ... انگلیسا... پس معطل چه هستند؟

اسدالله میرزا که با نگاه وحشت زده ای بصورت رنگپریده دائی جان خیره شده بود فریادزد:

– مشقاسم بدو دکتر ناصر الحکما را بیاور! بدو بابا جان!

و خودش بطرف راهرو دوید و گوشی تلفن را برداشت ، نمره ای را گرفت و گفت:

– آقای دکتر آن شربت را بفرستید دم منزل... من خودم نتوانستم بیایم ولی زود بفرستید... مریض حالش خوب نیست.

بعد به کمک آقا جان دائی جان را روی تخت خواباند و نبضش را در دست گرفت:

– نبض خیلی ضعیف شده ... خدا کند حالا این دکتر گوساله خانه اش باشد!

رنگ دائی جان بکلی سفید شده بود. قطرات درشت عرق بر پیشانی و دماغش دیده میشد .

اسدالله میرزا عینک دودی او را از چشمش برداشت وکناری گذاشت. آقا جان از نگرانی اینطرف و آنطرف میدوید. دائی جان بدون اینکه چشم باز کند شروع به حرف زدن کرد:

– تو باید... تو باید با من بیائی !...من خیلی خیلی حرف دارم... حتما میآیند... الان میرسند... خدایا به من قدرت بده که ایستاده با آنها روبرو بشوم...

وقتی صدای پای مشقاسم از حیاط به گوش رسید دائی جان لای چشمها را باز کرد باصدای لرزانی پرسید:

-آمدند؟... آمدند؟...

ولی وقتی مشقاسم را درد دوباره ناامید شد و سرش به یک طرف افتاد. دکتر ناصرالحکما از منزل بیرون رفته بود. آقا جان مشقاسم را دنبال طبیب قلب که مدتی دائی جان را معالجه کرده بود فرستاد.

اسدالله میرزا با نگرانی و وحشت آشکاری دائی جان را نگاه میکرد و دست و پای او را میمالید.

بعد از چند دقیقه ناگهان صدای پای منظمی از طرف حیاط شنیده شد. دائی جان مثل اینکه آخرین قوای خود را جمع کرد که سر را بلند کند با صدای ضعیفی پرسید:

-آمدند؟... آمدند؟... مرا بلند کنید... حتما آمدند...

اسدالله میرزا دست زیر شانه های او انداخت و بالا تنه او را بلند کرد .

در اطاق باز شد من از تعجب برجا خشک شدم.

یک سرباز انگلیسی در حالیکه بیرق انگلیس را بدست چپ داشت قدم به اطاق گذاشت. پاشنه پا ها را بهم کوبید. دست راست را بعلامت سلام نظامی به لبه کاسکت برد و به فارسی شکسته بسته ای خطاب به دائی جان گفت:

– اکسکیوزمی، باید مرا ببخشید... ولی من مامور هست ... باید شما را دستگیر کرد... خواهش دارم مقاومت نکردی!

چشمهای بیحال و بیرمق دائی جان برقی زد. بزحمت دست راست را بعلامت سلام نظامی بطرف پیشانی برد

و با صدائی که به سختی شنیده میشد گفت:

- من دستور دادم ... من ... من دستور دادم ... مقاومت نکنند... سردار بزرگ ... سردار بزرگ در اختیار شماست.

و با آرامشی آسمانی چشمها را بست.

اسدالله میرزا او را روی مبل دراز کرد و گفت:

- فکر میکنم حالا بهتر است استراحت کنید.

آقا جان نبض دائی جان را گرفت و با نگرانی گفت:

- نبض خیلی خیلی ضعیف و نا مرتب شده .... خدا کند این دکتر زودتر برسد... بد نیست من یک تلفن به دکتر سید تقی خان بزنم ...

و بطرف تلفن رفت.

من که خیره چشم به سرباز انگلیسی دوخته بودم متوجه شدم که اسدالله میرزا با اشاره چشم از او خواست که از اطاق بیرون برود و خودش هم دنبال او رفت.

هیچ از این ماجرا سر در نیاورده بودم. به راهرو سرک کشیدم و گفتگوی اسدالله میرزا و سرباز انگلیسی را شنیدم . اسدالله میرزا سعی میکرد یک اسکناس کف دست او بگذارد ولی مرد انگلیسی تعارف میکرد:

- جان حضرت والا آگار بشود... ما ناماک پرورده ی شما هستیم... پول این بلوز و شلوار و کلاه را که خودتان مارحمت فارمودید...

- خواهش میکنم آقای آرداواس . قابلی ندارد... این پول پارچه بیرق انگلیس است. تعارف نکنید!

- بیرق را خودم روی چلوار با رنگ ناقاشی کردم. جان آخاوی تان اگر بگیرم.

- من بمیرم بارون آرداواس!

- جان خودتان نامیشه... شما یک کار کوچک از ما بخواهید ماجاش پول بگیریم؟

- گفتم مرگ من!... پس مرا دوست نداری؟

- اختیار دارید ما ناماک پرورده ی شمائیم ... ما کاری نکردیم . این بلوز شلوار را توی باغ پوشیدیم آمدیم یک کلمه حارف زآدیم...

- آرداواس عصبانی میشوم ها!

- حالا که دستور میفرمائید چشم. اما جان شما ما را خجالت دادید ...

- آفرین ! ... اما این موضوع بین خودمان باشد ها! ... لباس خودت را بپوش و برو تا انشاالله بعد ببینمت!

- قربان حاضرت والا... خداحافظ.

– قربان آرداواس ، خیلی متشکرم.

آقا جان در این موقع در آستانه در ظاهر شده بود و به حرف آنها گوش میداد. مرد ارمنی بسرعت بلوز و شلوار خاکی رنگ را با یک پیراهن و شلوار عادی عوض کرده بود اونیفورم و بیرق انگلیس را برداشت و براه افتاد .

آقا جان سری تکان داد و گفت:

– شازده دست خوش!.. اینرا دیگر از کجا گیر آوردی؟... بقدری شبیه انگلیسا بود که خیال کردم یک انگلیسی واقعی را اجیر کردید.

– این آرداواس توی یک کافه لاله زار کار میکند... از قدیمها همه بهش میگفتند آرداواس انگلیسی... خانه اش همین نزدیکی است. از پریروز بفکر افتادم که این آخرین هدیه را برای آقا آماده کنم... حالش چطور است؟

– والله مثل اینکه خوابیده ولی رنگ و رویش هیچ خوب نیست .

– بهر حال بهتر است یک کمی استراحت کند... از دکتر خبری نشد؟

– چرا بادکتر سیدتقی خان صحبت کردم گفت الان می آید!

چند لحظه بعد دکتر قلب باتفاق مشقاسم وارد شد و تقریبا بلافاصله دکتر سید تقی خان هم رسید .

دائی جان بیهوش و بیحرکت افتاده بود و در مقابل معاینات عکس العملی نشان نداد.

هردو طبیب نظر دادند که فورا باید او را به بیمارستان ببرند.

مشقاسم بیش از همه نگران بود:

– خدا انشاالله بحق عصمت زهرا(ع) ذلیلشان کند که آقا هرچه می کشد از دست همانهاست.

اسدالله میرزا باتندی گفت:

– مومنت ، مشقاسم، دیگر این آواز را تکرار نکن!

-نه آقا دروغ چرا ؟ تا قبرآ آ ... از ما بپرسید ، از این گوشمان ضمانت که آقا را چیز خورش کرده اند.

دکتر سید تقی خان که مشغول بستن کیف خود شده بود ناگهان گوش تیز کرد و با لهجه تبریزی غلیظش گفت:

– چی؟... گفتید چیزخورش کرده اند؟

– والله دروغ چرا ؟ تا قبر...

اسدالله میرزا و آقا جان بمیان حرف او دویدند:

– بابا مشقاسم ... این مزخرفات ...

فریاد دکتر سید تقی خان بلند شد:

- بگذارید حرفش را بزند! اتفاقا من علائم مسمومیت هم در این مریض میبینم.

دکتر قلب خندید و گفت:

- دکتر جان ... این مریض را من مدتها معالجه کرده ام... این عوارض را در تمام حملات قلبی گذشته هم داشته...

دکتر سید تقی خان که مرد بد اخلاقی بود با لحن تندی گفت:

- شما ممکن است مریض را بهتر از من بشناسید ولی من طبیب قانونی هستم و صبح تا غروب صد تا از این نوع مسمومیت ها می بینم.

- هزارتا هم که ببینید باز عرض میکنم این عوارض برای یک مریض مبتلا به«آرتمی کمپلت» عادی است.

- خواهش میکنم به بنده درس طبابت ندهید... من وظیفه دارم اگر عوارض مسمومیت در مریض دیدم موضوع را به مقامات صالحه گزارش بدهم و همین کار را خواهم کرد.

سروصدای اعتراض اسدالله میرزا و آقا جان بلند شد ولی دکتر سید تقی خان از حرف خود بر نمیگشت. اسد الله میرزا در حالیکه سعی میکرد آرامش خود را از دست ندهد گفت :

- آقای دکتر چطور وقتی به این فکر افتادید که این نوکر ساده یک چیزی گفت؟ چرا این علائم مسمومیت را قبلا متوجه نشدید؟ وانگهی به باقی حرف مشقاسم هم گوش بدهید.

بعد رو به مشقاسم کرد:

- مشقاسم بنظر تو کی آقا را چیز خور کرده؟

- والله دروغ چرا؟ تا قبر آآ... ما بچشم خودمان چیزی ندیدیم . اما خاطر جمعیم که انگلیسا آقا را چیزخور کرده اند.

اسدالله میرزا رو بدکتر کرد:

- ملاحظه میفرمائید آقای دکتر؟ مشقاسم معتقد است که امپراطوری انگلستان آقا را مسموم کرده است.

- کی؟ ... امپراطوری انگلستان؟... در هرحال این موضوعی است که در بیمارستان روشن میشود.

دکترقلب پوزخندی زد:

- باید تریاک را از معده مریض بیرون بیاورند و در پزشکی قانونی تجزیه کنند. البته اگر تریاک انگلیسی باشد کار انگلساست و بایدمامور اجرا را بفرستند دنبال چرچیل!

دکتر سید تقی خان نگاه تندی به همکار خود انداخت و اگر سرو صدای اعتراض اسدالله میرزا بلند نشده بود یقینا سیل فحش و ناسزا را به سر او روانه کرده بود .

– مومنت، مومنت... آقایان وظیفه انسانی و حرفه ای شما ایجاب میکند که بفکر مریض باشید نه مرافعه سر مسائل جزئی .... مشقاسم ! بدو یک اتومبیل کرایه پیدا کن آقا را ببریم به مریضخانه.

نیمساعت بعد دائی جان با وجود آمپولی که باو تزریق کرده بود هنوز بیهوش بود. او را به اتومبیل منتقل کردیم.

قرار شد مشقاسم فورا با یک اتومبیل کرایه دیگر بسراغ دائی جان سرهنگ برود و از او بخواهد که بچه ها را همانجا بگذارد و بشهر برگردد.

اسدالله میرزا آخرین سفارشات را به مشقاسم کرد:

– اما مشقاسم طوری بگوئی که زیاد نگران نشوند. به آقای سرهنگ بگو آقا خودشان خواسته اند که آقای سرهنگ برگردند به شهر! خانم هم اگر خواستند بیایند ولی بچه ها را لازم نیست بیاورند!

دکتر قلب با اتومبیل خود و ما باتفاق دکتر سید تقی خان با همان اتومبیلی که دائی جان راسوار کرده بودیم بطرف مریضخانه براه افتادیم.

***

حدود ظهر بود، من روی یک نیمکت در راهرو بیمارستان نشسته بودم و رفت و آمد قوم خویشها را که عده آنها بتدریج زیاد شده بود تماشا میکردم.

دائی جان را زیر اکسیژن گذاشته بودند و کسی را باطاقش راه نمیدادند. البته موضوع مسمومیت که مورد علاقه دکتر سید تقی خان بود از همان معاینات اول منتفی شده و دکتر سید تقی خان با اوقات تلخ بیمارستان را ترک کرده بود.

من به لیلی فکر میکردم و گاهی رشته افکارم به جائی میرسید که از خودم بدم میآمد:

« اگر دائی جان ... اگر دائی جان خدای نکرده خوب نشود؟... دائی جان چند سال دارد؟... خودش میگفت شصت و چند سال اما آقا جان میگوید که هفتاد را شیرین دارد! آدم هفتاد ساله دیگر پیر است!... اما خدا نکند! انشاالله صد سال عمر کند ! ... ولی ... ولی ... اگر خوب بشود که حتما لیلی را به پوری میدهد... هم من بد بخت میشوم، هم لیلی !... اصلا این چه فکری است که به مغز من آمده؟ ... یعنی من دلم میخواهد که دائی جان خوب نشود؟ ... نه ! نه ! استغفرالله خدا نکند. .. خدایا دائی جان را شفا ... بهتر است یک فکر دیگری بکنم! ... راستی چرا اسدالله میرزا به مشقاسم سپرد که بچه ها را نیاورند؟... شاید لیلی بخواهد برای آخرین بار پدرش را ببیند... باز گفتم آخرین بار!... خدایا غلط کردم! »

قوم خویشها همه دور هم جمع شده بودند و با صدای آهسته با هم حرف میزدند. مادرم و خاله هایم بیتابی می کردند. مردها سعی میکردند آنها را آرام کنند . نزدیکتر رفتم ببینم چه خبر تازه ای دارند.

آخرین خبر این بود که دکتر ها گفته بودند اگر تا غروب مقاومت کند شاید بتوان نجاتش داد.

یکی از دکتر ها با تعجب میگفت که تنها باری که چند لحظه بهوش آمده چند بار اسم سنت هلن و انوالید را در میان کلمات نامفهومی تکرار کرده است .

عاقبت اسدالله میرزا را در گوشه ای تنها دیدم . بسراغ او رفتم.

- عمو اسدالله شما خیال میکنید چطور میشود؟ یعنی اینکه دکتر ها گفته اند تا غروب ...

اسدالله میرزا آهسته گفت:

- بله ، همینطور است ... حق با تست... درست تشخیص دادی.

- من درست تشخیص دادم؟

در اینموقع از لبخند ملایم او و نگاهش که از بغل گوش من عبور میکرد دانستم که حواسش پیش من نیست . در جهت نگاهش نگاه کردم . پرستار جوانی در حالیکه به ابزار طبی و دواهای روی یک میز ورمیرفت با او به رد و بدل کردن خنده و نگاه مشغول بود و تمام حواس شازده را بطرف خود متوجه کرده بود.

لحظه ای صبر کردم تا پرستار وارد یک اطاق شد. آنوقت اسدالله میرزا فارغ شد و توانستم با او حرف بزنم:

- عمو اسدالله شما فکر میکنید حال دائی جان خطر ناک است؟

- والله با خداست بابا جان. از ما فعلا غیر از دعا کاری ساخته نیست.

- عمو اسدالله شما فکرنمیکنید... یعنی میخواهم یک چیزی بپرسم ...

- بگو بابا جان، بپرس.

- میخواهم بپرسم ... شما وقتی به مشقاسم گفتید دائی جان سرهنگ را بیاورد ولی بچه ها را نیاورد بفکر من بودید؟

- مومنت، نفهمیدم، چطور به فکر تو بودم؟

- من فکر کردم شما نخواستید که لیلی و پوری اینجا باشند که یکوقت دائی جان اگر بهوش آمدند همانطور که نقشه اش را داشتند بفرستند دنبال سر دفتر و لیلی را برای پوری عقد کنند.

اسدالله میرزا لحظه ای مرا نگاه کرد. در نگاهش غم غریبی موج زد. سر مرا روی شانه ی خود فشرد و بعد از چند لحظه سکوت گفت.

- اصلا همه اینجا هستند از من وتو هم که کاری ساخته نیست ... بیا برویم ناهار منزل ما...

- من نمیتوانم بیایم... من باید اینجا باشم....

- چرا باشی؟ ... تو حکیم هستی یا متخصص اکسیژن؟

بعد ناگهان نگاهش به انتهای راهروی بیمارستان خیره شد. دست مرا گرفت و از جا بلند کرد:

– بدو برویم ... دیگر اینجا بوی بدی گرفت... نگاه کن فرخ لقا خانم دارد می آید.

بعد در حالیکه مرا بدنبال خود میکشید حین عبور به آقا جان گفت:

– من این پسر را می برم منزل... بیخود اینجا بماند چه کند؟ می رویم بعد از ظهر دوباره برمیگردیم.

آقا جان و مادرم از این فکر استقبال کردند.

در تمام طول راه اسدالله میرزا از این طرف و آن طرف صحبت میکرد. پیدا بود که میخواهد حواس مرا از دائی جان و اتفاقات روز منصرف کند.

وقتی وارد سالن خانه اش شدیم یکسر بطرف گنجه رفت ، دو گیلاس با یک بطری شراب بیرون آرود.

– یک گیلاس شراب بخور... امروز خیلی خسته و کوفته شدیم مستحق این یک گیلاس هستیم.

بعد گیلاس دوم را با اصرار بمن خوراند.

– اما واقعا مریضخانه خوبی بود... من این دفعه که ناخوش بشوم حتما میروم آنجا... دیدی چه پرستارهای تپل مپل خوشگلی داشت... تو این شعر سعدی را بلدی که : طبیبی پریچهر در مرو بود- که در باغ دل قامتش سرو بود؟... بلدی یا نه؟

– عمو اسدالله راستش حوصله این حرفها را ندارم.

– پس یک گیلاس دیگر بخور تا حوصله پیدا کنی ... زهر مار!... گفتم بخور!... آفرین...!

بعد خود را روی مبل انداخت و دنبال حرف را گرفت:

– من هم یک روزگاری مثل تو بودم ... خیلی احساساتی ... خیلی ملانکولیک ... اما روزگار عوضم کرد... جسم آدم توی کارخانه ننه آدم درست میشود اما روح آدم توی کارخانه دنیا... تو قضیه زن سابق مرا شنیده ای؟

– نه عمو اسدالله ! فقط میدانم که شما زن گرفته اید بعد طلاقش داده اید.

– به همین سادگی؟... زن گرفتم، بعد طلاقش دادم؟ ... پس بنشین برایت تعریف کنم.

– حالا نه عمو اسدالله.

– مومنت، پس باید یک گیلاس دیگر بخوری.

– نه حالم بهم میخورد... تعریف کنید!

– من هفده هجده سالم بود که عاشق شدم... عاشق یک قوم خویش دور... یعنی نوه عموی همین فرخ لقا سیاهپوش... آن دختر هم مرا می خواست... میدانی این عشقهای بچگی و جوانی دست خود آدم نیست... بابا ننه ها بچه هاشان را عاشق میکنند ... از روز اول همینطور شوخی شوخی عروس من و داماد من توی گوش بچه ها میکنند ... تا یک روز که بسن عاشق شدن میرسی میبینی عاشق همان عروس بابات شدی!... منهم عاشق عروس بابام شدم. اما وقتی باباها فهمیدند روزگار ما را سیاه کردند. بابای او برای دخترش یک شوهر پولدارتر از من پیدا

کرده بود. بابای منهم برای پسرش یک عروس پولدارتر... نه خیال کنی خیلی پولدارتر... مثلا آن موقع سالی دویست تومان تفاوت عایدی ملکی بود. منتهی ما از رو نرفتیم. آنقدر کتک خوردیم و فحش آزار را تحمل کردیم تا ما را بهم دادند. آن روز دیگر خیال میکردیم که قدم توی بهشت گذاشته ایم... من دو سال تمام حتی فکر یک زن دیگر در مغزم نگذشت. انگار توی دنیا هیچ زنی غیر از زن خودم وجود نداشت ... دنیا و آخرت و خواب و بیداری و گذشته و آینده و همه چیزهم توی وجود این زن خلاصه میشد... زنم هم یک سالی ظاهرا همین حال را نسبت به من داشت ولی یواش یواش من بچشمش عوض شدم... دوران تحول را حوصله ندارم تعریف کنم ولی سال دوم وقتی من باعجله خودم را از اداره بخانه میرساندم علتش بچشم او این بود که جائی نداشتم بروم. اگر بزن دیگر نگاه نمیکردم برای این بود که عرضه اش را نداشتم ...

اسدالله میرزا یک گیلاس دیگر شراب برای خودش ریخت و ادامه داد:

– بگو ببینم یادت می آید چند دفعه از من پرسیدی این عکس کیه؟

اسدالله میرزا عکس یک عرب چپیه الگالی را که از سالها پیش روی بخاری سالنش بود با انگشت نشان داد.

– بله یادم هست. همین دوستتان را میگوئید عمو اسدالله؟

– مومنت، مومنت، همیشه بتو میگفتم یکی از دوستان قدیم منست در حالیکه دوست من نیست ناجی منست.

– ناجی شما؟

-بله برای اینکه یک روز صبح زنم با این عرب نکره نتراشیده فرار کرد. بعد هم من طلاقش دادم زن همین عبدالقادر بغدادی شد.

– عمو اسدالله، این عرب زن شما را دزدید بعد عکسش را قاب کرده اید بالای بخاری منزلتان گذاشته اید؟

– تو هنوز بچه ای نمیفهمی، اگر توی اقیانوس غرق شده باشی و در آخرین لحظه که دارد جانت بازجر وشکنجه از بدنت در می رود یک نهنگ هم اگر نجاتت بدهد بچشمت شکل ژانت مک دونالد میشود. عبدالقادر کریه المنظر هم همان نهنگی است که بچشم من ژانت مک دونالد شده است.

– عمو اسدالله ، بنظر من گذاشتن عکسش روی بخاری یک کمی...

اسدالله میرزا بمیان حرف من دوید:

– مومنت، نظرت را صبر کن چند سال دیگر بمن بگو... فقط میخواهم وضع و حال عبدالقادر را برایت تعریف کنم. امتیاز عبدالقادر به من این بود که من با ظرافت با زنم حرف میزدم و او با زمختی و خشونت. من روزی یک بار حمام میرفتم او ماهی یک بار، من حتی پیازچه هم نمی خوردم او کیلو کیلو پیاز و سیر و

ترب سیاه میخورد، من شعر سعدی میخواندم او بادگلو می کرد... آنوقت در چشم زنم من بیهوش بودم او باهوش، من بیشعور بودم او باشعور، من زمخت بودم او ظریف ... فقط ظاهرا مسافر خوبی بود... دست بسفرش خوب بود... یک پاش اینجا بود یک پاش سانفرانسیسکو و لوس آنجلس...

من به عکس قاب کرده مرد عرب روی بخاری خیره شده بودم و اسدالله میرزا حرف میزد. دیگر حرفهای او را نمی شندیم و مقصودش را نمی فهمیدم. عاقبت بمیان حرفش دویدم:

– عمو اسدالله ، چرا اینها را برای من تعریف میکنید؟

– برای اینکه یک کمی ذهنت را روشن کنم . چیزهائی را که بعدا خودت خواه ناخواه میفهمی زودتر بتو بفهمانم.

– یعنی شما میخواهید بگوئید لیلی...

حرفم را قطع کرد:

– نه مقصودی ندارم ولی میخواهم بگویم اگر هم یک روزی تصادفا لیلی را به پوری دادند چیز زیادی گم نکرده ای... اگر قرار باشد یک روزی برای خاطر عبدالخالق موصلی ولت کند چه بهتر که از اول با پوری برود.

– عمو اسدالله! عمو اسدالله! ... شما نمیدانید من چقدر لیلی را دوست دارم . شما هم عاشق بوده اید ولی عشق من...

– عشق تو ، مافوق همه عشقهاست... البته شکی نیست...

– اما اگر آن نقشه دائی جان عملی شده بود یا حالشان بهتر شود و بخواهند...

اسدالله میرزا حرف مرا برید:

– و بخواهند سردفتر خبر کنند تو خودت را سر به نیست میکنی... اینرا میدانم ... نزدیک هم بود این نقشه عملی بشود چون سردفتر را آورده بود .

– چی ؟ عمو اسدالله، دائی جان سردفتر آرووده ؟...

– بله ولی برای کار دیگر بوده... دیروز همان موقعی که تو مریض بودی سر دفتر را آورده خانه ... سردفتر و آسید ابوالقاسم را... پنج هزار تومان پس انداز مشقاسم پیش دائی جان بوده، بجایش یک ملک چهل پنجاه هزار متری توی بیابان خدا که در واقع متری ده شاهی هم نمی ارزد بمتری یک قران بجای پولش به مشقاسم فروخته ... من دیشب این موضوع را فهمیدم . مشقاسم آمده بود مثل خوک تیر خورده ... خیلی عصبانی بود ولی بیچاره از ترس اینکه مبادا دائی جان عصبانی بشود و حالش بد تر بشود قبول کرده بود. بعد هم ...

– عمو اسدالله ، اگر سردفتر را آورده بود خانه ، پس چطور کار لیلی و پوری را تمام نکرده؟

اسدالله میرزا چند لحظه ساکت ماند . و من بی قرار چشم به دهن او دوخته بودم. زیر لب گفت:

- آن کار را هم تمام کرد.

و دست روی دست من گذاشت.

نمی دانم چه مدت مبهوت و بیحرکت برجا ماندم . مغزم درست کار نمیکرد. حرف او مثل صدای صفحه گرامافونی که سوزن رویش گیر کرده باشد در گوشم تکرار میشد بدون اینکه معنایش را درست بفهمم.

بعد ها شبها و روزهای دراز باین لحظات فکر کردم و توانستم صحنه را برای خود از نو بسازم.

اسدالله میرزا برای من شرح داده بود که دائی جان چطور شب پیش از آن پنهانی لیلی و پوری و دائی جان سرهنگ را احضار کرده بود و بعد از سخنان مهیج و غم انگیزی رضایت آنها را گرفته بود که اخرین خواهش یک محکوم محتضر را اجابت کنند.

نتیجه اینکه آن شب لیلی و پوری در مقابل خدا و قانون رسما زن و شوهر شده بودند.

در تمام مدت یادآوری و دوباره ساختن این صحنه آنچه برایم روشن نشد عکس العملی بود که در قبال شنیدن خبر این واقعه نشان داده بودم. تنها چیزی که در ذهنم مانده بود این بودکه نگاهم لحظه ای روی عقربه های ساعت قدیمی اسدالله میرزا که روی بخاری کنار عکس عبدالقادر بغدادی قرار داشت خیره ماند. ساعت سه و ربع کم بعدازظهر بود. و این ساعت، مرا بیاد آغاز عشقم می انداخت که ساعت سه و ربع کم بعد از ظهر یک سیزده مرداد بود.

عصر آنروز دوباره تب شدیدی عارضم شد. این بار چند روزی تب تند ادامه داشت بطوری که خاطره درستی از آن ایام ندارم. حتی سرو صدای گریه و زاری و عزاداری خانواده بمناسبت درگذشت دائی جان که غروب همان روز اتفاق افتاده بود خاطره روشنی برایم نگذاشته است. روز سوم بیماری به توصیه و اصرار اسدالله میرزا مرا به مریضخانه بردند. و این بیماری را هیچ طبیبی درست تشخیص نداد. دکتر ناصر الحکما به تشخیص خودش که حصبه بود باقی مانده بود ولی اطبا بیمارستان این تشخیص را قبول نداشتند و خودشان هم تشخیص درستی نمیدادند. اسدالله میرزا بیش از همه بفکر من بود. بعد هم دانستم که وقتی قرار شد من از مریضخانه مرخص شوم با اصرار زن دائی جان را راضی کرده بود که با بچه ها پیش برادرش به اصفهان برود و چون خودش از طرف دولت مامور شده بود که به بیروت برود آقا جان را راضی کرد که موافقت کند منهم با او به بیروت بروم و بعد از معالجه تحصیلم را در آنجا ادامه بدهم .

اواسط تابستان بود که من باتفاق اسدالله میرزا به بیروت رفتم. تا آخر جنگ در آنجا بودم. بعد از جنگ از بیروت بفرانسه رفتم. بعد از سالهای طولانی درحالیکه همچنان آوار عشق ناکامم را بدوش میکشیدم به تهران برگشتم.

موخره

داستان عشق من و زندگی عاشقانه ام بپایان رسیده است اما شاید لازم باشد ذکری از افراد خانواده خودم و قهرمانان این داستان بکنم.

بعد ها دانستم که لیلی خیلی آسان تر از من این ناکامی را تحمل کرده بود. البته مدتی طول کشیده بود تا زندگی مشترک او با پوری شروع شود. ظاهرا معالجه دکتر ناصر الحکما به کندی پیشرفت کرده بود. ولی وقتی من برگشتم صاحب سه دختر بودند که خوشبختانه برای حیثیت پوری همه نسخه بدل خودش بودند و با دائی جان سرهنگ که در درجه سرگردی بازنشسته شده بود در باغ زندگی می کردند و اینها آخرین ساکنان قسمت باقیمانده باغ بودند. اما از سایر قهرمانان قبل از همه از عاقبت به خیر ترین آنها یعنی آسپیران غیاث آبادی و قمر یاد میکنم. آسپیران با ذکاوت و زرنگی اموال موروثی قمر را جمع و جور کرد و کم کم آدم ثروتمندی شد. چهار پنج سال بعد از مراجعت من از فرنگ بچه هایش را برای تحصیل به آمریکا برد- چون قمر دوری از بچه ها را نمیتوانست تحمل کند بعد از آنکه عزیز السلطنه مرحوم شد زن و شوهر به آمریکا رفتند و الان خیال میکنم در کالیفرنیا هستند.

دوستعلی خان بعد از آنکه عزیز السلطنه مرحوم شد دوباره زن گرفته است و از قراری که شنیده ام زن جدید دوستعلی خان روزگاری برای او ساخته که روزی هزار بار یاد عزیز السلطنه میکند.

چند سال قبل در میان کاغذ پاره های مرحوم آقا جان کاغذ دائی جان ناپلئون به آدلف هیتلر را پیدا کردم که آقا جان در حاشیه بشوخی نوشته بود «بعلت فوت گیرنده بایگانی شود!» اسدالله میرزا را آخرین بار در ختم دکتر ناصر الحکما دیدم در حالیکه شاید شصت و چند سال از عمرش میگذشت بیش از پنجاه ساله نمی نمود.

بعنوان سلام علیك و احوالپرسی با خانمها خود را بمیان مجلس زنانه انداخته بود و طوری سرگرم خوش و بش با خانمهای جوان فامیل بود که اعتنای زیادی بمن نکرد فقط گفت:

– طفلك فرخ لقا خانم چقدر حسرت داشت مجلس ترحیم دکتر ناصرالحکما را هم ببیند ولی عمرش وفا نکرد.

– عمو اسدالله می خواستم یك چیزی به شما عرض کنم.

– مومنت، اگر فوریت ندارد بگذار برای بعد... فرصت کردی یك سری بیا خانه بنشینیم گیلاسی با هم بزنیم...

بعد بطرف خانم مسن و دخترش دوید:

– تصدق شما... دلم برایتان یك ذره شده بود... ماشاالله ماشاالله شهلا جون چه بزرگ شده اند. خواهش میکنم یك شب قرار بگذارید با شهلا جون بیائید منزل ما ... میای شهلا جون پیش عمو؟... الهی قربون این دختر ناز بروم.

در میان جماعتی که همه بنوبت در مظان اتهام نوکری و جاسوسی انگلیسا قرار گرفته بودند فقط یك جاسوس واقعی وجود داشت و او سردار مهارت خان هندی بود که خبر های نقل و انتقالات انگلیسی ها را به آلمانی ها میرساند. و قبل از خاتمه جنگ از طرف انگلیسی ها دستگیر شد.

مشقاسم بکلی از گردونه خارج شده بود و هیچکس از افراد خانواده از یکسال بعد از درگذشت دائی جان از او خبری نداشت . ظاهرا طوری این واقعه او را متاثر کرده بود که نخواسته بود دیگر هیچکس از افراد آن خانواده را ببیند یا بقول بعضی از افراد خانواده از غصه دائی جان مرده بود. خیلی وقت بعد از درگذشت دائی جان دانسته بودم که دائی جان روز آخر در بیمارستان فقط یك لحظه بهوش آمده بود و وقتی مشقاسم و آنها که خیلی نزدیك او بودند شنیده بودند که گفته بود «برتران تو هم با من میائی! » و مشقاسم مدتها ناراحت بوده که چرا دائی جان باو لقب از «ما بهتران» داده است.

بعد اسدالله میرزا برای اینکه این کدورت را از دل او زائل کند ساعتها داستان مارشال برتران و رفتن او به سنت هلن همراه ناپلئون را برایش شرح داده بود.

گمانم سال ۱۳۴۵ بود که برای گردش به یکی از شهرستانها رفته بودم. یك اول شبی بسراغ دوستی که از زمان تحصیل در فرنگ میشناختم و طبیب بود رفتم. بعد از سالها جدائی از دیدنم اظهار شوق و ذوق فراوانی کرد. لباس پوشیده بود که از خانه بیرون برود. گفت که منزل یکی از دوستانش مهمان است و چون مجلس پر جمعیتی است میتواند مرا هم همراه ببرد.

وارد باغ بسیار زیبائی شدیم که یکطرف آن روی چمن بساط ارکستر ایرانی پهن بود و در گوشه دیگری

ارکستر فرنگی میزد و جوانها میرقصیدند. عده مهمانان شاید در حدود صدو پنجاه نفر بود. مهمانی به مناسبت خداحافظی و باصطلاح گودبای پارتی پسر خانواده بود که برای تحصیل به آمریکا می رفت. مجلس بسیار پرشور و گرمی بود و خانواده ی مهربان مهمان دوستی بودند. تمام مدت چند نفر دور و بر من میگشتند که غریبی نکنم.

بعد از شام من نزدیک استخر روی نمیکتی که کنار یک آلاچیق بزرگ نسترن قرار داشت نشسته بودم و سیگارم را می کشیدم. زیر آلاچیق عده ای از مهمانها نشسته بودند و یک تارزن که استاد صدایش می کردند برای آنها قطعاتی می زد. ناگهان یکی از مهمانان زیر آلاچیق بلند شد و در جهتی صدا زد:

- آقای سالار یک دقیقه هم به ما برسید.

پیر مرد موقری که سبیل بزرگ سفیدی داشت و عینک ذره بینی قطوری بچشم زده بود وارد آلاچیق شد. تمام مهمانها جلو پایش بلند شدند. تارزن هم تعظیمی به او کرد.

در این موقع دوستم بطرف من آمد:

- باز قنبرک کردی، یک گوشه نشستی ؟

- نه خسته شدم، با اجازت یک دقیقه می نشینم.

- پس بگذار گیلاست را پر کنم.

- مرسی ... ببینم ، این آقائی که سبیل سفید دارد کیست؟

- به ، تو آقای سالار را ندیده بودی؟ ... آقای سالار صاحبخانه است.

- شغل و کارش چیست؟ مثل اینکه از گردن کلفت هاست؟

- والله کاری که نمیکند ملاک است، اینطوری که میگویند در تهران مقدار خیلی زیادی زمین داشته که وقتی خریده بیابان بوده بعد به متری هزار و دو هزار تومان رسیده ... خلاصه ظرف چند سال میلیونر شده است... ولی آدم خیلی خوبی است بیا برویم باو معرفیت کنم... حتما ازش خوشت میاد. خاطرات زیادی دارد... آخر میدانی، از مشروطه خواهان بوده است ... سالها با انگلیسا جنگ کرده است.

- با انگلیسا؟

- بله، گویا انگلیسا هم چندین بار قصد جانش را کرده اند... بیا برویم معرفیت کنم.

- نه مرسی... الان دارند صحبت میکنند . باشد بعد.

آقای سالار عصای خود را بکناری گذاشت و نشست رو به تارزن کرد:

- قدم ما شور بود ؟ چرا دیگر نمیزنید؟

- الان با کمال افتخار ، یک کمی خسته شدم.

پیرمرد خنده ای کرد و گفت:

– جوانهای امروزی را میبینید؟ یک پنجه می زنند خسته می شوند...

تذکر دوستم درباره سوابق مشروطه خواهی و جنگ با انگلیسا گوشهای مرا تیز کرد.

بنظرم رسید که صدای آقای سالار بگوشم آشناتر آمد. پیرمرد ادامه داد :

– یادش بخیر خاطرم می آید ... گرماگرم جنگ کازرون بود... نمیدانم براتان گفته ام یا نه. انگلیسا ما را از یک طرف محاصره کرده بودند... خدادادخان یاغی هم که نوکر خودشان بود با تقریبا هزار سوار از یکطرف دیگر... من دیدم هیچ چاره ای نیست غیر از اینکه خداداد خان را با گلوله بزنم... یک کلاه پوست داشتم سر چوب کردم . خداداد خان سرش را از پشت سنگ آورد بالا... مولای متقیان را یادکردم وسط پیشانیش را نشانه رفتم ... خدا بیامرزدش یک تابینی داشتم که بعد ها وقتی انگلیسا موقع جنگ قشون فرستادند ایران از ترسش دق کرد... یعنی انگلیسا میخواستند مرا بگیرند آن بیچاره دل و جرات زیادی که نداشت از ترس سکته کرد و مرحوم شد... چی داشتم میگفتم... بعله حالا خدادادخان وقتی تیر خورد چطور قشونش پراکنده شد و ما چطور به انگلیسا حمله کردیم بماند... ولی صحبت ساز بود... یک دوستعلی خانی داشتیم که کمانچه خوب میزد... باور کنید آقا، از غروب آفتاب کمانچه زد تا دوباره آفتاب آمد بالا ... چند تا از انگلیسا که اسیرشان کرده بودیم دهنشان از تعجب بازمانده بود... مرتب به انگلیسی میگفتند آفرین، مرحبا ، دست مریزاد ...

در اینموقع دختر صاحبخانه سری به آلا چیق کشید و با خنده گفت:

– پاپا شما هم وقت برای خاطره تعریف کردن پیدا کردید بگذارید مهمانها یک کمی تفریح کنند.

مردها همه با هم اعتراض کردند و با تعارف و تملق زیاد ثابت کردند که شیرین ترین حکایت را می شنوند و زنها از طرف دیگر دلبری کردند:

– ماشاالله چه تودهن گرمی دارند آقای سالار.

صدا و آدم را تقریبا شناخته بودم ولی هنوز مطمئن نبودم . دختر ناگهان خود را روی زانوهایش پدرش انداخت و با خنده گفت:

– اصلا بابا ، شما مگر انگلیسی بلدید؟

– والله دروغ چرا ؟ تاقبرآآ ...

آقای سالار ناگهان ساکت شد مثل اینکه این کلمات را نمی خواست بگوید. ولی از دهنش پریده بود نگاهی به اطراف خود کرد و دنباله صحبت را گرفت.

در این موقع دوست من با یک گیلاس ویسکی بطرف من آمد گفت:

– خیلی با علاقه داری صحبت های آقای سالار را گوش میدهی ! بیا برویم آشنایتان کنم.

گفتم:

– با اینکه واقعا از ته دل آرزو دارم ولی الان نمی خواهم با آقای سالار روبرو بشوم. انشاالله بعد.

و دیگر فرصتی دست نداد که او را ببینم.

***

امشب مشغول نوشتن آخرین سطور این ماجرا بودم. تلفن زنگ زد، از یک هتل پاریس می خواستند با من صحبت کنند.

– بله بفرمائید.

– سلام بابا جان... حالت خوب است؟... یادی از ما نمی کنی؟... نشناختی؟

– ده ، عمو اسدالله ، شما کجائید؟

– الان یک هفته است آمده ام پاریس... فردا پیش از ظهر میخواهم بروم جنوب فرانسه ... دو تا هم مادموزال مثل غنچه کشمیر همراهم می برم . خواستم ببینم میائی چهار پنج روز با هم باشیم؟

– عمو اسدالله من هزار جور کار دارم... اگر زودتر میدانستم شاید...

– مومنت، میخواستی از عید نورز وقتت را رزرو کنم؟ من خودم با اینها دیروز آشنا شده ام مال ولایت سوئد هستند... حرف زیادی نزن راه بیفت ... از آنجا هم یک سری به سانفرانسیسکو می زنیم.

– عمو اسدالله خیلی عذر میخواهم ولی کار اداری دارم. وانگهی من معلوم نیست بتوانم تا فردا صبح از ژنو خودم را به پاریس برسانم. انشاالله یک دفعه دیگر...

صدای فریاد اسدالله میرزا گوشم را کر کرد:

– گندت بزنند! چه آنوقت که بچه بودی، چه وقتی که جوان بودی، چه حالا عرضه ی سانفرانسیسکو نداشتی و نداری... پس خداحافظ تا تهران!

پایان، ژنو– مرداد ۱۳۴۹